رمان معشوقه من
به قلم سلنا شمس
ژانر : عاشقانه ـ صحنه دار
" سیوان "
ـ مامان من دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه
ـ من که تا حالا کاری به زندگیت نداشتم فقط میگم به فکر ازدواج باش که
داره دیر میشه
ـ اصلاً هم دیر نمیشه هنوز بیستو هفت سالمه
ـ پس شرط بابات چی میشه ؟
ـ اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه ... من میتونم با در آمد شرکتم بهترین زندگی
رو برات بسازم نگران چیزی نباش
ـ من نگران زندگیم نیستم ... نگران خودتم ... سیوان تو پدرتو نمیشناسی اگه
ازدواج نکنی خیلی برات بد میشه
ـ من که مخالف ازدواج نیستم فقط کسی برای ازدواج مد نظرم نیس
ـ مگه دختر خالت نسیم چشه ؟
تلخ و جدی گفتم :
ـ جندس

ـ عع ... سیوان !؟
ـ چیه مگه دروغ میگم ؟3
ـ این حرفا رو درباره دختر خالت نزن ... خالت بفهمه ناراحت میشه
ـ نیست که از هرزه بازی های دخترش بی خبره ؟
ـ خب نسیم رو ولش ... تو بگو از کی خوشت میاد؟
با نگاه شیطنت باری گفتم :
ـ از تو
با حرص گفت :
ـ سیوان !
ـ جون سیوان ؟
ـ جدی میگم
ـ منم جدی گفتم کسی برای ازدواج مد نظرم نیس
ـ باشه بلاخره زندگی خودته ... ولی دور اون دوست دخترای جلفت خط
بکش گفته باشم ها ؟
دوباره با لحن شیطنت آمیز گفتم :
ـ خدا رو چه دیدی شاید عاشق یکیشون شدم
ـ وای به حالت سیوان ... صبر کن ببینم نکنه واقعاً یکیشونو دوست داری ...
اره سیوان ؟؟؟4

ـ فعلا نه ... ولی احتمالش هست
ـ وای خدا ... به من فقط همین یه پسر رو دادی ولی اندازه صد تا پسر اذیتم
میکنه
ـ مامان فداتشم حرص نخور ... مگه چکار کردم ؟
ـ با همین حرفات داری حرصم میدی
بغلش کردم و سرشو بوسیدم :
ـ شوخی بود زندگیم ...
ـ بازم تاکید میکنم سیوان پدرتو دست کم نگیر اون میتونه یه کاری انجام بده
که ...
ـ که چی ؟ اون موجود پدر من نیس هزار دفعه بهت گفتم نگو پدرت ... الان
هم باید برم دیگه دیرم شده
ـ باشه پسرم ... حواست به رانندگیت باشه
ـ چشم مامان ... توام حواست به خودت باشه
تا دم در همراهیم کرد که دوباره بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم ...
ـ خب دیگه من باید برم
ـ سعی کن بیشتر بهم سر بزنی ...5
ـ همین جمعه ها رو به زور میام خیلی کار تو شرکت هست

فردا صبح یه
جلسه مهمی دارم حتماً باید باشم اگه دیر کنم امیر خونم رو می ریزه
ـ به امیر نامرد هم بگو یه سری بیاد اینجا دلتنگشم
ـ اونم درگیر کار و شرکته ... الانم داره کاراشو برای یه سفر اماده میکنه
میخواد بره روسیه دیدن خانوادش
ـ قبل از رفتنش حتما بیاد
ـ چشم با خودم میکشونمش ... فعلا خداحافظ مامان
ـ به سلامت پسرم
سوار ماشین شدم و به سمت تهران روندم ... از چالوس تا تهران تغریباً دو
ساعت راهه البته اگه ترافیک همیشگی نباشه ..
تو راه ذهنم رفت پیش چند سال پیش وقتی مردی که به ظاهر بابامه ... به
خاطر اینکه مامانم بهم توجه میکنه طلاق داد
منظورم از توجه چیز خاصی نیس ... فقط مثل همه مادر ها به پسرش می
رسید و دوست داشت آینده خوبی داشته باشه
ً صلا
یه خونه تو چالوس به نام مادرم کرد و با زن دیگه ایی

ازدواج کرد ... ا
نمیدونم با خودش چند چنده !
آخه کدوم پدری از پسرش متنفره ! جوری که دلش
میخواست منو تو بد ترین
حالت ممکن ببینه6
منو امیر تو دانشگاه با هم اشنا شدیم ... هم سن و سالیم
و رشته دوتامون
عمران بود و هر دو درسخون و زرنگ بودیم
پدر و مادر امیر برای عروسی خواهرش الناز به روسیه سفر
کردن ولی
دیگه بر نگشتن و همونجا موندگار شدن اما امیر موند ایران
تا دوتایی شرکت
سپهرتاج رو راه بندازیم
ًیبا
تغر 3سال طول کشید تا شرکت به اینجارسید که الان
هست ... اسم شرکت
هم مخلوطی از فامیل من سپهری و امیر که تاج بخت
هستش بود ...
چند روزی میشه که آگاهی استخدام منشی گذاشتم چون
منشی شرکت ازدواج
کرد و استعفا داد ... کارام بدون منشی خیلی سختن ...

بعد از سه ساعت به خونه رسیدم ... ساعت دوازده شب بود و من حسابی
خسته شده بودم و دلم خواب میخواست ...
کتمو در اوردم و روی مبل ها انداختم ... به سمت اتاقم رفتم ... دکمه های
پیراهنمو باز کردم و انداختم رو اُپن
در اتاقمو باز کردم که نگاهم به عسل افتاد ... داشت ناخن هاشو روی تخت
خواب من لاک میزد
با دیدنم در لاک رو بست و به سمتم امد و با عشوه گفت :
ـ سلام عشقم خوش امدی
ـ سلام7
خواستم به سمت حمام برم که دستاشو دور گردنم حلقه کرد و لباشو روی لبام
گذاشت که پسش زدم و غریدم :
ـ عسل برو کنار خستمه حوصلتو ندارم
بدون توجه به پس زدنش گفت :
ـ خیلی دیر کردی من پیتزا سفارش دادم میخوای برات بزارم ؟
ـ ترافیک بود ... خستمه یه دوش میگیرم بعد میخوام بخوابم

و قبل از اینکه حرف دیگه ایی بزنه رفتم تو حمام و یه دوش بیست دقیقه ایی
گرفتم که حالم جا امد
حوله رو دور کمرم بستم و از حموم بیرون امدم که عسل رو سینی به دست
مقابلم دیدم
_ عشقم بیا یه لقمه بخور معده درد نگیری
_ گفتم که خستمه و خوابم میاد اشتها هم ندارم
بدون شونه کردن موهام و حتی لباس پوشیدن به سمت تخت خواب دو نفرم
رفتم ... لاک های عسل رو روی زمین پرت کردم که جیغی کشید و شروع
کرد به غر زدن
بی خیال خوابیدم روی تخت و پتو رو روی سرم کشیدم ... چشام گرم خواب
شدن که چراغ اتاق خاموش شد و عسل بغلم خزید ...
سرشو روی سینه برهنم گذاشت و با انگشت های ظریفش خط های فرضی8
روی سینم می کشید
پنج دقیقه نگذشته بود که لبای داغشو روی گردنم گذاشت و شروع به مک

زدن گردنم شد
ـ نکن توله
خودمم با شنیدن صدای خمار و غرق در شهوتم خندم گرفت ... مثل اینکه بدم نمی امد ؟
اونم با شنیدن صدای خمارم لبخندی زد و لبای داغشو روی لبام گذاشت ...
من آدم بی اراده ایی نیستم ولی مرد و نیازش در یک حرکت سریع جاهامونو عوض کردم و روش خیمه زدم که لبخند محوی زد
روش خم شدم و لبامو به گوشش چسبوندم و گفتم :
ـ تحریکم میکنی هوم ؟
ـ اهوم
ـ پس صبر کن تا جوابشم بگیری
لباس خوابشو تو تنش جر دادم و سرمو توی گردنش بردم و مک های عمیقی زدم ... اونم حوله دور تنمو باز کرد و دستشو روی مردونگیم گذاشت
دستشو پس زدم و بین پاهاش نشستم ... خواست چیزی بگه که با یه ضرب

خودمو واردش کردم9
جیغی از درد کشید و روتختی رو با دستاش فشرد ...
همونطور که کمر
میزدم سرمو نزدیک گوشش بردم و یه گاز ریزی از گوشش
گرفتم که اه
غلیظی کشید
با لحن خمار و غرق در شهوت لب زدم :
ـ امشب یه جوری جیغتو در میارم که دیگه جرات نکنی
بیای سمتم
خواست دستاشو دور گردنم حلقه کنه که از روش بلند
شدم و ضربه هامو
شدید تر کردم که با درد گفت :
ـ اه .. سیوان .. یوا .. ش .. اخ
ـ هیس ... فقط ناله کن جوجه شهوتی من
انقدر محکم تل*مبه زدم که بیست دقیقه ایی ار*ضا شدم
و خودمو روی سینه
های گردش خالی کردم
چند تا دستمال برداشتم و عسل که از بی حالی به خواب
رفته بود رو تمیز
کردم و خودم رفتم تو حموم و بعد از تمیز کردن خودم و
شستن صورتم که

پر از رژ قرمز رنگ عسل شده بود بالشتم رو برداشتم و روی مبل سه نفره
هال خوابیدم
" نفس "
نگاهی به مامان انداختم که مثل همیشه داشت خیاطی میکرد ... اروم رفتم
پیشش نشستم :10
ـ مامانی ... فداتشم
ـ باز چکار کردی ؟
با ناز گفتم :
ـ هیچ به خدا من دخمل خوبیم
ـ بگو
ـ چی بگم ؟
ـ همون چیزی که به خاطرش قیافتو مثل گربه شرک کردی
لبخندی زدم و گفتم :
ـ خب ... چیزه .. مامان یادته بهت گفتم دنبال کار میگردم ؟
ـ توام یادته بهت گفتم دنبال کار نگرد ؟
ـ خب مامان من خسته شدم از بی کاری ... خیاطی هم در آمد خاصی نداره
که بشه باهاش زندگی کرد

ـ خیلی هم در آمدش خوبه و کفایت میکنه ... مگه ما چند نفریم ؟
ـ مامان فکر میکنی من نمی دونم شبا نمیتونی از کمر درد بخوابی ؟
ـ هر انسانی در سن من کمر درد و پا درد میگیره چه ربطی به خیاطی داره
؟11
ـ مامان !؟ مگه تو چند سالته همش چهل و سه سالت بیشتر نیس ...
ـ هر چند باشه طبیعیه
ـ مامان تورو خدا بزار منم کار کنم ... نمیتونم تا سال آینده که کنکور دارم
بشینم تو خونه
ـ مثلاً چکار ؟
ـ امده بودم بهت بگم یه شرکت عمران نیاز به منشی داره
ـ وای نفس ... همینم مونده بری منشی بشی
ـ مگه منشی چشه ؟ کار بدیه ؟
ـ نخیر کار بدی نیست ... ولی من دوست ندارم تو محیطی باشی که پر از
مرده
ـ مامان چه ربطی داره ...

ـ ربط داره که دارم میگم ... من دوست ندارم یکی مزاحمت بشه
ـ شرکت سپهر تاج یه شرکت بزرگ و معروفیه ... الکی که نیس یکی بیاد
مزاحمم شه ؟
ـ ولی بازم مطمئن نیستم
ـ بزار برم ببینم محیطش چجوریه من که دنبال دردسر نیستم فقط دوست12
دارم کمک دستت باشم ... اصلاً شاید قبولم نکردن ؟
با دیدن مامان که غرق در فکر به پارچه ها زل زده بهش نزدیک شدم بغلش
کردم و گفتم :
ـ انقدر نگرانم نباش مثلاً نوزده سالمه
ـ ولی به نظرم هنوز بچه ایی
ـ وا ... مامان !
ـ ساعت کاریش چطوره ؟
ـ نمیدونم
ـ حقوقش چی ؟
ـ باز نمیدونم
ـ پس چی میدونی ؟ از کجا فهمیدی که این شرکت نیاز به منشی داره؟

ـ سمانه بهم گفت
ـ حالا کی میخوای بری ؟
ـ فردا صبح ساعت شیش بیدارم کن
ـ باشه13
ـ مامانی یادت نره ؟
ـ نخیر یادم نمیره
ـ مرسی فداتشم
ـ خدانکنه دردونم
بعد از گفتن شب بخیر رفتم تو اتاقم و به سمانه زنگ زدم که زود جواب داد :
ـ راضی شد ؟
ـ کوفت سلامتو خوردی ؟
ـ دِ بگو دیگه خاله سوگل راضی شد ؟
با خوشحالی اره ایی گفتم که سمانه جیغی کشید و گفت :
ـ فقط امید وارم قبولت کنن ... آخه اقای سپهری یه آدم سرد و یه دندس
ـ تو بشین واسم دعا کن
ـ برو بابا خوابم میاد ساعت یازده شبه
ـ خیلی خری
ـ توام خری که داری باهام حرف میزنی و زبونمو میفهمی
دوتایی خندیدیم و بعد از شب بخیر گوشی نوکیا ی ساده

ام رو توی کشو14
انداختم و روی تخت خوابم خوابیدم ... با کلی فکر و خیال درباره فردا و
اتفاقاتی که ممکنه بیوفته خوابم برد
.....
غرق خواب بودم که حس کردم کسی داره تکونم میده و صدام میزنه :
ـ نفس .. نفس پاشو دیگه دختر چقدر میخوابی
ـ هوممم
ـ پاشو دیگه مگه نمیخوای بری شرکت برا استخدام ... پاشو ساعت شیش
ـ وایی مامان دیرم شد ؟
ـ نه ولی بخوای همینجور بخوابی اره دیر میشه
با سرعت از روی تخت خوابم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم صورتمو
شستم و مسواک زدم موهامو شونه زدم و بالا بستم یه مانتو سرمه ایی و
شلوار مشکی و مقنعه مشکی پوشیدم کیفمو برداشتم و گوشیم رو تو کیفم
گذاشتم من زیادی خوشکل بودم مامانم میگه به بابات رفتی اونم مثل تو چشم

دریایی و موهای بوری داشت ...
وقتی من سه ساله بودم بابام تصادف کرد و جونشو از دست داد من حتی
چیزی از اون رو به یاد ندارم فقط یکی از عکساش رو دیدم ...
ای کاش الان زنده بود ولی خب خدا نخواست که زنده باشه ... با صدای
مادرم به خودم امدم :15
ـ نفس زود باش مادر دیرت شد
ـ امدم
ـ بیا یه لقمه برات آماده کردم که تو راه بخوری ضعف نکنی یه وقت
ـ باشه ممنون
ـ موظب خودت باش
ـ چشم ... خداحافظ
ـ به سلامت دخترم
در حیاط خونمون رو باز کردم که با سامان برادر سمانه مواجه شدم ...
همسایه رو به روییمون بودن
ـ سلام نفس خوبی
ـ سلام ممنون بخوبیت

ـ سحر خیز شدی ... کار پیدا کردی ؟
ـ اره الانم دارم میرم برای مصاحبه
ـ خوبه موفق باشی ... سوار شو برسونمت
ـ نه خیلی ممنون خودم میرم زیاد دور نیست16
ـ خب سر راهم میرسونمت دیگه
ـ مزاحمتون نمیشم
ـ مراحمی سوار شو
سوار ماشین شدم که زود راه افتاد :
ـ حالا کجا میخوای مشغول کار شی ؟
ـ همون شرکتی که سمانه یه مدت توش مشغول کار بود
اخم کرد و جدی گفت :
ـ نمیخوام دخالت کنم ولی برای چی میخوای بری سر کار ؟
ـ مردم برای چی میرن سر کار ؟ منم به خاطر همون میرم
... بعرشم تو
خونه بی کارم
ـ کار های دیگه هم هس ... من که بهت گفتم چند روزی
صبر کن خودم
برات کار خوب پیدا میکنم ؟
ـ سامان تو نزاشتی سمانه کار کنه ... حالا میخوای برای من
کار پیدا کنی ؟
خودم میدونم تو کلاً با کار کردن دختر مخالفی

ساکت شد و منم دیگه چیزی نگفتم ... چون آدرس شرکت رو بلد بود منو
رسوند دم در شرکت و بعد از خداحافظی پیاده شدم و به سمت ورودی
شرکت رفتم17
یه دختری رو دیدم که چند تا پوشه دستش بود به سمتش رفتم و رو بهش گفتم
:
ـ ببخشید
ـ سلام بفرمایید
ـ من برای استخدام منشی امدم
ـ خوش امدی
ـ ممنون
ـ رئیس شرکت هنوز تشریف نیوردن ولی بیا دنبالم تا بهت فرم استخدام رو
بدم پر کنی
ـ باشه
به سمت اسانسور رفتیم و وارد شدیم که دختره رو دکمه طبقه هفت کلیک
کرد و اسانسور حرکت کرد ....
بعد از چند ثانیه از اسانسور خارج شدیم که دختره به

سمت میز کامپیوتر
رفت و یه برگه و خودکار بهم داد و گفت :
ـ لطفاً فرم رو پر کنید تا آقای سپهری تشریف بیارن
برگه فرم و خودکار رو از دستش گرفتم و روی یکی از مبل های سالن
نشستم و مشغول پر کردن فرم شدم ...18
" سیوان "
غرق خواب بودم که صدای زنگ خوردن گوشیمو شنیدم ... گوشیمو برداشتم
، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم :
ـ بله
ـ بله و زهر مار ... بله و مرض ... بله و کوفت
ـ امیر تویی ؟
ـ نه .... ننشم
ـ چته اول صبح
ـ وای سیوان یعنی من چقدر باید از دست تو عذاب بکشم ها ؟ ... ساعتو نگاه
کردی یه ربع به هشته مدیر شرکت یاس اینجاس به زور نگهش داشتم تو چرا
هنوز نیومدی ؟
با یاد آوری جلسه با دست کوبیدم رو پیشونیم که امیر

گفت :
ـ نگو هنوز خوابی و جلسه رو یادت رفته بود ؟
ً دقیقا
ـ
ـ من تا جایی که میتونم نگهش میدارم بقیش با تو
ـ یه ربع دیگه شرکتم19
ـ امید وارم
بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و از روی مبل بلند شدم رفتم تو اتاقم
که نگاهم به آینه افتاد با دیدن ریختم پوف بلندی کشیدم
... موهام ژولیده بود و
فقط یه شلوارک به تن داشتم
یه آبی به صورتم زدم و لباسای دیشب که تو هال بودن رو پوشیدم
خداروشکر چروک نشده بودن یه دستی به موهام زدم و سوئیچ ماشینمو
برداشتم که صدای عسل امد میگفت :
ـ داری میری ؟
ـ ن دارم میام
ـ صبحونه نمیخوری ؟
ـ نه دیره

خواستم برم بیرون که گفت :
ـ صبر کن گوشیتو ببر
به سمتش رفتم گوشیمو ازش بگیرم که گوشیمو پشت سرش قایم کرد و با
لبخند ریز و چشای خمار از شهوت بهم زل زد ...
فهمیدم دردش چیه برا همین معطل نکردم و لبامو با خشونت روی لباش
گذاشتم و با ولع بوسیدمش اونم غرق بوسه شد که یهو گوشیمو از دستش
قاپیدم و بلا فاصله از خونه خارج شدم سوار ماشینم شدم و با سرعت به سمت
شرکت روندم ...20
" نفس "
نگاهی به ساعتم انداختم بیشتر از 30دقیقه گذشته بود ولی هنوزم خبری از
رئیس شرکت نشد ...
یه مردی که بهش میخورد 26-26سالش باشه گوشی به دست داشت میرفت
سمت یکی از اتاق ها که دختره بهش گفت :
ـ ببخشید آقای تاج بخت ؟
ـ بله

ـ من به آقای سپهری زنگ زدم گوشیشون خاموشه
ـ الان خودم دوباره بهش زنگ میزنم
به سمت منشی رفتم و گفتم :
ـ ببخشید دیرم شد اگه آقای سپهری تشریف نمیارن من برم
ـ من فرم رو به آقای سپهری نشون میدم اگه شرایطتون رو قبول کرد بهتون
زنگ میزنم و ببخشید بابت تاخیر
ـ خواهش
بدون خداحافظی عقب گرد کردم که محکم با یک جسمی بر خورد کردم
داشتم میوفتادم که دستام بی اراده پیراهن اون شخص رو گرفتن و چون کارم
یهویی بود اونم روی من افتاد21
همه ی این اتفاق ها تو کسری از ثانیه افتاد وصورتامون با هم فقط یه بند
انگشت فاصله داشتن به طوری که نفسای گرمش به گوشم میخوردن ...
چشای سبز جنگلی مانندش قفل چشام بودن عطر خاصش مشامم رو پر کرده
بود ... غرق هم بودیم که با صدای آقای تاج بخت به

خودمون امدیم :
ـ مثل اینکه آقای سپهری تشریف اوردن پس بهتره به جلسمون برسیم
آقای سپهری به خودش امد و زود از روی من بلند شد و بازومو گرفت و منم
با خودش بلند کرد ...
مانتومو تکون دادم و مقنعمو درست کردم اونم کیفمو از روی زمین برداشت
و بهم داد با تشکر ازش گرفتم که دست دومشم باز کرد ...
نگاهم به گوشی نوکیا سادم افتاد که کاملا خورد شده بود
خواست چیزی بگه
که دوباره آقای تاج بخت گفت :
ـ سیوان !
آقای سپهری که الان فهمیدم اسمش سیوان هست نگاهی به اون چند تا مرد
انداخت و گفت :
ـ ببخشید بابت تاخیر بفرمایید تا به جلسمون برسیم
اما مرده که بهش میخورد 50سال داشته باشه با عصبانیت گفت :
ـ نخیرم کدوم جلسه ما از ساعت هفت صبح منتظر شماییم الان که ساعت

هشت و چهل دقیقه هس امدی میگی بیایید به جلسمون برسیم ؟ جلسه کنسله و22
همینطور شراکتمون
با تعجب به مرد عصبانی نگاه میکردم که اقای سپهری با لحن سردی گفت :
ـ چه بهتر پس تشریف ببرید بزار ما به کارمون برسیم
با تموم شدن حرف آقای سپهری شکه شدم نه فقط من بلکه همه ی کسایی که
تو سالن شرکت حاضر بودن اما آقای سپهری بی توجه به همه وارد اتاقش
شد و در رو بهم کوبید
مرده با عصبانیت از شرکت بیرون رفت که آقای تاج بخت دنبالشون رفت و
تند تند سعی میکرد چیزی رو براشون توضیح بده
نگاهی به منشی انداختم که اونم مثل من هنگ کرده بود
... بادیدن هم خنده
کوتاهی کردیم که گفت :
ـ من برم به آقای سپهری خبر بدم که پیش از این معطل نشین
ـ باشه
" سیوان "

وارد اتاقم شدم و در رو بهم کوبیدم ... کتمو در اوردم و کلافه دستی به موهام
کشیدم ... از پنجره نگاهی به امیر انداختم که جلوی در شرکت ایستاده بود و
سعی میکرد چیزی رو برای اون پیر خرفت توضیح بده ...
خیلی از این کارش بدم میاد ... اگه واقعاً کار و شراکتمون براشون مهم بود
ناز نمیکردن23
منم میدونم مقصرم چون دیر کردم ولی خب من که عذرخواهی کردم
تو همین فکرا بودم که تقه ایی به در خورد :
ـبفرمایید
در اتاق باز شد و خانم نجم (منشی امیر) وارد اتاق شد :
ـ صبح بخیر آقای سپهری
ـ صبح بخیر
یه برگه ایی سمتم گرفت و گفت :
ـ یه خانمی برای استخدام امدن
ـ منشی ؟
ـ بله
نگاهی به اسم و فامیل انداختم (نفس زمانی)
ـ اگه هستن بگو تشریف بیارن

ـ چشم
نگاهی به بقیه مشخصات انداختم که تقه ایی به در خورد
بدون اینکه نگاهی
به در بندازم بفرمایید گفتم که در اتاق باز شد سرمو بلند
کردم که باز همون
دختر چشم دریایی رو دیدم بی اراده محوش شده بودم که
با صدای ظریفش به24
خودم امدم :
ـ سلام
ـ سلام بفرمایید
روی مبل کنار میز کارم نشست که منم بلند شدم و رفتم
رو مبل مقابلش نشستم
...
اصلا نمیدونم چم شده بود ... منی که به جزء مادرم هیچ
دختری رو تحویل
نمیگرفتم الان مقابل یه دختر 19-18ساله نشستم و
دوست دارم باز صدای
ظریفشو بشنوم
یه نگاه دیگه ایی به فرم انداختم ... مجرد بود و همین
مجرد بودنش
خوشحالیمو دو برابر کرد ... رو بهش گفتم :

ـ من فرم رو خودندم و با شرایطتون موافقم فقط یه چند تا سوال میپرسم اگه
مشکلی نداشته باشین
ـ بفرمایید
ـ خانوادت با کار کردن شما تو شرکت مشکلی ندارن که ؟
ـ پدرم فت کرده ولی مادرم اطلاع داره
ـ متاسفم
هیچی نگفت که نگاه عمیقی بهش انداختم و گفتم :25
ـاگه مشکلی با محیط شرکت ندارین شما استخدام شدین و میتونید از فردا
بیایید سر کار من به خانم نجم میسپارم روش کار رو بهتون یاد بده که خیلی
آسونه و مطمئنم زود یاد میگیرید ساعت کاری هم از 6صبح تا 2بعد از
ظهره اگه سوالی داری هم بفرما جوابگو هستم
ـببخشید حقوق چطور ؟
وقتی بهش مبلغ حقوق رو گفتم خیلی خوشحال شد و یه لبخند ریزی هم زد
نمیدونم چرا با خوشحالی نفس منم خوشحال شدم
خواست چیزی بگه که یهو
در باز شد و امیر بدون توجه به نفس گفت :

_سیوان خیلی خری ... میدونی من از کی تاحالا دارم
باهاشون سروکله میزنم
بعد تو اومدی ریدی به همه حرفام
_ندیدی چطور برا من قیافه گرفته
_خب حقشه
_اصلانم حقش نیست
_حالا تو چرا انقد دیر کردی؟
_دیشب چالوس بودم ساعت 11شب رسیدم خونه خسته ام بود خوابم برد
امیر به گردنم اشاره کرد و گفت :
_ والا فکر نکنم خسته بودی و 11خوابیدی
با این حرف امیر دستمو روی گردنم کشیدم که با دیدن اثر رژ عسل و نگاه26
نفس روی دست و گردن رژیم تو دلم چند تا فش به عسل دادم و رو به امیر با
عصبانیت و اخم شدیدی گفتم :
_امیر برو بیرون
خواست چیزی بگه که نگاهش به نفس افتاد و حرفشو خورد نفس هم گیج
بهمون نگا میکرد که با صدای امیر به خودش اومد:
_ببخشید حواسم به شما نبود ... معرفی نمیکنی سیوان ؟

_منشی جدیدم
-خوشبختم منم امیر مهندس شرکت
_خوشم
_امیر برو دیگه
_باشه بابا رفتم
با رفتن امیر نفس گفت:
_ببخشید آقای سپهری اگه کاری ندارید من برم
_خواهش میکنم بفرمایید
_خداحافظ
_خدانگهدار27
با رفتن نفس حس کردم معدم داره میسوزه یادم اومد از صبح تا الان ک
ساعت نه و نیمه هیچی نخوردم کتمو پوشیدم و به سمت کافه نزدیک شرکت
رفتم
" نفس "
بعد از خارج شدن از شرکت سمت یه قنادی فروش رفتم و یه جعبه قنادی
خریدم و سوار تاکسی شدم
مطمئنم مامان خوشحال میشه چون شرکت نزدیکه و حقوقش عالیه اینجوری

دیگه مامان نیاز به خیاطی نداره و خودم میتونم درآمد خونمون رو تامین کنم
به خونمون که رسیدم کرایه تاکسی روحساب کردم و کلیدخونه رو از کیفم
درآوردم ودرحیاط خونمون روباز کردم ...
وقتی وارد خونه شدم باصدای بلندی داد زدم:
_مامان من اومدم
_خوش اومدی دخترم
صدای مامان از آشپزخونه میومد به سمت آشپزخونه رفتم که مامان رو در
حال درست کردن سالاد دیدم:
_مامان استخدام شدم
_مبارکه گلم28
_مامان شرکت خوبیه رئیسشم ادم محترمیه حقوقشم عالیه تازه نزدیک هم
هس
_خوبه موفق باشی
_مرسی... حالا بیا یه دونه از این قنادی ها رو بخور مطمئنم خوشت میاد منم
برم لباسامو عوض کنم
_باشه

به سمت اتاق رفتم و یه دوش گرفتم لباسامو توی ماشین لباسشویی گذاشتم
وبدون خشک کردن موهام رفتم پیش مامانم ... با دیدن موهای نمدارم گفت :
_چرا موهاتو خشک نکردی؟
_گشنمه بعدا خشک میکنم
_لقمتو نخوردی نه؟
_وای مامان یادم رف
_خوبه گفتم حتما بخوری
_یادم رفت خب
_حالا بیا نهارتو بخور
بعد ازخوردن نهاروشستن ظرف ها مامان گفت :29
_راستی نفس یه خبر خوب ... قراره هفته آینده عموت و زن عموت اینا برای همیشه بیان ایران
_اهوم ... خوش اومدن
_تو چرا ناراحت شدی
_نه برای چی ناراحت بشم ... فقط خستمه برم بخوابم
_چیزی شده که نمیخوای بگی؟
_نه مامان گفتم که خستمه
_باشه

رفتم توی اتاقم و روی تخت خوابیدم ... به یاد آخرین حرف نوید توی فرودگاه
افتادم:
_الان میرم و سال آینده برای همیشه میام ایران ... اون موقع هس که مال
خودم میشی ... نفس خودم میشی
ازش بدم میاد و اصلا دلم نمیخواد ببینمش ... با اینکه چندین بار بهم اعتراف
کرد که دوسم داره
ولی اصلا باورش نکردم و بهش گفتم که دور و برم نباشه چون دوسش ندارم
ونخواهم داشت ... خیلی حرف زور میزد
ما
عمو علی و زن عمو نادیا و نِرسا خیلی خوش اخلاق و خون گرم هستن ا
نوید کاملا متظادشون بود30
وقتی به مامانم میرسه یه جنتلمنی میشه که بیا و ببین اما فقط من میشناسمش
...
کیفمو از کنار تخت برداشتم و زیپشو باز کردم
گوشی خورد شدم رو درآوردم و مقابلم روی تخت خوابم

گذاشتم و بهش زل
زدم ....
خیلی دلم میخواست یه گوشی لمسی داشته باشم ولی
خب ... گرون بودن
من هیچ وقت چیزی درباره گوشی لمسی جلوی مامانم
نگفتم چون تابفهمه
انقدر به خودش فشار میاره تاپولشو جمع کنه و یکیشو
برام بخره
اما من نمیخواستم زحمت بکشه ... دوست داشتم با پولای
خودم بخرم
گوشیم رو تو کیفم انداختم و لباسامو با یه تاپ و شلوارک
عوض کردم و رو
تخت خوابم خوابیدم ...
" سیوان "
نگاهی به نقشه رو به روم انداختم ... خیلی چرت شده بود
نمیدونم چرا
نمیتونستم تمرکز کنم همش اون چشای دریایی میاد تو
ذهنم و افکارمو بهم
میریزه ...
نگاهی به ساعت مچیم انداختم ... پنج عصر بود و به جزء
من و چند تا

نگهبان کسی تو شرکت نبود کتمو پوشیدم و از شرکت خارج شدم ...
سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راه افتادم ... تو راه همش به نفس فکر31
میکردم اصلا نمیدونم چم شده ...
از اینکه قراره هر روز تو شرکت ببینمش خیلی خوش حال شدم ... دختر
زیاد دیدم ولی این یکی خیلی خاص بود ... دلم میخواست بیشتر دربارش
بدونم
به خونه که رسیدم ماشینمو پارک کردم و رفتم تو خونه کتمو در اوردم و
روی اپن انداختم و خودم هم روی مبل ها ولو شدم ...
مثل اینکه عسل خونه نیس ، دو سال پیش تو پارتی بودم که اونو همراه دو تا
دختر دیگه دیدم که لباس های خیلی باز و ارایش غلیظی داشتن ...
از همچین دخترایی خیلی بدم میاد ولی وقتی به چشماش زل زدم حس کردم
داره التماسم میکنه که از اینجا نجاتش بدم برعکس اون دو تا دختری که

باهاش بودن عسل خیلی ترسیده بود ...
نمیدونم چی شد که دلم به درد اومد و به سمتش رفتم تا مطمئن بشم ...
بازوشو گرفتم و به یه گوشه ای که تو دید نبود کشوندمش
و قبل از اینکه
چیزی بهش بگم زد زیر گریه و شروع کرد به التماس کردن :
ـ آقا .. آقا توروخدا ... منو از اینجا ببر توروخدا .. من .. من میترسم ... اونا
میخوان منو بفروشن
زار میزد و هق هق میکرد نمیدونستم باید چیکار کنم و نمیتونستم بی تفاوت
باشم و اینجا رهاش کنم
ـ هیس ... گریه نکن32
ـ منو از اینجا ببر ... توروخدا
ـ باشه باشه ... حالا اشکاتو پاک کن و برگرد اونجا تا من بیام دنبالت
ـ ن ... نه... نمیتونم .. میترسم
ـ نترس ... تو برو بقیش با من
ـ قول بده بیای دنبالم
ـ قول .. حالا هم اشکاتو پاک کن و برگرد اونجا ضایع بازی هم درنیار

ـ باشه
ـ فقط بگو کی تو رو اینجا اورد؟
با دستش به سعید اشاره کرد:
ـ اون لجن
ـ اسمت چیه؟
ـ عسل
ـ همینجا باش تا بیام
یه پیک مشروب برداشتم و به سمت سعید رفتم که با
دیدنم قهقهه بلندی زد و
گفت:33
ـعمع آقا سیوان از این ورا
ـچه خبر
ـسلامتی ...چه عجب افتخار دادی
ـ من که همیشه میام تو نیستی
ـبرام کار پیش میاد من که مثل تو نیستم
لبخند تلخی زدم که اونم خندید خوب میدونم منظورش
چیه بی خیال شدم و رو
بهش گفتم:
ـجدید چی داری
ـ مگه میخوای ؟
ـشاید پسندیدم

_حتما میپسندی تو فقط بگو چجورشو میخوای همین الان برات میارم
_فعلا هس ؟
_الان فقط سه تا هس که فک نکنم بپسندی
_چرا نپسندم؟
_چون برای اینکه ...34
با این حرفش خیلی عصبانی شدم منظورش اینه که دختر نیس ...خواستم بی
خیالش بشم ولی اول باید دخلشو در بیارم تا بفهمه من بازیچش نیستم آخه اونی
که این کارس برا چی ادا تنگا رو در میاره
_کدومان؟
_اون دوتا و ... آها واون لباس مشکیه
منظورش از لباس مشکیه عسل بود ...
_همون لباس مشکیه رو میخوام
_باشه برا خودت
_چک بنویسم یا ...
_ نه ، هدیه از طرف من
_اوک
آنقدر عصبانی بودم که حد و مرز نداشت ، بهش اشاره کردم بیاد دنبالم و منم

رفتم بیرون ....
سوار ماشینم شدم و منتظرش نشستم وقتی سوار شد تخت گاز زدم و با
سرعت به سمت خونم روندم
خواست چیزی بگه که با حرص و عصبانیت گفتم :
_ صداتو نشنوم ...35
اونم انگار فهمیده بود خیلی عصبانیم هیچی نگفت و تا خونه ساکت موند وقتی
رسیدیم ماشینمو پارک کردم و وارد خونه شدم اونم مثل بچه اردک دنبالم بود
وارد هال شدم اونم پشت سرم وارد شد رو بهش کردم، کتمو در آوردم و
روی مبل انداختم
بهش نزدیک شدم و مقابلش ایستادم:
_حالا تو میخوای گولم بزنی ، هوم؟
_من ...
_هیس ... فقط جوابمو بده
_گولت نزدم
_خب ... ادامش
_بزار برات توضیح بدم
_دروغتو؟

_نه... من دروغ نگفتم
_پس چیکار کردی؟
_پ .. پسر عموم بود ، به خدا من دختر بدی نیستم36
_اوهوم بعدش
_فرار کردم که ...
_هیس ... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم فقط خفه شو
_تورو خدا منو اونجا نبر
جوابشو ندادم و رفتم تو اتاقم ... خوب یادمه اون موقع چقدر فکر کردم که
برش گردونم یا بیرونش کنم ولی میدونستم بیرونش کنم جایی نداره بره و
برش گردونم بدتر میشه ...
اون جوری که خودش تعریف می کرد پسر عموش بهش تجاوز کرده ،
خانوادش فهمیدن و اونو طرد کردن ، اونم توی خیابونا با زنی آشنا میشه،
زنه بهش میگه من کمکت میکنم تا از کشور خارج بشی ولی زنه اونو میده
دست سعید و سعید اونو میاره پارتی که بفروشه ...
روز بعد صیغش کردم و باهاش یه قول و قرار هایی گذاشتم اول اینکه خیانت

نکنه چون از خیانت متنفرم دوم اینه که هیچ وقت عاشقم نشه ونگه دوستت
دارم چون من دوستش ندارم و نخواهم داشت
منظورم از خیانت اینه که من همه چی در اختیارش گذاشتم نمیخوام اون سوء
استفاده کنه و ببینم با یکی رابطه داره
صیغه سه ساله بود که الان دوسال ازش گذشته، در عوض صیغه شدنش من
همه چی در اختیارش گذاشتم ، بهش اجازه دادم بره دانشگاه ولی اون بعد از
یه سال گفت حوصله درس خوندن رو ندارم ...
چند بار سعی کرد بهم نزدیک بشه که ردش کردم و گفتم اگه باز سعی کنه37
بهم نزدیک بشه میدمش به بد تر از سعید که قول داد تکرارش نکنه
یه هفته بعدش رفته بودم بیرون و مست امده بودم خونه اونم با دیدن حال
خرابم بهم نزدیک شد و اتفاقی که نباید بیفته افتاد ...
با اینکه دختر نبود ولی بازم نمیخواستم بهش دست بزنم ...
اون روز خیلی دعواش کردم حتی از خونه پرتش کردم

بیرون ولی بعدش
پشیمون شدم و برش گردوندم ولی به خودم گفتم حالا که اون میخواد و
راضیه چرا من خود داری کنم ؟
تو همین فکرا بودم که صدای چرخش کلید امد و بعدش در خونه باز شد ...
عسل با دیدن من که روی مبل خوابیده بودم و بهش نگاه میکردم صورتش
زرد شد و دست و پاهاشو گم کرد
ـ کجا بودی
با تموم شدم حرفم دهنش باز و بسته شد ولی حرفی نزد که دوباره گفتم :
ـ لال شدی ؟
ـ ن ... نه
ـ ساعتو نگاه کردی ؟
ـ ببخشی
ـکجا بودی ؟38
ـ بیرون
با صدای بلندی عربده کشیدم :
ـ وقتی میگم کجا بود دقیق میگی کجا بودی و با کی و چرا دیر کردی

فهمیدیی !؟
ـ ب .. بله ... با سحر قدم میزدم همین اطراف و چون گوشیم شارژ نداشت
خاموشش کردم
ـ اخرین بارته بعد از من میای خونه
ـ چشم
ـ برو یه چی درست کن گشنمه
ـ الان سفارش میدم
ـ دیگه داره حالم از غذای بیرون بهم میخوره ... تو که بلد نیستی چیزی
درست کنی
ـ نه
ـ پوففف ... الان خودم یه چی درست میکنم
ـ باشه منم برم لباسامو عوض کنم
به سمت اشپزخونه رفتم ... پاکت ماکارانی رو از کابینت در اوردم و مشغول39
پختن غذا شدم ...
چون از 21سالگی تنها زندگی میکردم وقتی میرفتم دیدن مامان یه غذا های
ساده مثل ماکارانی و املت و ... رو بهم یاد میداد
مشغول غذا پختن بودم که دستایی دورم حلقه شدن ...

ـ به جا این کارات بشین یه سالادی درست کن بعدا بخوریم
ـ باشه
بعد از تموم شدن کارم عقب گرد کردم که نگاهم به عسل افتاد ...
یه لباس خواب قرمز با رژ قرمز و موهای باز روی میز غذا خوری
اشپزخونه نشسته بود و با گوجه ور میرفت ...
ـ بلد نیستی سالاد درست کنی پاشو خودم درست میکنم
چاقو رو از دستش قاپیدم و مشغول شدم اونم روی صندلی کنارم نشست و به
کارام نگاه میکرد
با حس کردن دستی روی پام نگاهی به عسل انداختم که داشت با چشایی
خمار و لبخند ریزی نگاهم میکرد :
ـ دستتو بردار
ـ دوست دارم دستمو بزارم رو پات مشکلی داری ؟
ـ اره ... دستتو بردار40
ـ خب دلتنگتم
ـ نباش
ـ اِ سیوان !؟

جوابشو ندادم که سرشو نزدیکم اورد و شروع به زدن بوسه های ریزی رو
گردنم شد
ازش فاصله گرفتم و با چشم غره نگاهی بهش انداختم که لباشو روی لبام
گذاشت و لبامو بوسید
خواستم سرمو برگردونم که دستاش دور گردنم حلقه شدن و روی پاهام
نشست ...
خودشو به پایین تنم میمالوند و حالمو خراب تر میکرد ...
نمیدونم چرا هر وقت چشامو میبندم تصویری از دو گوی آبی رنگ تو ذهنم
میومد و حالمو خراب تر میکرد ...
لباشو از لبام جدا کرد و با لحن پر از شهوت گفت :
ـ بریم اتاق ؟
داشتم وا میدادم که با جدیت گفتم :
ـ نه ... اینم اخرین بارت باشه که با نا رضایتی من سعی میکنی بهم نزدیک
بشی41
هولش دادم که از روی پاهام بلند شد ... از آشپز خونه بیرون رفتم که پشت

سرم امد و دستمو گرفت :
ـ سیوان
ـ چیه
ـ من دوست دارم
ـ باشه به من چه
ـ سیوان من عاشقتم
فریاد زدم :
ـ به جهنم ... من که بهت گفتم نشنوم از این حرفا بزنی
... گفتم یا نه ... ها
؟؟؟
شروع کرد به گریه کردن که گوشی و سوئیچ ماشینمو
برداشتم و قبل از
اینکه برم بیرون رو بهش گفتم :
ـ هر وقت چصناله هات تموم شد خونه رو جمع و جور
میکنی بعد کپه
مرگتو میزاری فهمیدی ؟
با گریه سرشو تکون داد که خوبه ایی گفتم و رفتم بیرون
... سوار ماشینم شدم
و به امیر زنگ زدم که زود جواب داد :
ـ جانم داداش42
ـ خونه ایی ؟

ـ اره خوش امدی
بدون حرف اضافه ایی قطع کردم و با سرعت به سمت خونه امیر روندم ...
ماشینمو دم در پارک کردم و رفتم سمت در که دیدم در بازه ... حتماً کار امیره
وارد خونه شدم که امیر رو در حال ظرف شستن دیدم ... سوئیچ ماشینمو روی میز پرت کردم که به سمتم برگشت :
ـ سلام خوبی ... چه بی صدا امدی
ـ سلام
ـ باز چته
ـ مثل همیشه
ـ باز زَهر خانم (عسل) من که گفتم بهت این دختر آدم بشو نیست ... بابا ولش کن بزار بره
ـ مگه من زندانیش کردم ؟
ـ نه ... ولی تا وقتی که جای خواب داره و پول تو جیبشه هیچ کاری برا آیندش نمیکنه ... با اینکه فکر نکنم آینده خوبی داره43
ـ مثلاً چکار کنم پرتش کنم بیرون از خونه ؟ که بره تو

خیابونا و بد تر از این
بشه ؟
ـ والا نمیدونم ولی نباید بیشتر از این نگهش داری تو
خونت ... میدونی اگه
مادرت بفهمه چقدر بد میشه ؟
ـ من اینا رو میدونم ولی نمیتونم بهش بگم بره چون
میدونم جایی نداره که بره
ـ بی خیالش حالا بگو ببینم شام خوردی ؟
ـ نه ... اشتها ندارم
ـ الان برات یه املتی درست میکنم باهم بخوریم
ـ باشه
بعد از خوردن شام روی مبل مقابل هم نشستیم و مشغول
بررسی کار های
شرکت شدیم که امیر گفت :
ـ راستی منشی چی شد ؟
با یاد اوری نفس لبخند محوی زدم و رو به امیر گفتم :
ـ خانم زمانی استخدام شد
ـ همون دختر خوشکله ؟
با این حرف امیر عصبانی شدم و بهش توپیدم :44
ـ خانم زمانی !
ـ باشه بابا ... تو چرا انقدر جوش میزنی ؟

ـ دوست ندارم کسی به کارمندام نظری داشته باشه
ـ به کارمندات ؟ یا به منشی جدیدت ؟
هیچی نگفتم که ادامه داد :
ـ ولی عجب چیزیه ها ...
انقدر با حرف های امیر عصبانی شدم که قبل از تموم شدن جملش گلوشو
گرفتم و به دیوار کوبوندم که دوتا دستاشو روی دستم گذاشت و سعی میکرد
دستمو از روی گلوش ازاد کنه ...
با عصبانیت داد زدم :
ـ یه بار دیگه همچین حرفی بزنی جونتو میگیرم ...
فهمیدی یا نه ؟؟؟؟
ـ ب ... باش ... سی ... سیوان
یهو ولش کردم که شروع کرد به سرفه کردن ...
به خودم امدم و پشیمون شدم ولی پشیمونی دیگه فایده نداره و من نزدیک بود
بهترین دوستمو ... داداشمو به کشتن بدم
پا تند کردم به سمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب پر کردم و برای امیر بردم
ـ بیا ... بخورده آب بخور45
با سرفه و صدای خش داری گفت :

ـ ن ...نم .. نمیخوا .. م
ـ لوس نشو دیگه .. اول یکمی اب بخور بعد قهر کن
همینطور که داشت سرفه میکرد لیوان اب رو از دستم
گرفت و نصفشو
خورد که حالش جا امد
ـ میدونم از دختره خوشت امد ولی نه تا این حد که بخوای
منو بکشی ؟
با کلافگی گفتم :
ـ نمیدونم چی شد ... معذرت میخوام
ـ اشکالی نداره ... من هیچ وقت به دوست دخترات چشم
نداشتم و نخواهم
داشت فقط میخواستم ببینم چقدر برات مهمه ؟ که
فهمیدم حاضری منو به
خاطرش بکشی
ـ نه امیر اینطوری نیس من فقط عصبانی شدم
ـ دوسش داری ؟
با کمی مکث گفتم :
ـ نه ... عاشقش شدم
ـ منم مطمئنم عاشقشی آخه با کاری که چند دقیقه پیش
کردی مگه میشه46
عاشقش نباشی ؟

باز چیزی نگفتم که ادامه داد :
ـ تو چرا تو فکری ؟ چیزی شده ؟
ـ نه ... فقط خستم میخوام بخوابم
ـ باشه تو برو بخواب منم یکم اشپز خونه رو جمع و جور کنم میخوابم
ـ شب بخیر
ـ شب پر عشق
ـ کوفت
" نفس "
صبح زود بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه راهی شرکت شدم ...
وارد اسانسور شرکت شدم و دکمه طبقه 7رو فشردم ... در اسانسور داشت
بسته میشد که دوباره باز شد ..
سرمو بلند کردم که آقای سپهری رو دیدم که با یه نگاه خاصی بهم زل زده
بود ... با صدای مردونش به خودم امدم :
ـ سلام خانم زمانی
ـ سلام آقای سپهری47
ـ خوب هستین
ـ ممنون

وارد اسانسور شد و پشت سرم ایستاد منم بهش پشت کردم و مقابل در
اسانسور ایستادم ... نمیدونم چرا حس میکردم خیلی نزدیکم شده جوری که
گرمای بدنشو احساس میکردم
قلبم تند تند خودشو به قفسه سینم میکوبوند و لحظه شماری میکردم برای
خارج شدن از اسانسور که بلاخره بعد از چندین ثانیه طاقت فرسا در باز شد
و من خودمو زود انداختم بیرون و به سمت میز کامپیوترم رفتم ...
چند ثانیه بعد اونم امد و مقابل میز کارم ایستاد و گفت :
_ اگه با مشکلی بر خورد کردین و یا چیزی براتون گنگ بود به من بگید که
بهتون یاد بدم
_ باشه ممنون
وارد اتاق کارش شد و در رو بست ... نگاهی به میز کارم انداختم خیلی نا
منظم و شلخته بود
تصمیم گرفتم اول پوشه ها و غیر ... وسایل رو مرتب کنم ...

بعد از نیم ساعت کارمو تموم کردم و روی صندلی راحتیم نشستم و یه نگاه به
کامپیوتر انداختم ... کار سختی نبود فقط به یه ادم منظم نیاز داشت که منم از
همون آداما بودم ...48
" سیوان "
وقتی تو اسانسور نزدیکش شدم و عطر تنشو بوییدم دلم میخواست سفت بغلش
کنم و حسابی بچلونمش ...
همین که در اسانسور باز شد پرواز کرد سمت میز کارش منم رفتم و مقابلش
ایستادم و بهش گفتم اگه مشکلی داره بگه تا براش توضیح بدم و رفتم تو اتاقم
...
کتمو روی میز کارم گذاشتم و دستی به پشت گردنم کشیدم ..
به سمت میز نقشه های ساختمانی رفتم و نگاهی بهش انداختم فکر و تمام
حواسم اون بیرون پیش نفس بود و اصلا تمرکز نداشتم ...
رفتم سمت در اتاقم ... یواش بازش کردم و یه نگاهی به نفس انداختم که دیدم

مشغول مرتب کردن پوشه ها و اسناد بود ...
از این کارش خوشم امد و پیدا بود که ادم مرتبی هست ...
مثل اینکه متوجهم
نشد منم در رو بستم و به سمت لب تابم رفتم حالا که
نمیتونم نقشه رو بکشم یه
سری به ایمیل ها و ... بزنم
غرق کار بودم که تقه ایی به در خورد :
ـ بفرمایید
در باز شد و نفس با یه فنجان قهوه وارد اتاق شد و با
لبخند ریزی گفت :
ـ براتون قهوه اوردم49
ـ خیلی ممنون چرا زحمت کشیدین
ـ خواهش نوش جونتون
قهوه رو به دستم داد که یه لحظه انگشت های دستش به
دستم بر خورد کردن
... دلم میخواست دستشو تو دستم بگیرم و ساعت ها
خیره ی اون دو گوی
دریایی بشم ...
انقدر غرق فکر و خیالاتم شدم که نفهمیدم کی از اتاق
ببرون رفت ...
رفتم سراغ نقشه ها و سعی کردم به نفس فکر نکنم و

نقشه رو بکشم که موفق
شدم ... بعد از مدتی نگاهی به ساعتم انداختم یک و ربع
بود
با صدای تقه ایی که به درخورد بفرمایید گفتم که نفس در
رو باز کرد و گفت
:
ـ ببخشید آقای سپهری تایم کار تموم شده میشه برم ؟
ساعت مچیم رو نگاه کردم و رو به نفس گفتم :
ـ بله میتونید برید
یکم ول خورد و گفت :
ـ شما چی نمیرید ؟
با تعجب نگاهش کردم که اونم فهمید چه سوال بی جایی
پرسید خواست
چیزی بگه که گفتم :50
ـ من فعلا کار دارم شاید یکی دو ساعت دیگه برم خونم
ـ ببخشید من ...
ـ مشکلی نیس
ـ خداحافظ آقای سپهری
ـ خداحافظ
رفت بیرون که با لبخند برگشتم سر کارم
" نفس "

وای این چه سوالی بود من پرسیدم ... اخه به من چه ربطی داره رئیس
شرکتم کی میره خونشون که بخوام ازش بپرسم ...
فکر کنم مخم رد داد ... اره مگه غیر از اینه ... ولی چی شد که آقای سپهری
جواب منو داد ... من منشی جدیدش !!
یعنی با همه انقدر مهربونه یا فقط من ! حتما با همه اینجوریه ... اره همینه
وقتی به خونه رسیدم مامانم رو در حال خیاطی دیدم که با اخم گفتم :
ـ مامان ..! باز که داری خیاطی میکنی
ـ خب باشه مگه کار بدی کردم ؟
ـ کمر دردت خوب شد باز خیاطی کردی ... یادته دکتر چی گفت ؟51
ـ نمیشه که بی کار بشینم تو خونه
ـ چرا میشه
ـ حالا این حرف ها رو ول کن برو لباساتو عوض کن تا من نهار بزارم
ـ چشم قشنگم
رفتم تو اتاقم و لباسامو با یه تاپ و شلوارک بنفش رنگ عوض کردم و رفتم

اشپزخونه ... بعد از خوردن نهار ظرف ها رو شستم و کنار مامان نشستم ...
ـ کار چطوره ؟ اگه سختته نرو
ـ خوبه مامان به خدا سخت نیس
ـ هر جور راحتی ... نفس مواظب خودت باش با کسی گرم نگیر و ...
ـ مامان جونم هزار دفعه گفتی من بچه نیستم حواسم هست و میدونم چی
میگی
ـ نخیر حواست نیس که اگه بود درکم میکردی
ـ پس بزار بگم که نخیر ، نه کسی مزاحمم شد و نه با پسری دوست شدم
ـ تو چرا اینجوری فکر میکنی
ـ مامان من خر نیستم که میدونم منظورت چیه52
ـ من نگرانتم
ـ نباش چون بچه نیستم
از کنار مامان بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ... روی تخت خوابم خوابیدم و
خودمو با پتو پیچوندم ... چشامو بستم که خیلی زود خوابم برد ...
" سیوان "

با صدای زنگ خوردن گوشیم سرمو از روی نقشه ها برداشتم که گردنم
گرفت ... با دستم گردنمو ماساژ دادم و گوشیمو برداشتم
امیر بود :
ـ بله
ـ سلام خوبی
ـ سلام ممنون
ـ کجایی
ـ شرکتم چطور
ـ نگاه به ساعت انداختی
ـ نه داشتم نقشه رو اماده میکردم
ـ ساعت شیش بعد از ظهره ... بیا برو خونه خودم فردا ادامش میدم
ـ نه دیگه چیزی نموند اخراشه53
ـ باشه پس زود تمومش کن ... من تازه رفتم خونت خواستم درباره سفرم
باهات حرف بزنم زَهر خانم (عسل) گفت نیومدی نگرانت شدم
ـ نیم ساعت دیگه خونم خواستی باز بیا
ـ نه دیگه باشه برای یه روز دیگه
ـ پس فعلا

ـ خداحافظ
گوشیمو خاموش کردم و نقشه ها رو جمع و جور کردم و از شرکت رفتم
بیرون ... سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم ...
ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم ... کتمو در اوردم که عسل لیوان آب به
دست به سمتم امد :
ـ سلام عشقم خسته نباشی
ـ سلام ممنون
لیوان آب رو جلوم گرفت که بی تفاوت از کنارش رد شدم و سمت اتاقم رفتم
که دنبالم امد و گفت :
ـ عشقم ... برات اب اوردم نمیخوای ؟
ـ نه54
مقابلم ایستاد و گفت :
ـ دستمو رد نکن یکم بخور
با عصبانیت لیوان اب رو از دستش گرفتم و به سمت دیوار کوبوندم که با
صدای بدی شکست و زمین پر از خورده های شیشه شد
ـ وقتی میگم نه یعنی نه ... هر وقت ازت خواستم واسم اب بیاری بیار

ـ گفتم حتما تشنت شده
ـ نخیر نشده اگه هم شده دست دارم خودم میرم میخورم
ـ نگرانت بو ...
عربده کشیدم :
ـ اگه نگرانم بودی یه زنگی بهم میزدی ببینی کدوم گوری بودم نه بعد از
اینکه پیدام شد واسم عشوه خرکی بیای
ـ سیوان
بازوشو گرفتم و از اتاقم انداختم بیرون و رو بهش گفتم :
ـ از امروز به بعد تو اتاق مهمان میخوابی و تو کارام دخالت نمیکنی وگرنه
بد میبینی
با گریه صدام زد که مرگی گفتم و در اتاقمو بهم کوبیدم
55...
از عصبانیت معدم درد میکرد به طوری که روی پاهام خم شدم و چشامو
بستم تا یخورده از دردش کم شه ... ولی بد تر شد
به سمت گوشیم رفتم و شماره امیر رو گرفتم :
ـ جانم داداش
ـ امیر ... بیا خونم
ـ چی شده سیوان ... چرا صدات اینجوریه

ـ معدم ... بیا
ـ امدم ...
گوشی رو روی تخت انداختم و دوتا دستامو روی معدم گذاشتم ... از شدت
درد عرق کرده بودم که بعد از بیست دقیقه صدای در خونه امد و بعدش امیر
که با دو خودشو به اتاقم رسوند ...
با دیدن حال و روزم با نگرانی به سمتم امد و سعی کرد منو با خودش به
سمت ماشین ببره :
ـ یکم تحمل کن داداش
ـ منم بیام
صدای عسل بود که امیر گفت :
ـ نه بمون تو خونه و در رو قفل کن56
امیر منو روی صندلی پشت ماشین خوابوند و خودش پشت رل نشست ... از
شدت درد نفهمیدم کی رسیدیم بیمارستان و چی شد که چشم هام بسته شدن ...
وقتی چشمام رو باز کردم امیر رو کنارم دیدم که با دیدن چشمای بازم گفت :
ـ خوبی سیوان

ـ بهترم ...
ـ چرا اینجوری شد ... چی خوردی ؟
ـ هیچی
ـ حتما چون چیزی نخوردی اینجوری شدی
خواستم جوابشو بدم که دکتر وارد اتاق شد و گفت :
ـ سلام آقایون
ـ سلام آقای دکتر
ـ خب حالت خوبه ... درد داری ؟
ـ نه خوبم
ـ چیزی خوردی ؟57
ـ نه
ـ عصبی شدی ؟
ـ اره
ـ اهوم پس از عصبانیت شدیده ... باید بیشتر مراقب خودت باشی و چون
چیزی نخورده بودی به معدت فشار امد و اینجوری شد
ـ میتونم مرخص شم
ـ اره ولی یادت نره قرص هاتو سر ساعت بخوری
ـممنون
بعد بیرون رفتن از بیمارستان به امیر گفتم بره خونه خودش چون عسل رو

میبینم بیشتر عصبانی میشم ...
صبح رفتم شرکت که نفس رو ندیدم ... هنوز نیومده بود ولی حتما تا چند
دقیقه دیگه میاد چون یه جلسه مهم داشتم و اون باید باشه
مدیر شرکت و دستیارانش امدن برای جلسه ولی نفس نیومد نگرانش شدم
ولی گفتم حتما خوابش برد و چند دقیقه دیگه میاد ...
جلسه یک ساعته تموم شد ولی نفس پیداش نشد ، فرم استخدام نفس که تو کشو
میزم بود رو برداشتم و به شماره ایی که نوشته بود زنگ زدم که خاموش بود
دیگه داشتم دیوونه میشدم که تقه ایی به در اتاقم خورد:
ـ بفرمایید58
ـ سلام
با دیدن نفس دلم اروم گرفت ولی عصبانی شدم ، به سمتش رفتم و رو به
روش ایستادم:
ـ کجا بودی ... چرا انقدر دیر کردی ؟
ـ ببخشید حال مادرم بد بود نشد زود بیام
ـ نمی تونستی یه زنگی بزنی و خبر بدی دیر میای

ـ گوشی ندارم
ـ مگه میشه گوشی نداشته باشی
ـ گوشیم چند روز پیش شکست
خواستم چیزی بگم که یادم امد اولین روزی که امد و به هم خوردیم گوشیش
زیر دستم شکست
ـ ببخشید بابت گوشیتون ... حتما خسارتشو میدم
ـ نه من منظورم این نبود
ـ میدونم ولی خودم شکوندمش و خودم برات یک گوشی میخرم
ـ ولی....59
ـ ولی و اما نیار برو به کارت برس
ـ چشم ...
بعد از رفتن نفس و بسته شدن در اتاق به سمت میز کارم رفتم و گوشمو
برداشتم و به دوستم نیما زنگ زدم :
ـ جانم داداش
ـ خوبی نیما
ـ بخوبیت چه خبر
ـ سلامتی ... نیما خونه ایی ؟
ـ نه مغازم بفرما کاری داری ؟

ـ یه گوشی خوب میخوام اماده کن برام شب میام میگیرم ازت
ـ چه مدلی دوست داری ؟
ـ بهترینشو برام کادو
ـ چشم داداش تو جون بخواه
ـ خیلی ممنون فعلا کاری نداری ؟
ـ نه خداحافظ60
گوشی رو قطع کردم و روی صندلی نشستم و به این فکر کردم که چجوری
به نفس بگم که شده تمام زندگیم و بدونش نمیتونم ...
واقعا دیگه تحمل ندارم هفت ساعت یا بیشتر اون بیرون پشت میز کارش
نشسته باشه و من اینجا حسرت یه نگاهش رو بخورم ...
تو همین فکرا بودم که یه پی از تلگرام امد ... نیما عکس چند نوع گوشی برام
فرستاده بود که یکی رو انتخاب کردم و گفتم رنگ گلدشو اماده کنه ...
" نفس "
کیفمو برداشتم و تقه ایی به در اتاق سیوان زدم که همون موقع در اتاق باز شد
... با دیدنم لبخند محوی زد و گفت :

ـ داری میری ؟
ـ اره
ـ باشه پس میرسونمت
ـ ولی من با ...
نزاشت حرفمو تموم کنم و جدی گفت :
ـ ولی نیار گفتم میرسونمت
در اتاقشو بست و جلوم راه افتاد منم مثل بچه اردک دنبالش بودم ...
وقتی به ماشین رسیدیم در جلو رو برام باز کرد که ممنونی زیر لب گفتم و61
سوار شدم ...
اونم سوار شد و از شرکت بیرون رفت ... از اینکه با رئیس شرکتم توی
ماشینم خجالت میکشیدم ولی مگه میتونستم اعتراض کنم ؟
با صدای سیوان نگاهش کردم که گفت :
ـ خواهر یا برادر نداری ؟
ـ نه
ـ با مادرت تنهایی تو خونه
ـ اره
چیزی نگفت که به خودم جرات دادم و پرسیدم :

ـ ببخشید ولی شما چی ؟ خواهر و یا برادر دارید ؟
ـ من فقط یه خواهر دارم که یه چند سالی ازت بزرگتره و ساکن فرانسه
هست
ـ اسمش چیه ؟
ـ ویدا
ـ قشنگه
ـ ولی اسم تو قشنگتره62
لبخند خجولی زدم که اروم چیزی زیر لب زمزمه کرد ... قبل از وارد شدن
به خیابونمون بهش گفتم :
ـ خیلی ممنون اقای سپهری همینجا پیاده میشم
ـ مگه خونتون اینجاس ؟
ـ نه یخورده جلو تره
ـ پس چرا میخوای اینجا پیاده شی ؟
ـ آخه همسایه ها ببینن از ماشین شما پیاده شم برام حرف در میارن
ـ همسایه ها خیلی غلط کردن ... به اونا چه ربطی داره ؟
ـ خب دیگه اینا اینجورین ... خیلی ممنون مزاحمتون شدم
ـ نفس چرا اینجوری باهام حرف میزنی ؟
ـ مگه چجوری حرف زدم ؟

ـ یه نفرم چرا میگی مزاحمتون ؟ بعدشم بیرون از شرکت
بهم میگی سیوان
ـ آخه ...
ـ آخه نیار دیگه ... بگو سیوان
ـ نمیتونم63
ـ چرا خب .. چطور من میتونم بگم نفس ؟
ـ من کارمندتونم
ـ تو شرکت بهت میگم خانم زمانی ولی بیرون از شرکت
برام نفسی ... توام
الان باید بهم بگی سیوان
با لجبازی بهش گفتم :
ـ اگه نگم چی ؟
قفل مرکزی رو زد که در های ماشین قفل شدن و گفت :
ـ جات همینجاس
ـ وای نه من باید برم به خدا مامانم نگرانم میشه
ـ پس زود بگو سیوان که بزارم بری
خجالت میکشیدم بهش بگم سیوان اخه اون رئیس
شرکتمه ولی اون با نگاه پر
از شیطنت و لبخند زیبایی بهم زل زده بود
ـ اگه بگم در رو باز میکنید ؟
ً حتما

ـ
ـ خب ... نمیشه یه روز دیگه بگم ؟64
ـ وای نفس دِ بگو دیگه
باز خواستم اعتراض کنم که با دیدن سامان که به سمت خیابون می امد یکمی
ترسیدم آخه خیلی غیرتیه و ببینه با مردی تو ماشینم یه دعوای حسابی راه
میندازه
ـ توروخدا در رو باز کن بزار من پیاده شم
ـ قسم نده اسممو بگو راحت پیاده شو
با حرص گفتم :
ـ سیواااان !؟
ـ جان سیوانن
با شنیدن حرفی که زد با تعجب بهش زل زدم که خیلی یهویی خم شد و لپم رو
بوسید ... واقعاً هنگ کرده بودم و نمیتونستم تکونی بخورم
دستمو روی دستگیره در گذاشتم و با صدای ارومی گفتم :
ـ باز کن
دکمه قفل مرکزی رو فشرد که در ها با صدای تیکی باز شدن و من بدون

خداحافظی از ماشین پیاده شدم و به سمت خونمون رفتم ...
نگاهی به سامان انداختم که با دیدنم مقابلم ایستاد و نگران گفت :
ـ نفس حالت خوبه ؟ چرا صورتت زرده ؟65
ـ ها .. هیچی ... سلام
ـ سلام .. از سر کار امدی ؟ کسی مزاحمت شد ؟
هول گفتم :
ـ ن ... نه ... فقط خستم .. خوبم فعلا
قبل از اینکه بزارم حرفی بزنه به سمت خونمون دویدم و وارد خونه شدم
همین که در خونه رو بستم مامان رو مقابلم دیدم ...
نمیدونم یه دفعه چی شد
که هول گفتم :
ـ س .. سلام مامان خوبی
ـ سلام دخترم تو خوبی ؟ حالت خوبه ؟
ـ اره .. خوبم
دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت :66
ـ تب کردی نفس ؟
ـ نه ... چطور ؟
ـ لپات قرمز شدن

ـ اخه ... چیز .. گرمه ...مگه نه ؟
ـ چیزی شده نفس ؟67
ـ نه مامان خوبم ... نهار چی درست کردی گشنمه ؟
ـ نفس منو نپیچون بگو چته ؟
ـ چیزی نیس مامان
ـ باشه ... تا لباساتو عوض کنی من نهار میزارم
رفتم تو اتاقم و در رو بستم ... روی تخت خوابم لم دادم و به چند دقیقه پیش
فکر کردم
به جانم گفتن سیوان ... به خیره نگاه کردن بهم ... به بوسه ایی که روی لپام
کاشت
بی اختیار لبخندی زدم ... سیوان برام با بقیه فرق میکرد ... وقتی بهم نگاه
میکرد نگاهش خاص و پر از حرف بود هیز نبود
وقتی لپم رو بوسید با هوس نبوسید ... با محبت بوسید و من اصلاً بدم نیومد
فقط شوکه شدم
با صدای مامان از فکر بیرون امدم و تند لباسامو با لباس های خانگیم عوض
کردم

بعد از خوردن نهار داشتم سفره رو جمع میکردم مامان گفت :
ـ نفس یکمی باهات حرف دارم
ـ چشم مامان کارامو تموم کنم میام پیشت68
بعد از شستن ظروف و تمیز کردن آشپز خونه رفتم پیش مامان
ـ جانم
ـ سلامت دخترم بشین
کنارش نشستم که گفت :
ـ علی اخر هفته با خانوادش میاد ایران
ـ خب بابان گفته بودی عمو علی اینا میان
ـ اره ولی من میخوام نظرتو درباره نوید بپرسم
با اخم نگاهی به مامان انداختم و گفتم :
ـ مامان تو خودت خوب میدونی من از نوید خوشم نمیاد
ـ میشه دلیلشو بدونم ؟ پسر خوب و خوش اخلاقیه که خوشکلم هس وضعشم
خوبه
ـ ازش خوشم نمیاد
ـ نفس یعنی چی خوشت نمیاد ... من دلیل میخوام
ـ دوسش ندارم
ـ یکم بهش فکر کن ... نفس من صلاحتو میخوام اون

دوست داره و از همه69
نظر خوبه و ارزوی هر دختریه
ـ ولی ارزوی من نیس
ـ عموت گفت بعد از امدنشون رسمی میار خواستگاری ...
توام بیشتر بهش
فکر کن زود تصمیم نگیر
ـ مامان من نمیخوامش دوسش ندارم
ـ نمیفهمم چرا میگی نمیخوامش ... پای کسی درمیونه ؟
ـ نه ...
ـ پس تا امدنشون بهش فکر کن ... تا اخر هفته فرصت
داری
با بغض رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابم خوابیدم ...
مامان فکر میکنه چون
خوشکله و وضعش خوبه و اخلاقشم خوبه میتونه منو
خوشبخت کنه ولی من
نمیخوامش دلم نمیخوادش دست خودم نیس
" سیوان "
بد جور داغ کرده بودم .. دلم نفس رو میخواست ولی
میدونم پیش رفتنم تا
اینجا خیلیه
من نمیخوام نسبت بهم بی اعتماد شه ولی وقتی پیشمه

مغزم رد میده و قلبم
شروع میکنه به راهنمایی کردن تنم
وقتی رسیدم خونه خبری از عسل نبود ... یه دوشی گرفتم
و بعدش رفتم تو
آشپز خونه که چیزی برای خودم درست کنم که گوشیم
زنگ خورد70
ـ الو
ـ سلام سیوان خونه ایی ؟
ـ اره تازه رسیدم خونه
ـ نهار خوردی ؟
ـ نه چطور ؟
ـ من دارم میام سمتت نهارم با خودم اوردم از رستوران
ـ باشه پس منتظرتم
رفتم تو اتاقم و به ساعت نگاه کردم ... 2:30بود ولی هنوز
خبری از عسل
نبود
بهش زنگ زدم که رد داد ... یه بار دیگه بهش زنگ زدم که
گوشیش
خاموش کرد
با صدای امیر از اتاقم بیرون امدم ...
ـ کجایی سیوان

ـ اینجام
ـ بیا نهار بخوریم من هلاک شدم71
ـ شکمو
بی توجه به حرفم یه نگاهی به خونه انداخت و با تعجب گفت :
ـ زَهر خانم نیست ؟ ساعتو نگاه کردی
بی خیال سرمو تکون دادم و یه لقمه تو دهنم گذاشتم ...
امیر هم چیزی نگفت
و مشغول نهارش شد
خوب میدونه این خونسردیم با امدن عسل به یه طوفانی تبدیل میشه
چند دقیقه نگذشته بود که صدای چرخش کلید تو در امد ... امیر نگاه ترسناکی
بهم انداخت و گفت :
ـ سیوان ...
قبل از تموم شدن حرفش به سمت عسل رفتم و قبل از اینکه واکنشی نشون
بده یه سیلی محکمی روی صورتش خوابوندم که روی زمین افتاد و دستشو
روی صورتش گذاشت
امیر زود امد سمتم و جلومو گرفت که داد زدم :

ـ کجا بودی ... مگه با تو نیستم !؟
با صدای مرتعشی جواب داد :
ـ پ .. پیش.. پیش دوس .. تم .
ـ کدوم دوست ؟ ساعتو نگاه کردی ؟ برای چی جواب تماسمو نمیدی ؟72
ساکت به زمین زل زد که امیر رو هول دادم و رفتم سمتش دستمو روی ...
فکش گذاشتم و با عصبانیت فشار دادم که دستاشو روی دستم گذاشت و اخی
گفت
که اروم مقابل صورتش غریدم :
ـ با کی بودی ؟
ـ هیچکی
میدونستم دروغ میگه و با پسری بیرون بود نه دختر ... موهاشو تو دستام
گرفتم و پیچوندم که شروع کرد به گریه و التماسم که ولش کنم و امیر میگفت
ولش کنم ولی من بد تر موهاشو میکشیدم و داد میزدم که بگه با کی بوده
ـ سیوان ولش کن ... بسه دیگه با توام
با صدای داد امیر .. عسل رو هل دادم که روی زمین افتاد و

اخ دردناکی
گفت
کیفش رو از روی زمین برداشتم و گوشیشو در اوردم که با
ترس و درد بهم
زل زد
گوشی رو روشن کردم و رفتم تو لیست تماس ها ... یه
شماره بود به اسم
سوگند که اکثر تماس هاش با اونه ... از گوشی عسل بهش
زنگ زدم که بعد
از دو بوق صدای مردی امد :
ـ الو ... چیه عسل ... الووو ... پس چرا حرف نمیزنی ؟
گوشی رو با حرص روی دیوار کوبوندم که چند تیکه شد73
به عصبانیت به عسل زل زدم که شروع کرد به گریه کردن
ـ سی .. وان .. به .. خدا م ... من
به سمتش رفتم که باز امیر مانعم شد
ـ سیوان ... چته تو ..
عربده زدم :
ـ ولم کن .. میخوام بکشمش از دستش راحت شم ... اخه
جنده چی برات کم
گذاشتم که میری با پسرا دوست میشی .. ها؟!
ـ سیوان ... نگام کن ... اروم باش مرد

نگاهی به عسل که داشت هق هق میکرد انداخت و با
حرص بهش توپید :
ـ برو تو اتاقت ... زود
بعد رو به من گفت :
ـ بیا بشین ...تو که عصبانیت برات خوب نیس .. الان
دوباره معده درد
میگیری
روی مبل نشستم که رفت تو اشپزخونه و با قرص و یه
لیوان اب مقابلم
نشست
قرص رو با یه لیوان اب خوردم که امیر گفت :74
ـ سیوان این دختر داره برات دردسر ساز میشه .. یه راه
حلی پیدا کن
بفرستش بره دیگه
ـ مثلاً چکار کنم ؟
ـ من براش کار پیدا میکنم توام یه مقدار پول بهش بده و
یا یه خونه براش
بخر بگو بره از زندگیت
ـ حتماً یه کاریش میکنم
امیر یکم خیره بهم نگاه کرد و گفت :
ـ دیگه هم سمتش نرو ...

نگاهی بهش انداختم و یاد چند شب پیش افتادم ... من تو رابطه باهاش محتاط
بودم و سعی میکردم اتفاقی نیفته
ـ حواسم هس
ـ خب من دیگه باید برم ...
ـ اخر هفته میای باهام چالوس ؟
ـ چرا طوری شده ؟
ـنه فقط سیما جون (مادر سیوان) دلتنگته
ـ اها .. اره حتما میام منم دلتنگشم75
ـ پس اماده باش اخر سر نگی برام کار پیش امد و اینا
ـنه خیالت راحت حتما میام .. کاری به عسل نداشته باش
جوابشو ندادم که باحرص گفت :
ـ سیوان ... دارم باهات حرف میزنم .. قسم بخور به جان امیر کارش نداشته
باشی ؟
ـ امیررر ... چی شد یهو جانتو قسم میدی
ـ نزنش .. سرش داد بزن ولی نزنش گناه داره
ـ باشه بابا
ـ خب دیگه کاری نداری ؟
ـ نه ... مرسی برا نهار
ـ تو که هیچی نخوردی .. خداحافظ

ـ به سلامت
وقتی امیر رفت منم رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابم
خوابیدم ... دلم نفس رو
میخواست ... لبای خوشکلشو میخواست
انقدر عاشقش شدم که فکر نکنم تا اخر هفته دوام بیارم و
بغلش نکنم .. امروز
توی ماشین کارم کاملا بدون اختیار بود و اصلا نفهمیدم
چطوری بوسش76
کردم ولی انقدر بوسش شیرین بود و به دلم نشست که
نمیتونم توصیفش کنم
غرق فکر بودم که در اتاقم باز شد و عسل با لباس خواب
باز مقابلم نمایان شد
:
ـ کی بهت گفت بیای تو اتاقم ؟
ـ سیوان بزار با هم حرف بزنیم توروخدا
ـ برو بیرون
ـ سیوا ..
ـ مگه نمیشنوی بهت میگم گمشو بیرون
امد جلو تر و دستمو گرفت و گفت :
ـ من با پسری دوست نبودم اون مزاحم بود
ـ تو گوشیت شماره پسر رو سوگند سیو کردی بعد میگی

مزاحمه ؟
با چشای پر از شک گفت :
ـ ببخشید ... غلط کردم ...
ـ همش همینه هر کاری دوست داری رو انجام میدی بعدش میگی غلط کردم
و ببخشید
ـ سیوان تو که همش تو شرکتی و یا پیش امیر ... این روزا هم خیلی ازم77
دوری میکنی ... خب من دلم میخوادت
ـ عسل به فکر آیندت باش ... من برات کار مناسب پیدا میکنم یه خونه برات
میخرم و یه مقدار پول بهت میدم تا وقتی که بتونی از عهده خودت بر بیای ...
تو دیگه باید از اینجا بری
ـ ولی صیغمون سه ساله هست ؟
ـ صیغه پنج ماه دیگه تمومه
ـ خب بزار تا پنج ماه دیگه با هم باشیم ... بعدش میرم
ـ تو این پنج ماه مثلاً میخوای چکار کنی ؟
ـ سیوان من دوست دارم و نمیتونم ازت دوری کنم
پوفی کشیدم و از روی تخت بلند شدم که مقابلم ایستاد و دستاشو دور گردنم

حلقه کرد و بوسه ایی روی گردنم کاشت :
ـ عسل برو کنار هنوز کارتو فراموش نکردم
ـ چرا ازم دوری میکنی ؟
ـ چون حوصلتو ندارم
ـ سیوان !
کنارش زدم و از اتاقم بیرون رفتم ... دلم هوای نفس رو کرده بود و غیر از
نفس کسی رو نمیخوام و نخواهم داشت78
" نفس "
صبح بیدار شدم و بعد از اماده شدن رفتم بیرون که همون موقع سامان به
سمت ماشینش رفت و با دیدنم گفت :
ـصبح بخیر نفس
ـ صبح بخیر
ـ داری میری سرکار ؟
ـ اره
ـ سوار شو سر راهم برسونمت
ـ دیروزم منو رسوندی نمیشه که هر روز منو برسونی
ـ چرا نشه سر راهم میرسونمت
ـ ولی ..
ـ سوار شو دیگه ...

سوار ماشین شدم که به سمت شرکت حرکت کرد ... به جاده خیره بودم که
گفت :
ـ نفس چیزی شده تو فکری ؟79
ـ نه چیزی نیس ... از سمانه چه خبر کم پیداس
ـ دو روزی میشه رفته خونه مادر بزرگم چون تنهاس امروز میرم دنبالش
ـ اها ... تو چی نمیخوای زن بگیری ؟
خندید و گفت :
ـ تو به فکر خودت باش ترشیده
بدون اختیار گفتم :
ـ سامانن ... من ترشیدم ؟
ماشین رو مقابل در شرکت پارک کرد لپمو کشید و گفت :
ـ نخیر خانم کوچولو شوخی کردم
ـ امروز حتما برو دنبال سمانه دلتنگشم
ـ چشم حتما میرم ... مواظب خودت باش
ـ باشه ...خداحافظ
ـ خداحافظ
" سیوان "
وقتی رفتم شرکت نفس هنوز نیومده بود ... خودمم زود امده بودم شرکت80

حتما چند دقیقه دیگه پیداش میشه
سمت شیشه دیواری اتاقم رفتم ... نمای زیبایی از رو به روی در شرکت
داشت ... کارمندا داشتن میومدن شرکت و من تک به تکشون رو نگاه
میکردم تا بفهمم کدومشون نفسمه
از دیروز تا الان بد جور دلتنگش شده بودم ... نگاهم به ماشین پژو پارس
سفید رنگی افتاد که نفس ازش پیاده شد و به سمت در شرکت امد
خیره بهش نگاه میکردم که پسری از ماشین پیاده شد و نفس رو صدا زد که
برگشت سمتش ... یه چیزی بهش گفت و بعد امد تو شرکت
یعنی پسره کی بود که نفس رو رسوند شرکت ؟ با حرص سمت از اتاقم
بیرون رفتم که نفس از اسانسور بیرون امد و نگاهش بهم افتاد
ـ صبح بخیر اقای سپهری
ـ چرا انقدر دیر امدی ؟
با تعجب گفت :

ـ دیره ؟ اخه من همیشه همین موقع میام
ـ با کی امدی ؟ اون پسره کی بود تو ماشین که تورو رسوند ؟
با اخم و عصبانیت این حرفا رو زدم که با صدای اروم و دلنشینش گفت :
ـ پسر همسایمونه ... اصرار کرد منو برسونه81
ـ غلط کرده .. دیگه نبینم باهاش امده باشی ؟
ـ ولی ...
قبل از اینکه حرفشو ادامه بده بدون اختیار داد زدم :
ـ نفس اخرین بارته سوار ماشین پسری میشی ؟
با ترس گفت :
ـ با .. شه ... چشم
" نفس "
نمیدونم چرا عصبانی بود و داد میزد ... اصلا به اون چه ربطی داره که با
کی امدم شرکت ؟ ولی جراتشو نداشتم که بهش بگم به تو چه
عقب گرد کرد و گفت :
ـ بیا اتاقم
اونم رفت تو اتاقش و در رو بست ... کیفمو روی میز کارم گذاشتم و رفتم

سمت اتاقش
در رو باز کردم و رفتم تو که مقابلم دیدمش ... قبل از اینکه در رو پشت سرم
ببندم خودش امد جلو در رو بست و منو خشن بغل کرد ... خشک شده بودم و نمی تونستم واکنشی نشون بدم که یخورده عقب کشید و با
یه دست مقنعم رو در اورد که هینی کشیدم ولی اون به موهام زل زده بود82
دستی روی موهام کشید و سرشو توی گردنم برد و عمیق بو کشید و کنار
گوشم زمزمه کرد :
ـ با دلم چکار کردی توله
با شنیدن حرفش با خجالت سرمو پایین انداختم که با صدایی که خنده توش
موج میزد گفت :
ـ خجالت که میکشی خوردنی تر میشی
نگاهش کردم که سرشو جلو اورد و پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت :
ـ دیگه نبینم سوار ماشین غریبه ایی بشی ؟
اروم گفتم :
ـ باشه

نگاهمون بهم گره خورد و من بی اختیار غرق چشمای سبز رنگش شدم که
یه جور خاصی نگاهم میکرد که نگاهش پایین تر رفت و خیره لبام شد
انگشتشو گوشه لبم کشید و دوباره به چشمام نگاه کرد ...
احساس میکردم داره
ازم اجازه چیزی رو میگیره و منتظر بهم خیره شده بود که بدون اختیار
چشمام رو بستم
چند لحظه نگذشته بود که لبای گرم سیوان رو روی لبام حس کردم ... غرق
لذت شدم و بی اختیار دستمو روی سینه ی سیوان گذاشتم و پیراهنش رو
فشردم که چند کامی از لبام گرفت و ازم جدا شد83
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با صدای خشدار و دلنشین مردونه اش
زمزمه کرد :
ـ دوست دارم عمر سیوان ... عاشقتم زندگیم
با شنیدن جمله سیوان یه شوکی به قلبم وارد شد که واضح حسش کردم .. یه
حس قشنگ و دوست داشتنی

ـ خانومم
با شنیدن کلمه خانومم از سیوان دیگه داشتم از حال میرفتم و بدون اختیار گفتم
:
ـ جانم
خواست چیزی بگه که در اتاق زده شد ... سیوان با اخم یه چیزی زیر لب
زمزمه کرد و گفت :
ـ کسی نیاد تو
بعد از تموم شدن حرفش صدای خانم نجم امد :
ـ آقای سپهری یه مشکلی تو برج هس که باید همین الان بهش رسیدگی کنید
پوفی کشید و کلافه گفت :
ـ باشه الان میام84
نگاهی بهم انداخت و پیشونیمو بوسید و با لبخند گفت :
ـ تو چرا صورتت زرد شده
منم بی اختیار لبخندی زدم که لپمو بوسید و گفت :
ـ جمع کن بریم
ـ کجا
ـ من باید برم ببینم مشکل چیه ... قبلش تو رو میرسونم خونه

ـ ولی هنوز اول تایم کاره
ـ من میگم باید بری خونه صورتت زرده صبحونه خوردی ؟
ـنه
ـ چرا بدون صبحونه امدی سر کار ؟
ـ خب دیر از خواب بیدار شدم
ـ خب دیر باشه اول صبحونتو میخوری بعد میای شرکت باشه ؟
ـباشه
مقنعم رو بهم داد و گفت :
ـ وسایلتو جمع کن بریم85
مقنعمو پوشیدم و از اتاق سیوان بیرون رفتم ... کیفمو برداشتم که سیوان از
اتاقش بیرون امد و گفت بریم
وارد اسانسور شدیم که دستمو تو دستش گرفت و بوسید با خجالت سرمو
پایین انداختم
در اسانسور که باز شد سعی کردم دستمو از دستش بیرون بیارم که محکم
گرفت :
ـ سیوان دستمو ول کن توروخدا .. کارمندا مارو میبینن
ـ بزار ببینن مگه جرم کردیم

دستمو پشت سرش کشید و از شرکت بیرون رفتیم ...
بعضی از کارمندا
نگاهشون با تعجب روی دستامون بودن
سوار ماشین شدیم و سیوان به سمت خونمون راه افتاد ...
یه دستش روی
فرمون بود و دست دومش تو دستم و با انگشتش روی
دستم خط های فرضی
می کشید
ماشین رو کنار جاده نگه داشت و قبل از پیاده شدن گفت :
ـ الان میام
بعد از یه دقیقه با یه پلاستیک سوار ماشین شد و گفت :
ـ ببخشید عشقم وقت نیس وگرنه میرفتیم کافه تا یه
چیزی بخوری ... کیک و
آبمیوتو بخور تا برسیم خونه86
ـ خب خونه یه چیزی میخوردم
ـ تا خونه از حال میری که
یخورده از کیک و آبمیومو خوردم که به خونمون رسیدیم
همون جای
همیشگی پارت کرد
ـ ممنون بابت صبحونه ... خداحافظ
ـ این چه خداحافظیه ؟

گیج گفتم :
ـ چطور ؟
سرشو جلو اورد و لبامو کوتاه ولی عمیق بوسید و با صدای بمی گفت :
ـ اینجوری خداحافظی میکنن
از لبای گرمش منم گرمم شد و قبل از اینکه کار دیگه ایی انجام بده از ماشین
پیاده شدم و رفتم خونمون
مامان با دیدنم گفت :
ـ نفس تویی ؟ چیزی شده ؟
ـ نه مامان ... خوبم87
ـ خیلی زود برگشتی خونه چیزی شده ؟
ـ نه مامان فقط رئیسم جایی کار داشتن و گفت توام برو خونه
ـ اها باشه
رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابم ولو شدم ... قلبم تند تند میزد و گرمم شده بود
... بی اختیار دستی روی لبام کشیدم
اگه مامان بفهمه خیلی ازم ناراحت میشه ... دوست ندارم از اعتماد کسی سوء
استفاده کنم ولی نمیدونم چرا وقتی سیوان بهم نزدیک

میشه نمیتونم پسش بزنم
در اتاقم باز شد و مامان گفت :
ـ دخترم سمانه دم در صدات میکنه
ـ الان میام
مقنعمو با یه شال عوض کردم و رفتم بیرون سمانه با دیدنم گفت :
ـ سلام خره
ـ کوفت بی ادب تو کی میخوای ادم شی ؟
ـ فرشته ها ادم نمیشن
ـ بیا تو
ـ نه میخوام برم فقط امدم بگم دارم میرم کتابخونه میام باهام ؟88
ـ باشه میام فقط بزار به مامانم بگم
ـ من تو ماشین سامان منتظرتم
ـ باشه
رفتم تو خونه و بعد از اینکه به مامانم گفتم با سمانه رفتم کتابخونه ... دو سال
پیش سامان به منو سمانه رانندگی یاد داد ولی وقتی میرفتیم جایی اون
باهامون میومد و نمیزاشت تنها بریم
سامان رو مثل داداشم دوست دارم و واقعا از یک داداش

نمونه کم نداشت و
همیشه هوامو داره
بعد از اینکه سمانه کتابهای مورد نیازشو خرید منم یک
کتاب رمان خریدم و
برگشتیم خونه
" سیوان "
بعد از اینکه کارام تو برج تموم شدن دوباره رفتم شرکت و
ساعت 9شب
رفتم خونه ... از خستگی داشتم پس می افتادم
تا رسیدم خونه یه دوشی گرفتم و با حوله ایی که دور کمرم
بستم روی تخت
خوابم خوابیدم ... وقتی امدم خونه عسل رفت تو اتاق
مهمان که الان شده
اتاقش با صدای بلند گفتم :
ـ عسل ... عسل !
در اتاقم باز شد و عسل امد تو اتاقم :89
ـ جانم
ـ بیا کمرمو ماساژ بده
ـ چشم امدم
روی تخت دمر خوابیدم که روی کمرم نشست و از کتفم به
پایین شروع کرد

به ماساژ دادن
دلم هوای نفس رو کرده بود کاش الان به جای عسل پیشم بود ... دلتنگش شده
بودم شدید
ـ کافیه برو تو اتاقت
از روی تخت خوابم بلند شدم و یه شلوارک برداشتم که بپوشم ولی عسل
هنوز داشت نگاهم میکرد که بهش تشر زدم :
ـ مگه کری ؟
ـ بزار پیشت باشم
ـ نه
ـ سیوان توروخدا ... فقط بغلت میخوابم
ـ یه بار گفتم نه یعنی نه
با بغض از اتاقم بیرون رفت که منم شلوارکمو پوشیدم و بدون بلوز روی90
تخت خوابم خوابیدم که زود خوابم برد ...
نصف شب بود که با احساس درد شدیدی تو معدم از خواب بیدار شدم ... نه
نهار خورده بودم و نه شام
رفتم تو اشپزخونه و یه نون پنیر خوردم که یخورده معدم اروم گرفت ...

دوباره رفتم تو اتاقم که دیدم عسل روی تخت خوابم نشسته و داره نگاهم
میکنه
ـ بیداری تا الان ؟
ـ خوابم نبرد
ـ چرا جاییت درد میکنه ؟
ـ دلم درد میکنه ... بزار پیشت بخوابم سیوان
نگاهی به چشمای پر از اشکش انداختم ... یخورده دلم به حالش سوخت
بی حرف روی تخت خوابم خوابیدم و دستشو کشیدم که سرشو روی بازوم
گذاشت و بغلم کرد
ـ سیوان
ـ بله
ـ دوست دارم ... تنهام نزار
هیچی نگفتم که تو چشمام زل زد و گفت :91
ـ باشه ؟
ـ بخواب
میدونه وقتی میگم بخواب یعنی دیگه حرفی نزن اونم ساکت شد و دیگه
چیزی نگفت منم کم کم خوابم برد

" نفس "
صبح روز بعد یکم زودتر اماده شدم و صبحانمو خوردم که سیوان بهم گیر
نده خودمم ضعف نکنم
در حیاط خونمون رو باز کردم و برای اینکه سامان منو نبینه و باز بگه بیا
برسونمت بدو بدو رفتم تا خیابون اصلی و سوار تاکسی شدم
بعد از پرداخت کرایه تاکسی وارد شرکت شدم و رفتم تو اسانسور که قبل از
فشار دادن دکمه طبقه 7سیوان خودشو بهم رسوند و وارد اسانسور شد
ـ صبح بخیر نفسم
ـ صبح بخبر
دکمه طبقه 7رو فشار داد ... تا در اسانسور بسته شد منو بین خودش و
دیواره های اسانسور خفت کرد و لبای گرمشو روی لبام گذاشت
گرم و با عشق لبامو میبوسید و گاهی گاز ریزی می گرفت ... یکی از
دستاش روی کمرم بالا و پایین می شد و دست دومش روی

باسنم بود92
با سنم رو با دستای مردونه اش فشرد که بی اختیار اه ریزی بین لباش کشیدم
که جونی گفت و لباشو از لبام جدا کرد ...
ـ خوشت میاد دلبرکم
ـ سیوان
ـ جون سیوان
ـ برو کنار الاناس که در اسانسور باز شه
ـ ولی من هنوز ازت سیر نشدم
سرمو بلند کردم و تو چشاش زل زدم که گفت :
ـ اینجوری نگاه نکن تا یه لقمه چپت نکردم
لبخندی زدم که در اسانسور باز شد و زود از سیوان جدا شدم و رفتم روی
میز کارم که اونم با یه لبخند شیطونی وارد اتاقش شد
یه ساعت نگذشته بود که دختری با چشمان سبز و ارایش تغریباً غلیظی به
سمتم امد و گفت :
ـ سیوان اینجاس ؟
ـ اره تو اتاقشه
بدون حرف دیگه ایی وارد اتاقش شد ... داشتم از فظولی میمردم ... یعنی کی

بود که تو شرکت به جای اقای سپهری میگه سیوان و بدون در زدن وارد93
اتاقش میشه ؟
دوست نداشتم سیوان به غیر از من با دختری حرف بزنه و بهش رو بده ...
بی اختیار بغض کردم نمیدونم چم شده بود
نیم ساعت بعد دختره با لبخند از اتاق سیوان خارج شد و رفت ... نمی دونم
چطوری یه اشک از چشمام پایین افتاد ... زود پاکش کردم که همون موقع در
اتاق باز شد و سیوان امد بیرون
نگاهش به صورتم افتاد بعد به چشمام و اخماش رفت تو هم به سمتم امد و
گفت :
ـ عشقم .. چرا چشمات قرمزه
چیزی نگفتم که مقابلم زانو زد و دستامو توی دستش گرفت و گفت :
ـ نفسم ... گریه کردی ؟ چی شده بهم بگو
ـ هیچی
ـ چطور هیچی ؟ کسی اذیتت کرده ؟
ـ نه

ـ پس چرا چشمات بارونیه ... از من ناراحتی ؟ چون بوسیدمت ناراحت
شدی ؟
با خجالت سرمو پایین انداختم که بلند شد و منم با خودش بلند کرد و گفت :94
ـ وسایلتو جمع کن بریم
بی حرف کامپیوتر رو خاموش کردم و کیفمو برداشتم که دستمو کشید و با هم
رفتیم بیرون ...
تو ماشین من نگاهم به جاده بود و سیوان غرق فکر ..
سیوان ماشین رو کنار
جاده نگه داشت و دستمو گرفت و سمت لباش برد
بوسه های ریزی روش کاشت و گفت :
ـ نفسم نگاهم کن
نگاهش کردم که گفت :
ـ به خاطر دختری که امد شرکت ناراحتی ؟ چیزی بهت گفت ؟
با یاد اوری دختره که با لبخند از اتاق سیوان بیرون امد باز بغض کردم و باز
هم اشکام ریختن که سیوان بغلم کرد و گفت :
ـ گریه نکن عمر سیوان ... به خدا اون چیزی که فکر میکنی

نیس ... این
دختره همکارم بود تو شرکت ... امد یه سری برگه ها رو به
من داد و رفت
فقط دوست داشتم بدونم چیزی بین سیوان و دختره نیس
که فهمیدم و اروم
گرفتم
سیوان بوسه های ریزی روی سرم میزد و میگفت گریه نکن
دورت بگردم
... نمیتونم به خودم دروغ بگم که منم سیوان رو دوست
داشتم
سرمو از روی سینه سیوان بلند کردم که روی چشمام خم
شد و پلک های95
خیسم رو بوسید و گفت :
_ دیگه نبینم گریه کنی ؟ باشه نفسم ؟
_ باشه
_ فداتشم حسود خانم
خواستم جوابشو بدم که نگاهم به ماشین سامان افتاد که
با عصبانیت به ما زل
زده بود ... سیوان رد نگاهمو دنبال کرد و گفت :
_ کیه میشناسیش ؟
قبل از اینکه حرفی بزنم سامان با عصبانیت در ماشین رو

باز کرد و بازومو
بیرون از ماشین کشید و قبل از اینکه چیزی بگم یه سیلی
محکم روی صورتم
زد که مشت سیوان روی صورت سامان فرود امد
نفهمیدم چی شد فقط میدیم سیوان مشت هاشو پی در
پی به صورت سامان
میزد و کلی فحش بارش کرد که چند تا مرد سیوان رو از
سامان جدا کردن
که به خودم امدم
صورتم خیس از اشک شده بود و جای سیلی سامان روی
صورتم گز گز
میکرد ... به سمت سیوان رفتم که هنوزم سعی میکرد به
سمت سامان بره و
اونو بزنه
ـ سیوان ... حالت خوبه
نگاهش بهم افتاد که از مردا جدا شد و سمتم امد و بدون
حرف منو سوار
ماشین کرد خودشم سوار شد و با سرعت بالایی ماشین رو
راه انداخت96
چشماش قرمز شده بودن و کنار ابروی سیوان یخورده زخمی
شده بود و

خون میومد
همش تقصیر من بود ... نباید سوار ماشین سیوان می شدم
ـ سیوان یواش
ـ کی بود این پسره ... اون دفع هم تو رو رسوند
ـ پسر همسا ...
قبل از اینکه حرفمو تموم کنم بلند عربده کشید :
ـ نفس به من دروغ نگو ...
با بغض گفتم :
ـ من بهت دروغ نمیگم ... به خدا پسر همسایمونه ولی چون از بچگی با همیم
مثل داداشمه
ـ داداش خواهرشو نمیزنه
ـ عصبانی بود
ـ چه خوب داری ازش دفاع میکنی ...
متوجه لحن عصبیش که همراه با حسادت بود شدم ...97
دیگه چیزی نگفت و سمت خونمون رفت که چند دقیقه بعد ماشین رو کنار
نگه داشت
نگاهی به چهره اخم الودش انداختم ... عشقم حسودی میکرد ... لبخندی زدم و

گفتم :
ـ سیوان
نه نگاهی بهم انداخت و نه جانمی گفت98
ـ عشقم
با تموم شدن حرفم چنان سرشو به سمتم سوق داد که فکر کردم چیز بدی گفتم
ـ چ ..چی گفتی ؟ دو .. دوباره .. بگو ؟
با لبخند شیطنت امیزی گفتم :
ـ هیچی
با صدای وا رفته و کلافه ای گفت :
ـ جان سیوان بگو چی گفتی
ـ جانت سلامت عشقم
با شنیدن حرفم لبخندی زد و سریع لبامو بوسید و گفت :
ـ عشقت فداتشه دورت بگردم
ـ کنار ابروت زخمی شده
ـ مهم نیس
دستمالی از کیفم در اوردم و خون رو پاک کردم که نگاهم به نگاهش گره
خورد ... از نگاهش دلم ضعف رفت و بی اختیار بوسه ریزی روی ته ریش
مردونش زدم که چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و

گفت :99
ـ دیوونم نکن
ـ تو خودت دیوونه ایی
ـ اره دیوونه توام
دوتایی لبخندی زدیم گه سیوان گفت:
ـ عشقم من فردا باید برم چالوس دیدن مادرم ... دلم برات تنگ میشه
ـ منم
دستاشو باز کرد که سرمو روی سینش گذاشتم و بغلش کردم ... سیوان هم
دستاشو دورم حلقه کرد و بوسه های ریزی روی سرم زد
ـ سیوان من باید برم
ـ باشه ...
خواستم پیاده شم که بازومو کشید و لباشو روی لبام گذاشت ... دستامو دور
گردنش حلقه کردم که سیوان هم دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به
خودش چسبوند
پر حرارت و عمیق می بوسید که منم همراهیش کردم ...
شیرین ترین بوسه
عمرم بود

نمیدونم چند دقیقه گذشت و ما غرق هم بودیم که لب هامون از هم جدا شدن و
پیشونی هامون روی هم قرار گرفتن که سیوان گفت :100
_خیلی میخوامت نفسم ...
_ منم دوست دارم سیوانم
چشماشو باز کرد و گفت :
_ وقتی داغم این حرفا رو نزن که کار دستت میدم
با خجالت لبخندی زدم که سیوان هم خندید و پیشونیمو بوسید که گفتم :
_ خداحافظ
_ خداحافظ دلبرم
از ماشین پیاده شدم و به سمت خونمون رفتم ... با کلید در خونمون رو باز
کردم و وارد شدم
مامان داشت خونه رو جارو میکشید که با دیدنم لبخندی به روم زد و گفت :
_ سلام دخترم خسته نباشی
_ سلام مامان جونم سلامت باشی
رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم ... نگاهی به خودم تو آینه انداختم ... لبام
یخورده سرخ شده بودن و کبود

خوبه مامان متوجه نشده ... موهامو گیس کردم و رفتم تو آشپزخونه
ـ بیا کمکم تا همه چیز رو اماده کنیم چند دقیقه دیگه عموت اینا میرسن101
با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم :
ـ ام .. امروز .. میان ؟
ـ اره حتماً الان تو فرودگاهن
ـ مامان تو نگفته بودی انقدر زود میان
ـ نفس .. ناراحت شدی دارن میان خونمون ؟
ـ نه نه .. اینجوری نیس ... اتفاقاً دلم برای عمو و زن عمو و نِرسا تنگ شده
ولی ...
ـ چون نوید هم داره میاد ناراحتی ؟ مگه چکارت کرده که انقدر ازش بدت
میاد ؟
با ناراحتی بهش نگاه کردم که پوفی کشید و گفت :
ـ زشته جلوی خونه عموت اینطوری رفتار نکن ... حالا هم بیا ظرف ها رو
خشک کن
ظرف هایی که مامان شسته بود رو خشک کردم و رفتم تو اتاقم ... روی

تخت خوابم خوابیدم و به سقف اتاقم زل زدم
" سیوان "
صبح روز از خواب بیدار شدم و بعد از یه دوش بیست دقیقه ایی اماده شدم
صبحانمو خوردم که عسل رو به روم روی میز غذا خوری نشست و گفت :102
ـ سیوان
بدون نگاه کردن بهش هومی گفتم که گفت :
ـ کی میای
ـ معلوم نیس شایدم فردا امدم
ـ تا شب بیا ... من میترسم تنهایی
پوزخندی زدم و گفتم :
ـیه ما پیش وقتی برای قرار داد شرکت رفتم سوئد هیچ مشکلی نداشتی ...
بیشتر از بیست روز من اینجا نبودم چطور نترسیدی ؟
خیره نگاهم کرد که با اخم گفتم :
ـ فکر میکنی نمیدونم بعضی شبا اصلا نیوندی خونه ؟ و بعضی اقات هم
برای چند شب پیدات نبود ؟
رنگ از روش پرید و خواست چیزی بگه که گفتم :
ـ منو خر فرض نکن ... من امارتو دارم و میدونم چکار

میکنی ... ولی حیف
نفهمیدم خونه کی بودی که به زودی میفهمم
از ترس چیزی نگفت که منم با اخم سوئیچ ماشینمو
برداشتم و رفتم بیرون ..
سوار ماشینم شدم و رفتم سمت امیر چون قراره با ماشین
من بریم103
عسل فکر میکنه من نمیدونم اون چجور ادمیه ... برای
اینکه بفهمم واقعاً
خونه بود یا نه کافیه یه حرفی بزنم مثل حرفی که چند
دقیقه پیش زدم
من اصلا به فکرش نبودم ولی تا یه چیز الکی گفتم با رنگ
پریدگی صورتش
و خشک شدن و ساکت شدنش فهمیدم حرفایی که از
خودم در اوردم واقعیت
داره
خیلی اعصابم بهم ریخته بود ... یعنی وقتی من سفر بودم
اون کجا میموند که
شبا نمی امد خونه ؟
وقتی رسیدم خونه امیر زود سوار شد و گفت :
ـ صبح بخیر داداش
ـ صبح بخیر

ـ چرا باز اخمات تو همه .. چیزی شده
ـ امیر وقتی من سوئد بودم به خونم سر نزدی ؟
ـ نه والا گفتی عسل خونس دیگه من نرفتم
ـ جنده پدر سگ
ـ چی شده مگه ؟
ـ تازه یه بحثی بینمون پیش امد منم الکی گفتم وقتی سوئد بودم تو شبا نمی
امدی خونه و از این حرفا ... یهو رنگش پرید104
ـ واا نگوو ... تا این حد ادم بی شعوریه ؟
ـ اره از این حد هم بیشتر ... معلوم نیس شبا کدوم گوری می موند
ـ والا چی بگم ... تقصیر خودته
ـ فکر کردم ادمه ... دختری که دست سعید باشه اینه دیگه ... من نباید دلم به
حالش می سوخت
ـ ولش دیگه تو که حرفاتو باهاش زدی صیغه رو باطل کن بگو بره رد
کارش
ـ بهش گفتم .. قرار شد تا وقتی که صیغه تموم شه بمونه
ـ سیوان دیوونه شدی ؟ میگفتی الان بره دیگه
ـ خب نگفتم

ـ چقدر مونده تا تموم شدن وقت صیغه ؟
ـ پنج ماه
ـ دیوونه ایی به خدا ... با همه این کارایی که کرده تا پنج ماه تحملش میکنی ؟
مجبور نیستی که
ـ من که نمیدونستم یه ماه خونه نبود
ـ الان که فهمیدی105
ـ فردا باهاش حرف میزنم که بره گورشو گم کنه
" نفس "
یه ساعت بعد صدای زنگ خونه به صدا در امد ... مامان با خوشحالی رفت
تا در رو باز کنه منم روسری پوشیدم و به استقبال عمو اینا رفتم
اول از همه زن عمو رو بغل کردم که گفت :
ـ سلام عزیزم خوبی ... چه بزرگ شدی ماشاالله خوشکل بودی خوشکلتر
شدی
ـ ممنون زن عمو جون خوش امدی
بعدشم نِرسا که با دلتنگی بغلش کردم و بعد از خوش امد گویی رفتم تو بغل
عمو علی ... مردی که مثل پدرم دوسش دارم

ـ سلام دخترم خوبی
ـ سلام عمو جونم ... شما خوب باشید منم خوبم
بوسه ایی روی سرم زد و از بغلش جدا شدم ... با لبخند و دلتنگی بهم نگاه
میکرد ... چهار ساله هم رو ندیدیم و خیلی دلتنگش شده بودم
همه رفتن تو هال که مامان به سمتم امد و گفت :
ـ نوید داشت یه چیزی از ماشین در میاورد برو ببین چرا دیر کرد
ـ مامان به من چه اخه106
با چشم غره مامان اخم کردم و رفتم بیرون ... از روبه رو شدن با نوید اونم
بعد از دو سال یکمی استرس داشتم ...
رفتم بیرون که دم در باهاش رو در رو شدم ... شاید نوید ارزوی هر دختری
باشه ولی کابوس منه
با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ سلام خانومم ..
با عصبانیت و اخم گفتم :
ـ من خانومت نیستم
قهقه ایی زد و منو سفت بغل کرد و بوسه ایی روی گردنم زد

و بغض کردم
ـ نوید ... ولم کن
ـ جون نوید .. خب دلتنگتم خوشکلم
دیگه اشکام داشتن می ریختن که ازش جدا شدم و رفتم
تو ... یه لیوان اب
خوردم که یخورده حالم جا امد و رفتم تو هال
عمو علی با دیدنم گفت :
ـ بیا پیشم بشین دخترم
رفتم و کنارش نشستم که بغلم کرد و پیشونیمو بوسید ...
زن عمو گفت :107
ـ دخترم چیه علی جان ... باید بگی عروسم چون قراره
عروسم شه
با این حرف زن عمو نوید لبخندی زد و بهم خیره شد ... زن
عمو خوشحال
بود ولی نِرسا خوب میدونه من علاقه ایی به نوید ندارم
برای همین با
ناراحتی بهم نگاه کرد
عمو منو بیشتر به خودش فشرد و رو به زن عمو گفت :
ـ چه با نوید ازدواج کنه چه نکنه دختر من میمونه
نمیدونم عمو هم از نارضایتی من خبر داشت یا نه ولی از
این حرفش چیزی

نمیتونستم برداشت کنم ... مامان گفت :
ـ نفس دخترم پاشو با هم سفره رو بچینیم
ـ چشم مامان
نِرسا از جاش بلند شد و گفت :
ـ منم میام کمک
مامان اخم کرد و گفت :
ـ عزیزم تازه از سفر امدی خسته ایی بشین منو نفس همه چیز رو اماده
کردیم
ولی نِرسا با لجبازی امد و کمک کرد تا نهار رو بزاریم ... از شانص بدم
دور سفره پر بود و فقط کنار نوید جا خالی بود ...108
خواستم بگم اشتها ندارم که نشینم پیش نوید که نِرسا قبل از من کنار نوید
نشست و گفت :
ـ بیا بشین دیگه نفس
با لبخند کنارش نشستم و شروع کردیم به نهار خوردن ... از اینکه هوامو
داشت خیلی ممنونش بودم
بعد از نهار عمو گفت داره میره دنبال کار های خونه ایی که خریده بود و هر

چه مامان اصرار کرد چند شب رو مهمون ما باشن قبول نکرد
مامان و زن عمو تو اتاق نشسته بودم و با هم صحبت میکردن نوید هم
نمیدونم کجا رفته بود و منو نِرسا کنار هم روی تخت خوابم نشستیم ...
یکمی از این چهار سال برام تعریف کرد و از پسری که عاشقش بود و به
خواستگاریش امد ولی عمو علی راضی به این وصلت نبود و دلیلش اینه که
پسره ایرانی نیس و اهل تایلنده
نِرسا یکمی بهم خیره شد بعد گفت :
ـ نفس تو چی با پسری دوست نشدی ؟
ـ دوست که نه ... ولی فکر کنم عاشق شدم
ـ واقعاً ؟! کی ؟؟؟
ـ رئیس شرکتی که توش کار می کنم109
ـ مگه کار هم میکنی ؟
ـ اره یه هفته میشه که مشغول کار شدم و منشی یه شرکت
ـ خب اونم دوست داره ؟
ـ اره ... همیشه نگاهش با نگاه بقیه فرق میکرد و رفتارشم

همینجوری تا
روزی که خودش اعتراف کرد
دوسم داره
ـ از اول برام تعریف کن چجوری با هم اشنا شدین ؟
همه چی رو از اول تا اخر براش تعریف کردم البته با
سانسور ... نِرسا خیلی
خوشحال شد و گفت :
ـ نفس حواست به نوید باشه داداشمه و خوب
میشناسمش ... اون تا وقتی که
تورو به دست نیاره اروم نمیگیره و اگه بفهمه پای کسی در
میونه به هم می
ریزه
ـ آخه من چکار کنم هزار دفعه بهش گفتم دوست ندارم
ـ منم باهاش حرف زدم ... بهش گفتم عشق اجباری نیس
ولی نمیره توی
کلش
ـ نِرسا به نظرت باز ازم خواستگاری میکنه ؟
ـ ببخشید اینو میگم نفس ... ولی نوید همه ما رو کشوند
اینجا به خاطر اینکه
رسمی ازت خواستگاری کنه110
ِ نرسا

با این حرف نِرسا بغض کردم و اشکی از گوشه چشمم روی چکید که
منو بغل کرد و گفت :
ـ تو قبول نکن بابا نمیزاره نوید به اجبار تورو زن خودش کنه ...
نرسا حرف میزد اما من تمام فکرم پیش سیوان بود ... من سیوان رو
میخواستم ... یعنی الان چکار میکنه ؟
" سیوان "
مامان از خوشحالی دیدن من و امیر نزاشت حتی استراحت کنیم و میگفت تا
وقتی که شب شه شماها باید پیش من بشینید که خیلی دلتنگتونم
درباره ی سفر امیر حرف میزدیم که مامان گفت :
ـ سیوان
ـ جانم
ـ برای شرط بابات چکار کردی ؟
با حرف مامان صورت نفس تو ذهنم امد .. مگه میتونم با دختری غیر از
نفس ازدواج کنم ؟ با صدای امیر به خودم امدم :
ـ سیما جون پسر عاشق شده

مامان با شنیدن حرف امیر لبخندی زد و با خوشحالی گفت :
ـ جدی سیوان ؟ کیه اسمش چیه ؟ چجوری با هم اشنا شدین ؟111
ـ اسمش نفس ... یه هفته ایی میشه تو شرکت استخدام شد و الان منشی منه
ـ سیوان خانوادش چی ؟ مثل اون منشیت نباشه که ...
ـ نه مامان به خدا دختر خوبیه
امیر با لبخند گشادی گفت :
ـ سیما جون ساده بگم مثل دوست دخترای سیوان نیس
مامان با لبخند گفت :
ـ کی بیام تهران ببینمش ؟ دوست دارم باهاش اشناشم
ـ فعلا زوده مامان
ـ نخیر کجاش زوده ؟ دیشب بابات زنگ زد گفت هفته اینده میاد شرکت
دیدنت ... حتما میخواد درباره زن گرفتنت باهات حرف بزنه
عصبانیت تمام وجودمو گرفت و با اخم گفتم :
ـ مگه من اون دفعه بهش نگفتم حق نداره زنگ بزنه ؟ مامان تو چرا جوابشو
میدی ؟
ـ خب خیلی زنگ زد ...

بلند داد زدم :112
ـ اون موجود پدر من نیس ... مامان حق نداری جوابشو بدی به خدا اگه
فهمیدم یه بار دیگه زنگ زد و جوابشو دادی دیگه نمیام اینجا
امیر با اخم گفت داد نزنم و مامان با بغض گفت :
ـ اگه جوابشو نمی دادم میومد اینجا
ـ غلط کرده ... فقط بفهمم اینجا امده خودم میکشمش تا یه ملت ازش راحت
شن
بعد از تموم شدن حرفم با عصبانیت از روی مبل بلند شدم و بدون در نظر
گرفتن صدا زدن مامان بیرون رفتم
" نفس "
بعد از کلی گریه نرسا خوابید منم رفتم پیش مامان و زن عمو که دیدم اونا هم
خوابن ... ظهر بود و چون از سفر برگشته بودن خستشون شده بود
ولی من اصلا خوابم نمی امد و عمو هنوز نیومده بود ... حوصلم شدید سر
رفته بود که در خونه زده شد ... برای اینکه کسی بیدار نشه

زود شالم رو
روی سرم گذاشتم و در رو باز کردم
نوید بود که با دیدنم لبخند کریهی زد و وارد خونه شد ...
منم در رو بستم
سعی کردم زود برم اتاقم که نزدیک آشپزخونه دستمو
کشید و منو بین خودش
و دیوار خفت کردد
ـ نوید .. ولم کن
ـ هیس ... من که کاریت ندارم .. فقط دلم برات تنگ
شده113
ـ ولم کن باتوام ...
با اخم شدیدی گفت :
ـ خفه شو تا خفت نکردم
ـ ازت متنفرم
خندید و گفت :
ـ ولی من عاشقتم
شالمو از سرم کشید و سرشو توی گردنم برد و گاز گرفت ...
خواستم جیغ
بکشم که با یه دست دوتا دستامو بالا سرم گرفت و با
دست دومش جلوی
دهنمو گرفت

گریم گرفته بود و صورتم خیس از اشک شده بود ... چند دقیقه بعد سرشو از
گردنم بیرون اورد و با چشمای خمار از شهوت و صدای گرفته ای گفت :
ـ خیلی خوشمزه ایی لعنتی
ـ ن.. نوید .. تو .. تورو خدا .. ول .. ولم کن..
ـ چون دوست دارم ولت میکنم ولی دفعه بعد خودتو بکشی ام ولت نمی کنم
تا دستامو ول کرد رفتم تو اتاقم و یه گوشه نشستم ... انقدر بی صدا گریه کردم
که همونجا روی زمین خوابم برد114
" سیوان "
ساعت 9شب بود که برگشتم خونه رفتم تو اتاق امیر ... داشت با گوشیش ور
می رفت که با دیدنم گفت :
ـ خوش امدی اقای سیوان ... کجا بودی از ظهر تا الان ؟
ـ بیرون
ـ چرا اینجوری با مادرت رفتار کردی ؟ از موقعی که رفتی تا چند دقیقه
پیش همش گریه میکرد و نگرانت بود
با تعجب به امیر نگاه کردم و قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه

از اتاقش بیرون
رفتم و وارد اتاق مامان شدم ...
روی تخت خوابش خوابیده بود ... بهش نزدیک شدم که
فهمیدم بیداره
لعنت به من که موقع عصبانیت نمی فهمم دارم چکار
میکنم ... مامان
تقصیری نداشت ولی من خیلی باهاش بد رفتاری کردم
کتمو در اوردم و روی تخت کنارش دراز کشیدم ... از پشت
بغلش کردم که
دور خورد و مقابلم خوابید
با دیدن چشمای پر از اشکش از خودم بدم امد ... بغلش
کردم و سرشو بوسیدم
و اشکاشو پاک کردم
ـ مامان ... غلط کردم تو فقط گریه نکن ... باشه زندگیم
با بغض بهم نگاه کرد که کلافه از روی تخت بلند شدم و
خواستم از اتاق برم115
بیرون که با صدای مامان ایستادم
ـ سیوان ... من هر کاری کردم به خاطر خودت بود ...
میدونم از پدرت
خوشت نمیاد برای همین جوابشو دادم و بهش گفتم
بیشتر بهت فرصت بده

به سمتش برگشتم و بغلش کردم :
ـ اخه من هزار دفعه بهت گفتم جوابشو نده ... من از پس خودم بر میام
دوست ندارم باهاش حرف بزنی
ـ من دوست ندارم ناراحتی تو رو ببینم
ـ منم دوست ندارم باهاش حرف بزنی ولی تو هیچ وقت به حرفم گوش
نمیدی ... حالا هم دیگه گریه نکن
اشکاشو پاک کرد که بهش گفتم باید برم :
ـ زوده هنوز اون هفته بدون شام برگشتی الان دیگه نمیزارم بدون شام برید
با اصرار مامان شام رو موندیم ولی بعد از شام زود اماده شدیم و برگشتیم
تهران ...
دلم برای نفس خیلی تنگ شده و لحظه شماری میکردم برای رسیدن به تهران
و دیدنش
ـ سیوان اول منو برسون خونه بعد برو پیش عشقت
ـ کی گفته میخوام برم پیش عشقم ؟116
ـ از چشمات پیداس داری خودتو جر میدی برای دیدنش
دوتایی لبخندی زدیم و دیگه چیزی نگفتیم ... بعد از سه

ساعت رسیدیم تهران
ولی تا رسوندن امیر و رفتن سمت خونه نفس ساعت
2شب بود ولی
نمیتونستم برم خونه و تا فردا منتظر بمونم
" نفس "
وقتی بیدار شدم دیدم روی تخت خواب و تو اتاقم خوابم ..
از اتاقم بیرون رفتم
کسی تو خونه نبود ...
رفتم تو اتاق مامان که دیدم داره با تلفن حرف میزنه ... با
دیدنم خداحافظی
کرد و گوشی رو قطع کرد
ـ بیدار شدی دخترم ... بیا شام بخور ساعت 10شبه
ـ وای چقدر خوابیدم ... اصلا نفهمیدم چطور خوابم برد ...
زن عمو اینا
کجان ؟
ـ مثل اینکه عموت قبل از امدن به اینجا خونه ایی رو
خریده ظهر هم رفت
دنبال بقیه کاراش
ـ یعنی رفتن خونشون ؟
ـ اره به زور نگهشون داشتم برای شام .. نوید خواست
بیدارت کنه برای شام

اما نرسا گفت خسته ایی و نزاشت بیدارت کنه
ـ اره ... خستم بود117
ـ بیا یه چیزی بخور
ـ امدم
رفتم توی آشپزخونه ولی میلی به غذا نداشتم ... دلم
سیوان رو میخواست ...
لحظه شماری میکنم برای اینکه صبح خورشید طلوع کنه و
من برم شرکت
که سیوان رو ببینم
رفتم توی اتاقم و روی تخت خوابم خوابیدم ... حوصلم سر
رفته بود و
نمیدونستم چکار کنم ... از روی تخت خوابم بلند شدم و
رفتم سمت کمد لباسام
همه لباسامو از کمد در اوردم و دوباره مشغول تا کردنشون
شدم ... بعد از
تموم شدن کارم لباسامو با یک شورتک و تاپ عوض کردم
و روی تخت
خوابم خوابیدم
من خیلی گرماییم و اصلا نمیتونم با لباس خونگی بخوابم
چون احساس خفگی
می کنم ...

چند دقیقه نگذشته بود که چیزی خود به پنجره اتاقم ...
بی خیال شدم کا باز هم
این کار تکرار شد
یکمی میترسیدم نگاه به بیرون بندازم اخه نصف شب بود
... یواش پرده
پنجره اتاقم رو کنار زدم که نگاهم به چهره خسته سیوان افتاد
قلبم تپش گرفت و چشمام خیره بهش زل زده بودن ...
اشاره کرد پنجره اتاقمو
باز کنم ...
زود پنجره رو باز کردم ... پنجره اتاقم زیاد از خیابون ارتفاع نداشت118
با دیدن سیوان که سنگ به دست با لبخند بهم نگاه میکرد
با ترس به دو سمت
خیابون نگاه کردم و بهش گفتم :
ـ اینجا چکار میکنی نصف شبی
ـ امدم عشقمو ببینم
ـ سیوان برو تا کسی تورو ندیده
ـ کجا برم ؟ ... امشب تا صبح بغلمی
ـ نه سیوان مامانم میفهمه برو صبح با هم حرف میزنیم
ـ گفتم میام پیشت

قبل از اینکه حرف اضافه ایی بزنم سنگ های توی دستشرو روی زمین
انداخت و امد سمت پنجره اتاقم ...
دستشو روی پنجره اتاقم گذاشت و خودشو بالا کشید و زود وارد اتوقم شد ...
من خشک شده با چشم های گرد از تعجب بهش نگاه میکردم
در پنجره رو بست و پرده رو کشید و بهم نگاه کرد ... منم دلم براش تنگ
شده بود ولی ترس داشتم از اینکه تو اتاقمه و ممکنه مامان بفهمه
سیوان بهم نزدیک شد و اروم بغلم کرد ... دستاشو دور کمرم سفت کرد که
منم دستامو دورش حلقه کردم و سرمو روی سینش گذاشتم
دستاشو یکم سفت کرد و سرشو توی گردنم برد و بوسه ایی روی گردنم
کاشت ... چون به گردنم خیلی حساسم سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم :119
ـ سیوان نکن
لبخندی زد و گفت :

ـ ای جانم به گردنت حساسی توله
لبخندی زدم که خیره به لبام گفت :
ـ نفسم
ـ جانم
ـ میخوامت
با شنیدن این حرفش سرمو بالا بردم و به چشمای خمارش زل زدم ... مگه
میشد خواسته مرد زندگیت رو رد کنی ؟
دستامو دور گردنش حلقه کردم و اروم و با خجالت لبامو روی لباش گذاشتم
... احساس قشنگی بود چشیدن لبای مردی که عاشقانه دوستش داری
سیوان هم با بی قراری لباشو روی لبام سفت کرد و با عطش مشغول بوسیدنم
شد
چند دقیقه با حرارت مشغول لب های هم دیگه بودیم که سیوان ازم جدا شد و
روی تخت خوابم هولم داد
روی تخت افتادم که سیوان دکمه های پیراهنشو باز کرد پیراهنشو روی
زمین انداخت و روم خیمه زد ... نگاهم میخ اندام جذاب

سیوان شد120
با صدای سیوان نگاهمو از اندامش گرفتم و بهش نگاه کردم :
ـ خوشت امد زندگیم ؟
با خجالت گفتم :
ـ سیوان
ـ جون سیوان ... عمر سیوان
ـ اذیت نکن
ـ نکردم
ـ پاشو بزار برم لباسامو عوض کنم
بدون اینکه تکونی بخوره دستاشو روی سینه هام گذاشت و سرشو توی گردنم
برد و گفت :
ـ دلم میخوادت
ـ سیوان
ـ جونش
ـ برو کنار بزار من پاشم ... توام برو خونت
ـ نمیخوام121
ـ سیوان
ـ هیس
دستاشو لبه ی تاپم گذاشت و تاپمو بالا کشید که دستامو

روی دستاش گذاشتم و
گفتم :
ـ سیوان
ـ بهم اعتماد نداری ؟
من بهش اعتماد داشتم ولی نمیتونستم بزارم تاپمو در
بیاره ...
ـ ولی ...
حرفمو قطع کرد و گفت :
ـ اره یا نه ؟
ـ اره
ـ پس بزار کارمو بکنم
تاپمو در اورد ... نگاهش میخ سینه هام که تو سوتین
جیگری رنگم خیلی
هات شده بود
با چشمای خمار از شهوتش دستامو توی دستاش گرفت و
بالاس سرم برد ...
سرشو وسط سینم گذاشت و گاز ریزی زد اهی کشیدم و
گفتم :122
ـ سیوان
ـ جون سیوان ... داری دیوونم میکنی
بعد از تموم شدن جمله اش سرشو روی سینه هام خم کرد

و شروع کرد به
بوسیدن و مک زدن
بی اختیار اهی کشیدم که جونمی گفت و کارشو با لذت
بیشتری از سر گرفت
بعد از کبود کردن سینه هام رفت سراغ گردنم و یکی از
دستاشو روی باسنم
گذاشت ...
حسابی تحریک شده بود و اینو از پایین تنه سفت و
بزرگش که دقیقاً روی
پایین تنم بود حس می کردم ...
با خجالت لبمو گاز گرفتم که سرشو بلند کرد و با دیدنم
روی لبمو بوسید و
گفت :
ـ گازش نگیر مال خودمه
ـ سیوان پاشو دیگه کبودم کردی
ـ هنوز ازت سیر نشدم
ـ سیوان پاشو برو خونت الان مامانم صدامونو میشنوه
ـ چه اشکالی داره خب ... بفهمه123
ـ خیلی هم اشکال داره
ـ زنمی دوست دارم بکنمت مشکلی داری ؟
با خجالت و تعجب گفتم :

ـ سیوان
ـ جان سیوان دورت بگردم ... نمیبینی چقدر بی قرارتم ؟
ـ نه نمی بینم
پایین تنه شق شدشو بهم مالید و با صدای شهوتی گفت :
ـ الان چی ؟
ـ سیوان
ـ هی نگو سیوان به خدا الان دیوونه میشم کار دست خودمو خودت میدم
ـ خب باشه نرو فقط یکم ازم فاصله بگیر
پوفی کشید و از روی تخت بلند شد ... حس میکنم ناراحت شده ولی چیزی
نگفتم
نگاهی بهم انداخت و با لحنی سرد گفت :
ـ من نمیخوام کاری کنم ... فقط دوست داشتم بغلت بخوابم همین ... اگه هم
راحت نیستی مشکلی نیس من میرم124
پیراهنشو پوشید و قبل از اینکه حرفی بزنم از پنجره اتاقم بیرون رفت ...
خشک شده بودم و نمیدونستم برم دنبالش یا بزارم بره
با شنیدن صدای روشن شدن ماشینش به خودم امدم و زود به سمت پنجره

رفتم ...
نگاهی بهم انداخت و با اخم اشاره کرد پنجره رو ببندم که
متوجه شدم با
سوتین دم پنجره ایستادم
پرده رو کشیدم طوری که فقط سرم از پنجره دیده میشه که
یه نگاه کلی بهم
انداخت و رفت ...
از اینکه دلخورش کردم ناراحت بودم ... دوست داشتم
پیشم بمونه ولی خراب
کردم
حق داره ازم ناراحت شه چون هی بهش میگفتم برو با
اینکه منم از صبح
دلتنگش بودم ..
با بغض روی تخت خوابم دراز کشیدم که زود خوابم برد
صبح روز بعد از روی تخت خوابم بلند شدم و خواستم از
اتاقم بیرون برمکه
نگاهم به آینه افتاد ...
روی سینه هام و گردنم بد جور کبود شده بود ... با یاد
اوری ناراحتی سیوان
بغض کردم ...
امروز حتما از دلش در میارم ... رفتم دستشویی و صورتمو

شستم ... موهامو
شونه کردم و لباسامو عوض کردم که در اتاقم باز شد125
زود مقنعه مشکی رنگمو از روی تخت خوابم برداشتم و سر کردم که مامان
متوجه کبودی های گردنم نشه
ـ صبح بخیر دخترم
ـ صبح بخیر مامان جونم
ـ بیا صبحانتو بخور بعد برو
ـ چشم مامان
داشتم چایی میخوردم که مامان گفت :
ـ نفس امروز خونه عموت اینا میان خونمون
ـ خوش امدن ... راستی خونشون کجاس ؟
ادرس رو گفت و با چشمانی پر از حرف بهم نگاه :
ـ عموت نمیدونه تو کار میکنی ... اگه فهمید هم ناراحت میشه
لیوان چایی رو توی ظرفشویی گذاشتم و رو به مامان گفتم :
ـ مامان منظورت چیه ... میخوای استعفا بدم ؟
ـ عزیزم میدونم کارتو دوست داری ولی عموت مهم تره
ـ مامان من تازه شروع کردم هنوز یک ماه هم نشد بعد میگی بیا استعفا بده ؟126

ـ تو که قراره با نوید ازدواج کنی کار کردنت برای چیه ؟
ـ من با نوید ازدواج نمیکنم ... بس کن مامان هزار دفعه گفتم نوید رو
نمیخوام
و قبل از اینکه حرفی بزنه از خونه بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم ...
بعد از پرداخت کرایه تاکسی وارد شرکت شدم ... واسه دیدن سیوان هیجان
داشتم
کیفمو روی میز کارم گذاشتم و رفتم سمت اتاق سیوان ...
الان باید توی اتاق
کارش باشه اخه من یکمی دیر کرده بودم
بدون در زدن وارد شدم که با دیدن صحنه مقابلم دلم در خشکم زد ...
بی اختیار چشمام تر شدن و اشکی از چشمم روی گونم چکید ...
سیوان و دختر چشم سبزی که چند روز پیش امده بود شرکت رو در حال لب
گرفتن از هم مقابلم دیدم
سیوان با دیدنم دختره رو پس زد و اروم به سمتم امد و گفت :

ـ نفس برات تو ...
بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه عقب گرد کردم و از اتاقش بیرون امدم .. به
طرف پله ها رفتم و هفت طبقه رو زود پایین امدم
از شرکت خارج شدم و به سمت یک تاکسی رفتم ... صدای نفس گفتن سیوان127
رو می شنیدم ... دنبالم می امد و اسممو بلند داد میزد
بدون در فکر کردن به کارمند هایی که تو شرکت هستن و با تعجب بهمون
خیره شدن دنبالم می دوید و صدام میزد
سوار تاکسی شدم و قبل از اینکه نوید بهم برسه به پیر مردی که راننده تاکسی
بود گفتم بره
توی ماشین انقدر گریه کردم که پیرمرده کل راه رو بهم دستمال تعارف
میکرد ... انگار فهمیده بود چی شده و چرا دارم گریه میکنم
ـ دخترم آدرس ندادی ؟
اگه با این ظاهر اشفتم برم خونه مامان قطعا میفهمه اتفاقی افتاده برای همین
ادرس خونه عمو علی رو دادم
" سیوان "

صبح وقتی امدم شرکت نفس هنوز نیومده بود ... از اینکه پسم زد ازش
ناراحت شده بودم
دیشب تا رفتم خونه عسل بهم چسبید و میخواست باهام رابطه برقرار کنه ولی
من فقط نفس رو میخواستم
کتمو در اوردم و به سمت لب تاب روی میز کارم رفتم ...
امشب امیر میره
ترکیه برای یه قرار داد مهم
حتما باید قبل از اینکه بره ببینمش ... قراره بیست روز ترکیه باشه و یه هفته
بره دیدن خانوادش روسیه ...128
ایمیل هامو چک میکردم که در اتاقم باز شد و عسل با لبخند وارد اتاق شد
ـ سلام عشقم خسته نباشی
ـ طویلس اینجا در نداره ؟
ـ خب حالا ...
ـ برای چی امدی ... مگه چند روز پیش وقتی امدی بهت نگفتم دیگه نبینمت
اینجا ؟
ـ خب رفتم دکتر بعد گفتم سر راهم بهت سر بزنم

ـ دکتر برای چی ؟
لبخندی زد و گفت :
ـ عجله نکن آقایی سوپرایزه
ـ دکتر رفتن هم سوپرایز داره
ـ اره
نگاهی به ساعت انداختم الان دیگه باید نفس پیداش بشه ...بلند شدم و رفتم
سمت عسل که روی مبل نشسته بود
بازوشو گرفتم و بهش گفتم :129
ـ پاشو برو خونه
ـ تازه امدم بزار یکم پیشت باشم چه اشکالی داره ؟
دستشو کشیدم که بلند شد ولی از مقابلم تکون نخورد و خیره نگاهم میکرد ...
تا حالا دختری به پرویی عسل ندیده بودم
ـ مگه با تو نیستم ... گم شو برو خونه
ـ سیوان تو دختر دیگه ایی رو دوست داری ؟
ـ به تو چه ربطی داره
ـ اره برای همین پسم میزنی ... مگه اون چی داره که بیشتر از من دوسش داری؟
پوزخندی زدم و بهش گفتم :

ـ تو چی داری که بخوام تورو به اون ترجیح بدم ؟
دستشو کشیدم که از اتاقم ببرمش بیرون که مقابلم
ایستاد و لباشو روی لبام
گذاشت ...
از کارش تعجب کردم و تا خواستم پسش بزنم در اتاق باز
شد ... از عسل
فاصله گرفتم و با عصبانیت نگاهی به در اتاقم کردم که با
دیدن نفس خشک
شدم
نفس با چشمایی خیس از اشک و بغضی که می شد توی
گلوش حس کرد بهم
زل زده بود130
من چکار کردم ... نباید میزاشتم عسل بیاد شرکت ...
لعنت به منی که دل
نفس رو شکستم
به سمتش رفتم و اروم گفت :
ـ نفس برا تو ...
قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم اشک از چشمای نفس ریخت
و زود از کنار
من رفت سمت پله های خروجی شرکت ...
نمیدونستم برگردم سمت عسل و حسابشو برسونم یا برم

دنبال نفس ولی زود
رفتم دنبال نفس و صداش زدم
همه بهمون نگاه میکردن ولی هیچی غیر از نفس برام مهم نیس ... تا بیرون
از شرکت دنبالش رفتم ولی قبل از اینکه بهش برسم سوار تاکسی شد و رفت
...
با عصبانیت زیاد برگشتم شرکت که عسل رو دیدم روی مبل نشسته بود و به
ناخن هاش نگاه میکرد
با دیدنم لبخندی زد و از روی مبل بلند شد ... سمتش رفتم که گفت :
ـ این بود دختری که به خاطر ...
قبل از اینکه حرفشو کامل کنه دستمو روی گلوش گذاشتم و به دیوار
کوبوندمش
دوتا دستاشو روی دستم گذاشت و سعی کرد دستامو از گلوش جدا کنه ...131
سرمو نزدیک صورتش کردم و با فکی قفل شده از عصبانیت غریدم :
ـ با چه جراتی منو میبوسی ... ها ؟ مگه بهت نگفتم دیگه

نیا شرکت ...
مریضی تو نمیفهمی چی میگم ؟
صورتش سرخ شده بود و نمیتونست درست نفس بکشه
ولی باید ادبش کنم ...
خودش باعث شد نفس گریه کنه ... کسی که نفسم رو
اذیت کنه باید تاوان بده
دستمو بیشتر فشار دادم که دیگه حس کردم نفس های
اخرشه ... قبل از اینکه
از حال بره ولش کردم که محکم روی زمین افتاد
با ولع نفس می کشید و از شدت فشار چشماش خیس
اشک شده بودن و لباش
سفید ... موهاشو کشیدم که جیغ کشید و دستاشو روی
دستم گذاشت و با گریه
گفت :
ـ تو .. رو خدا .. ولم .. کن غلط .. کر .دم
ـ به خدا عسل ... به جون عزیزترینم اگه یک بار دیگه
ببینم کاری کردی که
بر خلاف میلم بود نابودت میکنم
چیزی نگفت که عربده زدم :
ـ شنیدی یا نه !؟
ـ چشم .. به خدا دیگه کاری نمیکنم ..

ـ هری
زود کیفشو برداشت و از اتاقم بیرون رفت .. منم کتموبرداشتم و رفتم بیرون132
از اتاق که کیف نفس رو دیدم ... روی میز کارش جا گذاشته بود
کیفشو برداشتم و رفتم بیرون ...
" نفس "
وقتی رسیدم خونه عمو علی به پیرمرده گفتم صبر کنه تا کرایشو حساب کنم
...
زنگ خونه رو زدم که چند ثانیه بعد در باز شد ... وارد خونه شدم که زن
عمو به استقبالم امد
ـ سلام عزیزم خوش امدی
ـ سلام زن عمو جون ... نرسا خونه هست ؟
ـ اره تو اتاقشه
زن عمو منو به اتاق نرسا راهنمایی کرد که تقه ایی به در زدم
ـ بیا تو
ـ سلام خوبی
ـ سلام نفس جون ... خوش امدی عزیزم

ـ مرسی ... امم نرسا پول داری
ـ اره پول برای چی ؟133
ـ کرایه تاکسی ... دم در منتظره
ـ اها اره چند لحظه صبر کن
پول رو بهم داد که رفتم بیرون و با عذر خواهی به پیرمرده دادم ...
وقتی پیش نرسا نشستم نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ نفس گریه کردی ؟ نوک بینیت و چشمات سرخن ؟
با شنیدن حرف نرسا یاد صحنه ایی که تو شرکت دیدم افتادم ... بی اختیار
بغض کردم و دوباره گریه رو از سر گرفتم ...
نرسا با دیدن حالم بغلم کرد و گفت دیگه گریه نکنم و براش توضیح بدم چی
شده ...
همه چی رو بهش گفتم ... از اول اشناییمون تا همین یه ساعت پیش ...
ـ نفس با حرف هایی که از سیوان زدی مطمئنم تو اشتباه کردی ... بزار
برات توضیح بده
ـ چه توضیحی ؟ چند روز پیش وقتی این دختر امد شرکت و بعد از یه

ساعت با خنده از اتاقش بیرون رفت گفت که امده بود یه سری برگه ها رو به
خودش بده
ـ خب بهش فرصت بده ببین چی بهت میگه ...
ـ نمیدونم134
لبخند مرموزی زد و گفت :
ـ الان نوید کلی خوشحال میشه از امدنت
ـ نرسا
ـ چیه خب دروغ که نمیگم ... داداشم عاشقته
ـ اصلا هم عاشقم نیس
ـ چرا اینجوری فکر می کنی ؟
ـ کسی که عاشقه هیچ وقت معشوقشو اذیت و ازار نمیده قبول داری ؟
ـ اره حتما ... مگه نوید کاری کرد ؟
دوست نداشتم بهش بگم چند بار به زور منو بوسید برای همین گفتم :
ـ همین اصرار کردنش برای ازدواجمون ... من نمیخوام باهاش ازدواج کنم
ولی اون ول کن نیست
ـ نفس چرا همه چی رو بهم نمیگی ؟ من میدونم به خاطر ازدواج اجباری

نیس ... بگو نوید چکار کرده باهات ؟
سر به زیر ساکت شدم که گفت :
ـ نفس ... مگه من چیزی به کسی میگم که بهم نمیگی 135؟
ـ نه نرسا منظورم این نیس ... فقط دوست ندارم با داداشت به خاطر من
حرفتون بشه میدونم اگه بفهمی میره با نوید درمیون میزاری
ـ سعی میکنم نگم ... حالا بگو چکار کرده ؟
ـ چندین بار منو به زور بوسید
نرسا هینی کشید و گفت :
ـ واقعاً ... ولی نوید اینجوری نیس
ـ دروغم چی بود ..
ـ نه عزیزم میدونم دروغ نمیگی ... من براش دارم
قبل از اینکه بگم اینکارو نکن زن عمو در اتاق رو باز کرد و گفت:
ـ نفس به مادرت گفتی اینجایی؟
ـ وای یادم رفت
ـ پس حتما بهش زنگ بزن که نگرانت نشه
ـ ممنون زن عمو جون من باید برم مامان تنهاس
ـ کجا بری من به نوید زنگ زدم و گفتم مامانتو بیاره برای

نهار
ـ من میخواستم برم136
ـ نه عزیزم من از صبح به نوید گفتم بیاد دنبالتون نهار رو اینجا باشید الانم
زنگ زدم یاد اوری کنم چون ممکنه فراموش کرده باشه
نرسا دستمو کشید که دوتایی با زن عمو رفتیم آشپز خونه ... نهار اماده بود و
نرسا گفت برم لباسامو عوض کنم
لباسامو با لباسای نرسا که یخورده روم گشاد بودن عوض کردم و رفتم بیرون
که با نوید مواجه شدم
دستشو جلو اورد و گفت :
ـ سلام نفس جان ... خوش امدی
چون زن عمو بهمون نگاه میکرد مجبور بودم باهاش دست بدم ... دستمو
روی دستش گذاشتم و گفت :
ـ سلام .. ممنون
خواستم دستمو از دستش جدا کنم که سفت گرفت و نزدیکم شد تا خواستم
ازش فاصله بگیرم زود گونم رو بوسید و کنار رفت
زن عمو با لبخند بهمون نگاه میکرد و فکر میکنه همدیگه

رو دوست داریم ...
زود رفتم پیش مامان و بعد از سلام و احوال پرسی گفت :
ـ نفس چرا نگفتی اینجایی نگرانت شدم
ـ ببخشی مامان اخه نرسا گفت تو بیا و نوید دنبال مامانت میره137
ـ اها باشه ولی باید قبلش میگفتی
همه روی میز غذا خوری نشستیم و مشغول نهار خوردن شدیم ... از شانس
بدم نوید مقابلم نشسته بود و از نگاه خیرش غذا کوفتم شد
عمو علی کار داشت و گفته بود برای نهار نمیاد برای همین منتظرش نشدیم
... بعد از نهار مامان گفت بریم خونه چون قرار بود یه زنی بیاد دنبال لباساش
مامان پارچه اش رو دوخته بود و بهش گفته بعد از نهار بیا ... خواستم برم
اتاق نرسا لباسامو عوض کنم و همراه مامان برم خونه که نوید گفت :
ـ نفس تو بمون اینجا بعدا میرسونمت خونتون
زن عمو با خوشحالی گفت :
ـ دلتنگتیم عروس خوشکلم اینجا باش فعلا هر وقت

دوست داشتی بری نوید
هست
مامان نگاهی بهم انداخت که با چشمام ازش خواهش کردم
قبول نکنه ولی
میدونم نمیتونست و چون نوید و زن عمو اصرار کردن گفت
:
ـ باشه نفس تو بمون بعدا بیا خونه
نوید لبخندی زد و با مامان رفتن بیرون که اونو برسونه
خونمون ... هرچی
مامان اصرار کرد با تاکسی بره نوید قبول نکرد
نوید رفت و منو نرسا توی اتاقش با هم نشسته بودیم ...
نرسا لاک میزد و
درباره ی عشقش برات حرف میزد ولی تمام حواس من
پیش سیوان بود138
یعنی الان پیش اون دخترس ... اره اون منو دوست نداشت
فقط به فکر یه
همخواب بود و چون من اجازه ندادم پیشم باشه رفت با
یکی دیگه
از فکر اینکه سیوان بازیم داد دوباره بغض کردم ... منه
احمق دوسش دارم و
دلم براش تنگ شده ...

ولی اون با یکی دیگه خوشه ... فردا میرم و استعفا میدم
... خوشبختی به من
نیومده
ـ نفس ... الووو
ـ ها ...
ـ کجایی تو ... هنوز تو فکر سیوانی ؟
ـ اره
ـ خودتو ناراحت نکن فردا برو شرکت ببین چی بهت میگه
... اگه دوست
نداره و هم ولش
ـ حوصلم سر رفت بریم بیرون قدم بزنیم ؟
ـ باشه بریم
رفتیم تو حیاط و روی صندلی کنار باغچه نشستیم ... حیاط
تغریباً بزرگ و
قشنگی دارن ...
باغچه پر از گل بود و من عاشق گل بودم ... همه انواع گل
رو دوست دارم و
برام فرقی نداره گل چی باشه139
به باغچه نگاه میکردم زن عمو نرسا رو صدا زد ... چند
دقیقه نگذشته بود که
ماشین نوید وارد حیاط شد

از ماشین پیاده شد و سمتم امد ... از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم
داخل که خودشو بهم رسوند و از پشت بغلم کرد ....
ـ ولم کن ... باتوام
ـ هیس
منو به یه گوشه حیاط که تو دید نیست برد و بین خودشو و دیوار خفتم کرد ...
ـ نوید
ـ جونم
ـ چرا دستاز سرم بر نمیداری
ـ چون دوست دارم
ـ ولی من دوست ندارم حالیته ؟
ـ نه حالیم نیس ... مجبوری منو بخوای چون تو فقط مال منی
ـ حاضرم بمیرم ولی زن تو نشم
نمیدونم چقدر حرفم براش گرون تموم شد که با عصبانیت سیلی محکمی
روی صورتم خوابوند140
قبل از اینکه واکنشی نشون بدم دستشو زیر جونم گذاشت و سرمو بلند کرد :
ـ بمیری یا نمیری مهم نیس فقط باید مال خودم باشی

ـ ازت متنفرم
ـ به درک
رفت و منو توی حیاط ول کرد ... روی زمین نشستم و از ته دل زار زدم ...
بعد یه ربع نرسا امد و با دیدن حال زارم گفت :
ـ نفس حالت خوبه ... چرا اینجا نشستی چی شده
ـ نه ... خوب نیستم
ـ چرا گریه کردی چیزی شده ؟ نفس
ـ نرسا توروخدا ولم کن ...
ـ پاشو بیا تو
ـ نمیخوام ... میخوام برم خونمون ... میرم پیش مامان
ـ باشه گلم بریم تا برسونمت
سوار ماشین نرسا شدم و منتظر بهش چشم دوختم ...
سوار شد و ماشین رو
روشن کرد ...141
توی ماشین اصلا حواسم به مسیرمون نبود و همش به یاد سیوان بودم ...
ـ نفس اول بریم رستوران شام بخوریم بعدش میرسونمت خونه
ـ نه نرسا حالم خوب نیس
ـ جان من ... باشه نفسی ؟

ـ باشه
اول خواستیم بریم رستوران ولی چون لباسام مناسب نبودن و لباسای خونگی
نرسا تنم بود رفتیم سراغ فلافلی و دوتا فلافل و نوشابه گرفتیم و توی ماشین با
هم خوردیم ...
بعد از شام که خیلی بهمون چسبیده بود یکمی توی پارت قدم زدیمو بعدش
رفتیم سمت خونمون ...
وارد کوچه خونمون شدیم که نگاهم به ماشین سیوان افتاد ... سیوان روی
کاپوت ماشین نشسته بود و به زمین زل زده بود
سرشو بلند کرد و نگاهی به ماشین نرسا انداخت و بعدش به من ... با دیدن
من زود از روی کاپوت ماشین پایین امد و مقابل ماشین نرسا ایستاد
نرسا با دیدن مردی وسط خیابون ایستاد زود ترمز کرد و با عصبانیت گفت :
ـ هوی چته ... چرا خودتو میندازی جلوی ماشین
ولی سیوان بدون نگاه کردن به نرسا به من زل زده بود و تا نرسا ترمز کرد

به ماشین نزدیک شد و در رو باز کرد142
قبل از اینکه چیزی بگم منو از ماشین پیاده کرد و بدون در نظر گرفتن نرسا
سفت بغلم کرد ... بدون حرف بغلم کرده بود و سوشو توی گردنم برده بود
بی اختیار بغض کردم و با صدای اروم و خش دار از گریه گفتم :
ـ تو .. منو .. نمیخوای ... چرا .. بهم .. میگی .. دوست دارم ... ها ؟ منو ...
به .. خاطر ... تنم .. میخوای .. فقط .. همخواب ... میخوای ؟
با شنیدن صدای پر از بغض سیوان دلم گرفت :
ـ نه نه ... نفس اینجوری فکر نکن .. من عاشقتم ... خدا شاهده دوست دارم
... چیزی که فکر میکنی نیس
ـ پس .. چرا ... اون دختر ...
وسط حرفم پرید و گفت :
ـ برات توضیح میدم ...
ازم جدا شد ... دستمو گرفت و به سمت ماشینش کشید که نرسا گفت :
ـ کجا داری می بریش ؟

ـ نگران نباش خودم میرسونمش
دوتایی سوار ماشین شدیم ... یه دست سیوان روی فرمون ماشین بود و با
دست دومش دستمو گرفته بود143
در طول راه چندین بار دستمو بلند کرد و بوسه های ریزی روی دستم زد ...
" سیوان "
نمیدونستم چجوری قضیه عسل رو برای نفس تعریف کنم ... حتما کلی از من
ناراحت میشه
ماشین رو داخل کوچه ایی کنار زدم و به سمت نفس برگشتم ... نگاهش به
کوچه مقابلش بود و اصلا نگاهم نمی کرد
حق داره ازم دلخور باشه ... ولی دلم تحمل ناراحتیشو نداره ... دستمو زیر
چونش گذاشتم و سرشو به سمتم متمایل کردم
نگاهش تو نگاهم گره خورد ... چشماش غمگین و پر از حرف بودن ...
ـ عشقم ... من همه چی رو برات توضیح میدم ... ولی دیگه ناراحت نباش ...
باشه نفسم ؟

ـ باشه
نگاهمو به دستامون که در هم گره خره خوردن انداختم و سر به زیر همه چی
رو براش تعریف کردم ... بدون مکث
از چگونگی اشناییم با عسل ... شرط هایی که بین همدیگه گذاشتیم ... کار
های عسل بدون اطلاع من ... حتی رابطمون
و در اخر بهش جریان بوسه تو شرکت رو گفتم و سرمو بلند کردم ... چشمای
نفس غرق اشک بودن144
از خودم متنفر شدم ... وقتی اشک های نفس رو می بینم حس میکنم قلبم نمی
تپه
بغلش کردم که با مشت های کوچیک و کم جونش شروع به زدن ضربه های
پی در پی به سینم کرد
گریه میکرد .... داد میزد و من هر دفعه هزار بار خودمو سرزنش کردم
ـ زندگیم
ـ من زندگی تو نیستم ... تو با اون دختره رابطه داشتی ؟ وقتی به من گفتی

عاشقتم بعدش رفتی پیش اون خوابیدی اره ؟
ـ نه نفس ... به خدا سمتش نرفتم
ـ ولم کن ... دیگه هم قسم نخور .. دیگه نمیخوام ببینمت
مثل دیوونه ها شده بود و فقط داد میزد و گریه میکرد ..
نمیدونم چی شد که
دستمو پشت گردنش گذاشتم و با لبام خفش کردم
" نفس "
با نشستن لبای سیوان روی لبام به خودم امدم ... من
عاشق این مرد شدم و دل
کندن ازش خیلی سخته
دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ... یک
دست سیوان روی
کمرم بود و دست دیگش روی باسنم ...
منو روی پاهاش نشوند و لباشو روی گردنم گذاشت ... اهی
کشیدم که جونی145
گفت و مک های محکمی زد
هنوز کبودی های اون شب روی بدنم بود ... گاز ریزی از
گردنم گرفت که
اخی گفتم
ـ سیوان
ـ جون سیوان دورت بگردم

ـ دیگه نمیری پیش اون دختره ؟
ـ نه نمیرم
ـ قول بده
ـ قول میدم دیگه نرم پیش با اینکه نرفتم
ـ اصلا برای چی توی خونته ؟ بگو بره جای دیگه ایی زندگی کنه
ـ چشم نفسم
ـ من فردا میام خونتو چک میکنم ؟
ـ باشه فردا بعد از تایم کاری با هم میریم خونمون
ـ خونه کی ؟
ـ منو تو ... اگه ازش خوشت نیومد عوضش میکنیم146
با فکر اینکه منو سیوان با هم ازدواج کنیم با لبخند به سیوان نگاه کردم که
اونم لبخند ریزی زد و خیره نگاهم کرد
نمیدونم چی شد که یاد نوید افتادم ... اونو چکار کنم ؟
گوشی سیوان زنگ
خورد که نشستم سر جام و سیوان گفت امیره بعد جواب داد :
ـ جانم داداش
نمیدونم امیر چی گفت که سیوان هول شد و زود ماشین رو روشن کرد و با

سرعت روند :
ـ چیزه .... تو راهم یکمی ترافیکه ... الان میام
گوشی رو قطع کرد که گفتم :
ـ سیوان چی شده ؟
ـ چیزی نشده عشقم ... امیر داره میره ترکیه قرار بود باهاش خداحافظی کنم
قبل از اینکه بره ولی یادم رفت ... الانم دارم میرم فرودگاه
ـ یکم اروم تر برو سیوان
ـ چشم خانومم کمربندتو ببند
کمربند رو بستم و به سیوان خیره شدم ... بدون نگاه کردن بهم گفت :
ـ اینجوری نگام نکن ماشین چپ میشه
خندیدم و به ماشین هایی که با سرعت ازشون رد می شدیم نگاه کردم ... حتماً147
نرسا نگرانمه ... کاشکی گوشی داشتم
البته دارم ولی میخوام برش گردونم به سیوان ... گوشی من خیلی ارزون و
ساده بود نسبت به گوشی که سیوان به عنوان خسارت گوشیم برام اورد
چند دقیقه بعد به فرودگاه رسیدیم ... سیوان ماشین رو قفل کرد و دستمو توی

دستش گرفت
ـ سیوان
ـ جونم
ـ بزار من توی ماشین بمونم
اخم کرد و گفت :
ـ برای چی ؟
ـ اخه لباسام خونگین مناسب نیستن
ـ لباسات خیلی هم خوبن ... چند دقیقه فقط امیر رو ببینم زود بر میگردیم
ـ خب من تو ماشین میمونم تو ...
وسط حرفم پرید و با همون اخم گفت :
ـ نفس ... رو حرف شوهرت حرف نزن دیگه
با شیطنت گفتم :148
ـ من که هنوز شوهر نکردم
سیوان با شنیدن این حرفم ایستاد و سمتم برگشت ... با لبخند مرموز و چشمای غرق در شیطنت گفت :
ـ نزار شوهر بودنو همینجا بهت نشون بدم
خندیدم و گفتم :
ـ مردی نشون بده
با تعجب بهم نگاه کرد که فهمیدم چی گفتم ... وای خدا

گفتم مردی نشون بده ؟
اونم همینجا ؟
سیوان دستمو سفت تر گرفت و سرشو نزدیک گوشم برد و گفت :
ـ فقط چند دقیقه تا امیر بره بعد مرد بودنمرو نشونت میدم خانومم
قبل از اینکه اعتراضی کنم دستمو کشید و جلوی من راه رفت ... هر چقدر
سعی میکردم یواش تر ره برم که اونم باهام هم قدم شه بد تر منو دنبال خودش
می کشوند
سیوان گوشیشو از جیبش در اورد و به امیر زنگ زد ... بعد از یک دقیقه
امیر رو پیدا کردیم
امیر با دیدن من همراه سیوان لبخندی زد و با لحن غرق در خنده گفت :
ـ ترافیک بود ؟ من میگم چطور منو فراموش کردی149
سیوان تشر زد :
ـ امیر
ـ جونم داداش
ـ خفه شو

ـ چشم
بعد از یه ربع و با تاخیر با امیر خداحافظی کردم و سیوان امیر رو مردونه
بغل کرد و بعدش امیر رفت ...
دوباره سیوان دستمو گرفت و این دفعه کشون کشون به سمت خروجی
فرودگاه برد ...
دست دومم رو روی بازوش گذاشتم و اروم گفتم :
ـ سیوانم
ـ جونم نفسم
ـ غلط کردم
خندید و منو توی بغلش گرفت ... بوسه ایی روی سرم زد و گفت :
ـ نمیشه تو گوفتی مردی نشون بده منم میخوام مردونگیمو نشونت بدم150
ـ سیواااان
ـ جوننممم
ـ اذیت نکن جان نفس
ـ نفس اصلا قسمم نده فهمیدی ؟ اونم جان نفس
ـ چشم ... فقط بی خیال شو
ـ نوچ راه نداره

با بی قراری گفتم :
ـ سیوان
ـ جانم چرا هی سیوان سیوان میکنی ؟ زیاد طول نمیکشه نگران نباش
قبل از اینکه باز اعتراضی کنم به ماشین رسیدیم ... سیوان در رو برام باز
کرد و با لبخند گفت :
ـ سوار شو معشوقه من
ـ نمیخوام
ـ نمیخوای سوار شی ؟
ـ نوچ151
در ماشین رو بست و گفت :
ـ اینجا میخوای مردو ...
قبل از اینکه حرفشو کامل کنه داد زدم :
ـ سیواااان
سیوان قهقهه ایی سر داد و دوباره منو بغل کرد ... سرشو توی گردنم برد و
گفت :
ـ دوست نداری نشونت بدم ؟
ـ نه
ـ پس اون حرفی که زدی چی بود ؟

ـ اشتباهی از دهنم پرید
ـ کاری نمیکنم ولی به یه شرط ؟
ـ چه شرطی
ـ باید جبران کنی
ـ چکار کنم ؟
ـ باید منو پنجاه بار ببوسی152
ـ چیییی ... پنجاه بار ؟
ـ اره تازه پنجاه بار کمه ... البته به نظر من
بعد از تموم شدن جمله اش با اخم صورتشو به سمت چپ برگردوند که مثلا
از اینکه من میگم پنجاه بار زیاده ناراحتم
نگاهی به دور و برم انداختم ... کسی نبود
به سیوان نگاه کردم که هنوزم اخم کرده بود ... دستامو دو طرف صورتش
گذاشتم و صورتشو سمتم برگردوندم
به چشمای سبز جنگلیش خیره شدم که اونم به چشمام خیره شد ... اروم لبامو
به گردنش نزدیک کردم و بوسه ایی روی گردنش نشوندم
حس کردم از بوسه ام نفسش برای چند ثانیه گرفت و بعد با بازدمی محکم
بیرون فرستاد

دستاش دو طرف پهلوهام قرار گرفتن و منو بیشتر به خودش چسبوند ...
روی گردنش حدود بیست تا بوسه زدم و بعد رفتم سمت صورتش ... چندین
بوسه روی لپش ، کنار ابروش ، کنار لبش و روی چانه اش زدم ...
به خاطر اینکه قدش از من بلند تر بود روی انگشت های پام ایستادم و سعی
کردم بوسه ایی روی پیشونیش بزنم که دوتا دستاشو روی پهلوهام سفت تر
کرد و منو یخورده از زمین بلند کرد که پیشونیشو بوسیدم
با لبخند ریزی به چشمای خمارش نگاه کردم و گفتم :153
_ پنجاه و یک بوسه زدم
_ حالا نوبت منه تولم
قبل از اینکه منظورشو بفهمم در عقب ماشین رو باز کرد و منو روی صندلی
خوابوند و روم خیمه زد
خواستم حرفی بزنم که لبای داغش با بی قراری روی لبام نشستن و شروع به
بوسیدنم کرد ...
دستاش روی تنم بالا پایین می شدن و دیوونم می کردن

... دستامو دور
گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ...
نمیدونم اون لحظه چه اتفاقی افتاد که دلم فقط و فقط تن مردونه ی سیوان رو
میخواست ... سیوان هم از من بدتر شده بود
دستمو روی دکمه های پیراهنش گذاشتم که دستاشو روی دستام گذاشت و
لباشو با بی میلی از لبام جدا کرد ...
از من فاصله گرفت و با چشمایی خمار و صدایی خش دار گفت :
_ پاشو تا کار دستت ندادم
دلم میخواست ادامه بده ولی بی حرف بلند شدم ...
دوتایی سوار ماشین شدیم
که سیوان به سمت خونمون روند
توی راه دوتامون ساکت بودیم ... من از کاری که داشتم میکردم خجالت می
کشیدم با سیوان حرف بزنم ...154
یعنی اگه سیوان جلوم رو نمی گرفت تا کجا پیش رفته بودیم ؟ من بی اختیار
می خواستم دکمه های پیراهن سیوان رو باز کنم !
چند دقیقه بعد به خونمون رسیدیم ... خیلی اروم

خداحافظی گفتم و دستمو
روی دستگیره در گذاشتم که سیوان بازومو گرفت و منو به
سمت خودش
برگردوند
ـ تولم ... نگام کن
با خجالت سرمو بالا بردم و به چهره غرق خنده سیوان نگاه
کردم ...
ـ ای جانم خانومی بیشتر از من دلش میخواد
با حرص به سیوان نگاه کردم که قهقهه ایی زد ... با حالت
قهر دست به سینه
نشستم و به رو به روم زل زدم که بغلم کرد و گفت :
ـ فداتشم من زندگیم ... قهر نکن شوخی کردم ... هیچکی
اندازه من تورو
نمیخود
چیزی نگفتم که لباشو روی لبام گذاشت و کامی گرفت ...
زود ازم جدا شد و
گفت :
ـ خانومم ... ناراحت نباش
ـ نیستم
ـ پس اقاییتو ببوس که بری حتما الان مادرت نگرانته
ـ اره ساعت چنده ؟155

ـ یازده
ـ وای باید برم خیلی دیره
ـ اول بوس خداحافظی
لپ سیوان رو محکم بوسیدم که اونم پیشونیمو بوسید و از ماشین پیاده شدم ...
سمت در خونمون رفتم که سیوان از ماشین پیاده شد و صدام زد
ـ جانم
ـ کیفتو نمیخوای ؟
ـ خوبه گفتی کاملاً یادم رفته بود
به سمتش رفتم و کیفمو ازش گرفتم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لباشو
روی لبام گذاشت ... زود ازش جدا شدم و گفتم :
ـ وای سیوان تو کوچه ایم ها ؟
ـ لبات خیلی خوشمزن به من چه
ـ کوفت ولم کن بزار برم
ـ یخورده فقط
سرشو توی گردنم برد و مک محکمی زد ... با صدای ماشینی که نزدیک
کوچه می شد به زور خودمو ازش جدا کردم و به سمت در خونمون رفتم ...156

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم ... همین که در رو بستم با چهره ی
عصبانی مامان مواجه شدم ...
ـ کجا بودی
ـ دلم گرفته بود یکمی قدم زدم
ـ ساعتو نگاه کردی ؟
ـ نه چون ساعت نداشتم
ـ مگه گوشیت چشه ؟
ـ شکست ...
ـ چطور شکست ؟
ـ از دستم افتاد خورد شد ...
ـ فدا سرت ... کی تورو رسوند ؟
ـ نرسا ...
ـ شام خوردی ؟
ـ وای مامان بزار بیام تو چقدر سوال می پرسی
ـ بده نگرانتم ؟157
ـ میدونم عزیزم ولی خستمه بزار بیام تو همه چی رو برات توضیح میدم
ـ باشه بیا تو ... ولی خیلی ازت ناراحتم
ـ ببخشید مامانی ...
بدون حرف رفت توی اتاقش و منم رفتم تو اتاقم ...

لباسامو عوض کردم و با
یک تاپ و شورتک روی تخت خوابم خوابیدم
به چند دقیقه پیش فکر کردم ... من به سیوان اعتماد دارم
ولی از اینکه
دختری باهاش تو یک خونه زندگی میکنه خیلی منو حرصی
کرده
از فکر اینکه سیوان با اون دختر چشم سبز خوابیده باشه و
باهاش رابطه بر
قرار کرده باشه دیوونم میکنه
نباید به این زودیا می بخشیدمش ... ولی دست خودم
نیس دلم براش بی قرار
بود
نوید رو کجای دلم بزارم که اگه بفهمه سیوان رو دوست
دارم عمراً بزاره با
هم خوش باشیم ... سیوان هم که بد تر از نویده
اگه بفهمه نوید دوسم داره و قراره بیاد خواستگاری اول
نوید رو می کشه بعد
منو ...
پوفی کشیدم و از روی تخت خوابم بلند شدم ... رفتم
سراغ کمد وسایلم و
گوشی که سیوان بهم داد رو روشن کردم

خیلی گوشی قشنگ و خوش دستی بود ولی از اینکه
قیمتش خیلی بالاس158
نمیتونم قبولش کنم ...
رفتم توی دوربین و چند تا عکس ازخودم گرفتم ...
دوربینش فوق العاده بود
...
انقدر با گوشی ور رفتم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
" سیوان "
وقتی رسیدم خونه خبری از عسل نبود ... رفتم توی
آشپزخونه و قرص هامو
خوردم
با اینکه دکتر تاکید کرد قبلش غذا بخورم ولی اصلاحوصله
درست کردن شام
رو ندارم ... رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم ...
گوشیمو برداشتم و به امیر زنگ زدم ... یکمی باهم حرف
زدیم بعد قطع
کردم ...
رسیده بود ترکیه و تازه وارد هتل شده بود ... از اینکه عسل
مثل همیشه نیومد
اتاقم یکمی تعجب کردم ...
از اتاقم بیرون رفتم و پشت در اتاقش ایستادم ... صدایی

نمی امد ... از فکر
اینکه خونه نباشه با عصبانیت در اتاقشو باز کردمو نگاهی انداختم
با دیدن اتاق خالی خشم تمام وجودمو گرفت ... ساعت دوازده شب بود ...
خواستم برم ببینم کدوم گوریه ولی یه لحظه به خودم امدم و با خودم گفتم به
من چه ... بزار هر جا بخواد باشه159
کلید های خونه رو از روی اپن برداشتم و در رو قفل کردم و بدون در اوردن
کلید از قفل رفتم توی اتاقم و روی تخت خوابم خوابیدم
نصف شب بود که با صدای در زدن و فریاد هایی که خیلی کم به گوش می
رسید از خواب پا شدم
صدای عسل بود که در می زد ... ساعت رو نگاه کردم چهار شب بود ...
در رو باز کردم که عسل مقابلم ظاهر شد ... هوا بیرون سرد بود و عسل می
لرزید
ـ سی .. وان
ـ کوفت ... چی میخوای ؟

با شنیدن این حرفم با تعجب بهم نگاه کرد ... انگار توقع همچین حرفی رو ازم
نداشت
ـ سرد .. مه ... میخوام .. بیام ... تو
از شدت سردما نمی تونست درست حرف بزنه ... با اخم بهش گفتم :
ـ تو دیگه حق نداری وارد این خونه شی ... فردا هم صیغمون رو باطل
میکنم ... برو اونجایی که بودی
ـ نه ... سیوان .. من .. حالم .. بد بود .. دکتر بودم
ـ خب به من چه کجا بودی ؟ دیگه این ورا نبینمت160
ـ سیوان توروخدا ... سردمه .. دارم .. یخ میزنم
ـ نیاز نبود دوازده شب بری دکتر ... میتونستی صبح بری ... به منم که
نگفتی
ـ به خدا .. بهت .. زنگ زدم ... جواب .. ندادی
با اخم بهش خیره شدم و گفتم :
ـ شب بخیر
قبل از اینکه حرفی بزنه در رو بستم و رفتم تو ... دوباره شروع کرد و زر
زدن ولی بدون اهمیت دادن به حرفهاش رفتم تو اتاقم و

بعد از در اوردن
پیراهنم روی تخت خوابم خوابیدم ...
چند دقیقه بعد دیگه صدایی ازش نیومد ... من آدمم
و عذاب وجدان دارم از این کارم ... ولی هر چی به عسل
خوبی کردم فایده
نداشت و رید تو زندگیم
گوشیمو برداشتم و یه نگاهی به تماس ها انداختم ... یک
میسکال داشتم از
عسل ... اونم وقتی که از شرکت بیرون زدم ...
یک بار زنگ زده اونم موقعی که دعواش کردم بعد ساعت
دوازده شب خونه
نبود و میگه زنگ زدم ... توی دلم کلی بهش فحش دادم از
اینکه بازم داره
دروغ میگه
یک ساعت گذشت ولی از عذاب وجدان نتونستم بخوابم
... کلافه دستی توی
موهام کشیدم و از روی تخت خوابم بلند شدم161
پیراهنم رو پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم ... در رو باز
کردم که نگاهم به
عسل افتاد ... از حال رفته بود و روی زمین افتاده بود
کنارش زانو زدم و دستمو روی صورتش گذاشتم ... یخ زده

بود و نبضش
خیلی کم میزد ... با سرعت سوئیچ ماشینمو برداشتم و
عسل رو بلند کردم
بدون قفل کردن در خونه به سمت ماشین رفتم و عسل رو
روی صندلی های
پشت ماشین خوابوندم منم سوار ماشین شدم و با سرعت
به سمت بیمارستان
رفتم
" نفس "
صبح وقتی رفتم شرکت خبری از سیوان نبود ... با اینکه
امروز یک جلسه با
مهندس های شرکت داره و باید حتی زودتر از منم می امد
ولی خبری ازش
نبود
به یکی از کارمند ها گفتم بهش زنگ بزنه که گفت آقای
سپهری جواب داد و
گفت دیر میام ...
جلسه کنسل شد و چند ساعت گذاشت اما باز هم خبری از
سیوان نبود ...
نگرانش بودم اخه دیشب که حالش خوب بود و بهم نگفت
قراره بره جایی که

الان میگه دیر میام
ساعت یازده شده بود و من بغض کرده بودم از شدت نگرانی ... به خودکار
توی دستم خیره بودم که نگاهم به سمت اسانسور کشیده شد
سیوان امد اما از چشمای قرمزش و موهای به هم ریختش پیدا بود که اتفاقی
افتاده ...162
با دیدنم لبخند ریزی زد و دستاشو باز کرد ... از روی صندلی بلند شدم و تو
بغل سیوان فرو رفتم
سرمو روی سینش گذاشتم که دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش
فشرد ... همینطوری که بغلش بودم گفتم :
ـ سیوان
با صدای گرفته و خسته اش گفت :
ـ جانم زندگیم
ـ حالت خوبه ؟
ـ تورو دیدم بهتر شدم
ـ چرا دیر امدی ؟ چیزی شده ؟
از بغلش بیرون امدم که دستمو توی دستش گرفت و

دوتایی رفتیم توی اتاق
کارش ... مبل نشست و منو روی پاهاش نشوند
صورتم مقابل صورتش بود ... دستمو بلند کردم و روی ته ریشش کشیدم ...
ـ بگو چی شده
ـ دیشب وقتی رفتم خونه عسل نیومده بود ... منم برای اینکه تنبیه بشه در رو
قفل کردم و کلید رو توی در گذاشتم که نتونه در رو با کلیدش باز کنه
با شنیدن حرفاش اخم کردم ... باز عسل ... بادیدن اخمم پیشونیمو بوسید و163
حرفاشو ادامه داد :
ـ چون بیرون موند سرما زده شد و از حال رفت بردمش دکتر ... دو ساعت
پیش به هوش امد ... مجبو شدم ببرمش خونه ... بعدشم امدم
از اینکه کل دیشب رو تا الان مشغول عسل بود با ناراحتی از روی پاهاش
بلند شدم و خواستم از اتاقش برم بیرون که بازوم رو گرفت و مقابلم ایستاد
ـ نفس ... ناراحتی

ـ تو که قول دادی و گفتی از خونه بیرونش می کنم
ـ به خدا بهش گفتم که فردا همه چی تمومه و دیگه حق نداری بیای خونم ولی
حالش بد شد نتونستم بزارمش بمیره که
ـ باشه ... الانم برو ببین حالش چطوره
ایندفعه زود تر از اتاقش بیرون امدم که دنبالم امد و باز هم بازوم رو گرفت و
محکم فشرد که از درد اخی گفتم ولی اون بدون توجه به درد بازوم عربده
کشید :
ـ وقتی دارم باهات حرف میزنم پشت نکن بهم
اروم گفتم :
ـ داد نزن
بهتر که هیچ بد تر داد زد :164
ـ دلم میخواد داد بزنم حرفی داری ؟
بی اختیار چشمام غرق اشک شدن ... بغض خفم کرده بود و توان حرف زدن
نداشتم چون اگه حرفی میزدم اشکام می ریختن
بی حرف بازوم رو از دستش جدا کردم و بعد از برداشتن کیفم از شرکت
بیرون رفتم ... تو راه خونه اشکام ریختن و دیگه نتونستم

جلوی خودمو بگیرم
وقتی به خونه رسیدم مستقیم وارد اتاقم شدم و در اتاقمو قفل کردم ... هر چی
مامان گفت چته چرا گریه می کنی بهش گفتم چیزی نیس دلم گرفته
از فکر اینکه سیوان به خاطر اون دختره اینجوری سرم داد میزد بلند تر گریه
می کردم ... سیوان نگرانش بود ؟
اره که نگرانشه اگه نبود از دیشب تا الان بالا سرش توی دکتر نمی موند ...
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد
" سیوان "
وقتی نفس رفت به خودم امدم ... من بی شعور باز باعث ناراحتی نفس شدم
... از شدت عصبانیت هر چی توی اتاقم بود رو شکوندم
انقدر عربده کشیدم و وسایل رو شکوندم که از شدت معده دردم روی زمین
نشستم و اخ دردناکی گفتم
یکی از کارمندا در اتاقم رو باز کرد و با دیدن حال بدم به سمتم امد و سعی
کرد کمکم کنه که از روی زمین پا شم ولی نمیتونستم

از شدت درد نمیتونستم کمرم رو راست کنم ... بهش گفتم سوئیچ ماشینمو165
برداره و قرص های مسکنم رو برام بیاره که زود رفت
با خوردن قرصام بهتر شدم ولی هنوز معدم می سوخت ...
سوار ماشینم شدم
و سمت خونه نفس رفتم ...
با یاد اوری چشمای غرق در اشکش خودمو لعنت می کردم ... همش تقصیر
اون جنده بود که به خاطرش هم حال من و هم حال نفس بد شد
وقتی به خونه نفس رسیدم یه ماشین مدل بالایی دم در خونشون بود ... پیاده
شدم که در خونه نفس باز شد ...
برای اینکه منو نبینن زود سوار ماشین شدم و به در خونشون چشم دوختم ...
نفس با لباس های بیرونی و ارایش دخترانه که هیچ وقت روی صورتاش
ندیدم همراه با مردی از خونه بیرون امدن و سوار ماشین شدن
از اینکه نفس با مردی سوار ماشین شد و با هم رفتن بیرون داغون شدم ... با

فکری که به سرم زد ماشینم رو روشن کردم و دنبالشون رفتم ...
" نفس "
غرق خواب بودم که با صدای نوید از خواب بیدار شدم ... دست نوید توی
موهام بود و با لذت بهم نگاه میکرد ...
از روی تخت خوابم بلند شدم و از نوید دور شدم ... نگاهم به لباسام افتادن که
یه شلوارک و تاپ بودن ... چادرم رو روی سرم گذاشتم و خودمو پوشوندم
که نوید پوزخندی زد و گفت :
ـ چیزی که مال خودمه رو ازم پنهون نکن دلبر166
ـ کی بهت گفت بیای تو اتاقم
ـ اتاق زنمه
ـ من زن تو نیستم
ـ نباشی هم میشی نگران نباش
ـ برو بیرون
ـ لباساتو عوض کن قراره بریم دور دور
ـ من با تو هیچ جا نمیام
ـ منتظرتم
از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست ... لباسامو

عوض کردم و از
اتاقم بیرون رفتم ... با دیدن مامان که پیش نوید نشسته
با اخم بهش نگاه کردم
مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ بیدار شدی مادر ... نوید امده دنبالت توام که حالت
خوب نیس برو یه دوری
بزن دلت وا شه
ـخوبم نیاز نیست برم جایی
نوید اخمی کرد و گفت :167
ـ این همه راه امدم دنبالت و منتظرت موندم که بریم
بیرون ... باهات حرف
دارم زود بر می گردیم
نگاهی به مامان انداختم که گفت :
ـ برو اماده شو دخترم
اخمی کردم و رفتم تو اتاقم ... اجباری لباس هامو با لباس
بیرونی عوض
کردم و از اتاقم بیرون رفتم که مامان به سمتم امد و گفت
:
ـ یه آرایشی می کردی نفس
ـ اول مجبورم کردی باهاش برم بیرون الان میگی برو ارایش
کن ...

ـ نفس انقدر سر به یرم نزار زشته این شکلی بری
ـ مگه شکلم چشه ؟ من اینم
ـ پوفف ... اصلا بیا ببینم
دستمو گرفت و منو با خودش به سمت اتاقم کشوند ...
روی تخت خوابم
نشستم که خودش دست به کار شد و وسایل ارایشم رو اورد و پیشم نشست
ـ نفس نگام کن تکون هم نخور
ـ مامان تورو خدا بی خیال شو
ـ هیس .. مگه نمیگم تکون نخور168
برام خط چشم کشید و ریمل زد ... رژ صورتی رنگم رو برداشت و روی
لبام مالید که گفتم :
ـ بسه دیگه مگه دارم میرم عروسی
و قبل از اینکه حرفی بزنه از اتاقم بیرون رفتم که همون موقع در باز شد و
نوید امد تو
نگاهی به صورتم انداخت و لبخند ریزی زد که تنه ایی بهش زدم و رفتم
بیرون اونم امد دنبالم ...
دوتایی سوار ماشین شدیم که نگاهی بهم انداخت و

ماشین رو روشن کرد ...
نگاهم به جاده و ماشین ها بود که گفت :
ـ چه خوشکل شدی عروسک ... ببرمت ارایشگاه چی میشی ؟
ـ به تو ربطی نداره اینم اخرین باریه که باهات میرم جایی
پوزخندی زد و گفت :
ـ به همین خیال باش
جلوی یک رستوران ماشین رو کنار زد و گفت پیاده شم ...
یه حس بدی
داشتم ... نمی دونم چیه ولی انگار قراره اتفاقی بیفته
روی صندلی میز غذا خوری نشستیم که نوید گفت :
ـ امدیم اینجا که یه چیزی رو بهت بگم169
ـ نمیتونستی خونه بگی ؟
ـ نه
ـ میشنوم
ـ قراره برای یک ماه ... شاید هم بیشتر برم تایلند
ـ به سلامت
ـ هنوز حرفام تموم نشدن
چشم غره ایی بهش رفتم که دستمو توی دستش گرفت و گفت :
ـ کارهای شرکت بدون من راه نمی افتن و برای اینکه بعد از

عروسیمون یه
مدت کنار تو باشم و هی نرم تایلند باید الان کار های
شرکت رو راه بندازم
ـ کی گفته قراره با هم ازدواج کنیم ؟
دستمو سفت فشار داد و گفت :
ـ قراری در کار نیست مجبوری با من ازدواج کنی ... یا من یا
هیچ کس
ـ حاضرم تا اخرین روز عمرم مجرد بمونم ولی با تو ازدواج
نکنم
با عصبانیت بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که گارسون
امد و نوید
حرفشو خورد ... بدون در نظر گرفتن من و نظرم یه غذایی
سفارس داد و
بعد از رفتن گارسون گفت :170
ـ ببین نفس دارم مثل ادم باهات حرف میزنم ... سگم
نکن و وقتی میگم زنمی
باید بگی اره هستم
دلم میخواست بهش بگم مگه سگ نیستی و میترسیدم
ابرو ریزی کنه برای
همین ساکت شدم و سرمو به سمت دیگه ایی برگردوندم
که نگاهم به چشم

هایی سبز با رگه های قرمز که از اینجا هم می شد دید افتاد حس کردم دلم از کار افتاد و دیگه نمی تپه و گرمای بدنم یهو کم شد و شد زیر
صفر ... سیوان با چشم هایی قرمز و دست هایی مچ شده بهم خیره بود
نگاه سیوان پایین تر رفت و به دست من که اسیر دست نوید بود گره خورد ...
زود دستمو از دست نوید جدا کردم و گفتم :
ـ نوید ... میشه بریم ؟
ـ چی ... تازه امدیم که کجا بریم
ـ حالم خوب نیس
ـ خوب بودی که چی شد یهو ؟
ـ نمی دونم تورو خدا بریم
ـ بعد از چند سال قراره باهم شام بخوریم کجا بریم ؟
بی قرار نگاهمو از نوید گرفتم و به سیوان دوختم که پوزخند عصبانی زد و
از روی میز بلند شد و رفت بیرون ...171
از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم ... دستمو روی دهنم گذاشتم و رفتم
سمت سرویس بهداشتی
یه ابی به صورتم زدم و برگشتم پیش نوید که گفت :

ـ چت شد یهو ؟
با عصبانیت بهش توپیدم :
ـ میگم حالم بده
ـ پاشو بریم
قبل از نوید رفتم بیرون و اون موند تا حساب کنه ... نگاهی به دور و برم
انداختم نه سیوان بود و نه ماشینش
رفتم سمت قسمتی که ماشین ها پارک بودن ولی بازم خبری ازش نبود ... به
ماشین ها نگاه میردم که دستی روی دهنم قرار گرفت و منو به سمت قسمتی
که تاریک بود کشوند
جیغ کشیدم و دستامو روی دستش گذاشتم ولی اون از من قوی تر بود و
دستش اصلا تکون نخورد ...
منو بین خودش و دیوار خفت کرد که نگاهم به مرد رو به روم انداخت ...
دستشو برداشت و لباشو روی لبام گذاشت ...
با حرص و ولع می بوسید ... منم دستامو دور گردنش حلقه کردم ... بی قرار
و دلتنگ همراهیش کردم172

بعد از چندین دقیقه لبامون از هم فاصله گرفتن و نگاهمون به هم گره خورد
... فاصله خیلی کمی بینمون بود
به چشمای قرمز سیوان چشم دوختم که لب زد :
ـ اون حرومزاده کیه ؟
ـ پسر عموم
ـ برا چی امدی باهاش رستوران
ـ مامان مجبورم کرد
ـ برا چی باید اجبارت کنه ؟
میترسیدم به سیوان بگم نوید خواستگارمه چون اگه بفهمه همین الان میره
سراغش برای همین گفتم :
ـ قراره بره تایلند برای خداحافظی دعوتمون کرد که مامان گفت خودتون
برید
ـ نفس
ـ جانم
ـ تو که راست میگی ؟
با استرس گفتم :173
ـ ا .. اره .. چرا باید دروغ بگم ؟
ـ دیگه نبینم با کسی رفتی بیرون .. اونم بدون اجازه من

باشه ؟؟؟
ـ چشم
از من جدا شد ... دستمو تو دستش گرفت و منو دنبال خودش کشوند که گفتم :
ـ سیوان کجا ؟
ـ میرسونمت خونه
ـ ولی من با تو نیومدم که اینجوری شک میکنن
ـ شک که نه بفهمن هم واسم مهم نیس ...
ـ سیوان توروخدا لجبازی نکن نمیتونم باهات بیام
ایستاد و به سمت من برگشت و با عصبانیت داد زد :
ـ همین که الان ارومم و کاری با اون حرومزاده نداشتم خیلیه
بی حرف منو دنبال خودش کشوند و به سمت ماشین رفت ... دوتایی سوار
ماشین شدیم و بی حرف به جاده زل زده بودیم ...
سیوان نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ نفس174
ـ جانم
ـ ناراحت نشو زندگیم ... به خدا امروز خیلی روم فشار بود ... اول عسل بعد
اون پسره

ـ میدونم
ـ اگه سرت داد زدم ببخشید ... من موقع عصبانیت کنترلی روی حرفام و
کارام ندارم
چیزی نگفتم که دستمو توی دستش گرفت و چند بار پشت سر هم بوسید ..
لبخندی به روش زدم که گفت :
ـ دیگه نبینم برای کسی به جزء من ارایش کنی ها
ـ مامانم اصرار کرد
ـ اخه برای چی
کاشکی میشد بهش بگم به خاطر اون نوید و خواستگاریش ولی گفتم :
ـ اخه بعد از اتفاق توی شرکت یخورده گریه کردم صورتم زرد شده بود و
ناجور
با این حرفم سیوان باز ناراحت شد و خودشو لعنت کرد که بهش گفتم :
ـ سیوان تو که گفتی کنترلی روی عصبانیتت نداری
ـ ولی نباید سرت داد میزدم175
به سمتش خم شدم و روی ته ریشش رو بوسیدم و با عشوه گفتم :

ـ خودتو ناراحت نکن ...
خیره نگاهم کرد که گفتم :
ـ جلوتو نگاه کن
ـ مگه میزاری نگاه کنم
ـ چکار کردم ؟
ـ منو می بوسی خب منم باید ببوسمت دیگه دست خودم نیس نمیتونم تحمل
کنم
لبخندی به بی قراری هاش زدم و وقتی پشت چراغ قرمز ایستادیم خم شدم و
این دفعه لباشو بوسیدم ولی زود کنار رفتم و روی صندلیم نشستم
با شهوت بهم نگاه کرد که زبونمو براش در اوردم و لبخندی زدم ... اونم
خندید و ماشین رو راه انداخت ...
از اینکه نمیتونست کاری انجام بده خوشحال بودم که یهو ماشین رو کنار زد
و خاموش کرد ... بهش نگاه کردم که از ماشین پیاده شد و سمتم امد
در شاگرد رو باز کرد و گفت :
ـ پیاده شو176

ـ کجا ؟
ـ همینجا
ـ سیوان قاطی کردی ؟
ـ نه حشری شدم ... پاشو دیگه
با تعجب بهش نگاه کردم و پیاده شدم که در شاگرد رو
بست و منو روی
صندلی عقب ماشین انداخت ... خواستم اعتراض کنم که
روم خیمه زد و لبام
اسیر کرد
هر چقدر جفتک انداختم ازم جدا نشد و با ولع لبام رو می
مکید و کام می
گرفت ... بعد از چند دقیقه با گاز ریزی از لبام جدا شد و
نگاهی بهم انداخت
ـ سیوان دیوونه شدی وسط اتوبانیم ها
ـ کجا وسط اتوبانیم ؟
ـ اینها دیگه
ـ بی خیال خودت داغم کردی ...
ـ کجا داغی خیلی هم هوا سرده
با لبخند بهم نگاه کرد که فهمیدم چی گفتم ... اونم قهقهه
ایی زد و گفت :
ـ نشونت بدم کجام داغه ؟177

ـ سیوان
ـ جونم
ـ جان نفس اذیتم نکن
با عصبانیت ازم جدا شد و گفت :
ـ مگه بهت نگفتم نگو جان نفس
ـ حواسم نبود
ـ من کی اذیتت کردم که میگی اذیتم نکن
ـ خب ...
ساکت شدم که با اخم رفت و پشت فرمون نشست ... منم بلند شدم و خواستم
سر جام بشینم که به خودم گفتم نباید بزارم سیوان ازم ناراحت شه
به سمت در راننده رفتم و بازش کردم که سیوان با اخم بهم نگاه کرد ... بدون
توجه به اخم روی صورتش ، روی پاهاش نشستم و دستامو دور گردنش
حلقه کردم
ـ عشقم
چیزی نگفت که بوسه ریزی روی لباش کاشتم و گفتم :
ـ آقایی ؟ به خدا حواسم نبود چی گفتم178
ـ صد دفعه بهت گفتم جانتو قسم نخور

ـ چشم اخرین باره
با چشم های شیطونی بهم نگاه کرد و گفت :
ـ حالا برای چی اینجا نشستی خانم سپهری ؟
از اینکه منو با فامیل خودش صدا کرد غرق لذت شدم و با لبخند گفتم :
ـ میخوام ناز اقامو بخرم
ـ چجوری ؟
با عشوه بوسه ایی گوشه لباش کاشتم و گفتم :
ـ اینجوری
ـ اقات فداتشه خانومم
لباشو روی لبام گذاشت و عمیق بوسید ... بی اختیار دستام دور گردنش حلقه
شدن و همراهیش کردم ... سفت شدن مردونشو زیرم حس میکردم
منم برای اینکه بی قرار ترش کنم و بدون فکر کردن به عواقبش پایین تنمو
بهش مالوندم که جونی گفت و دستاشو روی سینه هام گذاشت و فشرد
اهی کشیدم که دستاشو از زیر تاپم به سوتینم رسوند و گفت :
ـ دیوونم نکن نفس .. به خدا کار دستت میدم179

بدون توجه به حرفاش لبامو از لباش جدا کردم و به سمت گردنش رفتم ...
چندین بوسه روی گردنش کاشتم و مک عمیقی زدم که اوفی کشید و دستاشو
از زیر سوتینم به سینه هام رسوند
از برخورد دستهاش با سینه هام اهی کشیدم که این دفعه خودش گردنمو
بوسید و همراه با ور رفتن دستش با بالا تنم مک های عمیقی به گردنم زد که
مطمئنم جاش کبود میشه
پایین تمو به پایین تنش مالوندم که سفت شدن مردونگیشو واضح حس کردم
... سیوان سرشو از گردنم در اورد و کنار لبم با صدای غرق شهوتش گفت :
ـ لعنتی اینکارو نکن
ـ دوست دارم بکنم
ـ منم دلم می خواد بکنمت شدید ولی حیف وقتش نیست
خندیدم و گفتم :
ـ من منظورم این نبود
ـ پس چی بود ؟
با لبخند به چشمای خمار از شهوتش نگاه کردم که دستاشو

دور کمرم حلقه
کرد و منو به خودش چسبود ...
ـ کی مال خودم میشی ؟180
ـ هر وقت تو بخوای
ـ حتی اگه الان بخوام ؟
بهش خیره شدم و گفتم
ـ اره
با چشمان ستاره بارون بهم خیره شد و پیشونیمو عمیق و
با عشق بوسید و
گفت :
ـ عاشقتم نفسم ...
ـ منم سیوانم
ـ بریم خونه ؟
ـ اره
از همونجا روی صندلی شاگرد نشستم که سیوان گفت :
ـ کمربندتو ببند
ـ چشم
کمربندمو بستم و به جاده نگاه کردم ... از اینکه سیوان با
اون حال خرابش هم
بیشتر از حد خودش پیش نرفت باعث شد اعتمادم بهش
چند برابر شه و

همینطور عشقم181
از اینکه قراره بره خونه ایی که عسل توش زندگی می کنه و اونجا بخوابه
اخم کردم ... سیوان با دیدن اخمم گفت :
ـ چی شد عشقم چرا اخم کردی ؟
ـ سیوان این دختره هنوز توی خونته ؟
سیوان با شنیدن این حرفم اخم کرد و گفت :
ـ نفس اون اتاقش جداس من که بهت گفتم دیگه نمیرم سمتش ؟
ـ چرا هنوز تو خونته
ـ بهش گفتم بره ولی الان حالش خوب نیست نمیتونه تنها باشه
ـ سیوان تو نگران حالشی ؟
ـ نه ولی واقعا حالش بده نمیشه تنها باشه فعلا
ـ خب براش خدمه بگیر
ـ برای چی ؟ من قرار نیس براش کاری کنم فقط اگه حالش بد شد ببرمش
دکتر
ـ مگه چشه ؟
اخم کرد و چیزی نگفت :
ـ سیوان ؟182

ـ تب و لرز داره
دیگه چیزی نگفتم که بعد از چند دقیقه مقابل خونمون پارک کرد ... ماشین
نوید دم در خونمون بود و این نشون میده دارن دنبالم میگردن
ـ با چه بهونه ایی امدی بیرون از رستوران ؟
ـ به نوید گفتم حالم بده اونم رفت حساب کنه
با خشم بهم زل زد و گفت :
ـ پس اسمش نویده ؟
ـ سیوان
ـ هیس ... رفتی خونه بگو حالم بد شد توام طولش دادی
با تاکسی رفتم
بیمارستان
ـ باشه ...
خواستم پیاده شم که بازوم رو گرفت و لبامو بوسید ... ازم جدا شد و گفت :
ـ نبینم دیگه از این غلط ها کنی نفس ؟ به خدا این دفعه چون اولین بارته و
اخرین بارتم هس چیزی نگفتم
ـ باشه
ـ شب بخیر183

ـ شب خوش
از ماشین سیوان پیاده شدم و رفتم تو خونه ... تا وارد خونه شدم همه نگاه ها
به سمتم چرخیدن ... عمو اینا هم خونمون بودن
نگاهم به نوید افتاد که با عصبانیت بلند شد و سمتم امد ... تا بهم رسید دستشو
بلند کرد که عمو دستشو گرفت و اونو کنار زد :
ـ نوید میدونم اشتباه کرده ولی حق نداری روش دست بلند کنی
اما نوید بدون توجه به عمو علی داد زد :
ـ کدوم گوری رفتی ؟ مگه بهت نگفتم صبر کن تا بیام ؟
ـ منم بهت گفتم حالم بده
ـ حق نداشتی بدون من بری جایی
عمو علی گفت :
ـ نوید داد نزن بشین سر جات
نگاهی بهم انداخت و ناراحت گفت :
ـ کجا بودی دخترم ... ساعتو نگاه کردی چطوری تنهایی رفتی دکتر
ـ نفسم گرفت مجبور شدم نوید هم دیر کرد184
ـ الان خوبی ؟
ـ اره بهترم

ـ خدارو شکر
رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم که مامان امد تو اتاقم ... چشم هاش
اشکی بودن و دلم رو به درد می اوردن
بغلش کردم و گفتم :
ـ مامان خودت مجبورم کردی
ـ من میدونم حالت خوبه و نرفتی دکتر ... ولی با کی بودی نفس ؟
ـ مامان میشه الان نگم ؟
ـ یعنی چی الان نگم ؟ کی میخوای بگی
ـ به وقتش میگم
مامان اخمی کرد و رفت بیرون منم روسریمو پوشیدم و رفتم دنبالش ...
یه ساعت گذشته بود و دیگه کسی درباره نیومدنم با نوید حرف نزد ... نوید با
اخم بهم نگاه می کرد
چشم از نوید گرفتم که عمو علی گفت :
ـ ما امشب امدیم که قبل از رفتن نوید یه خواستگاری رسمی کرده باشیم185
با شنیدن جمله عمو علی با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :

ـ نوید قراره یک ماه بره تایلند ... با خودمون گفتیم که خواستگاری کنیم و تا
امدن نوید کار های عقد و عروسی رو انجام بدیم
مامان به من نگاه کرد و رو به عمو گفت :
ـ زود نیس ؟
ـنوید که میگه اینجوری بهتره
عمو علی بهم نگاه کرد و گفت :
ـ نظر تو چیه دخترم ؟
ساکت بهش نگاه کردم ... من از این ازدواج راضی نیستم ولی نمیتونم به
عمو بگم نه ...
مامان با دیدن سکوتم گفت :
ـ به نظر من عجله نکنن بزار نوید بره و به سلامتی برگرده بعد کارای عقد
و عروسی رو انجام بدن
عمو علی گفت :
ـ هر جور راحتن ما که مشکلی نداریم
نوید با اخم گفت :186
ـ چه فرقی داره الان و بعدا ؟
با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ اگه فرق نداره بزار برای بعد از امدنت

همه ساکت شدن و کسی حرفی نمیزد ... انگار متوجه نارضایتی من شدن که
عمو بلند شد و گفت :
ـ ما دیگه رفع زحمت کنیم
ـ زوده که عمو جون
ـ فردا باید برم شرکت دخترم
بعد از خداحافظی و عمو اینا رفتن که مامان گفت :
ـ نفس
ـ جانم
ـ بیا بشین پیشم
کنار مامان نشستم که گفت :
ـ چیزی شده که نمیخوای به من بگی ؟
چی به مامان بگم ؟ بگم عاشق سیوانم و نوید رو نمیخوام بودم ... بگم تازه پیشش187
ـ نفس من مادرتم بهم بگو ... پای کسی در میونه ؟
نگاهمو به چشم های مامان دوختم و گفتم :
ـ مامان بزار به وقتش بهت بگم
ـ نفس من نمیفهمم تویی که همه چی بهم میگفتی چرا الان ساکتی ؟
ـ مامان الان نمیتونم بگم درکم کن

ـ باشه نگو ...
از کنار من بلند شد و به صورت قهر کرده رفت تو اتاقش ...
من همه چی رو
به مامانم میگفتم ولی نمیتونم بگم سیوان رو دوست دارم
...
با بغض رفتم توی اتاقم و در رو بستم ... روی تخت خوابم
دراز کشیدم و به
سیوان فکر کردم ..
یعنی الان پیش اون دختره ... من فردا باید برم خونش و
ببینم چی به چیه و
کی قراره این دختره بره ... انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی
خوابم برد
" سیوان "
وقتی به خونه رسیدم عسل داشت شام میخورد ... با
دیدنم گفت :
ـ سلام عشقم ... بیا شام بخور188
بدون اینکه جوابشو بدم با اخم رفتم توی اتاقم و در اتاقمو
بستم ... چقدر رو
داره این دختر
یه دوشی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام رفتم سمت
اشپزخونه ... عسل

روی مبل نشسته بود و با گوشیش ور می رفت
پیتزا رو گرم کردم و مشغول خوردن شدم که باز زر زد :
ـ چرا باهام شام نخوردی ؟
ـ به خودم مربوطه
ـ سیوان من حاملم اینجوری باهام حرف نزن
با شنیدن حرفاش دوباره اعصابم بهم ریخت ... از روی میز غذا خوری بلند
شدم و رفتم تو اتاقم
روی تخت خوابم دراز کشیم و به یه جایی خیره شدم ... از چیزی که می
ترسیدم سرم امد ... وقتی تو بیمارستان دکتر گفت زنت حاملس دوست داشتم
عسل رو زیر پاهام له کنم
مطمئنم بچه من نیس ... بعد امدنم از سوئد فقط یک بار باهاش رابطه داشتم
که حواسم بود حامله نشه
اگه نفس بفهمه خیلی ناراحت میشه ... تو همین فکرا بودم که در اتاقم باز شد
و عسل امد تو
ـ برای چی امدی اینجا189
ـدلم تورو میخواد سیوان

ـ گمشو بیرون
ـ سیوان من دوست دارم
از روی تخت خوابم بلند شدم و داد زدم :
ـ ولی من ازت متنفرم ... معلوم نیس زیر کی بودی که یه تولە کاشت شکمت
الان امدی میگی حاملم ..
به سمتم امد ... دستمو گرفت و روی شکمش گذاشت و گفت :
ـ بچه خودته ... تو پدرشی بفهم
دستمو کشیدم و عربده زدم :
ـ گمشو بیرون
با گریه از اتاقم بیرون رفت که با عصبانیت دستمو چندین بار روی دیوار
زدم ... معدم تیر میکشید و دستم خون می امد
با سر درد و معده درد دستمو شستم و با باند بستم ... یه قرص مسکن خوردم
و روی تخت خوابم خوابیدم ...
صبح با حس سوزش دستم از خواب بیدار شدم ... نگاهی بهش انداختم ورم
کرده بود و یخورده خون ریزی کرده
از روی تخت خوابم پا شدم و رفتم سمت سرویس

بهداشتی و باند دستمو باز190
کردم ... دستمو از خون شستم و دوباره با سختی بستم
لباسامو عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم ... عسل داشت
صبحانه رو اماده
می کرد که با دیدنم گفت :
ـ صبح به خیر عشقم ... بیا صبحانه بخور
بدون حرف روی صندلی نشستم که مقابلم نشست ...
نگاهی به دستم کرد و
گفت :
ـ سیوان ... دستت چی شده
ـ به تو ربطی نداره
ـ شب که دستت خوب بود ...
لقمه اخر رو توی دهنم گذاشتم و بدون اهمیت دادن به
عسل و حرفاش رفتم
بیرون ...
" نفس "
صبح بعد از صبحانه رفتم شرکت ... مامان هنوز هم قهر
بود و باهام حرف
نمی زد
وقتی رسیدم شرکت سیوان هنوز نیومده بود ... نگاهی به
دفتر یاد داشتم

انداختم ... امروز سیوان باید تو جلسه ایی که دو روز پیش کنسل شد حاضر
باشه
غرق کار بودم که کسی لپمو بوسید ... با ترس سرمو بلند کردم که با چهره ی191
خندون سیوان مواجهه شدم
لبخندی زدم که گفت :
ـ صبح بخیر خانم سپهری
ـ صبح بخیر آقایی
ـ خیلی توی کار غرق شدی ... خبریه ؟
ـ چه خبری غیر از جلسه امروز
ـ ساعت چنده ؟
ـ دو ساعت دیگه
با تموم شدن جمله ام دستمو گرفت و دنبال خودش به اتاقش کشوند ... نگاهم
به دست دومش افتاد که باند پیچی شده ...
وارد اتاقش که شدیم در رو بست و منو بین خودش و دیوار خفت کرد و لبای
داغش رو روی لبام گذاشت ...
مانتوم رو باز کرد و دستشو نوازش وار کشید روسینه هام و اروم رسوند به

شکمم ... با ملایمت نوازش کرد که بی اختیار پاهام سست شد و نزدیک به
سقوط بودم که سفت نگهم داشت
نفس نفس میزد و خودشم حال درستی نداشت ... سرمونو فاصله دادیم و تو
چشمای هم غرق شدیم192
ـ سیوان
ـ جونم عمر سیوان
ـ دستت چی شده
نگاهی به دستش انداخت و با اخم گفت :
ـ چیزی نیست عشقم
ـ رفتی دکتر ؟
ـ نه خوب میشه نیاز به دکتر نیست
ـ سیوان
ـ جون سیوان
ـ بعد از جلسه بریم خونت ؟
اخم کرد و تو فکر فرو رفت که گفتم :
ـ اگه دوست نداری نمیریم
ـ بعد از جلسه میریم
لبخندی زدم و گفتم :
ـ جدی193

لبخند زورکی زد و گفت :
ـ اره عشقم
با صدای تقه ایی که به در خورد از هم جدا شدیم ... یه مردی امده بود و فکر
کنم با سیوان کار داره ... از اتاق بیرون رفتم و مشغول کارام شدم
بعد از چند دقیقه مرده رفت و سیوان هم مشغول کارش شد ... براش یه فنجان
قهوه درست کردم و بردم اتاقش
داشت با لپ تاپ کار می کرد که با دیدنم از کارش دست کشید و سمتم امد ...
فنجان قهوه رو بهش دادم که از دستم گرفت و پیشونیمو بوسید
ـ مرسی خانومم
ـ سیوان
ـ جونم
با تابلو اشاره کردم و گفتم :
ـ این نقشه ایی که داری می کشی برا چیه ؟
ـ استادیوم فوتبال
ـ چه جالب ... حالا طرحشو چه جوری میزنی
کاغذی از روی میز بلند کرد و بهم داد ... شکل دو تا قلب

بود که به زیبایی194
بهم پیچیده بودن
ـ خیلی قشنگه
ـ هنوز کامل نشده تا کامل شه قشنگترم میشه
ـ چند دقیقه دیگه جلسه شروع میشه
ـ باشه
ـ من برم به کارام برسم
لپمو بوسید و گفت :
ـ لیستی که بهت دادم رو بیار با خودت بعدا
ـ باشه
فنجان رو برداشتم و رفتم بیرون ...از اینکه کنار سیوانم حس آرامش داشتم و
ارزو کردم هیچ وقت ازش جدا نشم
چند دقیقه بعد دوتایی رفتیم سمت اتاق جلسه ها و تغریباً یه ساعت طول کشید
تا جلسه تموم شد
تمام جلسه با شیطنت به سیوان زل زده بودم و گاهی براش چشمک می زدم
و بوس می فرستادم که حسابی به هم می ریخت و گاهی یادش میرفت چی
می گفت

اتاق جلسه ها خالی شد که سیوان در رو قفل کرد و به سمتم امد که میز رو195
دور زدم و اون طرفش ایستادم
ـ نفس بگیرمت کبوت می کنم
ـ اگه می تونی بگیر
به سمتم امد که ازش دور شدم ... میز رو دور می زدیم و بلند می خندیدیم که
یهو به سمتم امد و قبل از اینکه فرار کنم منو تو بغلش گرفت
سرشو اورد جلو و تند تند چندین بوسه ریز روی لبام زد و سرشو برد تو
گردنم ... یکی از دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم و دست دومم توی
موهاش بود
سیوان هم دست سالمش رو دور کمرم حلقه کرده بود و عمیق گردنم مک می
زد ... اهی کشیدم که گاز ریزی زد
سیوان سرشو از گردنم جدا کرد و با حالی خراب گفت :
ـ میخوامت نفس
خواستم بهش بگم منم میخوامت که در اتاق زده شد و بعدش صدای یه

کارمندی امد که گفت :
ـ آقای سپهری
سیوان از اینکه مزاحممون شد گفت :
ـ چیه196
ـ یه آقایی امده و میگه کارت داره
ـ کیه ؟
ـ گفت پدرتونه
سیوان اخم کرد و ازم جدا شد ... مقنعمو درست کردم که
سیوان رفت سمت
در و بازش کرد
ـ کجاست ؟
ـ بیرون منتظرتونه
ـ باشه برو الان میام
سیوان با عصبانیت در رو بست که سمتش رفتم و دستمو
قاب صورتش کردم
و گفتم :
ـ سیوان چرا به هم ریختی ... چیزی شده ؟
ـ از این مرتیکه خوشم نمیاد
ـ وا سیوان مگه پدرت نیست
ـ نه نیست
با تعجب گفتم :

ـ جدی ؟197
سیوان نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت :
ـ به مغزت فشار نیار موش کوچولو
ـ ععع سیوان
ـ جونم دورت بگردم انقدر نگو سیوان میخورمتاا
ـ مگه مغز من چشه
ـ هیچیش نیست فداتشم خیلی هم خوبه
با اخم بهش نگاه کردم که لبامو کوتاه بوسید و گفت :
ـ اصلا حوصله این لاشی رو ندارم بیا بریم خونمون بهتره
ـ وای سیوان زشته میخوای ولش کنی بری ؟
ـ اره
با تعجب بهش خیره شدم که بغلم کرد و محکم فشارم داد و گفت :
ـ اینجوری نگاه نکن توله
دستمو کشید و منو دنبال خودش برد ... رفت تو اتاق کارش و بعد از برداشتن
کت و سوئیچ ماشینش کیف منم داد دستم
از یه راهرویی منو برد سمت پله ها و از در پشتی شرکت خارج شدیم و به198
سمت پارکینگ ماشین ها رفتیم تو ماشین سیوان با یک وست رانندگی میکرد

که بهش گفتم :
ـ میخوای من به جات رانندگی کنم ؟
ـ بلدی ؟
ـ اره
ـ کی بهت یاد داد ؟
وای خدا الان چی بهش بگم ... به سیوان نگاه کردم و گفتم :
ـ سامان بهم یاد داد البته با خواهرش
با تموم شدن جمله ام با عصبانیت بهم زل زد و گفت :
ـ سامان دیگه کدوم خریه
ـ پسر همسایمون ... همونی که باهاش دعوا کردی
سیوان با عصبانیت دست زخمیشو روی فرمون ماشین زد و گفت :
ـ حالا دیگه با غریبه سوار ماشین میشی
ـ سیوان دستت
با خشم داد زد :199
ـ به درک ...
ـ سیوان به خدا این حرفا مال دو سال پیشه ... بعدشم تنها نبودیم که سمانه هم
بود
فکر نمیکردم انقدر بهم بریزه ... نگاهم کرد و گفت :

ـ هیس ... دیگه چیزی نشنوم
دست به سینه و با بغض به جاده خیره بودم ... سیوان
هم با سرکت رانندگی
می کرد جوری که حس می کردم الان هاست که ماشین
پرواز کنه
ـ سیوان یواش
سرعتشو کم کرد که بهش نگاه کردم ... هنوز اخماش تو
هم بودن ... نگاهی
به دستش انداختم خونی بود
ـ سیوان دستت داره خون میاد
نگاهی به دستش کرد و گفت :
ـ ولش
ـ یعنی چی ولش برو سمت بیمارستان
داد زد :
ـ دست خودمه به درک که خون میاد200
با بغض بهش نگاه کردم ... دستش داشت خونه چکه می
کرد و یکمی می
لرزید ... سیوان هم با چشمایی قرمز به جاده زل زده بود
که گفتم :
ـ سیوان تورو خدا برو بیمارستان
ـ نمیرم ...

ـ لج نکن
چیزی نگفت که اشکام ریختن ... نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ دست من خون میاد تو چته ... گریه نکن نفس
ـ بریم بیمارستان
ـ بعدا خودم میرم
ـ نخیر الان میری ... سیوان اگه الان نرفتی دیگه با من حرف نزن
ـ گفتم که بعدا میرم
ـ نخیر همین الان میری
پوفی کشید و مسیرشو تغییر داد ... نگاهی به دستش انداخت که باند سفید
رنگ سرخ شده بود
ماشین رو کنار زد و پیاده شد ... بطری ابی رو از صندوق ماشین در اورد و
باند دستشو باز کرد که منم پیاده شدم201
ـ صبر کن بزار کمکت کنم
بطری اب رودستم گرفتم و سیوان هم داشت یواش باند رو باز می کرد ...
پیدا بود که خیلی دردش میاد ولی اخم به ابرو نیورده بود
با باز شدن باند نگاهم به دستش افتاد ... زخمش ورم

کرده بود و چون تو
ماشین دستشو زد به فرمون شروع کرد به خون ریزی
دوتایی خم شدیم که از اب خیس نشیم ... یواش روی
دست سیوان اب می
ریختم اونم یواش ماساژش میداد
بعد از شستن خون روی دستش متوجه شدم که زخم
دستش عمیقه و ورمش
خیلی زیاده
ـ سیوان چکار کردی که دستت اینجوری شد ...
ـ بهت گفتم که اتفاق بود
ـ چه اتفاقی ؟
ـ محکم خورد به دیوار
ـ سیوان راستشو بگو ... خورد به دیوار یا تو دستتو به
دیوار زدی ؟
ـ حالا هرچی ... چه فرقی داره
ـ فرق داره202
سیوان رفت سمت صندوق ماشین که چیزی پیدا کنه و
باهاش دستشو ببنده
ولی پیدا نکرد ...
سوار ماشین شدیم که بهش گفتم :
ـ قرار بود بری سمت بیمارستان

ـ میدونم
دست راستش که زخمی بود رو تو دستم گرفتم ... نگاهی بهش انداختم و
روش بوسه زدم که سیوان بهم نگاه کرد
ـ سیوان چرا با خودت اینکارو می کنی
چیزی نگفت منم ساکت شدم ... ظاهران اتفاقی افتاده که نمیخواد بگه ... چند
دقیقه بعد رفتیم بیمارستان
تغریباً یک ساعت طول کشید تا دست سیوان روز بستن و دکتر گفت چیزی
نیس خوب میشه ..
وقتی سوار ماشین شدیم به سیوان گفتم :
ـ سیوان ساعت دوازده ظهره بهتر نیس منو برسونی خونه الان مامان
نگرانم میشه
گوشیشو سمتم گرفت و گفت :
ـ اگه شمارشو حفظی بهش زنگ بزن بگو دیر میای203
ـ باشه
به مامان زنگ زدم که بعد از دو بوق جواب داد :
ـ بله
ـ سلام مامان ... نفسم

ـ سلام کجایی ؟ چیزی شده ؟
ـ نه چیزی نیست فقط خواستم بهت بگم برام کار پیش امد دیر تر میام خونه
ـ باشه
ـ خداحافظ
ـ خدانگهدارت
گوشی سیوان رو بهش دادم که مقابل خونه ایی ماشین رو کنار زد و گفت
پیاده شم ... خونه ویلایی و قشنگی بود
سیوان دستمو توی دستش گرفت و با هم رفتیم سمت در خونه که ایستاد و
گفت :
ـ نفس اگه عسل بهت حرفی زد جوابشو نده و ناراحت نشو باشه ؟
ناراحت به سیوان نگاه کردم و باشه ایی گفتم که پیشونیمو بوسید و در رو باز
کرد 204
همین که وارد خونه شدیم صدای دختری امد که با حرفش خشک شدم :
ـ امدی عشقم ... خسته نباشی
سیوان با دیدنم دستمو گرفت و منو برد جلوتر که دختره رو

دیدم ... فکر کنم
اسمش عسل بود .. با یه تاپ و شلوارک مقابلمون ایستاده بود و با تعجب بهم
نگاه می کرد
سیوان اخم کرد و رو به عسل گفت :
ـ برو تو اتاقت تا وقتی هم که نرفتیم از اتاقت بیرون نمیای
بدون توجه به حرف سیوان لبخندی به روش زد و مقابلم روی پنجه ی پاهاش
ایستاد و لپ سیوان رو بوسید
سیوان بازوی عسل رو گرفت و اونو برد سمت راهرویی که به چند تا اتاق
ختم می شد ... از چیزی که دیدم خیلی ناراحت شده بودم نباید با سیوان می امدم خونش و بخصوص وقتی که این دختره اینجاس ...
صدای حرف هاشون از تو اتاق میاد و از اینکه منو یادش رفت بغض کردم
عقب گرد کردم و رفتم بیرون از خونه ...
" سیوان "
از کاری که عسل کرد خیلی عصبانی شدم و برای اینکه چیزی از حاملگیش
جلوی نفس نگه بازوش رو گرفتم و عسل رو به سمت

اتاقش کشوندم
وقتی وارد اتاق شدیم در رو بستم و بلا فاصله سیلی محکمی روی صورت205
عسل خوابوندم و با فکی قفل شده غریدم :
ـ چرا ادم نمیشی .. ها ؟ دوست داری بزنمت
ـ سیوان تو پدر شدی ... داری دختر میاری خونت .. خب من هستم
ـ تو هیچ گوهی نیستی ... این دختری که بیرونه تمام زندگیمه و زن آیندم ...
توام فردا میبرم بیمارستان بچه رو سقط کنی وگرنه خودم برات سطقش میکنم
ـ نه سیوان .. این بچته ... تو میخوای بچتو بکشی ؟
خواستم جوابشو بدم که صدای بسته شدن در رو شنیدم ... منه احمق نفس رو
بیرون تنها گذاشتم و با عسل تو اتاقم
از اتاق عسل امدم بیرون و بدو بدو رفتم دنبال نفس که داشت با گام های بلند
از خونه دور می شد ...
دنبالش دویدم و وقتی بهش رسیدم دستشو گرفتم و سفت بغلش کردم که شروع
کرد به گریه کردن

ـ ولم کن .. برای چی امدی دنبالم
ـ نفس ... عشقم
ـ من عشق تو نیستم
ـ هیس آروم باش
چند نفری که تو خیابون بودن بهمون نگاه میکردن ... نفس رو بلند کردم و206
روی شونم گذاشتم که بلند تر داد زد :
ـ سیوان ... ولم کن میگم ...
ـ تا وقتی که با هم حرف نزنیم ولت نمی کنم
ـ بیارم پایین ... سیواان
ـ جونم
با دست های کوچیکش کمرم رو می زد و ول می خورد که بیاد پایین ولی
من به راهم ادامه دادم ... کفش هاشو در اوردم و بردمش تو خونه
عسل با شنیدن صدای نفس از اتاقش امد بیرون و با تعجب به ما زل زد ...
بهش اشاره کردم بره تو اتاقش و وارد اتاقم شدم ...
نفس رو روی تخت خوابم گذاشتم که زود بلند شد و سعی کرد بره بیرون که
بغلش کردم و گفتم :

ـ نفسم ...
ـ من نفس تو نیستم
ـ عشقم
ـ عشق تو اونیه که باهاش تو اتاق بودی
ـ خانومم ... به خدا بردمش تو اتاق و بهش گفتم همونجا بمونه که صدای
بسته شدن در خونه رو شنیدم و فهمیدم ناراحت شدی207
ـ چرا جلوی من بهش نگفتی بره تو اتاقش ؟
ـ چون میدونم بد تر حرفی میزنه که ناراحت شی
ـ مگه نگفتی حالش بده این که حالش از منم بهتر بود
ـ فردا حتما از خونمون بیرونش میکنم
با چشم های طوفانی آبی رنگش بهم زل زد و گفت :
ـ چرا لباساش اونجورین ؟
کلافه دستی تو موهام کشیدم و با سختی گفتم :
ـ چون ... بینمون صیغه هس .. اینجوری می پوشه
با شنیدن حرفم اشکی از چشماش ریخت که سفت بغلش کردم و گفتم :
ـ زندگیم ... ناراحت نشو فداتشم ... جان سیوانت گریه نکن به خدا گریت
حالمو بد می کنه

مقنعشو از سرش در اوردم و گیره سرشو باز کردم که موهای طلایی رنگش
صورت زیباشو قاب گرفت
بوسه ایی روی سرش زدم و گفتم :
_ دیگه گریه نکن باشه ؟208
_ باشه
روی تخت خوابم نشستم و نفس رو روی پاهام نشوندم ... نگاهی به لب های
صورتی رنگش انداختم ...
نفس دستشو دور گردنم حلقه کرد منم دستمو دور کمرش سفت کردم ...
صورت هامون به هم نزدیک می شدن و چشم هامون خمار " نفس "
با اینکه هنوزم از سیوان دلگیر بودم ولی نمیتونستم بیش از چند دقیقه ازش
فاصله بگیرم و قهر باشم ...
با حس کردن لبای گرم سیوان روی لبام به خودم امدم و همراهیش کردم ..
دست سیوان روی دکمه های مانتوم نشست و اروم شروع کرد به باز
کردنشون

زیر مانتو یه تاپ بالا ناف پوشیده بودم و از اینکه سیوان بدن منو ببینه
خجالت می کشیدم ... لبامو از لباش جدا کردم و دستمو روی دستش گذاشتم
ـ سیوان
ـ جونم
ـ میشه مانتوم رو در نیاری ؟
ـ چرا ؟
ـ اخه لباسام پوشیده نیستن209
ـ چه بهتر ... مگه ازم خجالت می کشی ؟
لبخندی زدم که جونی گفت و مانتوم رو در اورد ... منو روی تخت خوابش
انداخت و روم خیمه زد ..
... منو بین بازو های مردونه اش قفل کرد ... دستامو دو طرف صورتش
گذاشتم که کف دستامو بوسید و روی لبام خم شد ...
لبامو می بوسید و دستاشو روی شکم و سینه هام می کشید ... اهی کشیدم که
دستشو از زیر سوتینم به سینم رسوند
از اینکه دستش به سینم خود لبامو از لباش جدا کردم و با خجالت نگاهمو از

سیوان برداشتم
سیوان با دیدن خجالتم قهقهه مردونه ایی زد و لبمو کوتاه بوسید و گفت :
ـ این لیمو شرینا مال منن ...
ـ سیواان
ـ جون سیوان
ـ دستتو بردار
ـ دستمو بر نمیدارم که هیچ ، حیف دست دومم بانداژ شدس وگرنه اونم روی
سینه دومت میزاشتم
با خجالت نگاهمو ازش دزدیدم که سرشو بین سینه هام گذاشت و شروع کرد210
به بوسیدن و مک زد ...
ـ اه سیوان ... نکن
سیوان جوری با کاراش داغم کرد که اه های بلندی می کشیدم و دستامو روی
دکمه های پیراهنش گذاشتم و اروم همه رو باز کردم ...
سیوان ازم جدا شد و پیراهنشو در اورد ... نگاهی به بدن رو فرمش انداختم
که دوباره خم شد روم و این دفعه به سمت گردنم رفت ...
دست هامو روی عضله های سفت شکم و سینش می

کشیدم و شانه اش رو
می بوسیدم که سیوان نفس بلندی کشید و با چشمای سبز خمارش بهم زل زد
ـ خانومم
ـ جانم
ـ میخوامت ... اجازه هس ؟
با چشم های منتظرش بهم خیره بود ... منم دلم میخواستش ولی می ترسیدم ...
انگار فهمید ترسیدم که گفت :
ـ بهم اعتماد داری ؟
ـ اره
لبخند ریزی زد و لبامو با حرارت بوسید که دستامو دور گردنش حلقه کردم و
همراهش شدم .. دستشو روی تاپم گذاشت و اونو با یک حرکت در ورد و
روی گونه هامو بوسید211
دستشو روی قفل سوتینم گذاشت که با خجالت چشمامو بستم ... سوتینمو از تنم
جدا کرد و لباشو روی سینم گذاشت و دستش روی سینه دیگم
اهی کشیدم و با لذت کمرم رو از روی تخت خواب بلند

کردم ... سیوان مک
های عمیقی به سینم می زد و من غرق لذت می شدم ...
سرشو از سینم جدا
کرد و گفت :
ـ دیگه نمیتونم تحمل کنم
دستش روی شلوارم نشست که دستمو روش گذاشتم و
مانع در اوردن شلوارم
شدم که سیوان با شهوت نالید :
ـ کاری با بکارتت ندارم
ـ سیوان نه
با شنیدن اعتراضم دستشو از روی شلوارم برداشت و بعد
از بوسیدن پیشونیم
ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت ...
از روی تخت خواب بلند شدم و مقابل آینه قدی که تو اتاق
سیوان بود ایستادم
... تمام گردنم و سینه هام کبود و خون مرده شده بود
سوتینمو از روی زمین برداشتم و پوشیدم ولی هر چی
خواستم قفلشو ببندم
نشد ... با صدای در اتاق نگاهی به پشت سرم انداختم
سیوان بود
با بالاتنه لخت به سمتم امد و پشت سرم قرار گرفت ... دو

طرف سوتینم رو
تو دستش گرفت و اروم بست212
از پشت بغلم کرد و سرشو از روی شونه هام کنار سرم قرار گرفت و به آینه
زل زده بودیم ...
من به سیوان نگاه می کردم و سیوان به گردن و سینه های کبودم زل زده بود
...
ـ وحشی
لبخندی زد و گفت :
ـ وقتی تن بلوری تو رو می بینم وحشی میشم دست خودم نیست
ـ مامان تنمو ببینه چی بهش بگم ؟
ـ بگو سیوان وحشی شد اینکارو کرد
ـ سیواااان
ـ جونم
ـ مامانم بهم شک کرده ... من خجالت می کشم بهش بگم کسی رو دوست
دارم ولی اون میدونه خبریه
ـ خجالت برای چی ؟
ـ نمیدونم

ـ یه کاریش می کنم213
با تعجب عقب گرد کردم و مقابلش ایستادم که بغلم کرد و گفت :
ـ چرا اینجوری نگاه می کنی توله
ـ چیکارش می کنی ؟
ـ چی رو ؟
ـ خودت گفتی یه کاریش می کنم
ـ نخیر اشتباه کردی من که چیزی نگفتم
ـ وا ... سیوان
ـ جونم ... من گشنمه جوجم چی بلده درست کنه ؟
ـ هیچ
سیوان وا رفته بهم نگاه کرد و گفت :
ـ هیچی ؟؟
ـ اهوم
ـ حتی یه ماکارانی ساده ؟
ـ اهوم
ـ حتی تخم مرغ ؟214
یخورده فکر کردم ... همیشه مامانم غذا درست می کرد ... حتی صبحانه
ـ اهوم حتی تخم مرغ
سیوان خندید و گفت :

ـ پس باید به فکر آشپز باشم
ـ یواش یواش یاد می گیرم
ـ یواش یواش چیه من تا هفته آینده میام خواستگاریت زود زود یاد بگیر
با شنیدن حرف سیوان با تعجب بهش خیره شدم که تند لبمو بوسید و گفت :
ـ نگفتم اینجوری نگاه نکن میخورمت ؟
ـ جدی میخوای بیای خواستگاریم ؟
ـ اره
توی فکر فرو رفتم و به عمو اینا فکر کردم ... خوبه نوید رفت وگرنه بفهمه
شر به پا می کنه
ـ نفسم
ـجانم
ـ من بلدم ماکارانی درست کنم تو دوست داری ؟ یا اینکه غذا سفارش بدم ؟215
ـ بزار ماکارانی درست کنیم منم یاد می گیرم
ـ باشه
سیوان پیشونیمو بوسید و دستمو گرفت که دوتایی رفتیم توی آشپزخونه ...
خبری از عسل نبود و اینکه سیوان چی بهش گفت که دیگه

نیومد بیرون از
اتاقش کنجکاوم کرده بود
ـ تو اون کابینت چند نوع ماکارانی هس هر شکلشو
خواستی بردار
سیوان قابلمه رو در اورد منم ماکارانی صدفی رو برداشتم و
با هم مشغول
شدیم ... بعد از تموم شدن آشپزی نگاهی به آشپزخونه
انداختم
انگار جنگ شده بود و حتی وسایلی که به ماکارانی ربطی
نداشتن رو هم در
اورده بودیم ... شروع کردیم به جمع و جور کردن آشپز
خونه که سیوان گفت
:
ـ بلدی سالاد درست کنی ؟
ـ اهوم
ـ پس دست به کار شو من حوصله پوست کندن و اینا رو
اصلا ندارم
ـ باشه
به خاطر اینکه همیشه سالاد درست کردن با من بود زود
سالاد رو اماده کردم
و روی میز گذاشتم216

سیوان روی صندلی نشست و دستشو به سمتم دراز کرد
... دستمو توی
دستش گذاشتم و روی پاهاش نشستم
پیشونیمو عمیق بوسید و گفت :
ـ نظرت درباره خونه چیه ؟ اگه ازش خوشت نیومد
میفروشم و یکی به
سلیقه خودت می خرم
ـ نه همین خوبه ...
ـ پس حتما باید تمام وسایلشو عوض کنیم
ـ اهوم
به هم دیگه خیره شدیم که یهو دلم بغلشو خواست ...
دستامو دور کمرش حلقه
کردم و سرمو روی سینه مردونه اش گذاشتم که دستای
سیوانم دورم حلقه
شدن
لباشو کنار ابروم روی شقیقه ام گذاشت و عمیق بوسید ...
دلم میخواست زمان
همینجا از حرکت متوقف شه
با شنیدن صدای شکمم من و سیوان به هم دیگه نگاه
کردیم و زدیم زیر خنده
...

ـ فداتشم جوجه گشنته ؟ ببخشید چون گشنه موندی
ـ گشنم نیس
لبخندی زد که از روی پاهای سیوان بلند شدم اونم رفت تا ماکارانی رو توی217
بشقاب ها بریزه ... روی میز غذا خوری نشستم و به سیوان زل زدم
با اخم ریزی مشغول بود که بعد از دو دقیقه روی صندلی میز غذا خوری و
رو به روی من نشست ...
یه لغمه توی دهنم گذاشتم ... واقعاً خیلی خوشمزه شده بود ،با صدای سیوان
بهش نگاه کردم :
ـ خوب شده ؟
ـ عالی
ـ نوش جونت
لبخندی زدم که صدای عسل امد :
ـ عشقم چرا نگفتی نهار حاظره ؟
سیوان با اخم بهش زل زد که بی خیال یه بشقاب برای خودش پر کرد و کنار
سیوان نشست ... سیوان چنگال رو روی بشقاب گذاشت و رو بهش گفت :

ـ مگه بهت نگفتم از اتاقت بیرون نرو
ـ خب گشنمه نباید نهار بخورم ؟
سیوان با کلافگی دستی توی موهاش کشید که با ناراحتی سرمو پایین انداختم
که دست سیوان روی دستم نشست ...
سرمو بلند کردم که با چهره کلافه سیوان رو به رو شدم ...
لبخندی به روم زد218
و گفت :
ـ بخور خانومم غذات سرد شد
دلگیر نگاهمو ازش گرفتم و یه لقمه دیگه تو دهنم گذاشتم ولی اصلا مزه ی
لقمه اول رو نداشت ....
به عسل نگاه کردم که با اشتها داشت می خورد ... اما سیوان با اخم با غذاش
بازی می کرد ..
خیره به ماکارانی نگاه می کردم که عسل گفت :
ـ سیوانم ... چرا غذاتو نمی خوری ؟
ـ به تو چه ربطی داره ؟ تو غذاتو خوردی برو تو اتاقت شاید دوباره اشتهام
امد
ـ مزاحمم ؟

ـ اره
عسل با بغض از روی صندلی بلند شد و قبل از رفتنش با چشم غره نگاهم
کرد و بعد رفت تو اتاقش و در رو محکم کوبید
سیوان از سر جاش بلند شد و سمتم امد ... دستمو توی دستش گرفت و کنارم
زانو زد :
ـ نفسم ... ببخش اگه ناراحت شدی .. چون بهش گفتم نیا سر لج به بهونه نهار
امد پیشمون219
ـ مهم نیس
ـ غذاتو بخور سرد شد
ـ میل ندارم
دستمو بوسید و گفت :
ـ ناراحت نشو جان سیوان
لبخند ریزی به روش زدم و با خودم گفتم که به خاطر سیوان هم شده شامم رو
بخورم و لحظه های خوبمون رو خراب نکنم
سیوان سر جاش نشست و با دیدنم که دارم شامم رو می خورم اونم مشغول
شد ... چند دقیقه بعد همه چی یادمون رفت و با مزه

پروندن های سیوان
لبخندی روی لبم امد که سیوان رو خوشحال تر کرد
از اینکه سیوان به من توجه میکنه غرق خوشحالی مشیم
... بعد از خوردن
شام سیوان بشقاب ها رو جمع کرد و گفت :
ـ خودم میشورم بانو
ً قعا
ـ وا
ـ اره
با لبخند بهش نگاه کردم که جدی رفت سمت سینک
ظرفشویی و با اخم ریزی
با دقت مشغول شستن ظرفها شد ...220
نگاهی به ساعت انداختم چهار عصر بود .. رو به سیوان که
داشت دست
هاشو خشک می کرد گفتم :
ـ سیوان باید برم خونه دیر شد
ـ زوده برای چی عجله داری
ـ مامان تنهاس الان حتما نگرانمه
ـ باشه اماده شو میرسونمت
مانتو و مقنعمو پوشیدم و رفتم پیش سیوان که دستمو
گرفت و دوتایی از خونه

بیرون امدیم ... سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم
توی راه من به این فکر میکردم که چجوری به سیوان بگم نوید خواستگارمه
... حتما خیلی ناراحت میشه چون زودتر بهش نگفتم
وقتی رسیدیم خونمون نگاهی به سیوان انداختم که گفت :
ـ ببخشی اگه به خاطر عسل ناراحت شدی عشقم
ـ سیوان
ـ جونم زندگی سیوان
ـ بگو عسل بره
ـ چشم همین که رفتم خونه میگم بره221
نگاهی به دور و بر ماشین انداختم کسی نبود ... به سمت سیوان خم شدم و
لبامو روی لباش گذاشتم ... خواستم ازش جدا شم کن دستشو دور کمرم محکم
کرد و لبمو مک زد ...
غرق هم بودیم که با صدای تقه ایی که به شیشه ماشین خورد ازم هم جدا
شدیم ... با دیدن مامان که با عصبانیت بهم زل زده بود با ترس به سیوان زل زدم که از ماشین پیاده شد و مقابل مادرم ایستاد ...

خواست حرفی بزنه که مامان سیلی روی صورت سیوان خوابوند
هینی کشیدم و از ماشین پیاده شدم که مامان به سمتم امد ولی سیوان بینمون
قرار گرفت و گفت :
ـ خاله تقصیر منه
ـ تو برو کنار ...
با عصبانیت بهم زل زد و گفت :
ـ نفس برو خونه
با بغض گفتم :
ـ ما ..
وسط حرفم پرید و با حرص گفت :
ـ من مادر تو نیستم ... گفتم برو خونه222
با گریه نگاهی به سیوان انداختم و رفتم تو خونه ... از پنجره اتاقم به بیرون
زل زدم که سیوان داشت با مامان حرف میزد ...
همش تقصیر منه نباید میرفتم خونه سیوان ... نباید قضیه سیوان رو از مامان
مخفی می کردم
چند دقیقه بعد مامان وارد اتاقم شد و با چشم هایی قرمز از ناراحتی گفت :

ـ این بود قولی که بهم دادی ؟ اینه جواب اعتمادم ؟
ـ مامان بزار برات توضیح بدم
ـ چه توضیحی ؟ تو ماشین چیکار میکردی نفس
ـ مامان ....
ـ هیس ... تو دیگه دختر من نیستی
ـ مامان من سیوان رو دوست دارم ... به خدا اون مثل بقیه پسرا نیست
ـ چطور باهاش اشنا شدی ؟
ـ رئیس شرکته
ـ فکر کردی پسر پولدار که رئیس شرکتی که توش کار می کنی هست بیاد
عاشق تو بشه ؟ میدونی چقدر دختر دورش هست ؟
ـ اره ولی اون دوسم داره223
ـ اون به خاطر زیباییت باهاته و تا ازت خسته شه مثل چی پرتت میکنه
بیرون از شرکت
ـ نه مامان داری اشتباه میکنی
ـ من مادرتم و هیچ وقت بدتو نمیخوام ... ولی الان که اینکارو کردی همین
که نوید میاد باهاش ازدواج می کنی
ـ مامان نه ...

در اتاق رو بست و رفت بیرون ... روی تخت خوابم نشستم و بلند گریه کردم
... چرا نمیشه چند دقیقه خوش باشم ؟
" سیوان "
با ناراحتی به پنجره اتاق نفس نگاه می کردم ... از وقتی مادرش رفت تو
خونه اونم از کنار گنجره کنار رفت ...
بی قرار بودم و نمیدونستم چکار کنم ... به گوشی نفس زنگ زدم ولی
خاموش بود
سوار ماشینم شدم و به سمت خونه روندم ... توی راه به مامان زنگ زدم که
زود جواب داد :
ـ سلام مامان
ـ سلام پسرم خوبی فداتشم224
ـ خوبم مامان تو خوبی ؟
ـ شکر خدا ... چه عجب زنگ زدی ؟
ـ قطع کنم ؟
ـ وا چته امروز ... چیزی شده ؟
ـ اره ... مامان من فردا نمیتونم بیام ولی میخوام تو بیای تهران

ـ چی شده سیوان نگرانم کردی
ـ امدی بهت میگم ... فردا یه ماشین دنبالت میفرستم
ـ خودم میام دیگه مادر
ـ نه خودم یه ماشین دنبالت میفرستم
ـ باشه پسرم
ـ کاری نداری مادر ؟
ـ نه پسرم خداحافظ
ـ خدانگهدار
گوشی رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم ... وارد خونه شدم و رفتم تو اتاقم
یه دوشی گرفتم و روی تخت خوابم خوابیدم ... نگران نفس بودم و هر دفعه225
به گوشی نفس زنگ زدم می گفت خاموشه
در اتاق باز شد و عسل با لباس خواب نازک و عطر سکسی که زده بود وارد
اتاق شد
از روی تخت خوابم بلند شدم و مقابلش ایستادم ... لبخندی زد و بهم نزدیک
شد که ازش فاصله گرفتم و گفتم :
ـ وسایلتو جمع کن
با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

ـ چ ... چی ؟
ـ هر چی لباس و وسایل شخصی داری جمع کن که یه جایی سر راهم
برسونمت ... قبلش هم صیغه رو باطل می کنیم
ـ یعنی چی ؟ چی میگی سیوان
ـ همینی که شنیدی ... زود
با گریه ساختگی بهم چسبید و شروع کرد زر زدن ... از بچت تو شکممه
بگیر تا من عاشقتم و بدون تو میمیرم
ـ حرفات تموم شد ؟
ـ سیوان چرا انقدر سنگ دل شدی ؟
ـ به خودم مربوطه ... جمع میکنی با این ریخت پرتت کنم بیرون ؟226
با گریه از اتاقم بیرون رفت منم لباسامو با لباس های بیرونی عوض کردم ...
سوئیچ ماشینمو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم که عسل با لباس بیرونی مقابلم ظاهر شد
ـ وسایلت ؟
ـ چمدانم سنگینه برای بچه خوب نیست
پوفی کشیدم و رفتم سمت اتاقش ... چمدان رو برداشتم و

رفتم بیرون
اول رفتیم سمت کسی که برام صیغه رو خوند و بهش گفتم باطل کنه ... بعد
از نیم ساعت ماشینم رو مقابل هتلی کنار زدم و رو به عسل گفتم :
ـ برات اتاق رزرو کردم با غذا برای یک ماه کامل
مقدار پول که اماده کردم رو توی دستش گذاشتم و گفتم :
ـ اینم برای وقتی که نیاز به پول داشته باشی
اشاره ایی به شکمش کردم و گفتم :
ـ چند ماهشه ؟
با استرس گفت :
ـ اِ ... چیز ... دو ماه
پوزخندی زدم و گفتم :227
ـ از وقتی امدم ایران دو یا سه هفته بیشتر نمیگذره ... وقتی که این بچه تو
شکمت کاشته شد من سوئد بودم پس هیچ وقت فکر نکن میتونی با این دروغ
هات بچه یه حرومی مثل خودت رو به من ببندی
با ترس بهم نگاه کرد که گفتم :
ـ پیاده شو
منم پیاده شدم و چمدونش رو بهش دادم ... خواستم

سوار ماشینم بشم که
خودشو توی بغلم انداخت و گفت :
ـ سیوان این بچه خودته ... نزار یه جور دیگه بهت حالی کنم
عسل رو از بغلم جدا کردم و با اخم بهش گفتم :
ـ حالی کن ببینم ...
با حرص بهم نگاه کرد و گفت :
ـ اونم به وقتش آقای سپهری
سوار ماشینم شدم و به سمت خونه نفس روندم ...
" نفس "
شب شده بود و من هنوز هم توی اتاقم بودم ... چند بار مامان ، نِرسا ، زن
عمو و حتی عمو که امده بودن خونمون خواستن باهام حرف بزنن ولی در
اتاقم رو قفل کرده بودم و با هیچ کس حرف نزدم228
مامان به بهونه اینکه چون از شرکت اخراج شدم ناراحتم ماجرا رو از همه به
جزء نِرسا مخفی کرد ...
بعد از رفتن عمو اینا یه دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس هام مشغول شونه
زدن موهام شدم ...

چشمهام و نوک بینیم از شدت گریه سرخ شده بودن و
بعد حموم کردن بد تر
شدن
از جلوی آینه بلند شدم و روی تخت خوابم خوابیدم که باز
در اتاقم زده شد و
بعدش صدای مامان امد :
ـ نفس ... بیا در رو باز کن نمیخوای شام بخوری ؟
ـ نه
ـ نفس ...
ـ اصرار نکن
دیگه صدایی ازش نیومد ... با فکر کردن به سیوان بغضم
گرفت ... چرا تا
الان سراغمو نگرفت
یعنی ممکنه حرف های مامان واقعیت داشته باشن ؟ اشک
هامو پاک کردم و
این فکر رو از سرم کنار زدم ...
سیوان منو دوست داره و منم عاشقشم ... اون هیچ وقت
بی خیالم نمیشه229
غرق فکر بودم که تقه ایی به در اتوقم زده شد ... با
عصبانیت داد زدم :
ـ در رو باز نمیکنم

ـ حتی برای من ؟
با شنیدن صدای سیوان شوکه شدم ... یعنی واقعاً سیوان امده خونمون ؟
با نا باوری در اتاقمو باز کردم که نگاهم به نگاه خسته سیوان گره خورد ... با
دیدن سیوان دوباره چشمام پر از اشک شدن
سیوان بهم نزدیک شد و منو بغل کرد ... منو داخل اتاق هدایت کرد و در اتاق
رو بست
روی تخت خوابم نشست و منو بغلش نشوند که دوتایی بهم زل زدیم ... باور
نمیکردم که سیوان وارد خونمون شده
ـ سیوان
ـ جونم زندگی سیوان
ـ چ .. چطور امدی اینجا
ـ از در خونه امدم
ـ سیوان .. مامان در رو برات باز کرد ؟
ـ اره230
ـ چی ! چطور ؟ ..چی بهش گفتی ؟
ـ بهش گفتم عاشق دخترتم و اگه نزاری برم پیشش تا صبح دم در خونتون

میشینم
لبخندی زدم که سیوان با دیدن لبخندم اونم خندید و منو سفت بغل کرد ...
ـ سیوانم
ـ جونم نفسم
ـ عاشقتم ... هیچ وقت تنهام نزار
ـ من دیوونتم ... هیچ وقت تنهات نمیزارم
یخورده از هم فاصله گرفتیم که نگاه خمار و تبدار سیوان خیره لبام شد ...
سرشو به سمتم خم کرد و لباشو روی لبام گذاشت
پر از عشق و خواستن لبامو می بوسید منم همراهیش می کردم ... یکی از
دستاش روی سینم بود و دست دومش روی باسنم
منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و مشغول بوسیدن لبای گرم و مردونه اش
شدم ....
دست هاشو زیر پاهام گذاشت و منو روی تخت انداخت و روم خیمه زد ...
با یه دستش دوتا دستامو بالای سرم نگهداشت و دست دومشو از زیر تاپ و
سوتینم به سینم رسوندو سینم رو چنگ زد که اهی

کشیدم ...231
جون کشداری گفت و سرشو توی گردنم برد ... مک های محکمی به گردنم
می زد و با دست سینم رو می مالوند که حسابی با این کاراش داغ شده بودم
خیس شدن بهشتم رو حس می کردم و اه های غلیظی می کشیدم که سیوان
رو داغ تر می کردن
سرشو از گردنم بلند کرد و با نفس نفس بهم زل زد ... پیشونیش رو به
پیشونیم چسبوند و با صدای خمار از شهوت گفت :
ـ نفس ... کی مال من میشی ... خانم خونم
ـ هر وقت تو بخوای
ـ دوستت دارم
ـ من بیشتر
سرشو بخورده بلند کرد و به چشمام زل زد .. عاشق چشم های سبز رنگش
بودم
ـ نفسم
ـ جونم
ـ فردا مامان میاد تهران ... میخوام بهش بگم بیاد

خواستگاری
با شنیدن حرف های سیوان با تعجب بهش نگاه کردم که تند لبمو بوسید و
گفت :232
ـ صد دفعه گفتم اینجوری نگام نکن
ـ جدی میاد خواستگاری ؟
ـ اره ... به مادرت هم گفتم که گفت قبلش باید نفس یه چیزی رو بهت بگه
با استرس بهش نگاه کردم که از روم بلند شد و منو بغلش نشوند و گفت :
ـ بگو زندگیم
ـ سیوان ... من بهت میگم ... ولی عصبانی نشو باشه ؟
با اخم بهم نگاه کرد که حرفامو ادامه دادم :
ـ نوید ... همونی که بهت گفتم پسر عمومه ...
ساکت با اخم بهم زل زده بود که گفتم :
ـ همونی که باهاش رفتم رستوران و ..
ـ ادامشو بگو
با شنیدن صدای جدیش چشم هامو بستم و تند تند گفتم :
ـ اون خواستگارمه و قراره بعد امدنش از تایلند با هم ازدودج کنیم

با صورتی کبود از عصبانیت و دست های مشت شده منو کنار زد و مقابلم
ایستاد233
ـ یعنی اگه مامانت بهم نمیگفت من کی می فهمیدم ؟ روز عروسیت ؟
ـ نه سیوا ...
وسط حرفم پرسید و با صدایی که سعی کرد بالا نره غرید :
ـ من به خاطرت قبل از امدنم عسل رو از خونه بیرون کردم و پنج ساعت دم
در خونتون ایستادم فقط به خاطر اینکه تورو ببینم بعد تو این همه رو ازم
مخفی کردی ؟
ـ ببخشید ...
ـ چی رو ببخشم ؟
ـ اون روز چون عصبانی بودی نتونستم بهت بگم
پوزخند عصبانی زد و گفت :
ـ از روزی که رفتی رستوران تا الان پنج روز میگذره ... چهار روز بعدش
چی ؟ یادت رفته بود ؟
سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم که سیوان کلافه دستی توی موهاش کشید

و با گفتن شب خوش اتاق رو ترک کرد
با بغض به در اتاقم خیره بودم که بعد از چند ثانیه مامان وارد اتاقم شد و با
دیدن چشمای غرق در اشکم کنارم نشست و منو بغل کرد
ـ چی شده دخترم ... چرا سیوان انقدر بهم ریخته بود234
ـمامان ... بهش گفتم
ـ چی بهش گفتی
ـنوید
از شدت گریه به هق هق افتاده بودم و نمیتونستم درست صحبت کنم ولی
مامان زود فهمید و گفت :
ـ باید از خیلی وقت بهش می گفتی
ـ نتونستم
ـ من تا ظهر به عشقتون شک کرده بودم ... ولی عصر وقتی امد و اصرار
کرد تو رو ببینه باور کردم
به مامان نگاه کردم که با لبخند گفت :
ـ قسم خورد دوست داره و گفت تا وقتی تورو ندیده جایی نمیره و دم در
میشینه ... فکر کردم الکی میگه ولی وقتی مقابل نگاهم نشست گفتم چند دقیقه

دیگه خسته میشه و میره
بهم نگاه کرد و حرفشو ادامه داد :
ـ چند ساعت گذشت که دوباره در زده شد .. وقتی در رو بازکردم و دیدمش
فهمیدم این پسر تا تورو ندیده دست بردار نیست
ـ بعدش چی بهت گفت ؟235
ـ گفت دوستت داره و فردا با مادرش میاد خواستگاری ... منم مجبور شدم
بهش بگم نفس میخواد یه چیزی رو بهت بگه
ـ مامان فردا شرکت تعطیله ... میخوام برم خونه سیوان
ـ وای نفس میخوای بری خونش ... زشته دختر
ـ امروز پیشش بودم ...
مامان به تعجب بهم خیره شد و گفت :
ـ وای ... تو تا ساعت چهار خونه سیوان بودی ؟
ـ اره ... مامان برم ؟
ـ نه
ـ مامان تورو خدا ... جان نفس
ـ نفس دیوونم نکن ... بری خونش که چی ؟
ـ از من ناراحته ... بزار برم زود برمیگردم
نگاهی به چشمام انداخت و پوفی کشید :
ـ زود میای ..

ـ مرسی مامان خوشکلم236
ـ اره الان خوشکل شدم
ـ بودی
با اخم بهم زل زد و از اتاق بیرون رفت ... به سمت کمدم رفتم و گوشیمو از
بین لباسام در اوردم ... وقتی روشنش کردم باِ سیلی از میسکال ها مواجه شدم
همش از سیوان بود ... چند بار بهش زنگ زدم ولی جواب نداد ... حق داره
از من ناراحت باشه
انقدر به گوشیم زل زدم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
" سیوان "
وقتی رفتم خونه اولین کاری که کردم خوردن قرص هام بود ... وارد اتاقم
شدم و با شلوارک و بالاتنه لخت روی تخت خوابم خوابیدم
از کار نفس خیلی عصبانی بودم ... چطور این همه وقت چیزی به من نگفت
غرق فکر بودم که گوشیم زنگ خورد ... نگاهی به شماره انداختم که نوشته
بود " معشوقه من "
دلم میخواست جوابشو بدم ولی باید تنبیهه می شد که

دیگه چیزی از من مخفی
نکنه ...
چندین بار زنگ زد ولی جوابشو ندادم .. یک ساعت گذشت
ولی نتونستم
بخوابم ... معدم بد جور می سوخت
رفتم آشپزخونه و یخچال رو باز کردم ... میلم به غذا
نمیکشید برای همین چند237
تا دونه خرما خوردم و برگشتم تو اتاقم ...
روی تخت دراز کشیدم که زود خوابم برد ... صبح با صدای
زنگ خوردن
در خونه از خواب بیدار شدم ....
به سختی از روی تخت خوابم بلند شدم و در در خونه رو باز
کردم که با
چهره نفس مواجه شدم
از اینکه امده اینجا دلم میخواست محکم بغلش کنم و
لبای صورتیشو بخورم
ولی هنوز کارشو از یاد نبردم
مخفی کردم قضیه اون بی شرف چیز کمی نبود و باید بهم
میگفت تا حسابشو
کف دستش میزاشتم که دیگه از این گوه خوری ها نکنه
ـ صبح بخیر

ـ صبح بخیر ... بیا تو
وقتی وارد خونه شد در رو بستمو بدون توجه بهش رفتم
توی اتاقم که لباس
مناسب بپوشم و صورتمو بشورم
" نفس "
با دیدن قیافه خواب الود و بامزه سیوان دلم براش ضعف
رفت ولی ظاهران
سیوان هنوزم ازم ناراحت بود
همین که وارد خونه شدم در رو بست و رفت تو اتاقش ...
کیفمو روی مبل
گذاشتم و منتظر سیوان شدم که چند دقیقه بعد امد238
با چهره جدی و کمی اخم رفت توی اشپزخونه و گفت :
ـ صبحونه خوردی ؟
ـ اره
بدون حرف مشغول درست کردن چایی شد که رفتم
پیشش و از پشت دستمو
دورش حلقه کردم و سرمو روی کمرش گذاشتم از از کارش
دست کشید
به سمتم برگشت و دستمو از روش باز کرد :
ـ نفس برو کنار
ـ عشقم ببخش ... به خدا اگه میدونستم انقدر ازم دلخور

میشی همون موقع
بهت می گفتم
ـ ولی نگفتی
ـ عشقم ... خب گفتم که ببخش اشتباه کردم
ـ نفس دیگه تکرارش نمیکنی ؟
ـ چشم
یه نگاهی به لبام انداخت و بی طاقت لباشو روی لبام
گذاشت و دستاشو دورم
حلقه کرد ... منم یه دستمو روی موهای قهوه ایش فرو
بردم و دست دوممو
دور گردنش حلقه کردم
سیوان منو بلند کرد و روی اُپن آشپزخونه نشوند و با نفس
نفس لباشو از لبام239
جدا کرد :
ـ عاشقتم زندگیم
ـ دوستت دارم سیوانم
ـ بریم اتاق ؟
حالش بد بود و منم دوست نداشتم مثل اون دفعه جواب
منفی بدم و باعث
ناراحتیش بشم ... من عاشق سیوانم و هیچ وقت از بودن
باهاش پشیمون

نمیشم
ـ بریم
نگاهی به چشمام انداخت و لبخند ریزی زد ... منو بلند کرد و برد توی اتاقش
... منو روی تخت خوابش گذاشت و بلافاصلا روم خیمه زد
خیره به صورتم بود که اروم گفتم :
ـ سیوانم
ـ جون سیوانت
ـ دیگه عسل نمیاد اینجا ؟
ـ نه ... دیگه عسلی وجود نداره ... فقط من و تواییم
لبخندی به روش زدم که پیشونیمو بوسید و گفت :240
ـ اجازه میدی نفسم ؟
لبامو روی لباش گذاشتم که معنی کارم رو فهمید و همراهیم کرد ... سیوان بد
جور داغ کرده بود و بعد از پنج دقیقه من فقط با لباس زیر بودم و سیوان با
بالاتنه لخت
همه جای بدنمو می مالوند و می بوسید ... منم بی اختیار ناله های بلندی می
کشیدم و دلم میخواست به کاراش ادامه بده
دستشو روی قفل سوتینم گذاشت و اروم اونو باز کرد و

گوشه اتاق پرت کرد
... نگاهی به نوک سینه های صورتی رنگم انداخت
با شهوت نوک سینه راستم رو توی دهنش کرد و مک محکمی بهش زد که
ناله بلندی سر دادم
ـ اهه ... سیوان ... اخ .. یواش
ـ جونم ... برام ناله کن نفسم
دستش روی سینه دومم بود و با شهوت می مالوند ...
سرشو بلند تر برد و
چند بوسه ایی روی گردنم کاشت
سرشو بلند کرد و با چشمایی خمار از شهوت و خواستن بهم زل زد و با
صدایی خش دار و ارومی گفت :
ـ نفسم
ـ جونم241
ـ میخوامت
ـ منم میخوامت
سیوان دستشو از روی سینم به شکمم سر داد و به پایین تنم رسوند ... دستشو
از زیر شورتم رد کرد و روی بهشتم گذاشت که از گرمای دستش ناله ایی

کردم
سیوان روم خم شد و گفت :
ـ دلم اینو میخواد ...
اروم دستشو به حالت دورانی روی بهشتم در اورد که ناله بلندی کردم و
دستامو روی بازو های سیوان گذاشتم :
ـ اهه .. سیوان داری دیوونم میکنی
اما سیوان بدون توجه به ناله هام حرکت دستشو تند تر کرد و سرشو به سمت
گردنم پایین اورد و مشغول مک زدن به گردنم شد ...
دستمو با لذت روی دستش گذاشتم و گفتم :
ـ سیوان .. تند تر
سیوان مکی به گوشم زد و با چند حرکت سریع دیگه جیغی زدم و اروم شدم
که سیوان لبامو بوسید و دستشو از شورتم در اورد
ـ جونم خانومم ... ارضا شدی242
اما من بدون توجه به سیوان نفس نفس می زدم و با چشم های خمار بهش زل
زده بودم که لبخندی زد و روی لبام خم شد .. لبام رو با لذت و خیس می
بوسید ... صدای ملچ ملوچ لبامون اتاق رو پر کرده بود

بعد از چند دقیقه از لبام جدا شد و گفت :
ـ دیونتم زندگی سیوان .. دارم لحظه شماری می کنم برای روزی که تمام و
کمال مال خودم بشی
لبخندی به روش زدم و لبای مردونشو کوتاه بوسیدم ..
سیوان کنارم خوابید و
منو توی بغلش برد و سفت بغلم کرد ...
با دست و پاهاش تمام تنم رو به خودش قفل کرده بود و به چشمام خیره بود ...
از شدت نزدیکیم به سیوان مردونگی سفت و بزرگشو حس میکردم و نمیدونم
چرا از نگاه سیوان خجالت کشیدم که گفت :
ـ برای تو اینجوری شده ... هم خودش و هم صاحابش
نگاهمو به چشمای سبز سیوان دوختم که نوک بینیم رو بوسید و گفت :
ـ لباساتو بپوش تا یه بچه تو شکمت نکاشتم
از اینکه با همه نیاز های مردونش باز هم بیشتر از حد خودش پیش نمی رفت
خوشحال بودم ... سیوان از اتاق بیرون رفت منم زود لباسامو پوشیدم
موهامو باز کردم و یه نگاهی تو آینه به صورتم انداختم ...

اگه سیوان خود
داری نمی کرد چی می شد ؟
عقب گرد کردم و از اتاق بیرون رفتم ... سیوان با لیوان
چایی به دست بهم243
نگاه میکرد ... نگاهشو دنبال کردم که به کبودی های گردن
و بالای سینم نگاه
می کرد
ـ به چی نگاه میکنی آقای سپهری
لبخند ریزی زد و لیوان رو توی سینک ظرفشویی گذاشت و
به سمتم امد ...
مقابلم خم شد و بوسه ایی روی لبام کاشت :
ـ به شاهکارم ... روی تن خانومم
دستامو روی شونه هاش گذاشتم و اروم زمزمه کردم :
ـ ولی من هنوز خانمت نشدم
ـ اونم به موقعش
با لبخند ازش جدا شدم و گفتم :
ـ نمیری شرکت ؟
ـ عصر یه سر میزنم ...
خواستم چیزی بگم که صدای زنگ خونه امد ... سیوان
نگاهی بهم انداخت و
با لبخند گشادی رفت سمت در خونه ...

تعجب کرده بودم اخه سیوان کسی رو توی تهران به جزء امیر نداشت ...
نکنه عسل برگشته ؟
با صدای ظریف زنی به در خونه زل زدم که به سیوان می گفت :244
ـ این چه ریختیه پسر .. حالا شاید من نبودم
ـ انقدر ایراد نگیر ... تازه از خواب بیدار شدم
زنه خواست چیزی بگه که با دیدنم بهم خیره شد ... منم با چهره ی منگی به
سیوان و زنه نگاه میکردم که سیوان با لبخند نگاهم کرد و گفت :
ـ اینم عروست
زنه نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و بعدش با لبخند گفت :
ـ وای سیوان .. راست میگی
مادر و پسر با لبخند نگاهم میکردن که با خجالت سرمو پایین انداختم که مادر
سیوان به سمتم امد و گفت :
ـ سلام خوبی عزیزم ... ببخشی اینجوری نگاهت میکردم اخه این سیوان ...
سیوان وسط حرفش پرید و گفت :

ـ مامان
ـ چیه مگه دروغ میگم ... معلوم نبود کدوم دختر دوستته کدوم ..
سیوان این دفعه با اخم گفت :
ـ مامان بهت گفتم دیگه دربارشون حرف نزن245
مادر سیوان با لبخند گفت :
ـ خوبی دخترم
ـ ممنون شما خوبید
ـ عالی ... بیا بشین عزیزم
مادر سیوان با شوق و ذوق حرف میزد ولی من از حرف مادر سیوان
ناراحت بودم ... یعنی سیوان به غیر از عسل چند تا دوست دختر دیگه هم
داشت ؟
سیوان رفت اتاقش و لباساشو عوض کرد و با اخم روی مبل مقابلم نشست و
با گوشیش ور می رفت ...
ـ ببخشی دخترم خیلی حرف زدم ... اسم من سیماست
ـ منم نفس
ـ میدونم گلم سیوان خیلی ازت تعریف کرد ...
نگاهی به سیوان انداختم که زیر چشمی بهم نگاه می کرد و

گفتم :
ـ سیوان جان لطف داره
یه ربع بعد مادر سیوان گفت از راه خستس و رفت تو اتاق مهمان که بلند شدم
و رفتم توی اتاق سیوان تا لباسامو عوض کنم ... سیوان امد دنبالم و در اتاق
رو بست :246
ـ نفس .. ناراحت نشو به خدا حرف های مامان مال الان نیستن
ـ من که چیزی نگفتم
ـ چرا مانتو رو پوشیدی ؟ کجا ؟
ـ خونه
ـ خونه تو اینجاس ... مامان فردا میره خواستگاری
ـ تو خودت داری میگی خواستگاری
ـ نفس بس کن دیگه
ـ من یا تو ... چند روز پیش بهم گفتی فقط با عسل بودی ... الان مادرت
میگه هر روز با یکی بودی و معلوم نیس چقدر باهاشون پیش رفتی
ـ نفس من الان تورو دوست دارم ... فقط خودتو
ـ منم دوستت دارم ... الانم باید برم خونه مامان گفت دیر

نکن
ـ باشه اماده شو میرسونمت
لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم ... از اتاق بیرون رفتم
که همون موقع سیوان
هم از اتاق مهمان خارج شد و گفت :
ـ بریم
توی ماشین سیوان ساکت به جاده خیره بود که گفتم :247
ـ سیوان
ـ جونم
ـ نگران خواستگاریم
ـ چرا عشقم ؟
ـ اخه ... قرار بود هر وقت نوید بیاد ...
وسط حرفم با اخم گفت :
ـ نوید گوه خورده با تو ... بعد از خواستگاری عقد می کنیم
اگه هم کسی
حرفی داشت میاد با من میزنه
ـ عموم چی ؟
ـ من باهاش حرف میزنم
ماشین رو توی کوچمون کنار زد و به سمت من برگشت ...
نگاهی به چشم
های سیوان انداختم و توی دلم قربون صدقش رفتم

اونم به من خیره بود که تقه ایی به شیشه ماشین زده شد ... با دیدن سامان که
با عصبانیت به سیوان زده بود ترسیدم که باز دعوا کنن
سیوان رو بهم گفت :
ـ پیاده نشو248
قبل از اینکه حرفی بزنم پیاده شد ... رو به روی هم ایستاده بودن و با
عصبانیت حرف میزدن که یهو سامان نگاه تندی بهم انداخت و عقب گرد کرد
و رفت
سیوان سوار ماشین شد که گفتم :
ـ چی بهش گفتی سیوان
سیوان با اخم بهم نگاه کرد و گفت :
ـ نفهمم باهاش حرف زده باشی
ـ چرا ... چی شده مگه
ـ چیزی نشده دوست ندارم با این بشر حرف بزنی
ـ باشه ... ولی چی بهش گفتی که رفت
ـ مهم نیس
ـ سیوان
ـ میخواست بفهمه چرا سوار ماشینم شدی که دلیلشو بهش گفتم

ـ چی گفتی ؟
ـ زنمه ... نامزدمه ... خانومم249
با بهت به سیوان نگاه کردم که گفت :
ـ چیه ناراحت شدی گفتم زنمه
ـ نه ... فقط تعجب کردم
ـ تا اخر این ماه تو زنم میشی
با لبخند شیطنت باری گفتم :
ـ اگه نشدم
سیوان با لبخند ریزی گفت :
ـ خودم میکنمت تا بشی
ـ سیواااان
با شنیدن صدای پر از حرصم قهقهه ایی زد و گفت :
ـ جون سیوان
ـ من قهرم
ـ چرا ... هنوز نکردمت که قهر کنی
اداشو در اوردم که منو سفت بغل کرد و روی سرمو بوسید
ـ دوستت دارم250
ـ منم دوستت دارم
از هم جدا شدیم که بوسه ریزی روی لبای مردونش زدم و زود از ماشین
پیاده شدم ... در ماشین رو بستم و به سیوان نگاه کردم

که با چشم های ریز
شده و حرصی نگاهم میکرد
زبونمو براش در اوردم و رفتم تو خونه ... مامان با دیدنم
گفت :
ـ خوبه گفتم زود بیا
ـ زود امدم که
با حرص بهم نگاه کرد که به سمتش رفتم و لپشو بوسیدم
که یهو دستمو گرفت
و با تعجب به گردنم زل زد ...
با یاد اوری کاری که سیوان کرد چشم هامو با خجالت بستم
که صدای مادرم
امد :
ـ نفس ... این کبودیا چیه ... با توام
ـ این ... چیزه ... تقصیر سیوانه
ـ وای خدا ... دارم دیوونه میشم از این دختر ... شما
نامحرمید ... این کارا
چیه
سرمو پایین انداختم که مامان بعد از یک ساعت غر زدن و
فهمیدن همه
ماجرا از زبون من البته با بسیاری سانسور راحت شد و ولم
کرد251

به مامان گفتم که سیوان میگه فردا مادرش میاد خواستگاری ... مامان گفت
اول باید به عموت بگم منم قبول کردم
به عمو علی زنگ زدم که گفت شب میاد ... شب من و مامان شام رو اماده
کردیم
عمو علی و نرسا امدن ولی زن عمو نیومد ... مامان با لبخند به عمو گفت :
ـ پس چرا نادیا جون نیومده ... حالش خوبه ؟
ـ اره ... فقط به خاطر خواستگاری نفس ناراحته
نگاهم از عمو گرفتم و به زن عمو فکر کردم ... حق داشت ناراحت بشه
ـ ببخشی عمو جان ... من حتما یه روزی میام خونتون که از دلش دربیارم
ـ برای چی ببخشی دخترم ... ازدواج زوری نیست ... من از اول هم حس
میکردم تو نوید رو نمیخوای ولی ساکت شدم تا خودت بگی
ـ نوید ادم بدی نیس و ارزو خیلی از دختراس ... ولی من نمیتونم به عنوان
همسر قبولش کنم
ـ زندگی خودته دخترم ... حالا نگفتی پسری که دلتو برده

کیه
با خجالت سرمو پایین انداختم که نرسا با لبخند گفت :
ـ بابا من دیدمش .. جیگریه برا خودش و عاشق نفسه
ـ تو یکی حرف نزن252
فکر نمیکردم همه چی انقدر راحت پیش بره و عمو گفت که فردا میاد تا
سیوان رو ببینه و باهاش حرف بزنه
بعد از رفتن عمو و نرسا با ذوق رفتم تو اتاقم و به سیوان زنگ زدم که با
صدای خسته جواب داد :
ـ جانم خانومم
ـ خوبی عشقم
ـ تو خوب باشی منم خوبم ... چیزی شده
ـ چطور ؟
ـ انگار ذوق زده شدی
ـ خونه ایی ؟
ـ نه شرکتم ...
ـ فداتشم خسته نباشی
ـ نشی زندگیم
ـ میتونی بیای پیشم ؟
ـ اره تو جون بخواه253

ـ منتظرتم
ـ چشم زودی میام
ـ فعلا
گوشی رو قطع کردم و رفتم پیش مامان که با دیدنم خندید و گفت :
ـ شوهر ندیده
ـ مامان
ـ مگه دروغ میگم
ـ من سیوان رو دوست دارم ... میخوای خوشحال نشم
ـ خوشحال شو دخترم ... من فقط خوشبختی تورو میخوام
ـ مامانی
ـ جانم بگو
ـ من تازه به سیوان زنگ زدم و گفتم بیاد پیشم
ـ نفس به خدا زشته شما نامحرم هستید
ـ فقط باهم حرف میزنیم
ـ اره منم میدونم ...254
و به گردنم اشاره کرد که گفتم :
ـ من به سیوان گفتم اینکار رو نکن ولی خب ... وحشیه
ـ باشه ولی اخرین باره
ـ چشم قشنگم
اتاقمو مرتب کردم که در خونه زده شد ... شالمو روی سرم

انداختم و رفتم تا
در رو باز کنم
در رو باز کردم که با چهره خسته سیوان مواجه شدم
ـ سلام سیوانم
ـ سلام زندگیم .. خوبی
ـ من که خوبم ولی تو خیلی خسته ایی
ـ یه بوس بده تا خستگیم از بین بره
با لبخند لبامو روی لبای سیوان گذاشتم که اونم دستاشو دورم حلقه کرد و
عمیق مشغول بوسیدن هم بودیم که با صدای هین مادرم از هم جدا شدیم
سیوان با لبخند و گفت :
ـ سلام خاله جان خوبی255
ـ سلام پسرم خوش امدی
ـ مرسی ببخشید مزاحمتون شدم
ـ مراحمی بیا تو چرا دم در ایستادی
با خجالت و سرمو پایین انداختم که سیوان وارد خونه شد و منم پشت سرم
وارد شدم که مامان بازوم رو کشید و با اخم بهم نگاه کرد
ـ چیه خب
با شنیدن حرفم با حرص وای خدایی گفت که با لبخند رفتم

پیش سیوان ...اونم
خندش گرفته بود
با اجازه ایی گفتم و دست سیوان رو توی اتاقم کشیدم ...
همین که وارد اتاقم
شدیم سیوان در اتاق رو قفل کرد و لباشو روی لبام گذاشت
با دلتنگی دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش
کردم ... صدای بوسه
هامون اتاق رو پر کرده بودن ... سیوان شالمو از سرم کند و
دستشو توی
موهام فرو کرد
با نفس نفس از هم جدا شدیم که سیوان منو روی تخت
خوابم انداخت و روم
خیمه زد ... سرشو توی گردنم برد که گفتم :
ـ اخ .. سیوان .. نکن
اما سیوان با صدای خماری گفت :
ـ هیس خوشمزه من256
ـ کبود میشه سیوان ...
ـ مال منه دلم میخواد کبودش کنم
ـ خیره چشم های سبزش شدم که گفت :
ـ نفس باید تا اخر این ماه عقد کنیم
ـ چرا عجله داری ؟

ـ فکر نکن به خاطر اون لجنه ... من دوست دارم زودتر مال من شی
ـ من همین الانم مال خودتم
سیوان لبامو شکار کرد که منم همراهیش کردم ... غرق هم بودیم که تقه ایی به در خورد
سیوان از روم کنار رفت و روی تخت خوابم دراز کشید ...
منم رفتم تا در اتاقمو باز کنم
مامان سینی به دست با دو لیوان شربت دم در اتاقم ایستاده بود ولی به تخت خوابم دید نداشت ..
ـ مرسی مامانی
ـ نوش جونتون
سینی شربت رو از مامان گرفتم در با پام در اتاقم رو بستم و سینی رو روی257 میز گذاشتم که سیوانپیراهنشو در اورد و دمر روی تخت خوابید و گفت :
ـ خانومم
ـ جونم
ـ ماساژم بده

ـ چشم
روی کمر سیوان نشستم و مشغول شدم ... نگاهی به
چهره سیوان کردم که با
چشمای بستش که نشون دهنده خوابیدنشه مواجه شدم
اروم از روی کمرش بلند شدم و پتومو روش کشیدم ...
قبل بیرون رفتم از
اتاق روی موهاش رو بوسیدم و رفتم بیرون
مامان با دیدنم گفت :
ـ سیوان رفت
ـ نه ... خوابید
مامان با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم :
ـ شرکت بود و خسته ... تا سرشو روی بالشت گذاشت
خوابش برد
ـ اها ...
یکمی پیش مامان نشستم و دوباره رفتم توی اتاقم ...
پایین تخت نشستم و به258
صورت سیوان خیره شدم
من عاشق این مرد هستم و اگه قراره مال هم نباشیم مال
هیچ کس نمیشم ..
دستی روی ته ریش بورش کشیدم و به لبای مردونش خیره
شدم

نمیدونم چی شد ولی دلم لباش رو خواست ... اروم روی سیوان خم شدم و
لبامو روی لباش گذاشتم
بوسه ی ریزی روی لباش زدم و سرمو بلند کردم که چشم هام قفل چشم های
سبز رنگ سیوان شدن
ـ بیدات کردم
ـ بیدار بودم
لبخندی به روش زدم که یکمی کنار رفت و دستاشو برام باز کرد ... بغلش
خزیدم و دستامو روی سینش گذاشتم
اونم سفت بغلم کرد و یه پاشو روی پاهام انداخت و منو قفل خودش کرد ...
من به گردنش خیره بودم و اون روی موهام بوسه می زد
ـ نفسم
ـ جانم
ـ خیلی ریزی ... تو چطور میخوای شیش تا بچه به دنیا بیاری ؟
ـ شیش تا ؟259
ـ اره مگه زیادن ؟
ـ خیلی ... آخرش دوتا

ـ شیش تا سر جاشن ولی من اول هیوا میخوام
ـ هیوا ؟
ـ اره ... عشق بابا
ـ پس من عشقت نیستم ؟
سیوان خندید و بوسه ایی روی لبای برچیدم کاشت و گفت :
ـ تو خانوممی .. زندگیمی ... مادر بچه هامی
ـ عشقتم هستم
ـ اره عشقمی دورت بگردم
ـ سیوان
ـ جونم
ـ اگه بچمون پسر شه چی ؟
ـ من میگم دختر میشه
ـ از کجا میدونی ؟260
ـ خودم یه دختر خوشکل تو شکمت میکارم
لبخندی زدم و با شرم سرمو روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم که سیوان
ریز خندید و لپمو گاز گرفت :
ـ اخ .. سیوان
ـ جون سیوان
ـ چرا گاز میگیری

ـ دوست دارم
از بغلش جدا شدم و مقابل اینه ایستادم .. به لپم نگاه میکردم که سیوان از پشت
بغلم کرد و سرشو روی گردنم گذاشت .. چند بوسه روی گردنم زد و گفت :
ـ دیر وقت شد .. من دیگه باید برم
ـ هنوز شام نخوردی که
لپمو بوسی و گفت :
ـ اشتها ندارم عشقم
ـ قبول نیس زود میخوای بری
ـ ساعتو نگاه ... هنوزم کار دارم که باید تا فردا تموم شه 261...
ـ باشه
سیوان پیراهنشو پوشید و دستی توی موهاش زد و دستمو گرفت تا باهم از
اتاق بیرون بریم
مامان با دیدن سیوان که امادا رفتنه خیلی اصرار کرد شام رو بمونه ولی
سیوان کار و خستگی رو بهانه کرد
من و سیوان دم در ایستاده بودیم که گفت :
ـ شب بخیر زندگیم

ـ شب بخیر آقایی
سیوان خم شد لبامو کوتاه بوسید و رفت سمت ماشینش
... بعد از چند ثانیه
ماشین سیوان ناپدید شد منم رفتم داخل
مامان با دیدنم باز شروع کرد که شما نا محرم هستید و از
این حرفا ... منم
بدون هیچ حرفی وارد اتاقم شدم و روی تخت خوابم
خوابیدم
تخت خوابم بوی عطر سیوان رو میداد ... انقدر بالشت رو
بوییدم که چند ثانیه
بعد خوابم برد
صبح بعد از صبحونه راهی شرکت شدم ... از شدت ترافیک
تغریباً نیم
ساعت دیر کرده بودم
وقتی از اسانسور شرکت میاده شدم صدای عصبی سیوان
می امد که داد می
زد و چند نفر پشت در اتاق سیوان جمع شده بودن262
" سیوان "
صبح وقتی رفتم شرکت نفس هنوز نیومده بود ... رفتم
توی اتاقم و کتمو در
اوردم که تقه ایی به در خورد :

ـ بفرما
منشی امیر وارد اتاق شد و گفت :
ـ صبح بخیر آقای سپهری
ـ صبح شما هم بخیر ... بفرمایید
ـ پدرتون دیروز امد شرکت ولی شما نبودید قبلشم امد ... الانم بیرون
منتظرتونه و گفت بهتون بگم این اخرین فرصته
پوفی کشیدم و بهش گفتم :
ـ بگو بیاد تو
عصبی اتاقمو قدم میزنم که در اتاقم باز شد و مرد منفوری که به خودش اسم
پدر داده بود وارد شد
ـ سلام پسر عزیزم ... حالا دیگه از من فرار میکنه ؟
ـ علیک ... من پسر تو نیستم ... بعدشم من کاری نکردم که بخوام فرار کنم
رو به روی من ایستاد و گفت :263
ـ فقط امدم تذکر نهایی رو بهت بدم و برم ...
پوزخندی زدمو بهش خیره شدم که گفت :
ـ امروز چندمه ؟
ـ هفدهم
ـ تا اخر این ماه ازدواج میکنی ... منم برای عقدت دعوات

میکنی
ـ نمیگفتی هم ازدواج میکردم
ـ اهوم خوبه پس نیمه گم شدتو پیدا کردی ؟
ـ به خودم مربوطه
ـ توام مثل اون مادر بی ...
وسط حرفش پریدم و داد زدم :
ـ اسم مادر منو به زبون کثیفت نیار
اما اون لاشی بی توجه بهم پوزخندی زد و گفت :
ـ نمیزارم حتی یه ساعت خوشبخت بشی
ـ کی باشی
ـ به موقعش میفهمی حرومی264
با شنیدن کلمه اخرش بی اختیار خشم تمام وجودمو پر کرد و مشت محکمی
توی صورتش زدم که روی زمین افتاد
دلم میخواست بیشتر بزنمش ولی چند نفر از کارمندا با شنیدن صدای فریادم
وارد اتاق شدن و جلومو گرفتن
از بس فریاد گلوم می سوخت و معدم تیر می کشید .. از شدت درد روی
زمین نشستم که دست ظریفی روی کتفم نشست
سرمو به سمت راستم چرخوندم که با چهره نگران و

ترسیده نفس رو به رو
شدم ... اون مرتیکه هم تا از روی زمین بلند شد نگاهی
بهم انداخت و گفت :
ـ یادت باشه سیوان تا اخرین این ماه ... وگرنه کاری میکنم
که
جملشو ادامه نداد ولی خیره به چشمام گفت :
ـ خودت بهتر میدونی ... خدانگهدار
همین که از اتاق بیرون رفت رو به همه کارمندا که بهم نگاه
می کردن گفتم :
ـ نگاه داره ... بیرون
با تموم شدن حرفم همه رفتن بیرون و فقط نفس تو اتاق
موند ... درد معدم
خیلی زیاد بود به طوری که نمیتونستم روی پاهام وایسم
ـ سیوانم ... حالت خوبه
ـ ا ... ره265
ـ کجات درد میکنه ... سیوان نگام کن
سرمو بلند کردم و به چشم های غرق در اشکش خیره شدم
... به سختی اونو
توی بغلم کشیدم و بوسه ایی روی سرش نشوندم :
ـ خانومم ... چرا چشمات اشکیه ... من خوبم
ـ تو .. درد داری ؟

ـ نه عزیزم فقط چون صبحونه نخوردم حالم بد شد
ـ برم برات صبحانه بیارم ؟
ـ خودم میرم فداتشم
به سمت میز کارم رفتم و قرص معدم رو از از تو کشو در اوردم .. نفس به
کارام نگاه میکرد که رو بهش گفتم :
ـ خانومم یه لیوان آب برام میاری
ـ چشم الان میارم
دیگه چیز زیادی تا پایان این ماه نمونده ... باید هر چه زودتر با نفس عقد کنم
چون من حاضر نیستم کاری که با تلاش خودم به دست اوردم رو ساده بدم به
کسی و بکشم کنار
نفس با یه لیوان اب به سمتم امد که لیوان رو از دستش گرفتم و لپ شیرینشو
بوسیدم266
ـ ممنون عشقم
ـ سیوان مطمئنی حالت خوبه ؟
ـ اره خوبم
روی مبل نشستم و نفس رو روی پاهام نشوندم .. به دریای چشماش خیره

شدم و گفتم :
ـ نفس باید تا اخر این ماه عقد کنیم
ـ خیلی زوده که
ـ میدونم زندگیم ... بزار اول عقد کنیم بعد هر وقت خودت خواستی ازدواج
می کنیم باشه ؟
ـ باشه ... ولی چرا انقدر زود ؟
ـ بعدا میریم خونمون بهت میگم
ـ امروز نمیتونم بیام ... مامان گفت مرخصی بگیر زودتر بیا خونه
ـ باشه عشقم
" نفس "
حس میکردم حال سیوان خوب نیس ولی سعی میکرد نفهمم ... بعد از سه
ساعت کار رفتم تو اتاق سیوان و بهش گفتم :267
ـ آقایی من برم ؟
ـ چند دقیقه صبر کن تا برسونمت
ـ خودم میرم
ـ نخیر تنها نمیری
وارد اتاق شدم و در رو بستم ... میدونم کار داره ولی نمیخواد تنهایی برم منم

چیزی نگفتم و مقابل میز کارش روی مبل نشستم ...
چند دقیقه شد نیم ساعت ... حوصلم سر رفته بود برای همین از روی مبل بلند
شدم و پشت صندلی سیوان ایستادم ...
انگار داشت یه نقشه رو انالیز میکرد و بعضی جاهاشو تغییر می کرد ...
دستامو دور گردن سیوان حلقه کردم و سرمو از کنار به سرش چسبوندم
ـ آقایی
ـ جونم
ـ بریم ؟
ـ اره الان میریم
سرمو به سمت گردنش خم کردم و گردنشو بوییدم .. اروم لبامو روی گردنش
گذاشتم و بوسه زدم که حس کردم نفسشو بیرون داد و گفت :268
ـ نکن ..
بی توجه بهش لبامو به گردنش چسبوندم و شروع کردم به بوسیدن و مک
زدن ... مشغول گردن سیوان بودم که دستمو کشید و منو روی پاهاش نشوند

نگاهی به لبام انداخت و گفت :
ـ خوشت میاد حشریم کنی ؟
لبخند ریزی زدم و با چشمای خماری اهومی گفتم که سرشو جلو اورد و
لباشو قفل لبام کرد ... با حرص و ولع می بوسید و منم همراهیش می کردم
مقنعمو در اورد و دکمه های مانتوم رو باز کرد ... دستاشو روی سینه هام
گذاشت و فشار داد که اهم بلند شد :
ـ جونم زندگیم
ـ سیوان .. یواش
ولی بی توجه بهم منو بلند کرد و روی مبل دو نفره گذاشت و روم خیمه زد
... به سمت گردنم رفت و عمیق مک زد که اهه غلیظی کشیدم
دست های سیوان سوتینم رو باز کردن و روی سینه هام قرار گرفتن ... منم
دکمه های پیراهن سیوان رو یکی یکی باز کردم و دست هامو روی عضله
های شکمش کشیدم
سیوان گردن و سینه هامو پر از کبودی کرد و به شکم تخت

و سفیدم رسید ...
چندین بوسه روی شکمم زد و سرشو بلند کرد269
بوسه ریزی گوشه لبم زد و که گفتم :
ـ سیوان ... پاشو بریم دیر شد
ـ داغم کردی ... الان میخوای ول کنی بری ؟
با شنیدن لحن پر از خواستنش لبخندی زدم و با شیطنت پایین تنمو بهش
مالوندم که شق شدنشو حس کردم
سیوان اه مردونه ایی کشید و با کلافگی گفت :
ـ بعد از خواستگاری برات دارم ... یه جوری میکنمت راه نتونی بری خانم
سپهری
لبخند خندیدم و با عشوه گفتم :
ـ به همین خیال باش
سیوان با لبخند ریزی از روم بلند شد که منم زود سوتینم رو پوشیدم و با
کمک سیوان قفلشو بستم ...
خم شدم تا مقنعمو بردارم که سیوان محکم زد رو باسنمو جون کشداری گفت
... اخی گفتم و به سیوان نگاه کردم که قهقهه ایی زد و گفت :

ـ اینحوری خم میشی من نمیتونم خودمو کنترل کنم
چشم غره ایی بهش رفتم و مقنعمو پوشیدم که دستمو گرفت و دوتایی از
شرکت خارج شدیم ... تو ماشین سیوان با صدای قشنگ مردونه اش چند
شعر عاشقانه برام خوند که کلی ذوق کردم270
ـ نفسم
ـ جونم
ـ از چه نوع گل خوشت میاد
ـ همه انواع گل رو دوست دارم ... هر نوع زیبایی خاص خودشو داره
ـ ولی من فقط تورو دوست دارم
با اخم ساختگی گفتم :
ـ اون که صد در صد ...
سیوان خندید و ماشین رو توی کوچمون و جای همیشگی کنار زد ... سیوان
لبامو سفت بوسید که با اعتراض من خندید و ازم جداشد
ـ لبامو کندی
ـ لعنتی خیلی خوشمزن
لبخندی زدم و گفتم :
ـ بعداً میبینمت

سیوان با خوشحالی لبخندی زد و گفت :
ـ حتماً عروسکم271
از ماشین پیاده شدم و رفتم خونه .. مامان با دیدنم اخمی کرد و گفت:
ـ چرا انقدر دیر کردی
ـ ببخشی مامان جونم کار داشتم
ـ برو لباساتو عوض کن تا سالاد رو درست کنی
ـ چشم
رفتم تو اتاقم و بعد از عوض کردن لباسام مشغول درست کردن سالاد شدم ...
بعد از تموم شدن کارم رفتم تو اتاقم که لباسی برای خواستگاری انتخاب کنم
که در خونمون به صدا در امد
با ندیدن زن عمو همراه عمو علی و نرسا ناراحت شدم ...
من زن عمو رو
خیلی دوست دارم و نمیتونم ببینم روز خواستگاریم نباشه
بعد از خودن نهار من و نرسا رفتیم تو اتاقم که نرسا منو روی تخت خوابم
نشوند و گفت :
ـ تو همینجا بشین من برات لباس در میارم
ـ باشه

انقدر با لباسام ور رفت که اخر لباس زیبایی برام پیدا کرد ... به ساعت نگاه
کردم پنج عصر بود ...مامان حق داره بهم میگه شوهر ندیده
" سیوان "272
از وقتی که امدم خونه تا الان به ساعت خیرم ولی اصلا تکونم نمیخورد ...
مامان با دیدنم خندید و لپمو بوسید :
ـ خودتو کشتی پسر هنوز وقت زیاده تا شب
ـ مامان به نظرت عموش راضی میشه ؟
ـ اره عزیزم چرا راضی نشه
از روی مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم .... یه دوشی گرفتم و روی تخت خوابم
خوابیدم
به سقف اتاق زل زده بودم و به آینده که قراره با نفس بسازم فکر کردم ...
زندگی من تو دو نفر خلاصه میشه مادرم و نفس
غرق فکر بودم که گوشیم زنگ خورد امیر بود :
ـ سلام عنتررر
ـ کوفت بی ادب
ـ چطوری چه خبر

لبخندی زدم و گفتم :
ـ امشب میرم خواستگاری نفس
ـ جدی ؟ مبارک باشه273
ـ ممنون تو کی میای چیکار کردی ؟
ـ منم هفته آینده میام ایران
ـ خوش امدی ...
بعد از حرف زدن درباره کار های شرکت گوشی و قطع کردم و خوابیدم ...
" نفس "
بلاخره شب شد و بعد از شام منو نرسا چپیدیم تو اتاق و بعد از یه دوش
لباسامو پوشیدم و نرسا مشغول آرایش کردنم شد ...
آرایشم در حد خط چشم و رژلب صورتی رنگ بود ... بعد از اینکه اماده
شدم با ذوق رفتم پیش عمو و گفتم :
ـ چطور شدم
لبخندی به خوشحالیم زد و گفت :
ـ یه دور بچرخ پرنسس عمو
با ناز چرخیدم که گفت :
ـ مثل ماه زیبایی دخترم
ـ مرسی عمو جون274

ـ خوشبخت بشی دخترم
ـ کاشکی زن عمو هم می امد
ـ ناراحت نباش دخترم همه چی درست میشه
کنار نرسا نشستم ... مامان و عمو درباره ناراحتی زن عمو حرف می زدن
که نرسا گفت :
ـ مامان میخواست به نوید بگه ولی بابا اجازه نداد
ـ اگه نوید بفهمه همه چی رو بهم می ریزه
ـ بابام اجازه نمیده
خواستم جواب نرسا رو بدم که زنگ در خونه امد ... یهو بدنم سرد شد و با
استرس به نرسا نگاه کردم که لبخندی زد و گفت :
ـ فکر کن یه مهمونی سادس
ـ ها ... اره .. باشه
عمو به استقبال سیوان و سیما جون بلند شد ... مادر سیوان با دیدنم لبخندش
عمیق تر شد و بعد از خوش و بش نوبت به سیوان رسید با دیدن سیوان که جعبه گل بسیار زیبایی از رز های سفید و قرمز هلندی به
همراهش داره لبخند ریزی زدم
جعبه گل رو با خجالت ازش گرفتم که نگاهی به بقیه

میدازه و با دیدن اینکه275
کسی حواسش به ما نیس خم میشه و بوسه ریزی روی
لبام میزنه
با استرس به بقیه نگاه کردم ... نرسا با چشمایی شیطون و
لبخند عمیقی بهم
زل زده بود و این یعنی کار سیوان رو دید
با چشم غره به سیوان نگاه کردم که بی خیال به سمت عمو
رفت و مشغول
سلام و احوال پرسی شد
از بس استرس داشتم نمیدونم چی شد و کی سیما جون
اجازه حرف زدن من
و سیوان رو از عمو گرفت
همراه سیوان به اتاقم رفتم ... سیوان روی تخت خوابم
نشست و با نگاه
خاصی گفت:
ـ نبینم کسی جزء من خنده هاتو ببینه
لبخندی زدم که دستمو گرفت و منو روی پاهاش نشوند ...
دست هاشو قاب
صورتم کرد و گفت :
ـ نمیدونی چقدر میخوامت
به چشمای هم خیره شدیم که سیوان دستشو روی پهلوم

گذاشت و لباشو قفل
لبام کرد ... منم دست انداختم پشت گردنشو همراهیش کردم
با ولع همو می بوسیدیم و بعد از چند دقیقه که نفس کم اوردم ازم جدا شد و
گفت :
ـ بریم تا کار دستت ندادم276
لبخندی زدم و بعد از تجدید رژلبم با هم از اتاق بیرون امدیم ... سیما جون با
دیدنمون لبخند عمیقی زد و گفت :
ـ مبارکه ؟
با لبخند ریزی نگاهی به سیوان انداختم که اونم خندید و گفت :
ـ اره مامان مبارکه
با حرف سیوان همه ریز خندیدن و دست زد ... بعد از تبریک عمو علی
برامون صیغه یک هفته ایی خوند و سیما جون با اجازه عمو و مامان حلقه
نشان رو به سیوان داد که دستم کنه
سیوان بلند شد که منم مقابلش ایستادم ... حلقه زیبایی رو تو دستم انداخت و

دستمو بلند کرد و بوسید که با خجالت سرمو پایین انداختم
همه با لبخند بهمون نگاه می کردن و دست میزدن ... سیما جون بلند شد منو
تو بعلش گرفت و برام ارزوی خوشبختی کرد
سیوان هم رفت سمت عمو و خواست دستشو ببوسه که عمو اجازه نداد و اونو
بغل کرد ... بعد از سیما جون رفتم سمت مامان که پیشونیمو بوسید اشک
چشماشو پس زد و گفت :
ـ قربونت بشم دخترم ... خوشبخت بشی
ـ ممنون مامان جونم ... کاش امشب بابا هم بود تا تو مراسم خواستگاری
کنارش بشینم و از وجودش افتخار کنم
عمو منو بغل کرد و روی سرمو بوسید :277
ـ ناراحت نشو عزیزم
ـ تا عمو جونم رو دارم غم ندارم
عمو علی لبخندی زد و گفت :
ـ امیدوارم خوشبخت بشی دخترم
ـ ممنون عمو جونم
قرار شد فردا برای آزمایش و خرید حلقه با سیوان برم ...

بعد از نیم ساعت
سیوان بلند شد و همراه مادرش رفت ... عمو و نرسا هم
بلافاصله رفتن
خونشون
مامان خوابید منم بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه رفتم
تو اتاقم و روی
تخت خوابم خوابیدم
به حلقه توی دستم زل زدم ... لبخند ریزی زدم و خوابیدم
...
صبح با حس کردن چیزی روی گردنم بیدار شدم ... با
دیدن سیوان که با
لبخند ریزی بهم خیره بود منم لبخندی زدم که گفت :
ـ صبح بخیر زندگیم
ـ صبح بخیر آقایی
بهم زل زدیم که سیوان گفت :278
ـ پاشو اماده شو عشقم تا بریم آزمایشگاه
ـ چشم آقایی
از روی تخت خوابم بلند شدم که سیوان گفت:
ـ بیرون منتظرتم
ـ باشه
رفتم دستشویی و بعد از عوض کردن لباسام رفتم مقابل

آینه و یه خط چشم
ظریف و رژلب صورتی روی لبم کشیدم
کیفمو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم ... بیرون مامان با سیوان حرف میزد و
دوتایی لبخند روی لبشون بود که خوشحال ترم کرد
وقتی بهشون رسیدم سیوان نگاه دقیقی به صورتم انداخت و با اخم نگاهشو
ازم گرفت ... با مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم
دو دقیقه نگذشته بود که سیوان با اخم گفت :
ـ نفس من گفتم آرایش کن ؟
ـ نه ولی ...
وسط حرفم گفت :
ـ پس برای چی آرایش کردی ؟279
با ناراحتی سرمو پایین انداختم و جوابشو ندادم ... سیوان دستمو توی دستش
گرفت و بوسید :
ـ خانومم ... ناراحت نشو من دوست ندارم کسی بهت نگاه کنه
ـ ولی آرایش من خیلی کمه
ـ حالا این دفعه گذشت ولی دیگه نبینم آرایش کردی

ـ چشم
دوباره دستمو بوسید که گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم
ـ من میترسم
ـ از چی
ـ آمپول
با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ ترس نداره که عشقم ...
ـ خیلی درد داره280
سیوان لبخندی زد و گفت :
ـ من پیشتم عزیزم
چند دقیقه بعد سیوان ماشین رو کنار زد و دوتایی وارد آزمایشگاه شدیم ...
سیوان نوبت گرفت و کنارم روی صندلی نشست
من از بچگی ترس از امپول داشتم و تا الانم دارم ... دو سال پیش تب کردم و
دکتر گفت باید این دوتا امپول رو بزنی تا خوب شی
قبول نکردم ولی با التماس های مامان مجبور شدم امپول رو بزنم ولی همین
که از روی تخت بلند شدم فشارم افتاد و قش کردم

از اون موقع دیگه نرفتم دکتر ... وقتی نوبت ما رسید
دست سیوان رو گرفتم
و با ترس بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت :
ـ عشقم چند ثانیه تحمل کن
ـ سعی میکنم
یه دختر با روپوش سفید رنگی به سمتمون امد و با لبخند
گفت :
ـ خب اول کی میاد ازش خون بگیرم
سیوان نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ اول من بعد خانومم
سیوان آستین پیراهنشو بالا داد و روی صندلی نشست ...
چند ثانیه بعد دختر281
امد و ازش خون گرفت سیوان هم بعد از گذاشتن پنبه روی
دستش بلند شد و
گفت :
ـ بشین من کنارتم فداتشم
به خاطر سیوان سعی کردم به چیزی فکر نکنم و روی میز
نشستم ... دستام
جون بالا کشیدن آستینم رو نداشتن
سیوان آستینمو بالا زد و دستمو بوسید ... دختره به سمتم
امد و گفت :

ـ عزیزم دستتو رها کن تا دردت نیاد
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم که با حس سوزش دستم اخی گفتم ...
سیوان دست دوممو تو دستش گرفته بود و با نگرانی بهم نگاه می کرد
تا دختره سرنگ رو پر خون کرد از درد دستم اشکام ریختن که سیوان با
تشر به دختره گفت :
ـ بسه دیگه
دختره آمپولی که پر از خون شده بود رو از دستم بیرون کشید و پنبه رو
روی دستم گذاشت
تا دختره رفت سیوان مقابلم زانو زد و اشکامو پاک کرد :
ـ گریه نکن دورت بگردم ...
استین مانتوم رو درست کرد و دستشو دورم حلقه کرد که بلند شم ... حالم بهم
میخورد و سرم گیج می رفت282
سیوان با دیدن حالم منو بلند کرد که گفتم :
ـ سیوان ...
ـ جونم ... فشارت افتاده نمیتونی راه بری
دستامو با خجالت از نگاه بقیه دور گردنش حلقه کردم و

سرمو توی گردنش
بردم جوری که کسی نتونه صورتمو ببینه
وقتی کنار ماشین رسیدیم سیوان منو پایین اورد و در
ماشین رو باز کرد ...
روی صندلی نشستم که در رو بست و اونم سوار شد
ـ حالت خوبه زندگیم
ـ اره ... فقط یخورده حالت تهوع دارم
شیشه ماشین رو پایین داد که هوای خنکی به صورتم خورد
و یکمی حالم جا
امد
ـ الان میریم صبحانه میخوریم بهتر میشی
ماشین رو روشن کرد و رفتیم برای صبحانه ... بعد از
خوردن صبحانه رفتیم
برای خرید حلقه ... بعد از دید زدن چند طرح از یه جفت
حلقه ست خوشم امد
وقتی به سیوان نشون دادم اونم خوشش امد و رفتیم
داخل مغازه تا از نزدیک
ببینیم ... سیوان حلقه رو دستم کرد و گفت :
ـ محشره فداتشم283
واقعاً خیلی زیبا بود ... دور حلقه پر از نگین های ریز بود که
زیباییشو دو

چندان می کرد
منم جفت حلقه مردونه رو برداشتم و دست سیوان
انداختم ... حلقه ساده بود که
فقط پنج تا نگین داشت و توی دستای مردونه سیوان
زیبایی خاصی داشت
سیوان دستشو مچ کرد و کنار دستم گذاشت منم همون
کار رو کردم که
فروشنده با لبخند گفت :
ـ خیلی قشنگن و به دستاتون میان
سیوان نگاهی به فروشنده کرد و ممنونی گفت ... دوباره به
دستامون خیره
شدم که سیوان گفت :
ـ خوشت امد ؟
ـ اره
بعد از حساب پول حلقه ها سیوان دستمو گرفت و به
سمت ماشین رفتیم ... از
چشمای سیوان میشه خوشحالی رو خوند منم خیلی
خوشحال بودم
چون ساعت دوازده ظهر شده بود سیوان گفت بریم
رستوران نهار بخوریم
منم قبول کردم ... بعد از نهار سوار ماشین شدیم که گفتم

:
ـ آقایی
ـ جون آقایی284
ـ نگفتی پدرت چی بهت گفت که انقدر بهم ریختی
ـ الان میریم خونه بهت میگم
ـ ولی مامان نمیدونه
ـ خودم بهش گفتم
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :
ـ اینجوری نگاه نکن میخورمتاا
ـ کی گفتی ؟
ـ وقتی امدم دنبالت به مادرت گفتم میریم خونمون و شب رو پیشم میمونی
با تعجب چشمامو درشت کردم و به سیوان خیره شدم که بی طاقت به سمتم
خم شد و سفت لبامو بوسید :
ـ مگه نمیگم اینجوری نگا نکن توله
ـ سیوان تو به مامانم گفتی شب بمونم پیشت ؟ اونم در حضور مادرت ؟
ـ اره گفتم اونم قبول کرد بعدشم اگه از حضور مامان ناراحتی میریم خونه
امیر اون خالیه

ـ نه .. نه منظورم این نیست ... من فقط خجالت میکشم
ـ برای چی خجالت میکشی قربونت بشم285
ـ نمیدونم ...
سیوان دستمو بوسید و گفت :
ـ حالا که مادرت اجازه داد عمراً بزارم بری خونه
ـ سیواان
ـ جونم
ـ به شرطی که جلوی سیما جون کاری نکنی
با لبخند شیطونی گفت :
ـ مثلا چکار ؟
ـ مثل بوسه دیشب جلوی همه ... اگه عمو علی می دید ؟
ـ خب ببینه ... زنمی دوست دارم ببوسمت
کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم :
ـ وای خدا
سیوان با لبخند بهم نگاه میکرد ... خوب میدونه چطور
حرصم بده ... چند
دقیقه بعد رسیدیم خونه
سیما جون با دیدنم خیلی خوشحال شد ... ساعت 2ظهر
بود که سیما جون286
رفت تو اتاقش تا استراحت کنه
سیوان دستمو گرفت و منو برد تو اتاقش ... همین که وارد

اتاق شدیم شروع
کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش
ـ سیوان
ـ جونم عروسکم
ـ برای چی پیراهنتو در میاری ؟
ـ عادت ندارم با لباس بخوابم
ـ اهوم
ـ توام باید لباساتو در بیاری
ـ من عادت دارم با لباس بخوام
با لبخند ریزی بهم خیره شد و گفت :
ـ وقتی بغل من میخوابی نباید غیر از لباس زیر چیزی تنت باشه اصلا از
مزاحمت خوشم نمیاد
ـ مزاحمت ؟ مگه میخوای چیکار کنی
با چشمای سبز شیطونش گفت :
ـ کارای خوب287
ـ سیوان آدم باش
ـ یادته بهت گفتم بعد از خواستگاری یه کاری می کنم ؟
ـ ها ... نه .. یادم نیس ... اصلا
ـ مشکلی نیس من یادت میارم
ـ سیوان ن ...

قبل از اینکه حرفمو تموم کنم منو روی تخت خوابش انداخت و روم خیمه زد
... دوتا دستامو بالا سرم قفل کرد سرشو نزدیک گوشم کرد :
ـ محرم هم هستیم ... ای جانم
ـ اخه ...
ـ عشقم ما الان نامزدیم ... اخر هفته قراره عقد کنیم
ـ خب مادرت اینجاس ... زشته بفهمه
ـ نمیفهمه فقط تو بگو راضی هستی ؟
یکمی استرس داشتم ... سیوان هم انگار ترسمو از تو چشمام دید که اروم و با
عشق گفت :
ـ من هیچ کاری رو بدون رضایتت انجام نمیدم ... هر چند دلم میخوادت و
قراره آخر هفته عقد کنیم288
ـ من مشکلی ندارم ... از خدامه مرد من بشی
ـ منم میخوام جسمی و روحی مال من باشی
لبخندی به روش زدم که سرشو پایین اورد و لباشو روی لبام گذاشت ...
دستامو ول کرد که دور گردنش حلقه کردم و همراهش شدم

با ولع می بوسید و نیاز رو میشه از حرکاتش خوند ...
دستاش همه تنم رو
لمس می کرد و در اخر روی تاپم نشستن و اونو به همراه سوتینم در اورد
لباشو از لبام جدا کرد و به سمت سینم خم شد و نوک سینمو تو دهنش فرو
کرد که اه غلیظی کشیدم ... سیوان جون کشداری گفت و سینم رو مک زد
دستمو توی موهای خوش رنگش فرو کردم و با لذت ناله کردم که سرشو از
روی سینه هام جدا کرد و با چشمایی قرمز از شهوت لبامو کوتاه بوسید و
دستشو به سمت شلوارم برد
شلوارم رو از پاهام در اورد و دستشو از روی شورتم به بهشتم کشید که ناله
ایی کردم ... دستشو روی شورتم گذاشت و اروم اونو پایین کشید
از خجالت چشمامو بستم و دستمو روی پایین تنم گذاشتم که سیوان دستامو پس
زد و دستشو روی بهشتم کشید
لبامو کوتاه بوسید و با شهوت گفت :

ـ فدای خانومم بشم چه نازه
با خجالت سرمو به طرف دیگه ایی چرخوندم که قهقهه ایی زد و لبامو بوسید289
بهش نگاه کردم که به سمت پایین رفت و بوسه ایی روی رون پام زد که
غرق لذت شدم
با دیدن بی قراری هام با دست پاهامو از هم باز کرد و سرشو به سمت بهشتم
خم کرد ... چشامو بستم که چند لحضه بعد لبای داغ سیوان روی بهشتم
نشستن
ناله ایی کردم که سیوان زبونشو روی بهشتم کشید و مک محکمی بهش زد
که با لذت کمرمو از روی تخت بلند کردم و با جیغ و ناله اسمشو صدا زدم
ـ اه .. سیوان
بدون توجه به سیوان گفتنم به کارش ادامه داد که لرزیدم و خالی شدم ...
سیوان سرشو از روی بهشتم بلند شد و با صدای خش داری از شهوت نالید :
ـ جونم عشق سیوان

ـ خیلی دوست دارم
ـ من دیوونتم خوشکلم
خواست ازم جدا شه که گفتم :
ـ سیوان ... پس خودت چی ؟
با لبخند دستمو بوسید و گفت :
ـ من به فدای اون بهشت نابت290
با لبخند و خجالت بغلش کردم و روی سینه برهنشو بوسیدم که کلافه گفت :
ـ نفس بد ترش نکن
ـ چرا جلوی خودتو میگیری ؟
ـ نمیخوام بهت اسیب بزنم
ـ من مال خودتم ... تو هیچ وقت بهم اسیب نمی زنی
ـ نفس تو الان نمیدونی چی داری میگی ... بعدا پشیمون میشی
با حرص گفتم :
ـ سیوان
از روی تخت خواب بلند شد و گفت :
ـ جون سیوان
ساکت بهش نگاه کردم که چشمکی برام زد و گفت :
ـ اگه راست میگی بریم حموم
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که قهقهه ایی زد و گفت :

ـ دیدی گفتم ... خانومم من که ازت چیزی نخواستم تو به فکر من نباش
همین که حرفشو تموم کرد به سمت سرویس بهداشتی رفت ... خوب میدونم291
اونم نیاز داره ولی نمیخواد به روم بیاره
لباسامو پوشیدم که سیوان از سرویس بیرون امد ...
داشتم موهامو می بستم که
سیوان من رو روی تخت خوابش نشوند و پشت سرم نشست
دستاشو توی موهام فرو کرد و بعد مشغول بافتن موهام شد ... از کارش غرق
لذت شدم ولی اون از کجا بلد بود
با فکر کردن به اینکه برای عسل هم همین کار رو می کرد ناراحت شدم ...
بعد از تموم شدن کارش گردنمو بوسید و مقابلم نشست
با دیدن چهره ناراحتم گفت :
ـ نفسم ... چرا غمگینی ؟
جیزی نگفتم که دستمو بوسید و گفت :
ـ بدت میاد موهاتو ببافم ؟
ـ نه
ـ پس چرا ناراحتی ؟

ـ از کجا یاد گرفتی ؟
ـ به خاطر این ناراحت شدی ؟ حتما فکر کردی موهای عسل رو می بافتم نه
؟
با بغض بهش نگاه کردم که با اخم گفت :292
ـ من موهای خواهرمو می بافتم ... و عسل با اینکه توی خونم زندگی میکرد
غیر از سلام و شب بخیر باهاش حرف نمیزدم نه اینکه موهاشو ببافم
خواستم چیزی بگم که با ناراحتی و اخم اضاف کرد :
ـ اها داشت یادم می رفت ... بعضی شبا هم باهاش رابطه داشتم
با شنیدن حرف بعدیش اشکام ریختن که کلافه پیراهنشو پوشید و خواست از
اتاقش بیرون بره که نگاهش دوباره به صورتم افتاد
نمیدونم چی شد که با عصبانیت عربده زد :
ـ مگه نگفتم گریه نکن ... برای چی گریه میکنی ؟ ... من بی شرفم که با اون
جنده خوابیدم تو چرا گریه میکنی
با شنیدن صدای بلندش بی اختیار گریم بیشتر شد که با عصبانیت شیشه عطر

رو بلند کرد به آینه کوبید که با صدای بدی شکست و از اتاق بیرون رفت
صدای سیما جون رو می شنیدم که به سیوان می گفت چی شده ولی سیوان
جوابشو نداد و بعدش صدای در خونه امد ...
سیما جون وارد اتاق شد و با دیدن آینه شکسته و صورت غرق اشکم هینی
کشید و به سمتم امد ... منو بغل کرد و گفت :
ـ چی شده دخترم ... حالت خوبه ؟
ـ خوبم293
ـ برای چی گریه کردی ؟ سیوان چرا عصبانی بود
اشکامو پاک کردم و همه چی رو به سیما جون گفتم ... بعد از تموم شدن
حرفام اهی کشید و گفت :
ـ سیوان تو زندگیش خیلی سختی کشیده ... منم میدونم با دخترا دوست میشد
و حتی باهاشون رابطه بر قرار می کرد ولی دلش پاکه
ـ من سیوان رو دوست دارم ...
ـ سیوان هم دوستت داره ... من پسرمو خوب میشناسم و میدونم خیلی
دوستت داره .. چند ساعت دیگه پشیمون میشه و میاد

پیشت ... وقتی عصبانی
میشه دیگه کنترلی روی حرف و کاراش نداره
ـ سیما جون میشه یه سوال ازت بپرسم ؟
ـ بپرس عروس خوشکلم
لبخند ریزی به روش زدم و گفتم :
ـ چرا سیوان پدرشو دوست نداره ؟
با ناراحتی اهی کشید و گفت :
ـ چون پدر واقعیش نیست
با تعجب به سیما جون نگاه کردم که گفت :
ـ داستانش بر میگرده به زمانی که من یه دختر جوان و خوشکل بودم تغریباً294
هم سن و سال خودت ... من عاشق یه مردی بودم تو روستای خودمون شمال
... اونم عاشقم بود ... پدر سیوان پسر عموم بود ... خیلی اصرار داشت با هم
ازدواج کنیم ولی پدرم قبول نکرد چون منم راضی نبودم اونم نمیخواست
اجبارم کنه ... اون پسری که عاشقش بودم اسمش سیوان بود ... امد
خواستگاریم و پدرم قبول کرد با هم ازدواج کنیم ... خیلی زود ازدواج کردیم

و بهترین روزای زندگیمو با مردی که عاشقشم و شوهرم بود رو می
گذروندم که یه شب وقتی سیوان رفته بود شهر دیگه بر نگشت ... خیلی
دنبالش گشتن و پلیس رو خبر کردن اما پیداش نکردن ... پدر سیوان دوباره
امد خواستگاریم اما این دفعه پدرم بدون اینکه به نظرم اهمیت بده قبول کرد
ازدواج کنیم ... پدرم فکر میکرد چون انتخاب من همسر اشتباه بود اینجوری
شد و اون ترکم کرد ... با پدر سیوان ازدواج کردم ولی شب عروسی حالم بد
شد و بردنم دکتر که متوجه بارداریم شدم ... پدر سیوان دیوونه شد و میگفت
باید سقطش کنم ولی من نزاشتم ... تا اینکه بچم به دنیا امد و اسمشو سیوان
گذاشتم ... سر اسم سیوان کلی دعوام کردن و حرف شنیدم ولی چیزی نگفتم
... پدر سیوان همیشه باهاش بد اخلاقی میکرد ... از وقتی به دنیا امد تا الان
ازش نفرت داره ... حس میکنه شوهرم سیوان زندس چون

هم پسرمو دوست
داشتم و هم اسمشو گذاشتم سیوان ... دو سال بعد یه
زن دیگه گرفت و اونم
رفت تو یه خونه دیگه پیش زنش و منو با یه بچه 10ساله
تنها گذاشت ...
البته فقط خونه شمال رو به نامم کرد ... اون صاحب یه
دختر شد به اسم ویدا
... الانم دخترش تو اروپا زندگی می کنه ولی وقتی سیوان
بچه بود و بابا
صداش میکرد جوابشو نمیداد ... اینقدر سنگ دل بود و تا
الان هس
ـ تا الان نفهمیدین شوهرتون کجاس ؟
ـ بابای سیوان اونو کشت ..
با شنیدن داستان زندگی سیوان و مادرش واقعاً خیلی
ناراحت شدم ... سیما
جون هم با ناراحتی به زمین خیره بود که بغلش کردم و
گفتم :
ـ ببخشید چون خاطرات بدی رو بهت یاد اوری کردم295
ـ نه عزیزم این چیزا همیشه تو ذهنم هستن
ـ سیوان میدونه این مرد پدرش نیست ؟
ـ اره بهش گفتم ... از اون موقع اونم از پدرش متنفر شد

جوری که سایه هم
رو با تیر میزنن
ـ چند روز پیش امده بود شرکت و سیوان خیلی عصبانی شد
ـ اره سیوان بهم گفت
ـ من برم شیشه رو جمع کنم
ـ باشه دخترم فقط حواست باشه زخمی نشی
شیشه های آینکه رو جمع کردم و توی سطل زباله ریختم ... همش به سیوان
فکر میکردم که سیما جون گوشی به دست به سمتم امد و گفت :
ـ نگران سیوانم ... عصبانیت براش خوب نیس
ـ چطور مگه ؟
ـ اخه زخم معده داره شدید ... جوری که وقتی عصبانی میشه معده درد
میگیره و حتی بعضی اوقات کارش به بیمارستان کشیده میشه
با نگرانی رفتم سمت گوشیم و بهش زنگ زدم که گوشیش خاموش بود ...
ساعت 11شب شده بود ولی هنوز خبری از سیوان نبود296

با بغض به سیما جون نگاه کردم و گفتم :
ـ همش تقصیر منه .. نباید اون حرفا رو بهش میزدم
ـ دخترم چرا بغض کردی ... سیوان زود عصبانی میشه
خواستم حرفی بزنم که در خونه زده شد ... زود رفتم سمت
در و بازش کردم
که با چهره اخمو سیوان مواجه شدم
بدون توجه به سیما جون که بهمون نگاه می کرد خودمو
توی بغل سیوان
انداختم و گریه کردم ... سیوان وارد خونه شد و در رو
بست
بلند هق هق می کردم که منو سفت توی بغلش گرفت و
روی موهام رو بوسید
:
ـ هیس ... گریه نکن عمر سیوان
ـ سیوان .. من .. نمی .. خوا.. ستم
ـ میدونم زندگیم ... گریه نکن دیگه
ازش جدا شدم که اشکام رو پاک کرد و صورتم رو غرق
بوسه کرد و گفت :
ـ دیگه نبینم گریه کنیاا ... باشه ؟
ـ باشه
لبمو کوتاه بوسید و دوباره بغلم کرد ... همینطور که بغلم

کرده بود به سمت
سیما جون رفت و کنارش روی مبل نشست ...297
ـ خوبی مادر ... کجا بودی میدونی چقدر نگرانت شدیم ؟
ـ ببخشید حواسم به ساعت نبود
ـ چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی ؟
گوشیشو از جیبش در اورد و روی میز گذاشت :
ـ شارژ نداره خاموش شد
ـ دیگه نبینم سر عروسم داد بزنی ؟
ـ من غلط بکنم
با ناراحتی بهش زل زدم که نگاهی به صورتم انداخت و در یک حرکت به
سمتم خم شد و لبامو بوسید ... از خجالت داشتم آب می شدم
از سیوان جدا شدم و با دو به سمت اتاقش رفتم و در اتاق رو بستم که صدای
قهقهه ی سیوان امد ... دیوونه جلوی مادرش لبامو می بوسید
" سیوان "
لباشو ازم جدا کرد و با دو رفت تو اتاقم ... بلند خندیدم که مامان نشکونی از
پام گرفت و با حرص گفت :

ـ سیوان چرا اینکارو می کنی ... گناه داره کلی خجالت کشید
ـ اشکال نداره یاد می گیره298
ـ میگم سیوان
ـ بگو جونم
ـ سرش داد نزن گناه داره ... زود بغض می کنه
ـ دست خودم نبود مامان کلی عصبانی شدم
ـ حواست به رفتارات باشه ... منم برم بخوابم
ـ شب بخیر زندگیم
ـ شب بخیر پسرم
از روی مبل بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... نفس روی تخت خوابم نشسته بود و با
گوشیش ور می رفت
با دیدنم گوشیشو انداخت روی تخت خواب و به سمتم امد ...
ـ سیوان خیلی بدی ... خوبه گفتم جلوی مادرت از این کارا نکن
بدون جواب بغلش کردم و کنارم روی تخت خوابم
خوابوندمش ... سفت توی
بغلم قفلش کردم و بوسه ایی روی پیشونیش زدم ... اونم اروم گرفت و سرشو

روی سینم گذاشت :
ـ نفسم
ـ جونم299
ـ خیلی خوابم میاد ... تکون نخور
ـ باشه
چشامو بستم ولی نفس هی ول میخورد ... داشت خوابم می برد که نفس گفت
:
ـ سیوانم
ـ جونم
ـ گوشیتو میدی ؟
ـ روی میز موند شارژ نداره
ـ میزنم تو شارژ
یه چشممو باز کردم و بهش نگاه کردم که روی ته ریشمو بوسید و گفت :
ـ بردارم ؟
ـ بردار
از بغلم جدا شد و رفت بیرون از اتاق ... چند ثانیه بعد با گوشیم امد و اونو به
شارژ کن نزدیک تخت خوابم وصل کرد ...
روی تخت پشت به من خوابید که بغلش کردم و روی

موهاش رو بوسیدم ...
به کاراش نگاه کردم300
اول گوشیمو روشن کرد و با دیدن پسورد به سمت من برگشت که زود براش
باز کردم ... دوباره پشت به من خوابید و اولین کاری که کرد رفت تو گالری
همه عکسامو نگاه کرد بعد رفت تلگرام ... تلگراممو که خوب زیر و رو کرد
ازش خارج شد که همون موقع برام پیام امد
آرش بود و میگفت فردا جشن تولدمه و حتما باید بیای ...
نفس پیام رو خوند و
به سمتم برگشت :
ـ سیوانم
ـ جونم
ـ میری جشن تولد دوستت ؟
ـ اره
ـ منم میبری ؟
ـ نه
با شنیدن حرفم گفت :
ـ چرا ؟
ـ چون جشن تولدش مختلطه و میدونم اونجا چه ادم

هایی میان و اصلا
دوست ندارم بهت نگاه کنن301
ـ سیواااان
ـ هیس
ـ بزار برم باهات ... توروخدا
ـ نفس نه ...
ـ لباس باز نمی پوشم آرایشم نمیکنم
کلافه چشامو بستم و سفت بغلش کردم که گفت :
ـ سیوان من ...
وسط حرفش گفتم :
ـ خوابم میاد
با شنیدن حرفم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت ...
میدونم ناراحت شد ولی
نمیتونم اونو با خودم ببرم
یه آدم هایی مثل سعید و حتی بد ترش اونجان ... حتی ممکنه عسل باشه و من
اصلا دوست ندارم نفس رو ناراحت کنم
روی سرشو بوسیدم و گفتم :
ـ شب بخیر خانومم
جوابی نداد که سفت تر بغلش کردم و چشامو بستم که زود خوابم برد ...302

" نفس "
صبح از خووب بیدار شدم ولی مگه میتونستم از روی تخت خواب بلند شم !
سیوان دست و پاهاشو دورم سفت حلقه کرده بود
دستشو گرفتم و اروم از روم باز کردم که چشماشو باز کرد ... ازش دلخور
بودم برای همین رومو ازش گرفتم و از روی تخت خواب بلند شدم
رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد موهامو شونه زدم و بستم ... سیوان فقط به
کارام نگاه می کرد و چیزی نمیگفت که کلافه ترم میکرد
از اتاق بیرون رفتم که سیما نون رو در حال اماده کردن صبحانه دیدم ...
ـ صبح بخیر سیما جون
ـ صبح بخیر عروس خوشکلم
ـ میگفتی خودم صبحانه رو اماده میکردم
ـ چه فرقی داره عزیزم
چند دقیقه بعد سیوان از اتاق بیرون امد و بعد از صبح بخیر گفتن کنارم
نشست ... سیما جون بهمون نگاه می کرد و فکر کنم فهمید یه اتفاقی افتاده

با دیدن سیوان که بدون توجه به ناراحتیم با اشتها مشغول صبحانه خوردن بود
با حرص رو به سیما جون گفتم :
ـ سیما جون پسرتو نگاه .. میخواد بره تولد دوستش منم با خودش نمیبره303
سیوان با تعجب بهم نگاه می کرد که سیما جون رو به سیوان گفت :
ـ واقعاً سیوان ؟
ـ اره
ـ میشه بدونم چرا ؟
ـ مامان من به خودشم گفتم خوشم نمیاد مردا بهت نگاه کنن و لزومی نداره
بیاد باهام من زود برمیگردم اونم به خاطر آرش
ـ یعنی چی ؟ فرض کن این بار رو نرفت شما قراره ازدواج کنید روز
عروسیتون چی ؟ بعدش چی ؟
ـ مامان بس کن جان سیوان
ـ جشن تولدت دوستت کیه ؟
ـ فردا
ـ نفس رو با خودت میبری
ـ مامان !

ـ همین که گفتم ... وگرنه دیگه با من حرف نزن
سیوان با حرص نگاهی بهم انداخت که زبونمو براش در
اوردم و رفتم تو
اتاق304
مانتو و روسریمو پوشیدم که سیوان امد تو اتاق ... با
دیدنم گفت :
ـ کجا ؟
ـ خونه ... مامان تنهاس
ـ نفس این چه کاری بود کردی
ـ تو دوست نداری مردا بهم نگاه کنن منم دوست ندارم
دخترایی که تو جشن
حاضرن بهت نگاه کنن ...
سیوان خیره بهم بود که با تموم شدن حرفام لبخندی زد و
منو توی بغلش فرو
کرد :
ـ ای جانم ... حسودی میکنی ؟
با لبخند گفتم :
ـ نه غیرتی میشم
سیوان قهقهه ایی زد و به لبام زل زد و لباشو اروم و با
عشق روی لبام
گذاشت ... دستام دور گردنش حلقه شدن و همراهیش

کردم
چند دقیقه بعد با نفس نفس از هم جدا شدیم که سیوان گفت :
ـ دوستت دارم خانومم
ـ منم دوستت دارم آقاییم305
به چشمای هم خیره شدیم که یهو در اتاق باز شد ... سیما جون با دیدنمون
توی این وضعیت ببخشیدی گفت و زود در اتاق رو بست
با خجالت صورتمو توی سینه سیوان قایم کردم که خندید و گفت :
ـ چه صحنه ایی
ـ سیواااان
ـ جون سیواااان
با لبخند از هم جدا شدیم ... سیوان لباساشو عوض کرد که من پشت بهش
روی تخت خواب نشستم و بعد از اماده شدنش با هم رفتیم بیرون
با سیما جون خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم ...
نگاهم به جاده بود که
از سیوان پرسیدم :
ـ سیوان کجا داری میری ؟

ـ اول میریم بازار تا برای فردا لباس بخریم بعد میریم خونتون
ـ من لباس دارم
ـ چه اشکالی داره باز میخریم
سیوان ماشین رو پارک کرد و دوتایی پیداه شدیم ...
سیوان دستمو گرفت و یه
دوری باهم زدیم ... من چیزی نگفتم تا سیوان خودش انتخاب کنه306
بعد از گشت زدن در چند مغازه نگاهم به پیراهن کوتاه مشکی رنگ افتاد ...
ساده و استین های بلندی داشت ولی کوتاه بود
ـ سیوانم
ـ جونم
به پیراهن مشکی رنگ اشاره کردم و گفتم :
ـ نظرت چیه ؟
سیوان با دیدن پیراهن اخم کرد و گفت :
ـ خوبه گفتم کوتاه و باز نباشه
ـ باز نیست فقط یخورده کوتاهه
چیزی نگفت که با لبخند ریزی گفتم :
ـ پرو کنم ؟
سیوان پوفی کشید و رو به فروشنده که یه دختر جلفی بود

گفت پیراهن مشکی
رو بیاره تا پرو کنم ... دختره لبخند گشادی به روی سیوان زد و چشم
کشداری گفت
همین که دختره پشت به ما کرد اداشو در اوردم که سیوان خندید و روی
سرمو بوسید
دختره پیراهن به دست امد که ازش گرفتم و وارد اتاق پرو شدم ... با اینکه307
ساده بود وای تو تنم خیلی قشنگ و شیک بود
کمی در اتاق پرو رو باز کردم که سیوان به سمتم امد و در رو باز کرد ... با
دیدنم بهم خیره شد ولی همین که نگاهش به پاهام افتاد اخماش رفت تو هم
ـ دربیار
ـ سیوان خوبه که
ـ نخیر کجاش خوبه زود دربیار
در اتاق پرو رو بست که با ناراحتی پیراهن رو در اوردم و قبل از پوشیدن
لباسام سیوان یخورده در رو باز کرد و پیراهن قرمزی بهم داد و گفت بپوشم

پیراهن قرمز رو پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم ... اینم قشنگ بود
سیوان در اتاق پرو رو باز کرد و بهم خیره شد ... پیراهن ساده قرمز بود و
از مشکیه بلند تر بود ولی استین حلقه ایی بود
ـ نه خوب نیس ... تنگه
با حرص گفتم :
ـ نظرت چیه با چادر برم ؟
سیوان لبخندی زد و گفت :
ـ چه فکر خوبی پس در بیار تا بریم یه چادر بخریم308
ـ سیوان
ـ جونم خب تنگه
ـ نه خوبه
یکم بهم نگاه کرد و ناچاری باشه ایی گفت و در اتاق پرو رو بست ... خوب
میدونم راضی نیس و از پیراهن خوشش نیومد ولی خب ... همه اینجوری
بودن
لباسای خودمو پوشیدم و از اتاق پرو بیرون امدم ... سیوان حساب کرد و باهم
از مغازه بیرون امدیم

ـ سیوان
ـ جونم
ـ حالا که خودت پیراهنمو انتخاب کردی منم کت و شلوارتو انتخاب می کنم
؟
ـ چشم تو جون بخواه
بعد از خریدن کفش رفتیم تا سیوان هم لباس بخره ...
سیوان هر کتی که می
پوشید بهش می امد و من مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم
اخر یه کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید انتخاب کردم که سیوانم تایید کرد
... بعد از خرید نهارمون رو توی رستوران خوردیم و سیوان منو رسوند
خونمون309
مامان اصرار کرد سیوان بیاد تو ولی قبول نکرد و گفت میخوام برم شرکت
و بعد از خداحافظی رفت
ـ مامان دیشب تنها موندی تو خونه ؟
ـ نه نرسا امد پیشم
ـ ببخشی تنهات گذاشتم

ـ دوران نامزدی خیلی خوبه و شما فقط یک هفته نامزدین برید خوش باشید
ـ راستی مامان دوست سیوان ما رو برای جشن تولدش دعوت کرد
ـ خوبه کی هست ؟
ـ فردا
ـ برو عزیزم خوش باش
ـ قبل از امدنمون رفتیم لباس خریدیم
ـ بپوش ببینم
ـ باشه
رفتم تو اتاقم و لباسمو پوشیدم ... مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ خیلی بهت میاد310
ـ سیوان کلی اخم کرد و اصلا از این خوشش نیومد
ـ پدرتم اینجوری بود ... از پوشیدن لباس تنگ و کوتاه خوشش نمی امد و
کلی سرم غر میزد
اهی کشیدم و رفتم تا لباسمو عوض کنم ... منم دوست دارم پدرم بخصوص
توی این روز ها پیشم باشه ولی خدا خواست پیشش باشه
چون صبح زود بلند شدم و بعدش رفتیم بازار خستم بود و

همین که روی
تخت خوابم دراز کشیدم خوابم برد ...
وقتی از خواب بیدار شدم ساعت هفت بود ... گوشیمو
برداشتم که چند تا
میسکال از سیوان داشتم
از اتاقم بیرون رفتم که مامان رو در حال خیاطی دیدم :
ـ مامان باز داری خیاطی میکنی
ـ بیدار شدی ... خب حوصلم سر رفت
ـ خب بیدارم میکردی
ـ ساعت دو ظهر خوابیدی خشتگی از صورتت میبارید دلم
نیومد بیدارت کنم
ـ مامان دلم برای سمانه تنگ شد ... هنوز خونه مادر
بزرگشه ؟
ـ اره به خاطر عمل چشماش با مادر بزرگش رفته شیراز
ـ کی اونا رو برد ؟311
ـ سامان
ـ ولی سامان رو من چند روز پیش دیدم
ـ اره چند روزی میشه که رفتن ... چرا به سمانه زنگ
نمیزنی ؟
ـ گوشیش خراب شد گوشی نخرید
ـ فکر کنم تا اخر هفته بیاد

ـ اره دوست دارم روز عقدم باشه
مامان لبخندی به روم زد و گفت :
ـ سیوان باهات خوبه ؟
ـ اره مامان عالیه
ـ فداتشم عزیزم ... همیشه ارزو من و پدرت خوشبختی تو بود
کنار مامان نشستم و بغلش کردم ... از خدا بابت داشتن همچنین مادری شکر
کردم ... اگه مامان نبود من چیکار می کردم
از هم جدا شدیم که مامان گفت :
ـ فردا برو خونه عموت ... زن عموت ناراحته از دلش دربیار
ـ راست میگی یادم رفته بود ... فردا حتما میرم312
مامان خواست چیزی بگه که با شنیدن صدای زنگ خوردن گوشیم رفتم تو
اتاق و گوشیمو برداشتم ... سیوان بود
ـ جانم
ـ بیا بیرون
خواستم چیزی بگم که قطع کرد ... مثل اینکه عصبانی بود ... زود لباسامو
عوض کردم و از اتاقم بیرون رفتم ... مامان با دیدنم گفت :
ـکی بود ؟

ـ سیوان بیرون منتظره مثل اینکه کارم داره
ـ بگو بیاد تو
ـ باشه
رفتم بیرون و در خونمون رو باز کردم و نگاهی تو کوچه انداختم که سیوان
با دیدنم تکیشو از ماشین گرفت و سمتم امد
با دیدن اخم روی صورتش یخورده ترسیدم چیزی شده باشه مقابلم ایستاد و
گفت :
ـ چرا جواب تلفنمو نمیدی ؟
ـ ببخشی خواب بودم313
ـ بیدار شدی چی نمیتونستی زنگ بزنی ؟
ـ تازه بیدار شدم پیش مامان نشست بودم که صدای زنگ خوردن گوشیمو
شنیدم
با اخم نگاهی به تک تک اجزاء صورتم انداخت و دستمو گرفت و دنبال
خودش کشوند
ـ سیوان ... کجا ؟
ـ رفع دلتنگی
ـ بزار به مامان بگم

ـ میدونه با منی
با هم سوار ماشین میشیم و سیوان ماشین رو راه می اندازه ... به سمت
خونمون میره و بعد از چند دقیقه میرسیم و با هم پیاده میشیم
سیما جون با دیدنم لبخندی میزنه و منو بغل میکنه ...
بعد از سلام و احوال
پرسی سیوان بی طاقت دستمو میگیره و منو میکشونه تو اتاقش که سیما جون
با خنده نگاهمون میکنه
وارد اتاق شدیم که سیوان در اتاق رو قفل کرد و منو روی تخت خواب
انداخت :
ـ سیوان جلو مادرت ...
اما سیوان با اخم هیسی گفت و بعد از در اوردن پیراهنش روم خیمه زد و بعد314
از بوسیدن پیشونیم لباشو روی لبام گذاشت و شروع به بوسیدنم کرد ...
منم با دلتنگی همراهیش کردم ... لبامو با ولع می بوسید و زبونشو توی دهنم
می فرستاد و گاهی مک محکمی به لبم می زد

بعد از چند دقیقه نفس کم اوردم که لباشو از لبام جدا کرد و با صدای بمی گفت
:
ـ کی مال من میشی ؟
ـ هر وقت تو بخوای
ـ مطمانی ؟
ـ اهوم
لبخند ریزی میزنه و پیشونیمو عمیق میبوسه ... از روی من بلند میشه و میگه
:
ـ نفس من فردا شرکت کار دارم و ممکنه تا عصر کارم طول بکشه ... خسته
میام خونه شب هم میام دنبالت که بریم جشن ... نبینم آرایش غلیظی کردیا ؟
ـ چشم
ـ قربون چشمات برم
ـ سیوان
ـ جونم315
ـ من فردا میخوام برم خونه عموم
با شنیدن حرفام اخم کرد و گفت :
ـ برای چی ؟

ـ زن عموم ازم ناراحته ... میخوام برم از دلش در بیارم
ـ چی رو از دلش در بیاری ؟
ـ آخه ... چیزه ... به خاطر ... اینکه من .. یعنی امده بودن خواستگاریم و
نوید نمیدونی ما الان نامزدیم ...
ـ نفس حق نداری بری
ـ ولی ...
ـ ولی بی ولی ... رفتی من میدونم با تو
پوفی کشیدم که سیوان با عصبانیت از اتاق بیرون رفت ... اون که میدونه
نوید خونه نیس چرا نمیزاره برم
از اتاق بیرون رفتم و کنار سیوان روی مبل نشستم ... سیما جون تو اتاقش
بود و میدونستم الان از اتاقش بیرون نمیاد
سیوان به تلویزیون خیره بود و اصلا نگاهم نمی کرد ... روی پاهاش نشستم
و دستامو دور گردنش حلقه کردم که نگاهش به چشمام افتاد316
با عشوه و چشمای خماری لبامو نزدیک لباش کردم ولی قبل از برخورد
لبامون متوقف شدم و به سمت گردن کلفت مردونه اش

رفتم
زبونمو روی گردنش کشیدم که نفسشو بیرون داد ولی
چیزی نگفت ... سعی
میکنه خودشو نگهداره ولی من کاری میکنم که خودش
پیش قدم شه
لبامو روی گلوش کشیدم و مک محکمی زدم که اوفی گفت
... گاز ریزی از
گردنش گرفتم و سرمو بلند کردم که با چشمای خمارش
مواجه شدم
لبخند ریزی زدم که اونم خندید ولی حرفی نزد ... با
شیطنت پاهامو دو
طرفش گذاشتم و اروم پایین تنمو به پایین تنش مالوندم
که چشماشو بست و
ناله ایی کرد که لبخندم پرنگ تر شد
چندین بار این کار رو تکرار کردم و لبامو به گوشش نزدیک
کردم و ناله
های ریزی سر دادم که حس کردم مردونگیش زیر تنم
بزرگتر میشد بدنش
داغ تر
دستاش پهلوهام رو چنگ میزنن و ناله مردونه ایی میکنه و
اروم با صدای

بمی میگه :
ـ بس کن لعنتی دیوونم نکن
ـ دلم میخواد دیوونت کنم
ـ که دلت میخواد ؟
ـ اهوم
منو بلند میکنه و میبره تو اتاقش و در رو قفل میکنه ...
منو روی تخت317
میزاره و روم خیمه میزنه که لبخندی به حرکات پر نیازش
میزنم و لبامو با
لذت روی لبای مردونش میزارم
سیوان لبامو می بوسید و دستاشو روی تنم بالا پایین
میکرد که دستامو روی
دکمه های پیراهنش گذاشتم و اروم شروع کردم به باز
کردن دکمه ها
اونم تاپمو در اورد و سوتینمو باز کرد ... پیراهنشم در اورد و
دوباره روم
خیمه زد اما این دفعه لباش روی گردنم نشستن و مشغول
مک زدن و بوسیدن
گردنم شد
ناله ایی کردم که جونی گفت و سمت سینه هام رفت ...
اول بوسه میزد ولی

بعد با ولع شروع کرد به مک زدن سینم و کبود کردن بدنم
دستش روی دکمه شلوارم نشست و اونو باز کرد ... شلوار و
شورتمو
همزمان از پاهام در اورد و دستی روی بهشتم زد که ناله ایی
کردم ... سیوان
با لحن خش داری گفت :
ـ لامصب بد جور خیسه
با خجالت لبخندی زدم که جونمی گفت و بعد از بوسیدن
لبام روی پایین تنم خم
شد و زبون داغشو روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم و
دستمو توی موهاش
فرو کردم
سیوان تند تند مک میزد و زبونشو دور رحمم میکشید که
داغ تر میشم و
سعی میکنم جلوی ناله های بلندم رو بگیرم که صدام
بیرون از اتاق نره
بعد از چند دقیقه لرزیدم و اروم گرفتم که سیوان لباشو از
بهشتم جدا کرد و
گردنمو بوسید :318
ـ جونم خانومی .. خوب بود
ـ عالی بود

لبخند ریزی زد و خواست بلند شه که دستشو گرفتم و با اخم گفتم :
ـسیوان چرا جلو خودتو میگیری ؟
ـ نگرفتم که خوبم
ـ سیوان
ـ جونم ... بعد از عقد بهتره
ـ نخیر من الان میخوام
ـ اذیت میشی
ـ نمیشم
ـ من نمیخوام
ـ منو نمیخوای ؟
ـ نه زندگیم این چه حرفیه مگه میشه تورو نخوام ؟
ـ پس چی ؟
کنارم روی تخت خواب نشست و گفت :319
ـ دلم نمیاد ببینمت درد میکشی ... وقتی اون روزی رفتیم آزمایشگاه و حال
بدتو دیدم از خودم بدم امد که موجب شدم درد بکشی
ـ سیوان اول و اخرش باید این دردا رو بکشم ... من تورو میخوام
ـ منم میخوامت عروسک
ـ پس منتظر چی هستی ؟

ـ فردا خودتو اماده کن
ـ حالا چرا فردا ؟
ـ دلم نمیخواد خانم شدنت اینجوری باشه ... بعد از شیطنت های خودت ...
فردا خودم یه جوری میکمنت که بگی غلط کردم
لبخندی زدم که اونم خندید و منو بغل کرد و انگشتشو روی بهشتم کشید و
گفت :
ـ این خوشمزه تحمل منو نداره
با خجالت گفتم :
ـ چرا داره
ـ فردا معلوم میشه
روی لبام خم میشه و بوسه ریزی روشون میزنه و به سمت دستشویی میره320
... وقتی نگاهم به هیکل ورزشی و اندام وزیدش میفته دلم براش ضعف میره
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که یاد مامان افتادم .. الان نگرانم میشه
از روی تخت خواب بلند شدم و لباسامو پوشیدم که سیوان وارد اتاق شد و با
دیدنم گفت :

ـ داری میری ؟
ـ اره مامان تنهاس
ـ کاشکی مامانتم می اوردیم با خودمون مامان منم تنهاس
تو خونه
ـ اره
ـ اماده شو تا برسونمت
بلوزمو از زمین برداشتم و خواستم بپوشم که سیوان با
دست محکم روی
باسنم کوبید و جون کشداری گفت
ـ ایی سیوان
ـ جونم عشقم
ـ چرا میزنی دردم امد
ـ اخه فداتشم در بیار بوسش کنم تا خوب شه
ـ نمیخوام321
ـ مگه نمیکی درد میکنه
ـ نه خوب شد
لبخندی زد و پیراهنشو پوشید که دوتایی از اتاق بیرون
رفتیم ... سیما جون با
لبخند شیطونی بهمون خیره بود که سیوان گفت :
ـ مامان من برم نفس رو برسونم
ـ باشه پسرم دیر نکنی

ـ نه زود میام
از خونه بیرون رفتیم که نشکونی از بازوی سفت سیوان گرفتم :
ـ دیدی مادرت چطور بهمون نگاه میکرد .. حتما صدامو شنید
ـ بشنوه
ـ سیوان تو چطور انقدر بی خیالی ؟
ـ اخه زنمی طبیعیه که بخوام باهات رابطه داشته باشم اونا هم خوب میدونن
دیگه چرا باید خجالت بکشم ؟
ـ زشته
ـ اصلانم زشت نیس خیلی خوشکل و خوشمزس322
هینی کشیدم که سیوان قهقهه ایی زد منم با حرص بازوشو گاز گرفتم
وقتی رسیدیم خونه بعد از خداحافظی و چند تا بوس ریز و درشت رفتم خونه
و در رو بستم
مامان با دیدنم گفت :
ـ نفس رفتی نمیشه قبلش بهم بگی
ـ ببخشی مامان یادم رفت
مامان شروع کرد به غر زدن لباسامو با تاپ و شلوارک عوض

کردم و رفتم
پیش مامان که نگاهی بهم انداخت و ساکت شد
با تعجب بهش خیره شدم و اروم گفتم :
ـ مامان ... خوبی ؟
ـ خاک بر سرم نفس
ـ جونم
ـ این کبودیا چین ؟
با یاد اوری کبودی های بدنم خاک بر سرمی گفتم و بدو
رفتم تو اتاقم که
مامان هم دنبالم امد
ـ با توام دختر ... اینا چین ... شماها خجالت نمی کشید
؟323
ـ مگه چیکار کردیم ؟
ـ چیکار نکردین ... میترسم روز عقد بفهمم حامله ایی
ـ وای مامان این حرفا چین میزنی ؟
ـ دروغ میگم ؟
ـ مامان سیوان حد خودشو میدونه
مامان خواست چیزی بگه زنگ خونمون زده شد ... مامان
رفت تا در رو باز
کنه منم با یاد اوردن گوشیم که توی ماشین سیوان جا
موند هینی کشیدم و با

این لباسا بیرون رفتم
مامان در رو باز کرد و با دیدن سیوان اخم کرد و قبل از اینکه سیوان چیزی
بگه گفت :
ـ سلام پسرم ... شماها خجالت نمیکشید ... من و مادرت هیچ اگه کسی این
کبودی های گردن نفس رو ببینه چی میگه ؟
ـ سلام خاله جون ... ببخشید اینو میگم ولی خب ... دخترت خیلی خوشمزس
مامان با تعجب وایی میگه و روی دستش میکوبه که سیوان بلند میخنده که منم
خندم میگیره ... سیوان خیلی بی حیاس
مامان شروع کرد به غر زدن و منو سیوان ریز ریز میخندیدم که با دیدن
خنده های ریزمون بی حیایی گفت و وارد خونه شد
سیوان با لبخند دستاشو برام باز کرد که رفتم بغلش ...
لپمو بوسید و گفت :324
ـ گوشیتو جا گذاشتی
ـ اره تازه یادم امد
گوشیمو بهم داد و خیره نگاهم کرد ... منم با لبخند ریزی بهش نگاه میکردم

که گفت :
ـ چشمات دنیای منه
با خجالت سرمو پایین انداختم که لبمو ریز بوسید و گفت :
ـ فردا میبینمت عروسکم ... شب بخیر
ـ شب خوش
ازم جدا شد و به سمت ماشینش رفت ... سوار ماشین شد که من در رو بستم
... رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابم خوابیدم
صبح ساعت 12بیدار شدم ... بعد از دوش گرفتن لباسامو پوشیدم و مشغول
موهام شدم ... نمیدونستم چجوری ببندم که به موهام بیاد
رفتم پیش مامان و گفتم :
ـ مامان جونم به نظرت موهامو چه شکلی ببندم ؟
ـ چرا باز نمیزاری ؟
ـ سیوان قبول نمی کنه325
ـ خب ساده بالا ببند قشنگ میشه
ـ میتونی برام ببندی ؟
ـ اره بیا بشین
پشت به مامان نشستم اونم موهامو شونه زد و بالا بست
... یه تار از موهامو

برداشت و دور کش بافتم بست که پیدا نباشه
ـ خوب شد ؟
ـ اره قشنگه
ـ از الان میخوای اماده شی ؟ تا ساعت هفت خیلیه
ـ نه الان فقط میخوام ببینم چجوری ببندم که بهم بیاد
ـ اها باشه ...
رفتم تو اتاقم و مشغول مرتب کردن کمدم شدم که در اتاقم باز شد
نگاهی به در اتاقم کردم که با دیدن سمانه لبخندی زدم و همدیگه رو بغل
کردیم
ـ سلام عنتررر ... خوبی
ـ سلام اسکلللل ... تو خوبی326
ـ مرسی خوبم ... دلتنگت شدم
ـ منم همینطور .. اون گوشیتم درست نکردی من بهت زنگ بزنم
ـ خب به سامان زنگ میزدی
ـ شمارشو نداشتم بعدشم دنبال دردسر نیستم
ـ چه دردسری ؟
ـ وای تو نمیدونی ... اخر هفته عقد میکنم
با چشمای درشتش بهم خیره شد و یهو شروع کرد به جیغ

زدن
ـ وای جدی میگی ؟ چطور با کی ؟؟؟؟
ـ با سیوان سپهری
ـ ای خر شانص ... نگو عاشق هم شدین ؟
ـ چرا نگم
ـ وای من گفتم این مرد عاشقته اخه اون سپهری که
میشناختم به کسی محل
نمیداد
ـ خب دیگه ... میای ؟
ـ مگه میشه نیام ... مبارک باشه خواهری327
ـ مرسی فداتشم
دوباره هم دیگه رو بغل کردیم و بعد مشغول حرف زدن
شدیم ... از خودش
گفتم و اینکه تو این یک ماه که نبود چکار کرد شیراز
منم بهش گفتم که چطور عاشق هم شدیم و به اینجا
رسیدیم ... اینقدر حرف
زدیم که دیگه چیزی نمونده بود که به هم نگفته باشیم
ساعت چهار و نیم بود که رفت خونشون منم رفتیم پیش
مامان تا این دفعه
رژلب رو برام انتخاب کنه
ـ وای نفس کشتیم

ـ مامان خب انتخاب کن دیگه
ـ من باید انتخاب کنم یا تو ؟
ـ خب نظر بده
ـ این خوبه به لباساتم میاد
ماچی از گونه مامان گرفتم و گفتم :
ـ خب از اول میگفتی
بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... پیراهنمو پوشیدم و خواستم برم پیش مامان که
موهامو ببنده ولی پشیمون شدم
خودم موهامو بستم و با حوصله مشغول آرایش کردن صورتم شدم ... چند328
دقیقه بعد آرایشم تموم شد کفشامو پوشیدم و مقابل آینه ایستادم
با اینکه میتونستم با باز گذاشتن موهام و آرایش بیشتر خیلی تغییر کنم ولی
سعی عردم ساده ترین رو انتخاب کنم
نگاهی به ساعت انداختم شیش و نیم بود و احتمالا چند دقیقه دیگه سیوان
پیداش میشه ... از دیشب تا الان خیلی دلتنگش شده بودم
با زنگ خوردن گوشیم به سمتش رفتم ... سیوان بود :

ـ جانم
ـ سلام خانونم خوبی
ـ سلام آقایی بخوبیت
ـ خیلی دلتنگتم
ـ منم
ـ بیرون منتظرتم
ـ باشه امدم
گوشی رو قطع کردم بلند داد زدم :
ـ مامان ... مامانییی
ـ جانم چرا داد میزنی329
ـ سیوان بیرون منتظره تا مانتومو بپوشم در رو براش باز کن
ـ باشه
مامان رفت منم ساق پورت نازکم و مانتو جلو بازم رو پوشیدم ... روسریمو
روی سرم گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم بیرون رفتم
مامان و سیوان با هم حرف میزدن که با امدنم سیوان بهم خیره شد ... لبخند
ریزی به روم زد و بعد از خدا حافظی با مامان سوار ماشین شدیم
سیوان دستمو گرفت و بوسه ایی روش زد :

ـ چه خوشکل کردی توله
ـ خوشکل بودم
سیوان لبخندی زد و گفت :
ـ فدای خانومم بشم که چقدر به حرف اقایش گوش میده
ـ پس خوشت امد
ـ اره به شرطی که ساق پورتتو در نیاری
ـ نه سیوان ... اینجوری خیلی بد میشه
با اعتراض من سیوان پوفی کشید و چیزی نگفت ... وقتی رسیدیم سیوان
ماشین رو پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم330
یه ویلای بزرگ بود که ماشین های زیادی توی حیاط مقابلش پارک شده
بودن ... سیوان دستمو گرفت و همینطور که با هم به سمت ویلا قدم میزدیم
گفت :
ـ نفس کنار من میشینی ... از کنارم بلند نمیشی ... کسی باهات حرف زد
جوابشو نمیدی
ـ باشه چشم چرا عصبانی هستی
چیزی نگفت و به جلو نگاه میکرد ... وقتی وارد شدیم خیلیا بهمون خیره شدن

یه مردی تغریباً هم سن سیوان به سمتمون امد و بعد از سلام و احوال پرسی
با سیوان نگاهم کرد
ـ خانم رو معرفی نمیکنی
ـ خانومم
ـ ازدواج کردی
ـ نامزدیم
ـ مبارک باشه
ـ ممنون
بعد از در اوردن مانتو و ساق پورتم خواستم روسریمو هم در بیارم که سیوان331
اجازه نداد و گفت اونو رو روی شونه هام بزارم ...
دوست سیوان آرش مارو به مبلی هدایت کرد که کنار هم نشستیم ... از اینکه
منو به عنوان زنش به دوستاش معرفی کرد خیلی خوشحال شدم
دخترایی که توی جشن بودن همه لباس های خیلی کوتاه و باز پوشیده بودن و
فقط من بودم که لباسم بلند و سادس
ـ سیوان
ـ جونم

ـ برای دوستت هدیه خریدی ؟
ـ اره ... ظهر رفتم خونش هدیه رو بهش دادم و گفتم
نمیام ولی قبول نکرد و
گفت حتما باید بیای
ـ اها
همه مشروب میخوردن و حرف میردن ولی سیوان نمیتونه
بخوره چون برای
معدش بده ... نگاهم به دختری بود که همش به سیوان
نگاه میکرد و من
حرص میخوردم
ـ سیوان
ـ جون سیوان
ـ این دختر چرا بهت زل زده332
سیوان نا محسون نگاهی به دختره انداخت و گفت :
ـ این .. قبلنا دوست دخترم بود
با شنیدن حرف سیوان ناراحت رومو ازش گرفتم ... سیوان
اهی کشید و
دستمو بوسید :
ـخانومم .. ببخشید به خدا من الان فقط تورو دوست دارم
ـ سیوان من قبل از تو نه با پسری حرف زدم و نه بودم ...
اما ... تو با خیلیا

بودی و این اذیتم میکنه
ـ بودم ولی وقتی تورو دیدم همه رو خط زدم ... قلبم فقط برای تو می تپه
با کم شدن نور پلی شدن اهنگ اروم و عاشقانه ایی چند زوج بلند شدن و
شروع به رقصیدن کردن
با کشیده شدن دستم توسط سیوان بلند شدم و وقتی رفتیم وسط دستاشو دورم
حلقه کرد و منو به خودش چسبوند
دستامو روی شونه هاش گذاشتم و اروم همراهش حرکت کردم ... سیوان
پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و اوم گفت :
ـ فدای اخمات بشم خانومم ... ناراحت نباش
سعی کردم به حرف سیوان فکر نکنم و از بودن باهاش لذت ببرم ... بعد از
تموم شدن اهنگ از هم جدا شدیم که کیک رو اوردن و بعد از کلی سوت و
جیغ کیک بریده شد و همه شروع کردن با دادن هدیه هاشون333
دوباره کنار هم نشستیم که یه مرد به سمتمون امد که سیوان با اخم گفت :

ـ همینجا بشین از جاتم تکون نخور
ـ باشه
با مرده دست داد و مشغول حرف زدن شدن اما اون مرده یه جوری نگام
میکرد انگار لخت جلوش ایستاده بودم
نگاهمو به یه سمت دیگه چرخوندم و یخورده از لیوان شربتم خوردم ... چند
دقیقه بعد سیوان کنارم نشست که گفتم :
ـ کی بود ؟
ـ سعید ... نمیشناسیش
ـ دوستته ؟
ـ اون لاشی دوستم نیس
ـ میشه بیشتر دربارش بهم بگی ؟
ـ آدم درستی نیس ... همینو بدونی کافیه
ـ سیوان خسته شدم
ـ بریم ؟
ـ اره334
با هم بلند شدیم و به سمت آرش رفتیم ... دوباره تولدشو تبریک گفتیم و بعد از
پوشیدن لباسام رفتیم بیرون ...
سوار ماشین شدیم و سیوان رفت سمت خونه ... نگاهی به

مغازه هایی که به
سرعت ازشون رد میشدیم انداختم و رو به سیوان گفتم :
ـ آقایی
ـ جون دل آقایی
ـ دلم لواشک میخواد
ـ چشم تو جون بخواه
ماشین رو کنار زد و سوئیچ رو بهم داد و گفت :
ـ پیاده شدم در ماشین رو قفل کن تا بیام
ـ باشه
همین که در رو بست ماشین رو قفل کردم و بهش خیره شدم ... رفت داخل
مغازه و بعد از چند دقیقه با دو کیسه پر به سمت ماشین امد
قفل در رو باز کردم که سیوان سوار ماشین شد و پلاستیک ها رو روی پاهام
گذاشت ... نگاهی به یکیشون انداختم که پر از پاستیل و نوتلا و چیپس و
لواشک و الوچه بود
با ذوق به سیوان نگاه کردم که با لذت به سمتم خم شد و لپمو سفت بوسید و335
بعد گاز گرفت که اخی گفتم

ـ نفس تو برای دیدن من انقدر ذوق نمیکنی که برای اینا ذوق میکنی
ـ وا آقایی این چه حرفیه تو که جونمی
ـ فدای جونت بشم
دلم لباشو خواست که به سمت مرد زندگیم خم شدم و یه بوس گنده از لبای
مردونه اش گرفتم
سیوان ماشین رو راه انداخت منم مشغول لواشکام شدم
... سیوان نگاهی بهم
انداخت و گفت :
ـ تعارف نکنی یه وقت ؟
ـ اصلا خیالت راحت
خندید و شکمویی گفت که یدونه از لواشکامو نزدیکش بردم که خورد و
انگشتمو بوسید
وقتی رسیدیم خونه دوتایی پیاده شدیم و رفتیم تو خونه
... سیما جون داشت
تلویزیون نگاه میکرد که با دیدنمون لبخندی زد
ـ سلام فداتون شم خوش امدین
ـ ممنون سیما جونم
من رفتم تا مانتو و شلوارمو در بیارم و سیوان موند پیش

سیما جون ...336
" سیوان "
تا نفس وارد اتاق شد رو به مامان گفتم :
ـ مامان تاکسی سرویس دم در منتظرته
ـ باشه پسرم حواست به خودت و نفس باشه .
ـ چشم مامان فقط صبح میای ؟
ـ اره
ـ اها باشه شب بخیر
ـ شب خوش
مامان رو تا کنار تاکسی بدرقه کردم که سوار شد و رفت ...
به مامان گفتم
امشب میخوام با نفس باشم که گفت من میرم پیش مادر نفس
من با مامان راحت بودم ولی راحتی هم حدی داره و تا بهش گفتم میخوام با
نفس باشم خودش فهمید و گفت باشه میرم
در خونه رو بستم و رفتم تو اتاق ... نفس رو به روی آینه قدی داشت موهاشو
باز می کرد که با دیدنم به سمتم برگشت ...
از اینکه امشب قرار زن خودم بشه خیلی خوشحال بودم ولی نگران نفس بودم

اخه خیلی ریز و لاغر بود ..337
به سمتش رفتم و نگاهی به دریای چشماش انداختم ...
تمام زندگی من توی
این دو گوی آبی رنگ خلاصه میشه
پشتش قرار گرفتم و اروم زیپ پیراهنشو باز کردم و از
تنش در اوردم ... با
لباس های زیر مقابلم ایستاده بود و من غرق نگاه اندام بی
نقصش شدم ...
دستامو روی پهلو هاش گذاشتم و اونو به خودم چسبوندم
که دستاشو دورم
حلقه کرد ... به سمت لباش خم شدم و تشنه لبامو روی
لبای خوشمره اش
گذاشتم
با نفس نفس ازش جدا شدم و روی تخت خواب هلش
دادم و پیراهنمو در
اوردم ... روی نفس خیمه زدم و سرمو توی گردنش بردم و
لیسی به گلوش
زدم که ناله ایی کرد ...
" نفس "
سیوان گردنم رو می بوسید و مک میزد ... دستاش روی
سینه هام بودن و من

غرق لذت بودم
دستاش سمت قفل سوتینم رفت و اونو باز کرد و گوشه
ایی پرت کرد ... با
برخورد تن داغ سیوان به تنم حس خوبی بهم وارد شد
سیوان پایین تر رفت و مشغول بوسیدن سینه هام شد و
دستشو روی شکم
تختم می کشید ... اه های بلندی می کشیدم و دستامو
توی موهای سیوان فرو
می کردم
چند دقیقه بعد ازم جدا شد و دستاشو روی شورتم
گذاشت و اروم پایین کشید
... دستشو روی بهشتم گذاشت و به چشمام خیره شد338
از حرکت دستش غرق لذت میشدم و ناله های بلندی می
کردم که سیوان بی
طاقت به سمت بهشتم خم شد زبونشو روی بهشتم کشید
که جیغی از لذت
کشیدم
سیوان جون کشداری گفت و با دستاش پاهام سفت گرفت
و مک عمیقی به
بهشتم زد ... صدای ناله هام بلند شده بودن و بی قرار اه
می کشیدم

داشتم ارضا میشدم که سیوان عقب کشید و از روم کنار رفت که با حرص
گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم
ـ میخوام
ـ چی رو
ـ خودتو
لبخندی به بی قراری هام زد و دستشو روی شلوارش گذاشت و شلوارشو در
اورد ... با دیدن مردونگی بزرگ سیوان هینی کشیدم و چشامو بستم
سیوان روم خیمه زد و لپمو بوسید ... دستامو توی دستاش بالا سرم گرفت و
کاملا روی من دراز کشید ... با حس کردن مردونگی سفت و بزرگ سیوان
روی بهشتم اهی کشیدم ...
سیوان با صدای پر از شهوت و خش داری گفت :339
ـ عشقم ... زنم میشی ؟
نگاهمو به چشمای سبز زیباش دوختم و با کمی استرس گفتم :

ـ اره
سیوان با شنیدن حرفم بی قرار لباشو روی لبام گذاشت ...
دستاش روی سینه
هام قرار گرفتن و سینمو می مالوند ...
دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ...
سیوان پایین تنشو بهم
مالوند که ناله ایی پر لذت کشیدم ...
چند دقیقه بعد با نفس نفس از هم جدا شدیم که سیوان بین پاهام نشست و
مردونگیشو به بهشتم مالوند که بی قرار ناله ایی کردم ...
مردونگیشو دم سوراخم گذاشت و گفت :
ـ اماده ایی ؟
تا خواستم حرفی بزنم یهو همشو واردم کرد که درد عمیقی زیر دلم پیچید و
جیغی از درد کشیدم و وحشت زده به زیردلم خیره شدم
نصف مردونگی سیوان داخلم بود و جاری شدن خون بین پام حس میکردم ...
با درد نالیدم :
ـ سیوان
روم خم شد و روی چشمامو بوسید :340
ـ خانم شدنت مبارک دورت بگردم ...

از شدت دردی که توی پایین تنم احساس می کردم با چشمای اشکی نگاهی به
سیوان نگران انداختم :
ـ درد داری عمر سیوان ؟
ـ زیر دلم درد میکنه
ـ ببخشی زندگیم ... غلط کردم قربونت برم
سیوان معذرت خواهی میکرد و دست و صورتمو می بوسید ... وقتی یخورده
اروم شدم سیوان اروم مردونگیشو ازم بیرون کشید و با دستمال خون روی
بهشتم و مردونگیشو پاک کرد
از روم بلند شد و رفت تو حموم ... از شدت درد نمیتونستم تکون بخورم که
سیوان امد و منو بلند کرد ... توی وان خوابید و منو روی خودش خوابوند ...
با احساس اب ولرم روی بدنم یخورده اروم شدم ... سرمو روی سینه سیوان
گذاشتم اونم دستشو زیر شکمم گذاشت و اروم ماساژ میداد
گرمای ماساژ دست سیوان و اب ولرم باعث شد خوابم بیاد ... سرمو به قفسه

سینش فشار دادم و با مظلومیت گفتم :
ـ خوابم میاد سیوان
ـ خوبی درد نداری ؟
با کمی خجالت گفتم :341
ـ بهترم
منو از وان بلند کرد و بعد از دوش یه ربعی حوله رو دورم پیچوند و و
خودشم حوله ایی دور کمرش گره زد و امدیم بیرون ...
منو روی تخت خواب نشوند و لباس زیرمو برام اورد که با کمکش پوشیدم
... پیراهنشو تنم کرد که روی تنم زار میزد ..
سشوار و شونه رو به سمتم اورد و موهامو خشک کرد و من به زور
چشمامو باز نگه داشته بودم ... منو روی تخت خوابوند و پتو رو روم انداخت
و رفت تا خودشم لباس بپوشه
چشمامو بستم و داشت خوابم میبرد که حس کردم تخت بالا پایین شد و سیوان
سفت بغلم کرد و پیشونیمو بوسید ...
صبح وقتی بیدار شدم سیوان توی اتاق نبود ... با یاد اوری دیشب لبخند ریزی

زدم و از روی تخت خواب342
بلند شدم
موهام باز بود و فقط پیراهن سیوان تنم بود ... دکمه های
پیراهن سیوان رو
باز کردم و نگاهی به تن کبودم انداختم
بیشتر از هر دفعه کبود بود و خون مردگی داشت ... چهار
تا دکمه های
پیراهن رو بستم و رفتم بیرون از اتاق ..
با دیدن سیوان که داشت به سمت اتاق می امد لبخند
ریزی زدم که اونم خندید343
و بغلم کرد ... روی موهامو بوسید و گفت :
ـصبح بخیر خانومم
ـ صبح بخیر آقاییم
ـ خوبی ... درد نداری ؟
ـ خوبم
خدا رو شکری زیر لب گفت و منو به سمت میز غذا خوری
هدایت کرد ...
روی صندلی نشست و منو روی پاهاش نشوند ...
من بهش خیره بودم و اون برام لقمه می گرفت و از هر چی
روی میز بود به
خوردم داد ...

ـ سیوان ... بسه سیر شدم
ـ بخور حرف نباشه
لقمه توی دهنم رو به زور می جویدم و سیوان هم با لیخند ریزی بهم خیره
بود که در خونه زده شد ...
بلند شدم که سیوان رفت تا در رو باز کنه ... با دیدن سیما جون که همراه
مادرم وارد خونه شد یخ کردم از خجالت ...
لباسام خیلی نامناسب بودن و اونا با لبخند بهم خیره بودن ... سرمو پایین
انداختم که صدای سیوان امد :344
ـ چرا اینجوری به خانومم نگاه میکنید
به سمتم امد و منو بغل کرد که سرمو توی سینش مخفی کردم و دستامو دور
کمرش حلقه کردم ... اونم سرمو بوسید و گفت :
ـ بریم فداتشم
منو برد تو اتاق و تا در اتاق بسته شد سیما جون و مادرم شروع به خندیدن
کردن ... سیوان نگاهی به صورت قرمز از خجالتم انداخت و گفت :
ـچرا خجالت میکشی عمر سیوان ... اونا باید خجالت

بکشن که از صبح
مزاحممون شدن
لبخندی به پرویی سیوان زدم که اونم خندید و گفت :
ـ دو روز دیگه عقد میکنیم ... اون وقت تمام و کمال مال
من میشی ... وای
به حال کسی که نگاه چپ بهت بندازه
ـ سیوانم
ـ جونم عمر سیوانت
ـ خیلی دوستت دارم
ـ منم دوستت دارم خانومم
با صدای تقه ایی که به در خورد از هم جدا شدیم ...
سیوان در رو باز کرد و
با مرسی زیر لب چیزی از سیما جون گرفت و به سمتم
امد345
با دیدن کاچی باز خجالت کشیدم ... حس میکردم تمام
این چیزا منو به یاد
دیشب میندازه ... یعنی سیوان بهشون گفته رابطه
داشتیم ؟
ـ سیوان
ـ جون سیوان
ـ تو ... به سیما جون و مامان گفتی ... رابطه ... داشتیم ؟

ـ نه ولی دیشب به مامان گفتم میخوام با نفس تنها باشم فکر کنم خودش فهمید
بلند شدم تا لباسامو عوض کنم ... پیراهن سیوان رو در اوردم و رفتم سمت
لباسام که نگاهم به سیوان افتاد ... با چشمای خمار خیره نگاهم میکرد
با شیطنت لبخند ریزی زدم و اروم خم شدم که لباسامو بردارم که سیوان
نگاهشو به طرف دیگه ایی سر داد ...
قبل از اینکه بلوزمو بپوشم با لباس زیر به سمتش رفتم و روی پاهاش نشستم
که کلافه نگاهم کرد و گفت :
ـ برو لباساتو بپوش
ـ دوست ندارم
نگاهشو ازم گرفت که دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو بهش نزدیک
کردم ... بوسه پر حرارتی گوشه لبش زدم و پایین تنمو به مردونگی شق
شدش مالوندم که ناله مردونه ایی کرد و گفت :
ـ نزار کار دستت بدم346
ـ میتونی ... بده

با چشمای سبز خمارش بهم خیره شد و در یک حرکت منو بلند کرد و روی
تخت انداخت ... به سمت در اتاق رفت و اونو قفل کرد ...
به سمتم امد و پیراهنشو در اورد ... روم خیمه زد و لباشو بی قرار روی لبام
گذاشت ... فکر کنم با شیطنتام سیوان خیلی تحریک شده جوری که با حرص و ولع لبامو می مکید ... دستمو روی شونه هاش گذاشتم
و اروم بالا پایین کردم و بعد روی عضلات شیش تیکه اش کشیدم
سوتینمو باز کرد و سینه هامو فشار داد و بعد شورتمو در اورد ... انگشتشو
دور بهشتم کشید و اروم واردم کرد که ناله ایی کردم
ـ سیوان ... اه
ـ جونمم
دستمو روی شلوارش گذاشتم که شلوارشو در اورد و مردونگیشو روی
بهشتم مالوند ... چند بار اینکارو کرد که بی قرار ناله ایی کردم و کتف سیوان
رو فشردم
لباشو روی لبام گذاشت و اروم مردونگیشو واردم کرد ...

جیغی از درد زدم
که با لباش خفم کرد و اروم حرکاتشو شروع کرد
دستامو بالای سرم نگهداشت و همینطور که خودشو بهم
می کوبوند لباشو
روی لبام گذاشت و با ولع می بوسید ..347
دستامو ول کرد و سینه هامو تو مشتش گرفت منم
دستامو دور گردنش حلقه
کردم ... اه غلیظی از لذت کشیدم که سیوان جونی گفت و
تند تر خودشو بهم
کوبید ...
شاید سه یا چهار بار به اوج رسیده بودم ولی سیوان با
نفس نفس به کارش
ادامه می داد ... چند دقیقه بعد حرکاتشو تند تر کرد
اه غلیظی کشید و روم خم شد ... با احساس داغیش
داخلم ناله ایی کردم که
سیوان با نفس نفس جونمی گفت ...
سیوان کنارم روی تخت خوابید و منو توی بغلش کشید ..
دستاشو دورم حلقه
کرد و با پاش پاهامو قفل تنش کرد ...
روی سرمو بوسید و گفت :
ـ مرسی خانومم

بوسه ریزی روی لباش زدم و با خستگی چشمامو بستم ...
" سیوان "
به نفس نگاه کردم که خوابیده بود ... از خدا تشکر کردم
بابت داشتن همچین
فرشته ایی تو زندگیم ...
اروم دستمو از زیر نفس در اوردم و روی پیشونیش رو
عمیق بوسیدم ... پتو
رو روش کشیدم
رفتم حموم و یه دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام و
خشک کردن موهام
از اتاق خارج شدم ...348
با دیدن مامان و فائزه خانم که اماده رفتن بودن گفت :
_ کجا خانوما
مامان نگاهم کرد و گفت :
_ ما میریم خونه فائزه خانم ... شب اونجا میمونم ...
براتون شام درست کردم
گذاشتم تو یخچال
_ ممنون ولی همینجا می مونیدن دیگه
_ نه عزیزم نفس جون یکمی معذبه ... شما فردا عصر
بیایید خونه فائزه خانم
_ باشه

مامان و مادر نفس (فائزه خانم) با تاکسی رفتن خونه نفس ... منم لب تابمو
روشن کردم و نگاهی به ایمیل ها انداختم ...
مشغول ایمیل ها بودم که صدای زنگ خوردن گوشیم تو اتاق رو شنیدم ...
زود از روی مبل بلند شدم و رفتم تو اتاق که نفس بیدار نشه
گوشیمو برداشتم امیر بود :
ـ سلام سیوان
ـ سلام امیر .. خوبی ؟
ـ ممنون تو خوبی349
نگاهی به نفس غرق در خواب انداختم و گفتم :
ـ عالی بهتر از این نمیشم
ـ خوبه خدارو شکر ... زنگ زدم بگم فردا تهرانم
ـ خوش امدی ساعت چند ؟
ـ عصر ساعت پنج فرودگاهم
ـ خوبه به سلامتی
چند دقیقه دیگه درباره کار و شرکت حرف زدیم و بعد گوشی رو قطع کردم
... رفتم سمت نفس و کنارش روی تخت خوابیدم ...
سفت بغلش کردم و بوسه ریزی روی لبای خوشمزش زدم

که دستی روی
صورتش کشید ... لبخندی زدم و دوباره لباشو بوسیدم اما یخورده سفت تر
اومی گفت و کلافه دستشو جلوی لباش گذاشت ... از این حرکتش قهقهه ایی
زدم دستشو بوسیدم ... با اینکه خواب بود ولی حرکاتش بامزه بودن
دستشو اروم برداشتم و لبامو قفل لباش کردم ... چشماشو باز کرد و دستشو
روی سینم گذاشت که لبامو از لباش جدا کردم
چشمای دریاییش نیمه باز بود و با کلافگی بهم نگاه می کرد ... با صدای
خواب الودی گفت :
ـ سیوان ... بزار بخوابم350
ـ جون دل سیوان .. سه ساعته خوابی
ـ خستم
ـ تو خسته ایی یا من
لبخند ریزی زد که سفت به خودم فشارش دادم و گفتم :
ـ قربون لبخندت عشق سیوان
نفس سرشو روی سینم گذاشت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد :

ـ مامان رفت؟
ـ اره با مامانم رفتن خونتون
ـ برای چی ؟
نگاهی به چشماش انداختم و با شیطنت گفتم :
ـ تا ما راحت باشیم
نفس لبخندی زد و گفت :
ـ مگه راحت نبودیم ؟
ـ حالا ... میخواستن راحت تر شیم351
لبخند ریزی زدم و گفتم :
ـ من میخوام برم حموم ... لباسام کثیف شدن
ـ مامانت برات لباس اورده بود با خودش .. برم ببینم کجا گذاشته
ـ باشه
لبمو کوتاه بوسید و از اتاق بیرون رفت ... از روی تخت بلند شدم و رفتم تو
حمام ... زیر دوش ایستادم و چشمامو بستم
اب گرم روی سرم می ریخت و من رو سبک تر می کرد ...
تقه ایی در
حمام زده شد که یخوردا در روباز کردم که سیوان منو هل داد و وارد حمام
شد

ـ سیوان برو بیرون
ـ دلم میخواد با زنم حموم کنم
ـ چند ساعت پیش حموم کردی خودم صدای دوش رو شنیدم
همینطور که لباساشو در می اورد گفت :
ـ خب دوباره حموم میکنم مشکل کجاس
پرویی زیر لب گفتم که با لبخند و لخت مثل من به سمتم امد و دستاشو دور
کمرم حلقه کرد و باهم رفتیم زیر دوش
سیوان پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و دستشو روی باستم کشید و فشار داد که352
اخی گفتم
موهای سیوان روی پیشونیش ریخته بودن و چهرشو جذاب تر کرده بودن ...
بی اختیار دستامو دور گردنش حلقه کردم و رگ گردنشو بوسیدم
با این کارم اهی کشید و با دوتا دستاش باسنمو فشاد داد برخورد مردونگی ...
شق شدش به بین پام حالمون رو خراب تر می کرد
سیوان نگاهی به لبای خیسم انداخت و به سمت لبام حمله کرد ... با ولع و

خشونت می بوسید و منم همراهیش کردم
دستمو روی سینش کشیدم و پایین تنمو به مردونگیش مالوندم که لباشو از لبام
جدا کرد و با نفس نفس گفت :
ـ دلت میخواد جر بخوری خانم سپهری ؟
لبخند شیطونی زدم و در حالی که پایین تنمو بهش می مالوندم با لحن پر از
شهوت گفتم :
ـ میتونی ... جر بده
سیوان جونی گفت و منو به عقب هل داد که به دیوار شیشه ایی حمام برخورد
کردم ... به سمتم امد و منو به سمت شیشه دور زد که بهش پشت کردم
از پشت بهم چسبید و بوسه ایی روی گوشم زد و با صدای خش داری گفت :
ـ یه جوری جرت میدم راه نتونی بری
با تموم شدن حرفش دستشو روی بهشتم کشید و با یه حرکت تمام مردونگیشو353
واردم کرد که جیغی از درد کشیدم ...
گردنمو بوسید و شروع کرد به عقب جلو کردن ... لباشو رویگردنم گذاشت و

مشغول مک زدن گردنم شد ...
از شرت تلمبه هاش صدای برخورد های بدنمون توی حمام می پیچید و ناله
های منم بلند تر می شدن
لباشو از گرنم جدا کرد و به گوشم چسبوند ... از صدای ناله های مردونه
سیوان غرق لذت می شدم ... نفس نفس می زد و سینه هامو می مالوند
حس میکردم دیگه پاهام توان نگهداشتنم رو ندارن که سیوان زودتر فهمید ...
دستاشو روی پهلو هام گذاشت و منو نگهداشت
لباشو نزدیک گوشم اورد و حرف های عاشقانه و پر لذتی بهم می زد ...
دستشو از جلو روی بهشتم گذاشت همینطور که تلمبه میزد دستشم روی
بهشتم حرکت می داد
ناله بلندی از لذت کشیدم و برای بار پنجم به اوج رسیدم ... دیگه نای ناله
کردن هم نداشتم ... دست سیوان رو گرفتم و گفتم :
ـ سیوان ... بس .. کن ...
ـ هیس ... فقط ناله کن

ـ سیرمونی ... نداری ... وحشی
ـ هیچ وقت .. ازت ... سیر نمیشم354
سرشو ازم دور کرد و محکم شروع کرد به تلمبه زدن :
ـ اییی ... سیوانن ... اوفف
ـ بگو مال خودم ... مال سیوانم
ـ مال توام ... مال سیوانم
ـ اره ... مال منی .. عشق منی
چند بار دیگه خودشو بهم کوبوند و با ناله مردنش خودشو داخلم خالی کرد ...
خواستم ازش جداشم که سفت منو به خودش چسبوند :
ـ سیوان نکن ... درش بیار
ـ هیس .. من هیوا میخوام
ـ سیوان نه ...
به حرفام توجه نکرد و کامل خودشو داخلم خالی کرد و بعد از چند ثانیه
خودشو بیرون کشید و منو برد زیر دوش
از بی حالی دلم میخواست همینجا بخوابم ... سیوان دستشو دور کمرم حلقه
کرد و با حوصله منو حمام کرد ...
حوله رو دورم پیچوند و گفت :
ـ لباساتو بپوش تا بیام355

بدون جواب دادن بهش از حمام بیرون رفتم و مستقیم خودمو روی تخت
خوابم انداختم و چشمامو بستم ...
بهشتم می سوخت و واقعاً نمیتونستم درست راه برم ...
جدی میگن کرم از
خود درخت بود ...
سیوان از حمام بیرون امد و با دیدنم گفت :
ـ نفس ! خوبه گفتم اینجوری نخواب سرما میخوری
هومی گفتم که به سمتم امد و لباسایی که مامان از خونه برام اورده بود رو تنم
کرد ... سشوار رو اورد و با دقت موهامو خشک کرد
بعد موهای خودشو خشک کرد و منو به سمت تخت خواب برد و بغل خودش
خوابوندم ... سفت بغلم کرده بود و با موهام ور می رفت با صدای خواب
الودی گفتم :
ـ سیوانم
ـ جونم
ـ بوسم کن
چشمی زیر لب گفت و صورت و دستامو غرق بوسه کرد و منم غرق لذت

... چند دقیقه نگذشته بود که گفتم :
ـ سیوانم
ـ جونم356
ـ گشنمه
ـ برات شام بزارم ؟
ـ شام ؟
ـ اره شب شده عشقم
نگاهی به چشمای سبز خوش رنگش انداختم و گفتم :
ـ بزار
ـ چشم تو جون بخواه
بوسه عمیقی روی پیشونیم زد و از اتاق خارج شد ...
چشمامو با لبخند ریزی
از بوسه ها و توجه سیوان به خودم بستم که نفهمیدم کی خوابم برد
با صدای سیوان اروم چشامو باز کردم :
ـ خانومم ... پاشو یه چیزی بخور بعد بخواب
ـ باشه
لپمو بوسید و دستمو تو دستش گرفت که بلند شدم ... به سمت سرویس
بهداشتی رفتم و بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم
با دیدن قرمه سبزی روی میز غذا خوری نشستم و با اشتها

مشغول خوردن
شدم ... نگاهی به سیوان انداختم که با لبخند ریزی بهم
زل زده بود357
ـ چرا نمیخوری ؟
ـ دارم میخوردم ... توام بخور نوش جونت
لبخندی به روش زدم و دوباره مشغول شدم ... برای اولین
باز تمام غذای توی
بشقابم رو خوردم .. همیشه نصفش و یا کمتر رو می
خوردم
بعد از تموم شدن شام من و سیوان دوتایی مشغول
شستن ظرف ها شدیم و
بعدش مقابل تلویزیون روی مبل های راحتی نشستیم ...
قبل از شروع فیلم بدون اختیار داد زدم :
ـ سیوان خوراکی ها
ـ بدو برو بیار
خواستم بدوام که با حس سوزش اروم رفتم سمت کابینت
ها و یکی از کیسه
های خرید رو برداشتم و به سمت سیوان رفتم
توی بغل سیوان نشستم و دوتای مشغول تماشای فیلم و
خوردن چیپس و پفک
شدیم ...

سیوان از روی مبل بلند شد و رفت تو اشپزخونه ... چند دقیقه بعد با یه لیوان
کوچیک و یه بطری برگشت
ـ سیوان این چیه ؟
ـ مشروب358
ـ قرار بود دیگه نخوری برای معدت خوب نیس
ـ کم میخورم
ـ سیوان این خوراکیا بدن بعد میخوای مشروب بخوری
ـ گفتم کم میخورم ... میدونی از کی نخوردم
ـ یه لیوان
ـ لابد منظورت پیک ؟
ـ اره
ـ ده تا
ـ نه بابا ... فوقش دوتا
ـ فقط پنج تا میخورم
ـ سیواااان
ـ جونم ... دوتا خیلی کمن
ـ چهار تا میخوری تمام
ـ باشه359
اولی رو پر کرد و یه نفس خورد ... واقعا اون لیوانا کوچیک بودن ولی

چیزی که میدونم اینه که خیلی برای معده بدن
دومی رو پر کرد و روی میز گذاشت ... سرمو روی سینش گذاشتم و
مشغول لواشکام شدم ...
غرق فیلم بودم که با صدای لیوان به خودم امدم .. نگاهی به بطری شیشه ایی
انداختم که تغریباً نصفش خالی شده بود
ـ سیوان ... غرار بود نخوری
ـ باشه دیگه نمیخوردم
با عصبانیت بطری رو برداشتم و توی ظرفشویی خالی کردم ... سیوان با
صدای بلند گفت :
ـ چرا اینکارو میکنی
ـ گفتم نخور برای معدت خوب نیس
ـ منم گفتم دیگه نمیخورم چرا ریختی تو ظرفشویی ؟
ـ دلم خواست ریختمش
با عصبانیت رفتم توی اتاق و روی تخت خوابیدم ... چند دقیقه بعد سیوان
وارد اتاق شد و کنارم خوابید
پشتم بهش بود برای همین نمیتونستم صورتشو ببینم ... از پشت بغلم کرد و

گفت :360
ـ خانومم
جوابشو ندادم که روی موهامو بوسید و گفت :
ـ ببخشی زندگیم ... قول میدم دیگه نخورم
باز جوابشو ندادم که چیزی نگفت و روی سرمو بوسید ...
یه ربع نگذشته بود
که سیوان بلند شد و به سمت سرویس رفت ...
چند دقیقه گذشت ولی سیوان نیومد ... نگرانش شدم که
صدای عق زدنش امد
... زود از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت سرویس ولی
سیوان در رو قفل
کرده بود
ـ سیوان .. در رو باز کن
به در می زدم و با نگرانی از سیوان میخواستم در رو باز کنه
... صدای
سرفه های سیوان می امد و منو نگران تر می کرد
گریم امده بود که در رو باز کرد و با صورتی زرد و چشمای
قرمزی از
سرویس بیرون امد
ـ سیوان حالت خوبه ... چقدر گفتم نخور چرا حرف گوش
نمیکنی

روی تخت دراز کشید و گفت :
ـ قرصام ... توی کشو ... بیارشون
کشو رو باز کردم و از یه بسته قرص یکی رو برداشتم و با یه لیوان اب از361
اشپزخونه به سمت سیوان رفتم ...
روی تخت خواب نشسته بود و یه دستشو روی معدش مشت کرده بود ...
قرص و لیوان اب رو بهش دادم که خورد
لیوان رواز دستش گرفتم و گفتم :
ـ سیوان اگه حالت خوب نیس بریم دکتر
ـ نه .. خوبم
لیوان رو بردم اشپزخوته و برگشتم تو اتاق ... روی تخت خوابیده بود و
ارنجشو روی چشماش گذاشته بود ..
اروم بغلش خزیدم و سرمو روی سینش گذاشتم که به سمتم برگشت و بغلم
کرد ...
ـ سیوانم
ـ جونم خانومم
ـ قول بده دیگه مشروب نخوری ؟
ـ قول میدم

دستمو روی ته ریشش کشیدم و به چشماش خیره شدم
... چند دقیقه خیره هم
بودیم که نفهمیدم کی خوابم برد
صبح با صدای زنگ خوردن گوشی سیوان بیدار شدم ...
سیوان هم بیدار شد362
و گوشیشو برداشت ... مثل اینکه از شرکت تماس گرفته
بودن
نگاهی به ساعت انداختم ... نه صبح بود و بهتره برم
صبحانه درست کنم ...
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت سیوان که با اخم
داشت با گوشی حرف
میزد
دستمو وسط بروهاش گذاشتم و اخمشو باز کردم که ریز
خندید و بهم نگاه
کرد ... روی مچ پا بلند شدم و لپشو بوسیدم
عقب گرد کردم که حس کردم باسنم سوخت ... اخی گفتم
و با حرص به
سیوان نگاه کردم که ریز ریز می خندید
بی خیالش شدم و رفتم سما آشپزخونه .. چایی دم کردم و
دوتا تخم مرغ نیمرو
درست کردم که سیوان امد توی اشپزخونه

ـ صبح بخیر خانومم
ـ صبح بخیر آقاییم
از پشت بغلم کرد و گردنمو بوسید ... به سمتش برگشتم و دستامو دور
گردنش حلقه کردم :
ـ کی زنگ زد اول صبح
ـ از شرکت بود ... باید برم شرکت
ـ منم بیام
ـ نه363
ـ حد اقل بزار ماه دوم کارمو تموم کنم بعد نرم
ـ دوست ندارم کار کنی ... هر چی خواستی فقط لب تر کن
لبخند ریزی زدم و گفتم :
ـ پس من میرم خونمون
ـ شب میام دنبالت
ـ نه دیگه سیوان پس فردا عقد میکنیم
ـ فقط امشب
ـ نه سیوان ... بعدشم توی این دو روز خیلی بی احتیاطی کردی ... اکه حامله
شم چی ؟
ـ حالمه شدی دختر به دنیا میاری اسمشم میزاریم هیوا
با حرص گفتم :

ـ سیواااان
ـ جونمم ... چیز بدی گفتم ؟
ـ اره من دوست ندارم الان حامله شم
ـ پس کی ؟364
ـ چند سال دیگه
سیوان با تعجب بهم خیره شد بعد با اخم گفت :
ـ نه بابا ... من کارمو کردم و از همین الان منتظر حامله بودنتم
با حرص بهش نگاه کردم که خندید و لبامو سفت بوسید ... بعد از خوردن
صبحانه اماده شدیم و سیوان منو رسوند خونمون ...
تو خونه مامان و سیما جون یه جوری بهم نگاه میکردن و ریز ریز می
خندیدن که انگار چکار کردم ... خوبه دوتاشون شوهر داشتن
لباسامو عوض کردم و بیکار روی تخت خوابم خوابیدم ...
به سقف اتاق زل
زدم و به زندگیم فکر می کردم ...
گوشیمو برداشتم و یکمی باهاش ور رفتم ... با صدای تقه ایی که به در خورد
نگاهمو از گوشی گرفتم و گفتم بفرمایید که مامان در رو باز

کرد :
ـ دخترم من و سیما خانم میریم تا نانوایی و زود بر میگردیم
ـ باشه
در روبست و رفت ... خواستم گوشیمو خاموش کنم که زنگ خورد و سیوان
بود :
ـ جانم365
ـ خوبی فداتشم
ـ تو خوب باشی منم خوبم
ـ در خونتونو زدن ؟
با تعجب خواستم بگم نه که در خونمون زده شد ... از اتاقم بیرون رفتم و گفتم
:
ـ سیوان چیزی شده ؟
ـ نه عشقم
ـ تو از کجا میدونی در زدن ؟
با تعجب و سوال هایی که از سیوان می پرسیدم شالم رو سر کردم و در خونه
رو باز کردم که با دیدن چند چندین دسته گل بزرگ مقابل در خونمون خشک

شدم
ـ نفسم ؟
ـ سی .. سیوان
ـ جونم
ـ اینا چین ؟
ـ نمیدونم ولی به احتمال زیاد گل366
لبخندی زدم و به گل ها نزدیکتر شدم ... واقعاً خیلی خوشکل بودن و تا حالا
انقدر گل ندیده بودم ...
ـ اینا ... برای .. منن ؟
ـ اره قربونت برم ... خوشت امد ؟
ـ اره خیلی قشنگن ... مرسی
ـ مرسی نشد تشکر
ـ باشه تو بیا یه جور دیگه ازت تشکر می کنم
سیوان با لحن شیطونی گفت :
ـ چجوری ؟
ـ به موقعش بهت میگم
سیوان قهقهه ایی زد و گفت :
ـ کاش الان پیشت بودم ... می دیدی چه بلایی سرت می اوردم
با صدایی کشدار و پر از عشوه گفتم :

ـ چه بلایی ؟
سیوان هم با صدای خماری گفت :367
ـ جرت میدادم
خندیدم و گفتم :
ـ جونم ... تو فقط جر بده
سیوان به لحنم خندید که صدای مردی امد ... سیوان
بهش گفت الان میام :
ـ عشقم من الان جلسه دارم ... بعدشم میرم دنبال امیر فرودگاه
ـ باشه آقاییی ...
ـ مواظب خودت باش
ـ تو هم همینطور
ـ خداحافظ
ـ خداحافظ
گوشی رو قطع کردم و گل ها رو با سختی کشوندم تو اتاقم ... اتاقم پر گل شده
بود و من با لبخند بهشون خیره بودم ...
چند دقیقه بعد مامان و سیما جون امدن ... همین که وارد خونه شدن گفتن بوی
گل میاد ... وقتی گل های توی اتاقم رو دیدن اونا هم اول خشک شدن و بعد با

لبخند بهم نگاه کردن
بدون اینکه چیزی بگم فهمیده بودن کار سیوانه ... موقع نهار سیما جون گفت
به سیوان زنگ بزنم و بگم نهار با امیر بیاد خونمون368
منم زود بهش زنگ زدم که گفت تو فرودگاه منتظر امیره و تا امیر بیاد میان
خونمون ... لباس های مناسبی پوشیدم و روسری سر کردم ...
نیم ساعت بعد سیوان و امیر امدن ... سیوان همش بهم خیره بود و من کلی
خجالت می کشیدم ... اخه امیر خیلی تیزه و هی تیکه میندازه
من کلی خجالت می کشیدم و سیوان با گفتن " زنمه دوست دارم نگاش کنم "
امیر رو ساکت می کرد ولی چند دقیقه بعد باز یه حرفی میزنه
مامان و سیما جون که غش کرده بودن از خنده منم داشتم اب میشدم که سیوان
بلند شد و دستمو گرفت و گفت :
_ امیر میکشمت
بعد نگاهی بهم انداخت و گفت :

ـ بریم اتاقت خانومم
امیر با شنیدن حرف سیوان خندید و گفت :
ـ تو از اول یه بهونه میخواستی که با خودت بکشونیش اتاق
سیوان نگاهی به امیر انداخت و گفت :
ـ چون زن نداری حسودیت میشه
ـ نمیخوام که ندارم369
ـ اصلا کی زنت میشه با این قیافت
همه به حرف های سیوان و امیر می خندیدن که سیوان دستمو کشید و بردم
تو اتاقم ... وارد اتاق شدیم که سیوان در رو قفل کرد منو بغل کرد
منم دستامو دورش حلقه کردم که گفت :
ـ دلتنگت شدم عروسکم
ـ منم همینطور آقاییم
خواست چیزی بگه که صدای خندیدن هر سه تاشون امد که منو سیوانم
خندیدم و گفتم :
ـ اینو ساکت نمیکنی آبرومونو برد
ـ تا وقتی زن نگیره ساکت نمیشه
دوباره خندیدیم که سیوان منو روی تخت خوابم تنداخت و

گفت :
ـ نفس میخوامت
ـ وا ... سیوان از دیشب تا امروز سه باز ...
وسط حرفم پرید و گفت :
ـ پای گوشی تحریکم کردی با اون صدای دلبرت
لبخندی زدم که کتشو در اورد و روم خیمه زد ... با نیاز
لباشو روی لبام370
گذاشت و ازم کام گرفت ...
دستامو دور گردنش حلقه کردم و دستی توی موهاش
کشیدم ... دستای سیوان
روی تنم بالا پایین می شدن و منو بیشتر تحریک می کردن
دستشو روی شلوارم کشید و همراه با شورتم پایین کشید
... لباشو از لبام جدا
کرد و رفت سمت بهشتم ...
زبونشو روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم که سیوان با
خنده دستشو روی
دهنم گذاشت ... واقعا کنترل صدام دست خودم نبود
دوباره رفت پایین تر و این بار مک محکمی به بهشتم زد که
لبمو گاز گرفتم
و به زور صدامو کنترل کردم ...
سیوان با کارش حالمو خراب تر می کرد و من از شدت لذت

دستامو توی
موهای سیوان فرو کرده بودم و با هر حرکت زبون سیوان یه جوری
باهاشون ور میرفتم
چند دقیقه بعد داشتم به اوج نزدیک می شدم که سیوان لباشو از بهشتم جدا کرد
و زیپ شلوارشو باز کرد ...
حجم مردونگی شق شده سیوان از روی شلوارشم پیدا بود
... سیوان به سمتم
خم شد و مردونگی بزرگش رو روی بهشتم چندین بار کشید تا خیس شد
لباشو روی لبام گذاشت و با یک حرکت مردونگیشو واردم کرد که صدای
جیغم تو گلوی سیوان خفه شد
چند ثانیه بی حرکت موند تا بهشتم به بزرگی مردونگیش عادت کنه و وقتی
دید اروم شدم لباشو از لبام جدا کرد و پیشونیمو بوسید371
_ جیغ نزنیا
با تموم شدن حرفش شروع کرد به عقب جلو کردن خورد و محکم خودشو

بهم می کوبید ... از شدت درد و لذت ناخن هامو توی بازو های سیوان فرو
کرده بودم
سیوان با نفس نفس دستاشو دو طرف سرم گذاشت و با لذت خودشو بهم می
کوبوند ...
ـ سی .. وان .. اهه
ـ جونمم
ـ یوا ... ش
ـ هیس .. تو فقط ... ناله کن
چند دقیقه دیگه به اوج رسیدم که سیوان خودشو ازم بیرون کشید و منو قمبل
کرد ... خواستم چیزی بگم که دستشو روی دهنم گذاشت و دوباره واردم کرد
جیغ خفه ایی کشیدم و با لذت ناله ایی کردم ... سیوان دستاشو دو طرف کمرم
گذاشته بود و تند تند خودشو بهم می کوبوند
چند دقیقه گذاشت که دوتامون ناله غلیظی کردیم و به اوج رسیدیم ... باز
سیوان خودشو تا اخر داخلم خالی کرد ولی من نای اعتراض کردن رو نداشتم

سیوان دستمالی برداشت و آبشو که ازم بیرون می امد رو پاک کرد و لباسمو
تنم کرد و خودشم شلوارشو پوشید372
با خنده دستمو گرفت و گفت :
ـ بریم
با اخم دستمو کشیدم و گفتم :
ـ جرم دادی الان میگی بریم ... من خوابم میاد
ـ زشته میفهمن پاشو
چشمامو بستم و گفتم :
ـ تو که زبونت دو متر بود برو بگو زنمو کردم خوابش میاد
سیوان بلند خندید و به سمتم خم شد و سفت لپمو بوسید :
ـ فدای زنم بشم .. چشم تو جون بخواه
پتو رو روی تنم انداخت و از اتاق بیرون رفت ... فکر نکنم انقدر دیوونس که
بره و این حرفو بهشون بزنه ...
به سیوان فکر می کردم که از خستگی خوابم برد ... غرق خواب بودم که با
صدای مامان از خواب بیدار شدم
ـ پاشو عصر شد
ـ باشه مامان373

صدای مامان رو شنیدم که داشت غر میزد ولی نمی فهمیدم چی می گفت ...
از تخت خوابم بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی
از اتاقم خارج شدم که مامان گفت :
ـ برو نهار بخور برات نهار گذاشتم
ـ سیوان کی رفت ؟
با اخم بهم نگاه کرد و گفت :
ـ بعد از نهار رفتن
ـ مامان تو چرا اخم کردی ؟
مامان مقابلم نشست و گفت :
ـ واقعاً که شما دوتا حیا ندارین
با فکر کردن به رابطمون صورتم زرد شد .. نکنه صدامونو شنیدن
ـ مگه چی شده ؟
ـ سیوان از اتاق بیرون امد ولی تو نیومدی ... نهار گذاشتیم خواستم صدات
کنم که گفت نفس خوابه بیدارش نکنید
ـ خب ... خوابیدن جیز بدیه که اخم کردی ؟
ـ نه دختر صبر کن ادامشو بگم ... امیر گفت مگه الان وقت خوابه ... سیوان374
گفت تقصیر خودمه خستش کردم خوابید

با شنیدن حرف مامان دلم میخواست اب شم برم تو زمین ... با خجالت سرمو
پایین انداختم که مامان گفت :
ـ منو سیما خانم که ساکت شدیم اما این امیر انقدر خندید که از چشماش اشک
در امد
چیزی نگفتم که مامان گفت :
ـ خیلی بی حیاس
ـ نه مامان ... خودم به شوخی بهش گفتم ... اونم امد بهتون گفت
مامان روی دستش کوبید و وای خدایی گفت که خندیدم و سرمو پایین انداختم
که بلند شد و همینطور که غر می زد رفت سمت اتاقش
نهارمو خوردم رفتم سمت گوشیم ... به سیوان زنگ زدم که زود جواب داد و
گفت :
ـ سلام خانومم ... بیدار شدی ؟
با حرص گفتم :
ـ سیواااان
ـ جونمم
ـ اون چه حرفی بود زدی ... آبرومو بردی375

ـ خودت گفتی برو بگو زنمو جر دادم خوابش میاد ...
بعدشم من یخورده
سانسورش کردم
ـ وای سیوان
ـ جونم خانومم
ـ من چی بگم از دستت
ـ دوستت دارم
خندیدم که اونم خندید ... اروم زمزمه کردم
ـ منم دوستت دارم
صدامو شنید و گفت :
ـ بیام دنبالت ؟
ـ نه ... تا روز عقد همو نبینیم بهتره
ـ کجاش بهتره دق میکنم که
ـ خدا نکنه فداتشم ... به اندازه کافی ابرومون رفت
ـ باشه ... فقط دلتنگت میشم
ـ منم376
با صدای مامان که میگفت سمانه صدات میکنه با سیوان
خداحافظی کردم و
رفتم پیش سمانه ... این دو روز هم مثل برق و باد گذشت
اتفاقی نیفتاد فقط سیوان بازم برام گل فرستاد اما این
دفعه صورتی رنگشو ...

روز عقد رسید
خیلی استرس داشتم ولی مامان می گفت همه این استرس رو شب عقد و
عروسی دارن ... سیوان صبح زود بهم زنگ زد و با بیتابی از آینده برام
تعریف میکرد
به خاطر کار سیوان با مامان رفتم آرایشگاهی که یک هفته پیش ازش نوبت
گرفته بودم ... ازش یه آرایش ساده درخواست کردم
و واقعاً هم آرایشی که برام انجام داد خیلی زیبا و ساده بود
... اماده بودم که
گفتن داماد امده
از لفظ داماد غرق خوشحالی شدم و با دیدن سیوان تو لباسای کرمی رنگ که
ست لباسم بود لبخندی زدم ...
به سمتم امد و دسته گل سفید رنگمو بهم داد و پیشونیمو عمیق بوسید ... فرق
عقدمون با عروسی فقط لباسامون و بزرگی جشنی بود که قراره بگیریم
وقتی سوار ماشین شدیم سیوان دستمو گرفت و گفت :
ـ فدای خانم نازم بشم ... چند دقیقه دیگه قراره رسماً مال

خودم میشی
چیزی نگفتم که درستمو بوسید و به لبام خیره شد که
گفتم :377
ـ سیوان اصلاً هم فکرشو نکن رژلبم خراب میشه
خندید و گفت :
ـ من که چیزی نگفتم
به سمت اتلیه رفتیم و بعد از کلی عکس گرفتن راهی
محضر شدیم ... توی
محضر سمانه و نرسا پارچه سفید رنگی رو بالای سرمون
نگهداشته بودن و
امیر قند می سابید
از کاراش همه رو می خندوند ... با صدای عاقد همه ساکت
شدن و به ما زل
زدن ... از شدت استرس نفهمیدم عاقد چی گفت
با حس کردن دست سیوان روی دستم بهش نگاه کردم ...
با چشمای ستاره
بارون بهم خیره بود که با صدای در سالن محضر همه
نگاهشون به پشت
سرشون کشیده شد
با دیدن عسل که به سیوان خیره شده بود حس کردم دلم
دیگه نمیزنه ...

استرس تمام وجودمو گرفت و با اضطراب به سیوان نگاه کردم
سیوان داشت با عصبانیت به عسل نگاه می کرد که با دیدنم بلند شد رو به
عسل گفت :
ـ برای چی امدی اینجا ... گم شو برو بیرون
اما عسل بد تر داد زد :
ـ امدم یه حرفایی بزنمو برم378
سیوان رفت سمت عسل که امیرم دنبالش دویید و جلوشو گرفت که سیوان داد
زد :
ـ برو تا ...
عسل وسط حرفش پرید و گفت :
ـ تا چی ؟ تا کسی نفهمه من مادر بچتم
با تموم شدن حرف عسل سیلی محکم سیوان روی صورت عسل نشست که
باعث شد عسل روی زمین بیفته
من به صحنه مقابلم خیره بودم ولی جمله عسل توی سرم تکرار می شد ...
عسل از سیوان حاملس ؟
بی اختیار بلند شدم و به سمتشون رفتم ... سیوان با

دیدنم خواست بغلم کنه که
دستمو جلوش گرفتم و نزاشتم بهم نزدیک بشه
با چشم های اشکی به عسل نگاه کردم و گفتم :
ـ چ .. چی ..گفتی ؟ ... د ... دو ... باره .. بگو ؟
عسل از روی زمین بلند شد ... دستمو گرفت و روی
شکمش گذاشت که با
حس کردن بر امدگی شکمش دستمو کشیدم
ـ حس کردی ؟ این موجودی که تو بطنمه بچه مردیه که
ادعای عاشقی می
کنه ... اون به منم می گفت عاشقتم ولی تا حامله شدم
منو از خونش بیرون
کرد379
با صورتی غرق در اشک به سیوان نگاه کردم که با چشمایی
قرمز و دستی
مچ شده از عصبانیت به عسل خیره بود
ـ سی .. وان
سیوان بهم نگاه کرد و با دیدنم مشتشو باز کرد و چشماش
غرق اشک شدن ...
چشمای مرد مغرورم اشکی شدن
ـ جونم
ـ راس .. ت ... می ... گه ؟

بغض خفم کرده بود و به سیوان خیره بودم که چیزی نگفت و ساکت موند ...
بغضم ترکید و بلند گریه کردم که سیوان دستامو گرفت ولی دستمو از دستاش
جدا کردم و داد زدم :
ـ بهم دست نزن ... بگو راست میگه ؟ ... بگو نامرد
ـ نه ... بچه من نیس
ـ دروغ نگووو
نرسا و سمانه به سمتم امدن که عقب گرد کردم و از محضر بیرون زدم ...
می دویدم و بلند گریه می کردم
صدای نفس گفتن سیوان رو می شنیدم ولی بدون توجه می دویدم ... بدون
توجه به ماشین ها از جاده رد شدم
صدای سیوان بهم نزدیکتر می شد ولی من یه لحظه هم سعی نکردم بایستم و380
به عقب برگردم ... فقط دوست داشتم از اینجا دورشم
جاده دوم رو هم رد می کردم که صدای فریاد سیوان امد و بعدش جیغ
لاستیک های ماشین و درد شدیدی که احساس کردم
و تاریکی مطلق ...

" سیوان "
با دیدن نفس غرق در خون وسط جاده روی زمین افتادم ...
حس میکردم قلبم
گرفت و دیگه نمیزنه ...
با تمام توانم بلند شدم و به سمت نفس رفتم ... مردمی
که در عرض چند ثانیه
دور نفسم جمع شده بودن رو کنار زدم و روی زمین
نشستم ...
با دیدن صورت خراش برداشته نفس و خونی که از سرش
بیرون میرفت
دیوونه شدم ... نفس هام سنگین شدن و نفس رو توی
بغلم گرفتم
صورتشو غرق بوسه کردم و گفتم :
ـ نه ... نفسم ... چشماتو باز کن ... خانومم
با نشنیدن صدایی از نفس عربده زدم :
ـ یکیتون آمبولانس رو خبر کنه
دستام می لرزیدن و سعی میکردم نفس رو بیدار کنم ...
ولی بیدار نمیشد ...
آمبولانس رسید و نفس رو بردن بیمارستان381
ولی من هنوزم روی زمین وسط جاده نشسته بودم ... امیر
سعی میکرد بلندم

کنه ...
صدای گریه مادر نفس .. مادرم ... نرسا و سمانه رو می
شنیدم و قلبم بیشتر
درد میکرد
دستمو روی قلبم گذاشتم و چشمام بسته شدن ...
" امیر "
نفس رو بردن بیمارستان و سیوان روی جاده نشسته بود
... نه حرفی میزد و
نه واکنشی نشون میداد و این حالتش منو بیشتر ترسونده
بود
ـ سیوان ... داداش پاشو بریم
جوابمو نمیداد و به خون روی دستاش نگاه میرد ...
چشماش قرمز و غرق
اشک شده بودن ... خیلی نگران حالش بودم
دستشو بلند کرد و روی قلبش گذاشت و فشرد ... نفس
عمیقی کشید و بعد از
چند ثانیه از حال رفت ... سیما جون با دیدن حال سیوان
بد تر شروع کرد به
گریه کردن
سیوان رو بلند کردن و توی ماشین گذاشتم ... سیما جون
هم سوار شد و با

گریه سعی میکرد سیوان رو بیدار کنه
وقتی رسیدیم بیمارستان زود بلندش کردم و دکتر رو صدا زدم ... سیوان رو
بردن تو یه اتاق و من پیش سیما جون موندم
توی بغلم گریه میکرد و برای سیوان و نفس دعا میکرد
... نفس هم توی همین بیمارستان بود ... رفتم تا حالشو بپرسم که دکتر گفت382
دستش شکسته و سرش هفت بخیه خورده و خون زیادی از دست داده
هنوزم به هوش نیومده و این همه رو نگران کرده ... خونه عموش و سمانه
هم بودن ...
وقتی تو شرکت کار میکرد ازش خوشم می امد ولی اون داداش مارمولکش
که زیادی هم غیرت بازی راه می انداخت اجازه نداد کار کنه
و من حتی نفهمیدم خونشون کجاست و الان بعد از دو سال دوباره دارم می
بینمش ... از پرستار ها حال سیوان رو پرسیدم که گفتن منتظر دکتر باش تا
خبرت کنه
مطمئنم اگه حالش خوب باشه و دستش به زَهر (عسل)

برسه تیکه بزرگش
گوششه ... انقدر هرزگی کرد تا حامله شد الانم میخواد
بچشو به سیوان
بچسبونه
چند دقیقه بعد دکتر از اتاق سیوان بیرون امد که زود رفتم
پیشش و گفتم :
ـ حال سیوان چطوره ؟
ـ چیت میشه ؟
ـ دوستشم
ـ آقای سپهری سکته قلبی رو رد کردن ... اگه یخورده قوی
تر بود ممکن
بود با مشکل جدی رو برو میشد ولی خدا رو شکر اتفاق
بدی براشون نیوفتاد
ـ خداروشکر ... کی بهوش میاد ؟383
ـ چند ساعت دیگه حتماً به هوش میاد
رفتم سمت سیما جون و بهش گفتم بریم خونه ولی قبول
نکرد ... سه ساعت
گذشت ولی نه نفس به هوش امد و نه سیوان ...
" سیوان "
با درد چشامو باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم ... به
دستم سرم وصل

بود و یه چیزایی هم به قفسه سینم ... انگار بیمارستان
بودم که با وارد شدن
پرستاری مطمئن شدم بیمارستانه
ـ به هوش امدین ... درد دارین ؟
ـ اره ..
ـ کجات درد میکنه ؟
ـ قلبم
ـ طبیعیه به خاطر سکته ایی که رد کردین
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :
ـ ظاهران نامزدتون تصادف کرده و شما سکته کردین ... من
برم دکتر رو
صدا کنم
با رفتن پرستار یهو همه چیز یادم امد ... نفس ... نفسم
تصادف کرد ... سر و
صورتش خونی بود384
با عجله از روی تخت بلند شدم که قلبم تیر کشید ... سرم
رو از دستم کشیدم
... بدون توجه به بالا تنه لختم از اتاق بیرون رفتم که
نگاهم به چهره غرق در
اشک مامان و امیر افتاد
امیر به سمتم امد که بهش گفتم :

ـ ن .. نفس .. کجاس
ـ سیوان تو حالت خوب نی ...
قبل از اینکه حرفشو ادامه بده داد زدم :
ـ میگم نفس کجاس ... میخوام ببینمش
قلبم تیر می کشید و من بدون توجه به گریه های مامان و دکتر منتظر امیر
بودم تا بگه نفس کجاس :
ـ نفس خوبه .. تو همین بیمارستانه ولی حالش خوبه
امیر و دکتر منو کشوندن تو اتاق و پرستار خواست دوباره سرم رو بزاره
دستم که از دستش قاپیدم و انداختم زمین :
ـ من خوبم ... ولم کنید میخوام برم پیش نفس
پرستار با اخم بهش نگاه میکرد که دکتر گفت :
ـ باشه پسرم فقط بزار اول ببینم حالت خوبه یا نه بعد مرخصی
ـ من خوبم385
بدون توجه به حرفم چسب زخمی جای سرم چسبوند و مشغول بررسی
دستگاه ها بود ... به امیر نگاه کردم که از اتاق رفت بیرون
اگه حال نفس خوبه چرا باید بیمارستان باشه ؟ دروغ میگه ... همین که از

اتاق رفت بیرون یعنی نمیخواد ازش سوالی درباره نفس بپرسم
ـ آقای دکتر
ـ جانم
ـ بزار برم عشقمو ببینم ... من حالم خوبه ... به خدا خوبم
اهی کشید و گفت :
ـ حالت خوبه و فردا مرخص میشی ... برات قرص گرفتم که حتما باید
بخوری تا بهتر بشی چون سکته برای هم سن و سال تو خیلی بده ...
ـ برم ؟
ـ برو ولی نیم ساعت بیشتر نمون تنش برات خوب نیس
بدون توجه به دکتر از روی تخت بلند شدم که به بالا تنه لختم اشاره کرد و
گفت :
ـ اینجوری نرو بیرون
نگاهی به دور و برم انداختم که دکتر در رو باز کرد و امیر رو صدا زد
خودشم رفت ... رو به امیر گفتم :386
ـ پیراهنم کجاس ؟
ـ کثیفه به درد ...

وسط حرفش داد زدم :
ـ به درک که کثیفه میخوام برم پیش نفس زود بیارش
از اتاق بیرون رفت و یک دقیقه بعد با پیراهن سفید رنگم که خونی شده بود
برگشت ... پیراهنمو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم
امیر منو به سمت اتاق نفس راهنمایی کرد ... عشقم توی اتاق عمل بود ...
بغض گلوم رو می فشرد و من سعی میکردم بغضمو قورت بدم که به سختی
موفق شدم
وقتی وارد راهرو شدیم خانواده عموی نفس و مادرش رو از دور دیدم ...
وقتی بهشون نزدیک شدیم نگاهم به پسر عموش نوید افتاد ...
وقتی منو دید با خشم به سمتم امد و خواست منو بزنه که امیر جلوشو گرفت :
ـ برای چی امدی اینجا ... گم شو تا خودم گمت نکردم
زر نزنی بهش گفتم و بدون توجه بهش به سمت مادر نفس رفتم ... مقابلش
ایستادم که بی هوا سیلی بهم زد ....
حق داشت منو بزنه و اصلا ازش ناراحت نبودم ... با گریه

گفت :
ـ دخترمو بهت سپردم ... چیکارش کردی ... گلمو پر پر کردی387
ـ نفس خوب میشه ...
بدون توجه به حرفم عقب گرد کرد و روی صندلی نشست ... نوید با
عصبانیت بهم زل زده بود ... پرستاری از اتاق بیرون امد و گفت عمل تموم
شد و منتظر دکتر باشید
چند دقیقه بعد دکتر از اتاق خارج شد که قبل از همه به سمتش رفتم و گفتم :
ـ حال نفس خوبه ؟
ـ چیت میشه ؟
مادر نفس خواست چیزی بگه که من زودتر گفتم :
ـ زنمه
ـ خون زیادی ازش رفته و دستش شکسته ... عمل با موفقیت تموم شد ولی
حالش زیاد خوب نیس ... اگه تا فردا به هوش نیومد وارد کما میشه ... دعا
کنید به هوش بیاد
با تموم شدن حرف دکتر مادر نفس شروع کرد به گریه

کردن ... پرستار
گفت راهرو رو خالی کنید چون ایستادنتون اینجا فایده ایی نداره ...
نفس رو به اتاق دیگه ایی منتقل کردن و اجازه ندادن کسی اونو ببینه ... از
بیمارستان بیرون امدم که امیر امد دنبالم :
ـ سیوان .. باتوام پسر کجا داری میری ؟388
ـ کار دارم
ـ منم باهات میام
سوار ماشین شدم که امیر هم سوار شد ... به سمت هتل عسل رفتم که گفتن
امروز صبح اتاقشو تخلیه کرد ... با عصبانیت توی ماشین نشسته بودم و به
این فکر میکردم که ممکنه کجا بره ...
ـ سیوان
ـ بله
ـ بی خیالش شو برای خودت دردسر درست نکن
ـ امیر هیچی نگو
به سمت خونه دوست عسل رفتم و ماشین رو دم خونش کنار زدم و پیاده شدم
... در زدم که بعد از چند ثانیه در رو باز کرد ..

با خشم بهش نگاه کردم و هلش دادم تو خونه منم وارد شدم ... شروع کرد به
جیغ زدن که یکی خوابوندم تو گوشش ...
ـ خفه شو تا خفت نکردم ... بگو اون دوست جندت کجاس
ـ کی ... کی رو میگی ؟
دستمو روی گردنش گذاشتم و فشار دادم که با صدای خش داری گفت :
ـ نمیدونم ... به .. به خدا ... نمیدونم389
ـ نمیگی ؟
چیزی نگفت که بردمش توی اتاق و در رو قفل کردم ... هلش دادم که روی
زمین افتاد ... با گریه میگفت نمیدونم و ولش کنم
کمر بندمو در اوردم و بهش گفتم :
ـ میگی یا نه ؟
ـ نم ... نمی .. دونم
اولین ضربه رو زدم که جیغی کشید و امیر شروع کرد به در زدن ... داد زدم
:
ـ بگو عسل کجاس
ـ باورکن ... نمی دونم
ـ باشه پس ... خودت خواستی

انقدر با کمربند زدمش که دیگه نای جیغ زدن هم نداشت ... کمر بندمو انداختم
و به سمتش رفتم ... فکشو توی دستم گرفتم و گفتم :
ـ بگو کجاس ...
هقی زد و اروم گفت :
ـ بهم .. بهم گفت .. میخواد عقدتونو .. بهم بزنه .. بهش گفتم ... این کارو ..390
نکن ... گوش نکرد ...
ـ خب .. کجاس ؟
ـ به خدا قسم نمیدونم .. بهم نگفت ... میدونست میای سمتم ... برای همین بهم
نگفت
ولش کردم و از اتاق بیرون رفتم ... امیر با دیدن دوست عسل وای خدایی
گفت و با عصبانیت به سمتم امد :
ـ دیوونه شدی ؟ چرا این دختره رو اینجوری زدی ؟
بدون توجه به حرفاش از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم ... اونم امد و
سوار شد ... به سمت بیمارستان رفتم
توی راه نه امیر حرف میزد و نه من ... وقتی رسیدم بیمارستان رفتم تا ببینم

حال نفس چطور شد که گفتن مامان نفس داخل اتاقشه ...
روی صندلی نشستم و منتظر شدم ... نوید امد و چند متر اونور تر ایستاد ...
با غیض بهم نگاه می کرد ولی من بهش محل نمی دادم
مادر نفس با گریه از اتاق بیرون رفت .. به سمتش رفتم و گفتم :
ـ حالش خوبه ؟
ـ نه
ـ میشه برم ببینمش ؟391
مادر نفس نگاهی بهم انداخت و سرشو به معنای اره تکون داد که نوید گفت :
ـ نخیر برای چی میخوای بری ببینیش ؟
با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم :
ـ گوه خوریش به تو نیومده
بدون توجه به داد و فریادش وارد اتاق شدم و در رو بستم ... با دیدن نفس که
با صورتی زرد و لبایی سفید روی تخت بیمارستان خوابیده بود دلم درد
گرفت ...
چشم های دریاییشو بسته بود و روی صورتش چند تا خراش بود ... کنارش

روی صندلی نشستم و دستشو توی دستم گرفتم
ـ نفسم ...
بغض کرده بودم ... دست تغریباً سردشو بوسیدم و گفتم :
ـ خانومم ... بیدار شو
جوابمو نداد ... اشکام روی صورتم سرازیر شدن ...
پیشونیمو روی دستش
گذاشتم و بی اختیار شروع به گریه کردم ... کی میگه مردا گریه نمیکنن ؟
مگه انسان نیستن ... مگه دل ندارن ... نگاهی به صورتش انداختم و گفتم :
ـ تورو خدا ... پاشو نفس .. من بدون تو میمیرم ... قرار بود باهم ازدواج کنیم
... بچه دار شیم ... هیوا رو یادته ؟392
دوباره دستشو بوسیدم :
ـ پاشو عشقم ... منو تنها نزار
با صدای تقه ایی که به در خورد اشکامو پاک کردم و نگاهی به در اتاق
انداختم ... عموی نفس بود ... با ناراحتی بهم نگاه میکرد شرمنده عموش بودم ... من بهش قول دادم موظب نفس باشم ولی خودم

مقصر این حال نفسم ...
از روی صندلی بلند شدم و بعد از بوسیدن پیشونی نفس بدون حرف از اتاق
بیرون امدم ... از بیمارستان خارج شدم و توی حیاط روی یه صندلی نشستم
...
نگاهی به مردمی که در حال رفت و امد بودن کردم ... انقدر بهشون خیره
شدم که نفهمیدم کی مردی که مثلا پدرمه نشست پیشم
...
ـ فکر نمیکردم روز عقدت انقدر بد تموم بشه
ـ تو دیگه از کجا فهمیدی قراره عقد کنم ؟
ـ مهم نیس چطور فهمیدم ... مهم اینه که پسرم منو به عقدش دعوت نکرد
ـ انقدر پسرم پسرم نکن حوصلتو ندارم
ـ یه چیزایی هم شنیدم ... تو اگه زن حامله داری خب عقدش میکردی تا منم
زودتر پولاتو بهت بدم
ـ من هیچی ازت نمیخوام ... به اندازه کافی پول دارم393
ـ اره داری ... از شرکت پول در میاری ... ولی فکر کنم قرارمونو یادت

رفته ؟
ـ به خدا الان حالم خوب نیس برو بعدا بیا تا سر چرت و پرتات دعوا کنیم
ـ دیگه قرار نیس چرت و پرت بگم ... همین الان کارت های بانکی تو بهم
میدی ...
با عصبانیت کیف پولیمو از جیبم در اوردم و همراه با کارت ها به سمتش
پرت کردم که پوزخندی زد و گفت :
ـ سوئیچ ماشین
نگاهی به صورتش انداختم و با خودم گفتم این مرد چقدر بی غیرته که با
دیدن حال بدم امده دنبال پول و شرکتم
سوئیچ ماشین رو هم بهش دادم که لبخندی زد و گفت :
ـ بعداً بیا لباسات و وسایل شخصیت رو از خونه بردار ...
خونه برای من
اضاف هست میخوام بفروشمش
با انزجار رومو ازش گرفتم که بلند خندید و رفت ... حالم از هرچی پدره داره
بهم میخوره ..
با صدای امیر سرمو بلند کردم ... کنارم روی صندلی

نشست و گفت :
ـ ماشینتو به بابات دادی ؟ تازه سوارش شد و رفت394
ـ اره دادم بهش
ـ سیوان ... حالت خوبه ؟ ماشینتو بهش دادی ؟
ـ اره ... ماشین و خونه و پولای توی بانک رو بهش دادم
ـ چی میگی تو ... برای چی ؟
ـ امیر فقط یه چیزی ازت میخوام
ـ جون بخواه
ـ برو خونه لباسامو جمع کن ببر خونت ... میخواد خونمو بفروشه ... من
نمیتونم نفس رو تنها بزارم
ـ باشه ... ولی تو چرا بهش دادی ؟ اگه پول بانک رو خالی کرد از کجا
میخوای پول این ماه شرکت روبدی ؟
ـ سهاممو میفروشم
ـ سیوان تو میفهمی چی داری میگی ؟ سهام شرکت رو میفروشی ؟ شرکتی
که از صفر ساختیمش ؟
ـ اره .. من نمیتونم کارمند ها رو بدون حقوق بزارم ... یا باعث بشم شرکت
از بین بره .. میفروشم پولشم هر چقدر که شد پول شرکت

رو میدم و با بقیه یه
خونه اجاره میکنم
ـ بزار من برم تا دیوونه نشدم و یه بلایی سرت اوردم
395...
با عصبانیت ازم دور شد و رفت ...حق داره عصبانی بشه
اخه این شرکت
رو ما با کلی آرزو و امید راه انداختیم ... ولی من نمیتونم
بدون خونه زندگی
کنم
شب شد ولی نفس به هوش نیومد ... حال مادرش خیلی
بد بود و مدام گریه
می کرد
امیر اصرار کرد برم خونش و یکمی استراحت کنم ولی
باهاش نرفتم ... نرسا
مونده بود توی بیمارستان و چون به من اجازه ورود ندادن
تو حیاط روی
صندلی تا صبح نشستم
چندین بار بهش سر زدم ولی تغییری توی حالش ایجاد
نشد که نشد ... ساعت
شیش صبح بود که با سختی تونستم وارد بیمارستان بشم
وقتی به اتاقش رسیدم نرسا گفت دکتر رفت تو تا حال

نفس رو چک کنه ...
چند دقیقه منتظرش موندیم تا بلاخره از اتاق بیرون امد
ـ حال نفس خوبه ؟
ـ متاسفانه مریضتون وارد کما شد و معلوم نیس کی به هوش میان ...
براشون دعا کنید
نرسا شروع کرد به گریه کردن و من با دل درد و معده درد شدیدی روی
زمین افتادم و نفس عمیقی کشیدم ...
یه پرستاری به سمتم امد و با دیدن حال بدم منو به سمت اتاقی هدایت کرد و
گفت روی تخت دراز بکشم ...
بعد از چک کردن ضربان قلبم سرمی برام وصل کرد که نفهمیدم کی خوابم396
برد ... سه ماه گذشت و توی این سه ما ده سال بزرگتر شدم
دو هفته بعد از به کما رفتن نفس فهمیدم حامله بود که در اثر تصادف بچه
سقط شده ... اون روز انقدر حالم بد شد که بدون توجه به امیر بغضم شکست
من اینقدر مغرور بودم حتی امیر بهم میگفت حداقل جلو

من که مثلاً داداشتم
از این غرورت کم کن و وقتی امیر شاهد حال بدم بود اونم حالش بد شد
توی این سه ماه یه پاش شرکت بود و یه پاش تو بیمارستان پیشم ... هر شب
دزدکی میرفتم تو اتاق نفس و کلی باهاش حرف میزدم
دست و صورت نازشو غرق بوسه میکردم و بعضی شبا هم تا خود صبح
پیشش می موندم ... توی این سه ماه امیر هم به سمانه دل بست جوری که چند
بار مچشونو در حال حرف زدن و بوسیدن هم گرفتم ...
نوید خیلی رو مخم بود ... چند بار میخواست بره پیش نفس که با دعوایی که
راه انداختم هم منو از بیمارستان بیرون انداختن و هم اونو ...
امیر پول جور کرد و سهاممو خرید که شرکت اسیب نبینه ... منم یه خونه
اجاره کردم و فقط برای حمام بهش سر می زدم
امروز امیر از صبح داره ازم خواهش میکنه تا برم خونه و ریشمو که الان و
بعد سه ماه بلند شده رو بزنم ...

نمیدونم اگه نفس منو با ریش های بلند می دید صورتمو می پسندید یا نه ؟
ظهر رفتم خونه امیرم همراهم امد ... ریشامو زدم و به اصرار امیر نهار
خوردم ... بعد از حموم سوار ماشین شدم و رفتم بیمارستان397
وقتی به اتاق نفس رسیدم با دیدن پرستار هایی که با عجله وارد اتاق نفس
میشن با نگرانی از یکیشون پرسیدم :
ـ چ .. چی ... شده ؟
ـ بیمارتون به هوش امد
با شنیدن حرف پرستار انگار دنیا رو بهم داد با لبخند خدا رو شکری گفتم و
منتظر دکتر شدم ... گوشیمو برداشتم تا به مادر نفس اطلاع بدم
بعد از چند بوق گوشی رو برداشت :
ـ بله
ـ نفس به هوش امد
ـ چی ... راست میگی ... خدارو شکر
بعد از تموم شدن حرفش گوشی رو قطع کرد که فهمیدم داره میاد ... دکتر از

اتاق نفس بیرون امد که جلوشو گرفتم و گفتم :
ـ حال نفس خوبه ؟
ـ اره خدارو شکر
ـ میشه ببینمش
نگاهی تو چشمام انداخت و گفت :398
ـ پنج دقیقه
ـ خیلی ممنون
با خوشحالی اروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم ...
چشمای نفس بسته بود
ولی همین که در اتاق رو بستم چشماشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت
دلم براش چشمای دریاییش پر می کشید ... نزدیکش شدم و با چشمایی خیس
از اشک دستشو گرفتم و عمیق بوسیدم ...
با چشمایی نمناک از اشک خش دار گفت :
ـ سیوان ...
ـ جون دلم دورت بگردم
با دیدن اشکی که روی صورتم ریخت دستشو بالا اورد و اشکمو پاک کرد
...
ـ دلتنگتم ... بد جور دلتنگتم

ـ منم دلتنگتم
با بی قراری روی صورتش خم شدم و لبای خشکشو
بوسیدم ... اروم لباشو
می بوسیدم نفس هم همراهیم میکرد و من غرق لذت می
شدم ...
چقدر دلتنگ این لب ها بودم با اینکه بعضی شبا می
بوسیدمشون ... دلتنگ
عطر تن نفس بودم که این روزا فقط بوی بیمارستان رو
میداد ... دلتنگ
چشمای دریاییش بودم که سه ماه ندیده بودمشون399
غرق هم بودیم که در اتاق باز شد ... از هم جدا شدیم که
نگاهم به مادر نفس و
نرسا و نوید افتاد ... نوید با عصبانیت بهم زل زده بود
بدون اهمیت دادن به نگاه نوید و بقیه دوباره لبای نفس رو
بوسیدم و بهش گفتم
:
ـ بیرونم چند دقیقه دیگه باز بهت سر میزنم
نفس سرشو به معنای باشه تکون داد که ازش فاصله
گرفتم و بدون نگاه کردن
به کسی از اتاق خارج شدم ...
بدبختی اینجاست که نمی تونستم تو بیمارستان بمونم و

همین که منو می بینن
میگن برم بیرون ... توی این سه ماه کلی با نگهبانان دعوا کردم
تا شب نتونستم وارد بیمارستان بشم چون تغریباً همه نگهبانان منو میشناسن و
باهام لج کردن ... با دیدن دکتر نفس که به سمت ماشینش می رفت به سمتش
رفتم و صداش زدم :
ـ آقای دکتر
به سمتم بر گشت و نگاهم کرد ... مقابلش ایستادم و گفتم :
ـ سلام آقای دکتر ... ببخشی چون هی مزاحمت میشم
ـ سلام پسرم ... خواهش میکنم
ـ میشه ... به نگهبانا بگی منو راه بدن تو بیمارستان ... میخوام خانوممو ببینم
... از صبح ندیدمش400
نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :
ـ خیلی سر به سرشون میزاری ... اون بد بختی که زدی ناکارش کردی تا
الان نیومد سرکار
ـ اونم بی تقصیر نبود

خندید و گفت :
ـ تو فقط لج کن ... باشه ولی آخرین باره
ـ حتماً خیلی ممنون
به سمت نگهبان رفت و بهش گفت امشب رو تا صبح اجازه بده بمونم تو
بیمارستان ... اول با عصبانیت نگاهی بهم انداخت ولی به خاطر دکتر چیزی
نگفت
به سمت اتاق نفس رفتم و چون امشب کسی پیشش نبود اروم در رو باز کردم
و وارد اتاق شدم ... نفسم خوابیده بود ...
روی صندلی نشستم و اروم دستشو توی دستم گرفتم ... بوسه عمیقی روی
دستش زدم و بهش خیره شدم ...
سرمو روی تخت خواب گذاشتم و همونجور که دستش توی دستم بود به لبام
چسبوندم و کلی روش بوسه زدم ...
ساعت رو نگاه کردم یازدهه شب بود و معدم بد جور میسوخت ولی دلم نمی
امد از کنار نفس بلند شم و برم شام بخورم401
پرستار وارد اتاق نفس شد و با دیدنم یکمی مکث کرد بعد

گفت :
ـ آقا کی به شما اجازه داد وارد اتاق بشید ؟
چشم غره ایی بهش رفتم و غریدم :
ـ هیس .. اروم حرف بزن نمیبینی خوابه مثلا پرستاری ...
دکتر بهم اجازه
داد تا صبح پیشش باشم باور نداری برو از نگهبان بپرس
با اخم وضعیت نفس رو چک کرد و از اتاق بیرون رفت ... از
جیب کتم یک
قرص مسکن در اوردم و بدون آب قورت دادم ...
کتمو در اوردم و پشت میز گذاشتم ... دوباره روی صندلی
نشستم و به همون
حالت اول بر گشتم که زود خوابم برد ...
" نفس "
اروم چشمامو باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم ...
دست سمت چپم
خواب رفته بود ... نگاهی بهش انداختم که با دیدن سیوان
تعجب کردم
دستمو توی دستش گرفته بود و سرشو روی تخت گذاشته
بود ... دلم برای
بغلش پر می کشید ولی هر بار با یاد آوری حرف های عسل
حالم بد میشه

دست راستمو توی موهای قهوه ایش که تار های بوری داشت کشیدم ... حس
خوبی بود و دلم میخواست ادامه بدم ...
نگاهی به صورت مردونه اش انداختم ... از اینکه ممکنه دوباره سر و کله ی
عسل پیدا بشه خیلی ناراحت بودم ...402
اون بچه گناهی نداره که وسط عسل و سیوان گیر افتاده ... و با امدن نوید
ترسم از جدایی با سیوان دو برابره
انقدر بد بهم نگاه می کرد انگار خلاف کردم با اینکه فقط دوسش نداشتم و دلم
سیوان رو میخواست ... ولی فکر نکنم عصبانیتش از این باشه
با فکر کردن به اینکه ممکنه بچه عسل از سیوان باشه و سیوان با عسل
ازدواج کنه بغض کردم ... نتونستم بغضمو مهار کنم و اشکی روی گونم
چکید
سیوان یکمی تکون خورد و بیدار شد ... با دیدن اشکم چشماش نگران شد و
گفت :

ـ عشقم .. برای چی گریه میکنی ... جاییت درد میکنه ؟
دستشو توی دستم گرفتم و روی قلبم گذاشتم ... با گریه گفتم :
ـ دلم درد میکنه ...
سیوان با ناراحتی گفت :
ـ من برم دل دردت خوب میشه ؟
با شنیدن حرف سیوان و دیدن چشمای اشک آلودش گریم شدیت تر شد و
گرفتم :
ـ بغلم کن403
سیوان لبه تخت نشست و منو سفت بغل کرد ... سرمو روی سینش گذاشتم و
از ته دل زار زدم ... سیوان روی سرمو می بوسید و عطرمو بو می کشید ...
ـ گریه نکن عمر سیوان ... بگو چرا دلت درد میکنه زندگیم
ـ میترسم
ـ از چی فداتشم
ـ از سرنوشتمون .. سیوان من دوست دارم
ـ منم دوست دارم زندگی سیوان
ـ هیچ وقت تنهام نزار
ـ هیچ وقت تنهات نمیزارم

ـ سیوان
ـ جون دل سیوان
ـ بچه ...
وسط حرفم پرید و گفت :
ـ نفس ... من همه چی رو بهت گفتم ... من با عسل رابطه داشتم ولی مطمئنم
بچه من نیس ...
ـ خب ... آزمایش بگیرین404
ـ نیس ... عسل آب شده رفته تو زمین ... توی این سه ماه کل تهران رو گشتم
... حتی به چند نفر پول دادم برن دنبال عسل ولی پیداش نکردن
ـ به نظرت دوباره بر میگرده ؟
ـ حتی اگه بر گرده هیچ گوهی نمیتونه بخوره ... اون میخواست تلافی کنه که
کرد دیگه فکر نکنم دلیلی واسه بر گشتنش وجود داشته باشه
به چشم های سبز سیوان زل زدم که خیره لبام شد و گفت :
ـ دلم لباتو میخواد
لبخندی زدم که اونم خندید و اشکامو پاک کرد ... کنار دوتا

چشمام رو بوسید
و گفت :
ـ ببخشی چون باعث حال بدت بشم ... من نمیخواستم اینجوری بشه
ـ تو تقصیری نداشتی ... اون میخواست تلافی کنه
سیوان پیشونیمو عمیق بوسید و لباشو روی لبام گذاشت ... اروم لبامو مک
میزد و می بوسید که منم تشنه همراهیش کردم ...
با اینکه هنوزم از سیوان دلگیرم ولی دوسش دارم و نمیتونم ازش ناراحت
باشم ... یه دستم که سرم نداشت رو روی کتفش گذاشتم که سیوان دستاشو
سفت تر دورم حلقه کرد ... غرق بوسیدن هم بودیم که یهو در اتاق باز شد ...
خواستم از سیوان جدا شم ولی سفت منو نگهداشت و بعد از چند بوسه ازم جدا
شد ...405
با خجالت نگاهی به در اتاق انداختم که با دیدن مامان و نرسا که با لبخند
بهمون نگاه میکردن سرمو روی سینه سیوان گذاشتم و صورتمو قایم کردم

سیوان بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :
ـ برای چی مزاحم خلوتمون میشید ؟
نرسا با لبخند گفت :
ـ این کارا رو بزارید برای خونه تو اتاق خودتون اینجا مکان عمومیه
سیوان خندید و گفت :
ـ دلتنگی مکان خاص و عمومی نمی فهمه مگه نه خاله ؟
مامان با لبخند گفت :
ـ شوهرم مثل تو بی حیا نبود
همه خندیدیم که نرسا گفت :
ـ بابا خجالت نکش نفس این چیزا تو تایلند عادیه مامانت هم غریبه نیس دیگه
پیش میاد
سرمو بلند کردم که سیوان با لبخند پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ من میرم پایین تا شما راحت باشید چند ساعت بعد میام406
ـ سیوان به دکتر بگو میخوام مرخص شم
سیوان اخم کرد و گفت :
ـ نخیر زوده صورتت هنوز زرده برای چی عجله داری ؟
ـ سیوان ... نزار بگم جان نفس ... به دکتر بگو مرخصم

کنه باشه ؟
نگاهی به چشم هام انداخت و بدون در نظر گرفتن نرسا و مامان خم شد و
لبامو بوسید و گفت :
ـ اینجوری نگاه میکنی مگه میتونم بگم نه ... چشم
با خجالت لبخندی زدم که اونم خندید و از اتاق بیرون رفت ... نرسا و مامان
به سمتم امدن که مامان گفت :
ـ نفس ... با سیوان حرف زدی ؟
ـ اره
ـ خب .. چی گفت ؟
همه حرفایی که با سیوان زدیم رو برای مامان تعریف کردم ... نرسا رفت تو
فکر و مامان با نگرانی گفت :
ـ من نگران آیندتم ... میدونم همدیگه رو دوست دارید ولی ...
وسط حرف مامان پریدم و گفتم :407
ـ مامان من نمیتونم بدون سیوان زندگی کنم ... خودمم تصمیم گرفتم باهاش
حرف نزنم ولی با دیدنش همه چی یادم میره و نمیتونم بی خیالش بشم

ـ فکر نکنم عموت اجازه بده با هم ازدواج کنید
ـ من و سیوان باهاش حرف میزنیم
ـ نوید چی ؟
ـ به اون ربطی نداره ... کی بهش گفت تصادف کردم ؟
ـ نمیدونم فکر کنم نادیا بهش گفته
نرسا گفت :
ـ نه خاله ... بابا به مامان گفت چیزی درباره عقد به نوید نگه ... مثل اینکه
دوست سیوان میفهمه و به نوید میگه
با تعجب گفتم :
ـ مامان فکر کنم همون جشنی که رفتیم .. اخه سیوان منو نامزدش معرفی
کرد ولی به هیچکی نگفت عقدمون یه هفته دیگس
ـ تو به سیوان بگو اون حتما میدونه کی گفته
اولین کسی که به فکردم امد پسری که سیوان سعید معرفیش کرد ... اون
خیلی بد بهم نگاه میکرد و سیوانم از اون خوشش نمیاد
ظهر دکتر امد و گفت مرخصی ولی خبری از سیوان نبود ...
به نرسا گفتم408
سراغشو بگیره که گفت بیرون نشسته و اجازه ورود رو بهش نمیدن ...

مامان رفت خونه و نرسا موند پیشم ... از روی تخت بلند شدم تا یکمی توی
اتاق قدم بزنم ... رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم ...
ارتفاع اتاقم تا حیاط بیمارستان در حد ده متر بود ... نگاهی به صندلی ها
انداختم که نگاهم به سیوان افتاد ...
روی صندلی نشسته بود و به پنجره اتاقم زل زده بود که با دیدنم لبخندی زد
... دستمو اروم براش تکون دادم که اونم اینکارو کرد
نگاهی به دور و برش انداخت و اروم دستشو بوسید و بوسه رو به سمتم پرت
کرد که با لبخند توی هوا گرفتمش و دستمو روی لبام گذاشتم ...
سیوان با لبخند ریزی بهم زل زده بود که امیر امد پیشش و با هم به طرف
دیگه ایی رفتن ... نرسا کنارم ایستاد و گفت :
ـ میدونی وقتی تصادف کردی چی شد ؟
ـ چی ؟
ـ سیوان سکته کرد
با تعجب و نگرانی بهش نگاه کردم که گفت :
ـ حالش خوب نبود لی می امد پیشت ... اکثر اوقات

چشماش پر اشک بودن
ولی سعی میکرد خودشو قوی جلوه بده ... غرورش اجازه نمیده کسی حالشو
بد ببینه409
با ناراحتی به نرسا نگاه میکردم که با لبخند گفت :
ـ فکر کنم اگه سیوان رو با ریش های بلند میدیدی نمیزاشتی کوتاه کنه ...
خیلی بهش میان ولی همون روزی که بهوش امدی کوتاه کرد
ـ جدی ... سیوان چیزی نگفت
ـ امیر به سمانه گفته ازش دزدکی عکس گرفته
ـ امیر به سمانه گفت ؟؟؟؟
با دیدن صورت پر تعجبم لبخندی زد و همه چی رو برای من تعریف کرد ...
کلی خندیدم و عصر لباسامو عوض کردم و از بیمارستان بیرون رفتم
با دیدن نوید که تو ماشینش منتظرمون بود تعجب کردم ... نگاهی به دور و
برم انداختم که سیوان رو دیدم که کنار امیر ایستاده بود و از دور با اخم
شدیدی بهمون خیره بود

با دیدنم لبخند مصنوعی کرد و بهم اشاره کرد سوار شم ...
از کار سیوان
واقعاً تعجب کرده بودم ... چطور خودش دنبالم نیومد و
اجازه داد با نوید
برگردم ؟
کنار نرسا روی صندلی عقب نشستم که نوید گفت :
ـ بیا جلو بشین
ـ راحتم
با شنیدن لحن محکمم چیزی نگفت ولی پوزخندش خیلی
ترسناک بود .. اروم410
تو گوش نرسا گفتم :
ـ پس چرا سیوان نیومد دنبالم ؟
با ناراحتی و اخم گفت :
ـ باباش پول و خونه و ماشین رو از سیوان گرفت ... سیوان
هم سهام
شرکتشو فروخت و فقط تونست باهاشون خونه اجار کنه
با تعجب و ناراحتی به نرسا زل زدم ... امکان نداره ...
سیوانم اصلا تحمل
این همه رنج توی سه ماه رو نداره
با همه این اتفاق های بدی که براش افتاد بازم پیش من
بود و با لبخند نگاهم

میکرد ... اصلا نشون نمیداد اتفاقی براش افتاده باشه ...
مرد مغرورم قوی تر
از این حرفاس
" سیوان "
با اخم به نفس نگاه میکردم ... اصلا دوست نداشتم با اون
بی شرف بره ولی
مجبورم و از اینکه نرسا باهاشه خیالم راحته ...
از اینکه کنار نرسا پشت نشست واقعاً خوشحال شدم ... با
صدای امیر نگاهمو
از ماشین گرفتم :
ـ تو که نمیخوای ماشینمو بگیری با تاکسی اونو می
رسوندی
ـ تازه از بیمارستان مرخص شده .. بدن درد داره دستش
شکسته با تاکسی
برم دنبالش ؟411
ـ پس چرا نصف حقوقتو نمیگیری ؟
ـ چون زیاده ... این حقوقی که بهم میدی برا رئیس شرکت
بود ولی من الان
فقط به عنوان یه مهندس دارم کار میکنم و سهامی ندارم
که اون مبلغ رو به
عنوان حقوق دریافت کنم

امیر پوفی کشید و گفت :
ـ خونه رو فروخت ؟
ـ چه بدونم
ـ بیا بریم دیگه منتظر چی هستی
دوتایی سوار ماشین امیر شدیم و به امیر گفتم منو برسونه خونم ... چند دقیقه
بعد از ماشین امیر پیاده شدمو رفتم خونم ... خونه جدیدم که هیچ خاطره ایی با
نفس توش ندارم
دلم میخواست برم پیشش ولی حتما الان عموش اینا خونشونن و دوست ندارم
برای نفس دردسر درست کنم ...
بعد از دوشی که گرفتم موهامو خشک کردم و مقابل نقشه ها نشستم ... تمام
فکرم پیش نفس بود و نمیتونستم نقشه ایی بکشم ...
روی تخت خوابم خوابیدم و به سقف اتاق زل زدم ... چند روز پیش ویدا بهم
زنگ زد و گفت عاشق یه پسری شده و پسره امده خواستگاریش ...
پدرش که بی خیالشه مادرشم معلوم نیس کدوم گوریه و ازم میخواست برم

کانادا تا به عنوان داداش پیشش باشم ...412
بهش گفتم موافق نیستم و تا نیام و نبینم پسره چه جور ادمیه قبول نمیکنم ...
بهش قول دادم با نفس بیام ولی اول باید عقد کنیم و بعد عمو و مادرش اجازه
بدن
انقدر به نفس و ویدا فکر کردم که گوشیم زنگ خورد ... با دیدن نفس بی
اختیاز لبخند زدم و گوشیمو برداشتم :
ـ جانم
ـ سیوان
با شنیدن صدای گریه نفس دلم ریخت ... روی تخت نشستم و گفتم :
ـ عشقم برای چی داری گریه میکنی ؟ حالت خوبه ؟
ـ بیا پیشم
ـ چشم زندگیم الان میام
گوشیمو قطع کردم و بعد از عوض کردن لباسام تاکسی گرفتم و ادرس خونه
نفس رو دادم ... بعد از اینکه رسیدم در خونشونو زدم که مادرش در رو باز
کرد ...

ـ سلام خاله
ـ سلام بفرما
ـ میشه نفس رو ببینم ؟413
با اخم گفت :
ـ حال نفس رو بد تر از این نکن ... عموش اجازه نمیده شماها با هم باشید
ـ بزار نفس رو ببینم قول میدم با عموش حرف بزنم
ـ بیا تو
ممنونی زیر لب گفتم و رفتم اتاق نفس ... روی تخت نشسته بود و گریه
میکرد ... با دیدنم گریش شدید تر شد که بهش نزدیک تر شدم و بغلش کردم
...
سرش روی سینم بود و اروم هق هق میکرد ... روی موهاش رو بوسیدم و
گفتم :
ـ نفسم ... چرا گریه میکنی عمر سیوان
ـ سیوان
ـ جون سیوان
ـ عمو اجازه نمیده با هم ازدواج کنیم
ـ من امشب باهاش حرف میزنم

ـ اگه قبول نکرد چی ؟
ـ راضیش میکنم فداتشم ... گریه نکن جونم414
ازم جدا شد که اشکاشو پاک کردم و تمام صورتشو بوسیدم
... چشمای دریایی
رنگش طوفانی شده بود و نوک بینیش قرمز بود ...
روی تخت خوابیدم و اونو توی بغلم کشیدم ... سرشو بعد
از سه ماه روی
سینم گذاشت ... دستشو توی دستم گرفتم و عمیق
بوسیدم ...
روی سینم رو بوسید و گفت :
ـ سیوان
ـ جونم
ـ چرا بهم نگفتی سکته کردی ؟ چرا نگفتی بابات خونه و
ماشین و پولاتو
گرفته ؟
ـ سکته نبود فقط حالم بد شد ... پول دارم خونه هم دارم
... چند روز دیگه
ماشین هم میخرم
ـ سیوان من کاری به خونه و ماشینت ندارم ... من دوست
دارم همه چی بهم
بگی ... اگه قراره با هم زندگی کنیم باید شریک خوشی و

غم های همدیگه
باشیم
ـ چشم زندگیم ... میدونم باید بهت می گفتم ولی چون بیمارستان بودی نتونستم
بهت بگم
ـ سیوان
ـ جونم415
ـ کی با عمو علی حرف میزنی ؟
ـ فردا میرم شرکتش باهاش حرف میزنم
ـ اگه راضی نشد ؟
ـ راضیش میکنم
ـ اگه نشد
نگاهی به چشم های نگرانش انداختم و گفتم :
ـ دستتو میگیرم با هم میریم یه جای دور که فقط منو تو باشیم
لبخندی زد که لپشو بوسیدم و سفت بغلش کردم ... بوی عطرش مست کننده
بود و دلم میخواست قورتش بدم
نمیدونم چجوری باید موضوع سقط بچه رو بهش بگم ...
مطمئنم بفهمه خیلی
ناراحت میشه

ـ نفسم
ـ جونم آقایی
ـ بچه دوست داری ؟
لبخندی زد و گفت :416
ـ از بس هیوا هیوا کردی دلم خواست
لبخند زورکی زدم و گفتم :
ـ یه چیزی بهت میگم فقط قول بده ناراحت نشی
ـ چیزی شده ؟
ـ چطور بگم ...
پوف کلافه ایی کشیدم که نفس نگرانگفت :
ـ سیوان بگو دیگه
ـ دو هفته بعد از تصادفت ... دکتر گفت حامله بودی ...
ولی بچه سقط شد
با تموم شدن حرفم چشماش پر اشک شدن که دستشو بوسیدم و گفتم :
ـ نفسم .. گریه نکن دورت بگردم ...
ـ همش تقصیر من بود .. من بی توجه از جاده عبور کردم ... با اینکه تو
صدام زدی
ـ نه نفس تقصیر تو نیس ... خدا اینجوری میخواد بعدشم دیر نشده که انقدر

بچه تو شکمت میکارم که تا سال آینده سه چهار تا داشته باشی
لبخند غمگینی زد و گفت :
ـ اگه زنده بود الان چهار ماهش بود وجنسیتشم معلوم بود417
روی موهاشو بوسیدم و گفتم :
ـ به فکر نباش عشق دلم ... من گفتم برای اینکه بدونی و فکر نکنی ازت
مخفی کردم ... من فقط نمیخوام حالت بد بشه
ـ کسی فهمید ؟
ـ فقط مامانت
دستی روی شکم تختش کشید و اشکی از چشماش چکید که روش خیمه زدم
و لبامو روی لباش گذاشتم .. انقدر لباشو بوسیدم و مک زدم تا سرخ شدن
ـ سیوان
ـ جون دل سیوان
ـ یکی بهم گفت ریشتو نگهداشتی تا بلند شده و حسابی دختر کش شده بودی
ـ دختر کش که هستم ولی باور میکنی اصلا به صورتم دقت نکردم که ببینم

بهم میاد یا نه ؟
ـ امیر تزت عکس گرفته رفتی خونش ببین به منم نشون بده
ـ جدی ... من اصلا متوجه نشدم کی گرفت
ـ اره اونم دزدکی ازت گرفته
ـ فقط ببینمش ... حسابشو میرسم418
خندید و رگگردنمو عمیق بوسید ... دلم میخواستش و با این کار نفس بی
قرار تر شدم ... نگاهش کردم و گفتم :
ـ نکن نفس ... بد جوز تشنتم کار دستت میدم
لبخندی زد و گفت :
ـ منم تشنتم
سفت بغلش کردم و گفتم :
ـ فعلا بخواب
بدون حرف توی بغلم خوابید ... چند دقیقه نگذشته بود که حس کردم نفسش
منظم شد .. دستمو از زیر سرش اروم برداشتم و بعد از بوسیدن پیشونیش پتو
رو روش انداختم و از اتاق بیرون رفتم ...
مادر نفس با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ خوابید ؟

ـ اره ... ببخشی چون مزاحمتون شدم
ـ مراحمی پسرم
ـ خداحافظ
ـ بمون برای چی عجله داری419
ـ نه دیگه باید برم ... فقط یه سوال ... میشه آدرس
شرکت علی آقا رو بدین ؟
ـ اره الان برات تو یه کاغذ می نویسم ...
چند دقیقه بعد از خونه نفس بیرون امدم و با تاکسی راهی
خونم شدم ... فردا
حتما باید برم پیش عموی نفس تا ببینم دردش چیه که
حالا مخالفه
" نفس "
صبح از خواب بیدار شدم ولی سیوان رو کنارم ندیدم ... یه
دوشی گرفتم و از
اتاقم بیرون رفتم ...
مامان با دیدنم صبح بخیری گفت و لپمو بوسید ... با هم
صبحانه خوردیم که
بهش گفتم :
ـ مامان
ـ جانم دخترم
ـ دوست دارم برم خونه سیوان

ـ عزیزم عموت قبول نمیکنه بفهمه بهت اجازه دادم ناراحت میشه
ـ زود میام ... قبل از نهار اینجام
ـ باشه ... تو به سیوان گفتی چرا عموت قبول نمیکنه ؟
ـ نه ... امروز میره پیش عمو اون بهش بگه بهتره ... ولی مامان من راضیم420
چرا عمو قبول نمیکنه ؟
ـ عزیزم عموت به فکر تو و آیندته ...
ـ من آیندمو با سیوان میخوام ...
ـ میدونم ولی نگرانته .. سیوان ادم بدی نیس اتفاقاً خیلی هم مرده و دوست
داره ولی وقتی خونه اش اجاره و ماشین نداشته باشه معلوم نیس چند روز
دیگه چی میشه
ـ مامان چه ربطی داره ؟
ـ ربط داره ... ولی تو چون دوسش داری نمیخوای ربطش بدی
با اخم رفتم توی اتاقم و گوشیمو برداشتم که به سیوان زنگ بزنم ... بعد از
چند بوق جواب داد :
ـ بله

ـ سلام عشقم خوبی
ـ سلام فداتشم تو خوبی
ـ مرسی .. سیوان آدرس خونتو میخوام
ـ برا چی ؟
ـ میخوام بیام پیشت421
ـ من شرکتم عزیزم ...
بادم خوابید و گفتم :
ـ اها ... باشه
یکمی ساکت شد بعد گفت :
ـ الان به امیر میگم بیاد دنبالت تا تورو برسونه خونم ...
اون کلیدشو داره ...
بمون اونجا منم یک ساعت دیگه کارم تموم میشه میام
ـ نه بزار هر وقت خودت خونه بودی
ـ فرقی نداره گلم .. آماده شو الان به امیر زنگ میزنم بیاد
ـ باشه
ـ خداحافظ خانومم
ـ خداحافظ آقایی
گوشیمو تو کیفم گذاشتم و رفتم سمت لباسام تا اماده
شم ... نیم ساعت بعد در
خونه زده شد فهمیدم امیره ...
کیفمو برداشتم و رفتم بیرون ... بعد از خداحافظی با مامان

همراه امیر سوار
ماشین شدم که گفت :
ـ سلام خانم سپهری422
ـ سلام آقای تاج بخت
ـ راحت باش بگو امیر .. خوبی
ـ ممنون
ـ سیوان گفت سر راه یه چیزایی برای خانومش بخرم ...
پولشم داد که مثلا
از طرف خودش باشه
ـ شنیدم یه عکسی از سیوان داری
ـ عکس که زیاد دارم کدومشو میگی ؟
ـ ریش بلند
بلند خندید و گوشیشو در اورد و بعد از یکمی ور رفتن بهم داد ... با دیدن
سیوان با ریش های تغریباً بلند و بور رنگی که خیلی هم بهش می امد دلم
ضعف رفت ...
خوابیده بود که امیر ازش عکس گرفته بود ... گوشی رو بهش دادم و گفتم :
ـ خیلی بهش میاد
ـ اره تازه اون نمیخواست کوتاه کنه خودم اصرار کردم ...

لبخند ریزی زدم که ماشین رو کنار زد و با گفتن زود میام پیاده شد و بعد از
چند دقیقه با یه دست گل رز قرمز و دوتا کیسه پر از آلوچه و لواشک و
پاستیل و نوتلا و غیره ... بر گشت423
همه رو روی صندلی عقب گذاشت و گفت :
_خب الان بریم خونه
_ این همه برای چی ؟
_ چه بدونم از سیوان بپرس
با لبخند به گل های رز نگاه میکردم که مقابل خونه ایی ماشین رو پارک کرد
و دوتایی پیاده شدیم ... امیر وسایل رو برداشت و گفت بریم ...
خونه جدید آپارتمانی بود ... سوار اسانسور شدیم که امیر دکمه طبقه چهار رو
زد ... بعد از خارج شدن از اسانسور در خونه رو با کلید باز کرد و دوتایی
وارد خونه شدیم ..
نسبت به خونه اول سیوان کوچیک بود ولی نمای قشنگی داشت ... ازش
خوشم امد ولی خیلی شلخته بود و لباس های سیوان رو

تغریبا میشه همه جا
دید
یه جا هم وسایل و لب تابشو گذاشته و دور و برش برگه های بزرگ و انواع
خط کش و مداد بود
با صدای امیر بهش نگاه کردم که گفت :
ـ تنها که نمی ترسی ؟
ـ نه
ـ من دیگه باید برم سیوان هم نیم ساعت دیگه پیداش میشه424
ـ باشه ... ممنون بابت رسوندنم
ـ خواهش میکنم این چه حرفیه
بعد با شیطنت و لبخند ریزی کشدار گفت :
ـ زن داداش
لبخندی با خجالت زدم که خداحافظی کرد و رفت ... مانتو و شالمو در اوردم
و رفتم توی آشپزخونه ... ساعت یازدهه بود تصمیم گرفتم یه چیزی برای
نهار درست کنم
به مامان گفتم قبل نهار میام ولی خب ... ساعت یازدهه ولی سیوان هنوز

نیومده ... ماکرانی که سیوان طرز تهیشو بهم یاد داده بود رو درست کردم
لباس های سیوان رو جمع کردم و وسایلشو توی اتاقش مرتب کردم ... خونه
که تمیز شد ماکارانی هم که اماده شده بود زیرشو خاموش کردم و رفتم توی
اتاق سیوان ..
مقابل آینه نشستم ... خط چشم و رژی که با خودم اورده بودم رو از کیفم در
اوردم و مشغول شدم ...
بعد از تموم شدن آرایشم موهای بورمو باز کردم و نگاهی به خودم انداختم ...
خیلی خوشکل شده بودم
با صدای کلید در خونه از اتاق بیرون امدم که سیوان در رو باز کرد و وارد
خونه شد .. با دیدنم با لبخند بهم خیره شد که بهش نزدیک شدم و مقابلش
ایستادم425
بی قرار خودشو بهم چسبوند و دستاشو دو طرف پهلوم گذاشت ... منم دستامو
دور گردنش حلقه کردم و نگاهی به چشم های خسته اش

انداختم ...
به سمت لبام خم شد که روی پنجه پا بلند شدم و لبامو روی لباش گذاشتم ...
همونطور که لبای همدیگه رو می بوسیدیم منو یواش به سمت مبل ها برد ...
منو روی پاهاش نشوند و با صدای بمی گفت :
ـ نمیترسی اینجوری خوشکل میکنی
ـ برای جی باید بترسم
ـ یهو دیدی خوردمت
ـ نوش جونت
با بی قراری دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد که
مردونگی سفت و شق شدرشو حس کردم ...
دلم میخواست حسش کنم ولی قبلش میخوام سیوان رو تشنه تر کنم ... به سمت
گردنش خم شدم و همونطور که لبام گردن مردونه اش رو مک می زدن
اروم دکمه های پیراهنشو باز می کردم ...
سیوان دستاش دو طرف پهلوم بود و گاهی باسنمو می فشرد ... وقتی کامل
دکمه های پیراهنشو باز کردم دستی به سینه ی برنز و

عضلانی اش کشیدم
که اهی کشید
بوسه ایی روی سینه اش دقیقاً جایی که قلبش می تپید
زدم و پایین تنمو426
دورانی روی پایین تنش مالوندم که سفت باسنمو فشرد و
ناله ی مردونه ایی
کرد که غرق لذت شدم ...
با بی قراری منو بلند کرد که پاهامو دور کمرش حلقه کردم و
دستامو دور
گردنش ... به سمت اتاق رفت و منو روی تخت خواب
گذاشت ...
پیراهنشو در اورد و روم خیمه زد ... لباشو روی گردنم
گذاشت و مشغول
بوسیدن و مک زدن شد ... ناله ایی کردم که با یک حرکت
تاپمو در اورد و
سوتینمو باز کرد
نگاهی به سینه های گرد سفیدم انداخت و با شهوت
مشغول مک زدنشون شد
... زبونشو دور نوک سینم می کشید و روی سینه هامو می
بوسید
با لذت دستمو توی موهاش فرو کردم و با شهوت ناله

میکردم ... بعد از کبود
کرد گردن و سینه هام روی شکمم رو بوسید و دکمه
شلوارمو باز کرد ..
شلوارمو از پاهام در اورد و دستش از روی شرتم رد کرد و
دستی به بهشتم
زد ... همونطور که دستش بهشتمو می مالوند لبامو بوسید
و با صدای بم و
خشداری گفت :
ـ خیس و اماده ... فدای اون بهشت نابت بشم خانومم
با چشمای خماری بهش نگاه کردم که با بی قراری به سمتم
خم شد و لباشو
روی لبام گذاشت ...
لبامو می بوسید و انگشتشو دور بهشتم می چرخوند و این
کارش دیوونه ترم
می کرد ... با بی قراری دستمو روی کمر بند شلوارش
گذاشتم و اونو باز
کردم ...427
سیوان با دیدن بی قراریم لبخند ریزی زد و ازم جدا شد ...
شلوار و لباس
زیرش رو در اورد که نگاهم به مردونگی سفت و بزرگش
افتاد ...

روم خیمه زد و مردونگیشو یواش روی بهشتم می کشید جوری که دیوونم
میکرد و با لبخند ریزی گفت :
ـ چی میخوای نفسم ..
ـ میخوامت ..
لبامو کوتاه بوسید و با صدای خشداری گفت :
ـ اسمشو بگو
با خجالت گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم
ـ اذیتم نکن
ـ بگو ...
ساکت به چشمای سبز خمارش خیره شدم که کلاهک مردونگیشو واردم کرد
و زود بیرون کشید که با عصبانیت گفتم :
ـ مردونگیتو میخواااام428
با لبخند ریزی گردنمو بوسید و یهو همه مردونگی بزرگشو واردم که که
بازوشو فشردم و جیغی زدم ...
ـ هیس .. فقط ناله هاتو بشنوم
با تموم شدن حرفش لپمو بوسید و بی قرار خودشو بهم

کوبوند ... از شدت
لذت و درد همزمان ناخن هامو توی کمرش فرو کردم و
شروع به ناله کردم
...
ـ اخ .. سیوان .. یوا .. ش
ـ جونممم ..
خودشو تند تند بهم می کوبوند و با دست سینه هامو می
فشرد و گاهی می
بوسید ... انقدر تلمبه زد که دیگه نای ارضا شدن هم
نداشتم ولی اون ادامه می
داد
ـ سیو .. اان
ـ جون ... سیوا .. ن ..
ـ بسه ... مردم ... ایی
ـ یخورده ... تحمل کن
چند دقیقه بعد سیوانه ناله مردونه ایی کرد که همزمان
دوتامون به اوج رسیدیم
... سیوان سفت خودشو بهم فشاد و تمام آبشو داخلم
خالی کرد
نای حرف زدن رو نداشتم چه برسه به اعتراض کردن ...
سیوان تمام429

صورتمو غرق بوسه کرد و کلی قربون صدقم رفت ...
چند دقیقه بعد که مطمئن شد تمام آبش توم خالی شد
مردونگیشو ازم بیرون
کشید و رونمو بوسید ...
دوتایی لخت بغل هم خوابیدیم که گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم نفسم
ـ گشنمه
شکممو بوسید و گفت :
ـ بریم یه دوشی بگیریم بعد نهار میخوریم ...
از روی تخت بلند شد و منم بلند کرد و به سمت حمام
رفت .. چون گشنم بود
سراغ وان نرفت و فقط دوش رو باز کرد و بعد از شستن من
و خودش
دوتایی بیرون امدیم
مثل دفعه قبل با حوله روی تخت نشستم و اون همه کار
ها رو کرد ... اول
گفت بلند شم تا شورتمو بپوشونه ... دیگه ازش خجالت
نمی کشیدم راحت
ایستادم اونم به پوشوندن شورتم رفن سمت سوتینم ..
سوتینمو برام بست و یکی از پیراهن ها شو تنم کرد و

مشغول خشک کردن
موهام شد ...
خواست ششوار رو خاموش کنه که بهش گفتم :430
ـ سیوانم
ـ جونم
ـ بشین من موهاتو خشک کنم
ـ چشم خانومم
روی زمین نشست منم ششوار رو ازش گرفتم و با دست
موهاشو خشک
کردم ... دست کشیدن توی موهاش انقدر لذت بخش بود
که دلم میخواست باز
موهاشو خیس کنم و دوباره خشک کنم ..
بعد از پوشیدن لباساش که فقط یه شلوار بود با بالاتنه
لخت دستمو گرفت و
منو به سمت میز غدا خوری برد ...
من نشستم و اون ماکرانی رو کشید ... قبل از سیوان یه
لغمه بزرگ ماکارانی
توی دهنم گذاشتم که از شوریش حالم به هم خورد ...
به سمت سینک رفتم و دهنمو شستم ... سیوان با دیدنم
یخورده از ماکارانی
رو خورد و زود اونم مثل من انداخت تو سینک و دهنشو

شست :
ـ هرچی نمک بود توی ماکارانی ریختی ؟
با لبخند شونه ایی بالا به معنی نمیدونم انداختم که
سیوان قهقهه بلندی کرد و
پیشونیمو بوسید ...
پیتزا سفارش داد و منو روی پاهاش نشوند و گفت :431
ـ از گل ها خوشت امد ؟
ـ اره خیلی قشنگن
ـ تو قشنگ تری
با لبخند بهش نگاه کردم که نگاهش پایین تر کشیده شد
و لبخندش عمیق تر شد
...
داشت به کبودی های تنم نگاه می کرد ... همه گردن و
قفسه سینم و حتی سینم
کبودی های بنفش ، آبی و قرمز داشت ...
منم لبمو روی گردنش گذاشتم و چند بار گاز گرفتم و مک
زدم که صدای غر
زدن های سیوان بلند شدن :
ـ نفس ... من فردا باید برم شرکت ... به خدا امیر ببینه
آبرومو میبره
لبامو از گردنش جدا کردم و به شاهکارم خیره شدم ... یه

کبودی رنگی روی
گردنش پدید امد با لبخند به اخم هاش نگاه کردم و لبشو
بوسیدم :
ـ اخم نکن آقایی
چیزی نگفت ولی یهو به سمتم خم شد و لپمو گاز گرفت که
جیغی کشیدم و به
زور ازش جدا شدم ... زود به سمت آینه رفتم و به لپم که
الان جای چند تا
دندون رو داشت خیره شدم
ـ سیواااان ...
با خنده کشدار گفت :432
ـ جووونمممم
ـ می کشمتتتت
ـ میتونی بکش
به سمتش هجوم اوردم که فرار کرد ... انقدر دنبال هم
دویدیم و خندیدیم که
صدای در خونه امد ... سیوان در رو باز کرد که صدای
همسایه پایین سیوان
امد
ـ آقای سپهری این چه کاریه سرمون رفت
ـ ببخشید خانومم حاملس هوس بازی دزد و پلیس کرده

با شنیدن حرف های سیوان قش کردم از خند اونم بعد از عذر خواهی در رو
بست و به سمتم امد ... با دیدنم بغلم کرد و پیشونیمو بوسید
ـ سیوان این چه حرفیه زدی
ـ پس چی بگم
با اخم گفتم :
ـ برای چی با بالا تنه لخت در رو باز می کنی
ـ حواسم نبود
ـ اخرین بارته433
ـ چشم
از توی بغلش جدا شدم و خواستم برم تو اتاق که حس کردم باسنم سوخت ..
اخی گفتم و به سیوان که با لبخند بهم نگاه میکرد انداختم
با دیدن اخمم چشکمی زد و گفت :
ـ ای جانم ... جون میده برای کردن
هینی کشیدم و بی حیایی نسارش کردم ... قهقهه ی بلدی زد که رفتم تو اتاق و
گوشیمو در اوردم ...
به مامان زنگ زدم که جواب داد :
ـ سلام مامان

سلام نفس ... کجایی پس قرار بود قبل نهار بیای
ـ مامان سیوان تازه از شرکت امد ... اصرار داره نهار پیشش باشم من بعدا
میان
ـ میدونستم قبل نهار نمیای ... زن عموت و نرسا اینجان ... اگه نوید یا
عموت بپرسه چی بگم
ـ بگو با سمانه رفت خونه دوستش
ـ امان از تو نفس ... منم شدم دروغگو434
ـ خدا نکنه مامان ... تو فقط هوامو داشتی
مامان با غرغر گوشی رو قطع کرد منم از اتاق بیرون رفتم ...
سیوان پیتزا
به دست به سمت میز غدا خوری رفت و گفت :
ـ بیا نهار بخور جوجم
ـ سیوان مگه نگفتم با بالاتنه لخت در رو باز نکن
ـ خب عشقم میدونم پیتزا رو اوردن
اخم کردم که دستمو کشید و بعد از بوسیدن لپم گفت :
ـ قول میدم آخرین باره .. بیا بشین پیتزاتو بخور هیوای
بابا گشنه نمونه
با تعجب بهش گفتم :
ـ کدوم هیوا

ـ همونی که تازه برات کاشتم ...
هینی کشیدم که با خنده مقابلم نشست و دوتایی مشغول شدیم ... با لذت پیتزامو
میخوردم سیوان هم با لبخند ریزی به نگاه میکرد و میخورد ...
بعد از تموم شدن نهار مشغول خودن لواشکام شدم ...
سیوان مقابلم روی مبل
نشست و با لبخند بهم خیره شد ..
نگاهی به سیوان انداختم و گفتم :435
ـ نمیخوای ؟
ـ نه
ـ میخواستی هم بهت نمیدادم
لبخندی زد و پر رویی زیر لب گفت ... بعد از خوردن لواشکام به سیوان گفتم
:
ـ ساعت پنج عصر شد باید برم خونه
ـ تا شب بمون
ـ وای نه سیوان من به مامان گفتم نهار پیششم ولی اینجا بودم
ـ باشه ... اماده شد تا برسونمت
ـ ماشین داری ؟

ـ اره ماشین امیر اینجاست
ـ باشه من برم لباسامو عوض کنم
" سیوان "
بعد از رفتن نفس به اتاقم یاد حرف های عموش افتادم ...
بهم گفت چون
خونت اجاره هست و ماشین نداری موافق ازدواجت با نفس
نیستم
گفت میدونم هم دیگه رو دوست دارید وگرنه به جای
غریبه نفس رو به عقد436
نوید در می اوردم که هم وضعش خوبه و هم نفس جای
دوری نمیره
با این حرفاش جوری آتیش زدم که دلم میخواست نوید رو
از کره زمین محو
کنم ... منم بهش گفتم اگه مشکلت پول و ثروته قول
میدم تا دوماه آینده هم
خونه و هم ماشین ردیفه
گفت اگه واقعاً میتونی تا اون موقع وضعتو درست کرده
باشی من حرفی
ندارم ... اخر سر هم بهش گفتم جلو پسرشو بگیره چون
من و نفس نامزد به
حساب میاییم و اصلا دوست ندارم نوید رو پیش نفس

ببینم
با صدای نفس از فکر بیرون امدم ... آماده ایستاده بود که گفتم :
ـ چند دقیقه صبر کن الان میام
رفتم اتاق و لباسامو عوض کردم ... دوتایی سوار ماشین شدیم و به سمت
خونه نفس روندم ...
خیلی ممنون امیر بودم چون واقعاً توی این روز های سخت باهام بود و هیچ
وقت منو تنها نزاشت ... همیشه پشتم بود و هوامو داشت
نگاهی به نفس انداختم که ساکت به جاده نگاه میکرد ...
دستشو توی دستم
گرفتم و عمیق بوسیدم ... فقط خدا میدونه چقدر این دختر رو دوست دارم
نفس نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ رفتی پیش عمو علی ؟
اخمام رفت تو هم و گفتم :437
ـ اره
ـ خب ... راضی شد ؟
ـ اره
ـ سیوان درست بگو رفتی چی شد ؟

ـ بهش گفتم تا دو ماه دیگه میشم مثل چند ماه پیش ...
مشکل عموت ماشین و
خونس ... منم بهش گفتم حله
نفس با شنیدن حرفام ناراحت نگاهشو ازم گرفت ...
دستشو دوباره بوسیدم و
گفتم :
ـ نفسم ... نگاهم کن
بهم نگاه کرد و آروم گفت :
ـ سیوان من حاضرم با تو حتی تو یه خرابه زندگی کنم ولی
...
وسط حرفش پریدم و گفتم :
ـ این حرفا چین میگی ؟ انگار معتاد بد بختم ... من با
پدرم مشکل دارم که به
زودی حلش میکنم ... این همه سال الکی درس نخوندم که
بدون خونه و
ماشین و پول بمونم ...
با چشم های غرق در اشک بهم نگاه کرد که ماشین رو کنار
زدم و با
عصبانیت داد زدم :438
ـ نفس به خدا قسم یه اشک از چشمات بریزه من میدونم
و تو ...

نگاهشو ازم گرفت و نفس عمیقی کشید ... از شدت عصبانیت نتونستم تو
ماشین بمونم برای همین پیاده شدم و کنار جاده ایستادم ...
نفس عمیقی کشیدم و به جاده خیره شدم ... این روزا همه سعی میکردن یه
جوری بهم بفهمونن نوید از من بهتره ...
مادر نفس با حرفاش ... نفس با اشکاش ... عموی نفس با کنایه هاش و این
کاراشون خیلی داره بهم فشار میاره ...
با صدای در ماشین عقب گرد کردم ... با دیدن چشمای قرمز نفس چشمامو
بستم که کنترلمو از دست ندم ... خوبه بهش گفتم گریه نکن
به سمتش رفتم و بغلش کردم که شروع کرد به گریه کردن ... وقتی دیدم آروم
نشد از خودم جداش کردم و آروم گفتم :
ـ نفس .. با توام چرا گریه میکنی ؟
ـ من .. میتر .. سم ..
ـ از چی قربونت برم
ـ از همه ... اونا .. نمیزا .. رن .. باهم .. ازدواج .. کنیم

ـ من بهت گفتم ... دوباره هم میگم ... فقط مرگ منو از تو جدا میکنه
اشک هاشو پاک کردم و لپشو بوسیدم ... با اینکه خیلی از گریه کردنش
عصبانی بودم ولی سعی کردم باهاش آروم برخورد کنم
439...
به چشماش خیره شدم و با اخم شدیدی گفتم :
ـ این دفعه قسم خودم و گفتم گریه نکن ولی گریه کردی ... اما دفعه بعد حتی
اگه ازم ناراحت بشی میزنمت نفس ... قوی باش و جلوی کسی خودتو ظعیف
نشون نده ... باشه ؟
ـ باشه ..
گوشه لبشو بوسیدم و گفتم :
ـ سوار شو بریم
دوتایی سوار ماشین شدیم ... وقتی رسیدیم ماشین رو جلوی در خونشون کنار
زدم و بهش گفتم :
ـ نبینم به اون مرتیکه رو دادی ها ... اصلا برای چیمیاد خونتون ؟
ـ همینجوری ...

ـ غلط کرده ... اگه دیدی امد میری پیش مادرت میشینی ... تا حالا اذیتت
کرده نفس ؟
با صورتی زرد و استرس گفت :
ـنه ... من .. چیزه .. نمیرم پیشش .. وقتی میاد خونمون من میرم تو اتاقم
میدونستم دروغ میگه با اخم بهش نگاه کردم که در ماشین رو باز کرد ولی
قبل از اینکه پیاده بشه دستشو کشیدم و لبامو روی لبای خوشمزش گذاشتم440
لباشو بوسیدم و مک زدم که با صدای ماشینی از هم جدا شدیم ... ماشین
سامان بود که داشت از خونشون بیرون می رفت ...
حوصله این یکی رو دیگه اصلا ندارم برای همین به نفس گفتم :
ـ برو خونتون ...
با چشم های درشتی باشه ایی گفت و پیاده شد ... در خونشونو باز در و رفت
تو ... منم پامو روی پدال گذاشتم و رفتم سمت خونه امیر ...
باید ماشینشو بهش بدم و درباره کار باهاش حرف بزنم ...

باید هر چه زودتر
دوباره سهاممو به دست بیارم که با نفس ازدواج کنم ..
" نفس "
وقتی وارد خونه شدم همه اونجا بودن حتی عمو و نوید ..
سلامی کردم و به
همه گفتم من برم لباسامو عوض کنم ...
لباس های پوشیده انتخاب کردم که کبودی های تنم پیدا
نشن ... وقتی رفتم
پیششون زن عمو گفت :
ـ خوش گذشت با دوستات ؟
با لبخند نگاهی به مامان که با اخم بهم زل زده بود کردم و
گفتم :
ـ اره .. خیلی خوب بود441
نوید با اخم بهم زل زده بود که عمو علی گفت :
ـ امروز سیوان امد شرکت ... باهاش حرف زدم قرار شد تا
دو ماه دیگه
خونه و ماشین آماده باشن
نوید با اخم و عصبانیت به پدرش گفت :
ـ یعنی چی دوماه دیگه ... بابا واقعاً تو اون بی شرف رو به
من ترجیح میدی
؟

با شنیدن توهین نوید به سیوان با عصبانیت رو بهش گفتم :
ـ حق نداری به سیوان توهین کنی .. من تو رو نمیخوام میفهمی ؟
ـ غلط کردی که نمیخوای ... چی اون بهتر از منه ؟
ـ همه چی
با عصبانیت به سمتم امد و قبل از اینکه بفهمم چی شده یه طرف صورتم
سوخت ... به نویدی که روی من دست بلند کرده با بغض خیره شدم که عمو
داد کشید و اونم سیلی به صورت نوید زد و اونو از خونه بیرون کرد ...
صورتم میشوخت و غیر از صدای سیلی چیزی نمی شنیدم .. عمو با ناراحتی
و شرمندگی نزدیکم شد که عقب گرد کردم و رفتم تو اتاقم ..
در اتاقم رو قفل کردم و پشت در نشستم ... بغض گلوم رو می سوخت که با
شنیدن صدای نرسا بغضم شکست و از ته دل گریه کردم ...
روی زمین خوابیدم و گریه کردم ... انقدر گریه کردم که

دیگه اشکی توی442
چشمن نمونده بود ... بعد از رفتن خونه عمو ماماک چندین
بار امد پشت در
ولی حتی جوابشو ندادم ...
از وقتی نوید امد مشکلات زندگی منم شروع شد ازش
متنفرم ... شب شده
بود ولی من نه جواب مامان نگرانمو دادم و نه حرفی زدم ...
ـ نفس ... دخترم در رو باز کن ... شام گذاشتم عزیزم
جوابشو ندادم که گفت :
ـ یه حرفی بزن نفس ... نگرانتم
ساکت به گوشه اتاقم زل زده بودم که با شنیدن صدای
گوشیم نگاهمو بهش
دوختم ... میدونستم سیوانه چون کسی غیر از اون بهم
زنگ نمیزنه
با اینکه سردم شده بود ولی تکونی نخوردم ... گوشیم
انقدر زنگ خورد که
خاموش شد ... یادم امد شارژ نداشت ولی مهم نیس
داشت خوابم میبرد که صدای سیوان از پشت در اتاقم امد
:
ـ نفسم ... خانومی در رو باز کن فداتشم ..
با شنیدن صدای پر از التماس سیوان بغض کردم و خودمو

لعنت کردم ...
اشکی از چشمم چکید و از روی زمین بلند شدم ..
ـ عشقم .. در رو باز کن حرف بزنیم
دستمو روی قفل در گذاشتم و آروم بازش کردم ...سیوان وارد اتاقم شد و با
دیدنم اخماش رفت تو هم و نگاهش روی صورتم قفل شد 443...
چشماش قرمز شده بودن ... بهم نزدیک شد و دستشو روی صورتم گذاشت
... دقیقاً جای سیلی نوید :
ـ کی تورو زد ؟
ـ خوردم به ...
قبل از اینکه بتونم دروغی ببافم عربده کشید :
ـ گفتم کی تورو زد ...
مامان باشنیدن صدای بلند سیوان به سمتمون امد ... با گریه دست مچ شدشو
گرفتم و با گریه گفتم :
ـ سیوان ... آروم باش توروخدا
به سمت مامان برگشت و گفت :
ـ کار کیه ؟
با نگرانی گفت :

ـ چیزی نشده که پسرم ... تقصیر دخترمه ... اون زبون درازی کرد
سیوان کلافه دستی توی موهاش کشید و این دفعه مثل دیوونه ها داد زد و
دستشو به در اتاقم کوبید :
ـ من میگم کار کیه .. زبونمو نمی فهمید ؟444
مامان با استرس و نگرانی گفت :
ـ کار نویده ... ولی
قبل از اینکه مامان حرفشو ادامه بده سیوان دستمو گرفت و منو با خودش
کشوند ... فقط رسیدم روسریمو روی سرم بزارم ...
سیوان منو توی ماشین امیر نشوند و خودشم سوار شد ... با سرعت به سمت
جاده اصلی میرفت و واقعاً از ترس نتونستم جیزی بهش بگم ...
ـ آدرس خونه اون حرومزاده رو میخوام
ـ سیوان ..
قبل از تموم شدن حرفم باز داد کشید :
ـ آدرس خونشو بده
با بغض آدرس خونه عمو علی رو دادم که با سرعت سیوان خیلی زود

رسیدیم ... قبل از اینکه پیاده شم بازومو گرفت و گفت :
ـ نفس حق نداری پیاده شی ... شنیدی چی گفتم ؟
ـ سیوان ... توروخدا ولش کن
از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه عمو ... زنگ خونه رو زد که چند ثانیه
بعد در باز شد ... نتونستم تحمل کنم و پیاده شدم ...445
سیوان به سمت خونه عمو رفت که نوید و عمو علی از خونه بیرون امدن
ولی قبل از اینکه نوید چیزی بگه سیوان یه مشت قوی توی صورتش خوابوند
که روی زمین افتاد ...
عمو سعی میکرد جلوی سیوان رو بگیره اما سیوان مثل دیوونه ها نوید رو
میزد و حتی فرصت نفس کشید بهش نمیداد ...
نگران سیوان بودم آخه این همه فشار و عصبانیت براش خوب نیست ... با
گریه نزدیکشون شدم و بازوی سیوان رو گرفتم ...
عمه و نرسا از خونه بیرون امده بودن و با صدای داد و فریاد عمو و سیوان
همسایه ها هم از خونه هاشون بیرون امده بودن و چند نفر سعی میکردن

سیوان رو از نوید جدا کنن ...
هر چقدر داد زدم که سیوان نوید رو ول کنه انگار اصلا صدامو نمی شنید ...
چند دقیقه بعد پلیس امد و سیوان رو با خودشون بردن ...
با گریه از عمو خواهش کردم سیوان رو نبرن ولی چیزی نگفت و نگاهش به
نوید بود ... زن عمو و نرسا گریه میکردن ...
حال سیوان بد بود و با دیدنم اخم کرد و گفت :
ـ گوشیم تو ماشینه .. به امیر زنگ بزن اینجا نمون
ـ سی .. وان ...
ـ جونم گریه نکن ..
خواست حرفشو ادامه بده که دستاشو از پلیس جدا کرد و جلوی دهنش گذاشت446
... به سمت باغچه رفت و بالا اورد ...
دست دومش روی معدش بود و این نشون میده حالش خیلی بده ... با گریه به
سمتش رفتم که قبل از من پلیس دستشو گرفت و اونو به سمت ماشین برد ...
نرسا به سمتم امد وسعی میکرد آرومم کنه ... نگاهم قفل ماشین پلیس بود که
داشت دور می شد ..

از نرسا جدا شدم و رفتم پیش ماشین ... گوشی سیوان رو برداشتم و روشنش
کردم ... پسورد نداشت زود رفتم تو مخاطبین و شماره امیر رو گرفتم :
ـ جونم داداش
ـ امیر
با شنیدن صدای پر از بغضم نگران گفت :
ـ تویی نفس ... چی شده سیوان خوبه ؟
ـ امیر زود به آدرسی که میگم بیا
ـ باشه بگو
آدرس رو دادم که چند دقیقه بعد امیر امد ... با دیدنم اخماش رفت تو هم و
گفت :
ـ چی شده اینجا ... سیوان کجاس ؟
ـ بریم کلانتری ... سیوان رو بردن447
ـ برای چی ؟
ـ با نوید دعوا کرد
ـ سوار شو
دوتایی سوار ماشین شدیم که امیر با سرعت به سمت کلانتری نزدیک اینجا
رفت ... تمام راه رو گریه میکردم .. حال سیوانم بد بود و

همش تقصیر منه
ـ چرا گریه میکنی ؟ حال سیوان بد بود ؟
ـ اره ... بالا اورد و دستش روی معدش بود
امیر با عصبانیت و نگرانی بعد از چند دقیقه ماشین رو
مقابل کلانتری کنار
زد و گفت :
ـ همینجا ...
قبل از اینکه حرفشو ادامه بده گفتم :
ـ منم میام
ـ سیوان ببینه اونجایی عصبانی میشه
ـ نگرانشم میخوام ببینمش ... توروخدا
ـ نفس نه ..448
سوئیچ ماشین رو بهم داد و بعد از پیاده شدن گفت
قفلش کنم ... ماشین رو قفل
کردم و تو ماشین منتظر موندم ...
بعد از بیست دقیقه امیر رو دیدم که با عصبانیت به سمت
ماشین می امد ... تا
سوار ماشین شد گفتم :
ـ سیوان کجاس ؟ چرا باهات نیومد ؟
ـ تا فردا بازداشته ...
ـ حالش خوب نیس ... بریم دوباره باهاشون حرف بزنیم ؟

ـ هیچ جوره قبول نمیکنن آزاد شه ... باید ببینیم پسر عموت شکایت داره یا نه
اگه نداشت فردا آزاده
ـ تو دیدیش ؟
ـ اره
ـ حالش خوب بود ؟
امیر کلافه ماشین رو راه انداخت و گفت :
ـ نه ... بهش قرص مسکن داده بودن
کل راه رو یواش گریه کردم و امیر چیزی نگفت ... دلم سیوانمو میخواست
... اون حالش خوب نیست ... همش تقصیر منه ...
کاشکی وقتی نوید بهش
توهین کرده بود ساکت می موندم ...449
وقتی رسیدیم خونه نگاهی به امیر انداختم و با بغض گفتم :
ـ فردا منم با خودت ببر سیوان رو ببینم
ـ باور کن راضی نمیشه ... تازه وقتی پیشش بودم تا منو دید گفت نفس
کجاس ... بهش گفتم بیرون تو ماشینه که کلی به هم ریخت و گفت دیگه نیاد
باهات

با گریه از ماشین پیاده شدم و در رو بستم ... وقتی وارد خونه شدم مامان با
دیدنم امد سمتم و گفت :
ـ مردم از نگرانی ... چی شده نفس ... نرسا چی می گفت ؟
با گریه مامان رو بغل کردم و همه چی رو بهش گفتم ...
مامان کلی باهام
حرف زد که نگران نباشم و همه چی درست میشه ...
شب رو تو اتاق مامان و پیشش خوابیدم ... صبح زود بیدار شدم ... مامان با
دیدنم گفت :
ـ صبح بخیر دخترم ... بیا صبحانه بخور
ـ مامان نگران سیوانم
ـ صبحانتو بخور بعد به امیر زنگ بزن ببین چیکار کرد
بعد از خوردن صبحانه که فقط دو لقمه بود رفتم تو اتاقم و شماره امیر رو
گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد :
ـ بله450
ـ سلام خوبی امیر
ـ سلام تو خوبی
ـ سیوان خوبه ؟
ـ اره خوبه ... نوید میخواست شکایت کنه ولی عموت

بهش اجازه نداد ... تا
ظهر سیوان آزاده
ـ پیشته ؟ میخوام باهاش حرف بزنم
ـ اره ... صبر کن گوشی رو بهش بدم
چند ثانیه بعد صدای خسته و خش دار سیوان امد :
ـ سلام خانومم
با شنیدن صدای سیوان بغضم شکست و اشکام صورتمو پر کرد ...
ـ سیوان
ـ جونم عشقم ... چرا بغض کردی فداتشم
ـ خوبی ؟
ـ اره عزیزم خوبم .. تو خوبی ؟
نمیتونستم بیشتر از یک کلمه حرف بزنم ... بغض گلوم رو می فشرد :451
ـ اره ...
ـ من الان کار دارم ظهر میام پیشت ... نبینم گریه کرده باشی
ـ چشم
ـ خداحافظ زندگیم
ـ خداحافظ
گوشی رو قطع کردم و یخورده دلم آروم گرفت .. یه دوشی

گرفتم و تاپ و
شلوارکمو پوشیدم ... نگاهم به کبودی های گردن و سینم افتاد ...
یخورده کم رنگ شده بودن ولی از بین نرفتن ... مقابل آینه ایستادم و مشغول
شونه زدن موهام شدم ..
ظهر شده بود که در خونمون زده شد ... بدون توجه به لباسام رفتم بیرون و
در رو باز کردم ...
با دیدن سیوان دوباره بغض کردم و با اشتیاق بغلش کردم ... اونم دستاشو
دورم حلقه کرد و روی سرمو بوسید ...
منو به داخل هدایت کرد و در حیاط رو بست ... سرشو توی گردنم برده بود
و عمیق بو می کشید ...
_ سیوانم
_ جونم عروسکم452
_ دلتنگت شدم
_ منم دلتنگت شدم عشق دلم
لپمو بوسید و آروم لباشو روی لبام گذاشت ... دستاش کمرم رو آروم نوازش

می کردن و من دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ...
چند دقیقه بعد از هم جدا شدیم ...نگاهمون خیره به چشمای هم بودن که با
صدای مامان از هم جدا شدیم ...
ـ اگه نمی امدم نمیخواستید از هم جدا شید ؟
سیوان با لبخند نگاهی بهم انداخت و ابروهاشو به معنی نه بالا داد که من و
مامان خندیدیم و رفتیم داخل ...
مامان برای سیوان چایی ریخت و رفت تو اتاقش ... نگاهم به سیوان بود که
بهم اشاره کرد برم پیشش ..
کنارش نشستم که منو نشوند روی پاهاش و دستاشو دو طرف پهلوم گذاشت
... منو به خودش نزدیک کرد و گوشه لبمو بوسید ...
ـ فقط دو ماه دیگه صبر کن ... سعی میکنم کارام رو جمع و جور کنم
ـ دو ماه خیلی کمه
ـ کافیه ... فردا میرم چالوس ... میای باهام ؟
ـ با این اوضاع فکر نکنم عمو اجازه بده453
ـ به اون ربطی نداره .. من و تو و مادرت میریم ...

ـ مامانم برای چی ؟
سیوان با لبخند چشمکی زد و گفت :
ـ بهتره ... اون دوتا باهم ... منو عشقمم با هم .. دو روز می مونیم بعد بر میگردیم
لبخندی زدم که مامان از اتاق بیرون امد ... خواستم از پاهای سیوان بلند شم
که اجازه نداد و منو سفت تر گرفت ...
با خجالت به مامان نگاه کردم که با لبخند شیطونی بهمون نگاه کرد و رفت تو
آشپزخونه ... سیوان با لبخند سرشو توی گردنم برد و بعد از مک و بوسه ایی
گفت :
ـ بریم اتاقت
ـ بریم
بلند شدیم و رفتیم تو اتاقم ... سیوان در اتاقمو قفل کرد و منو روی تخت
انداخت ... لبخندی زدم که پیراهنشو در اورد و روم خیمه زد ...
با لبخند و چشمای خماری گازی از گردنم گرفت و مشغول مک زدن شونه و

گردنم شد ... دستامو توی موهاش فرو بردم و ناله ایی کردم که جونی گفت
...
دستاش سینه هامو می فشردن و پایین تنه شق شدشو به پایین تنم می مالوند ...454
با شهوت ناله ایی کردم که سیوان ازم جدا شد و تاپمو در اورد ...
سوتینمو باز کرد و گوشه ایی انداخت ... زبونشو دور نوک سینم می چرخوند
و تشنه ترم می کرد ... مکی به نوک سینم زد و دستشو به سمت پایین تنم برد
...
از روی شلوارک بهشتمو مالوند که ناله ایی کردم و بازوی سیوان رو فشار
دادم ... ازم جدا شد شلوارکمو در اورد ...
با چشمای خمار از شهوت بهش خیره بودم که اروم شورتمو پایین داد و
نگاهش به بهشتم افتاد ... پاهامو جفت کردم که از هم باز کرد و زبونشو روی
بهشتم کشید ...
_ اهه .. سیوان ..

جونمی گفت و مک محکمی به بهشتم زد ... با دستاش پاهامو گرفته بود و تند
تند بهشتمو می بوسید و مک میزد ...
قبل از اینکه به اوج برسم ازم جدا شد و شلوارشو در اورد ... نگاهم به
مردونگی شق شده بزرگش افتاد ... بین پاهام نشست و مردونگیشو به بهشتم
مالید که ناله ایی کردم ...
همونطور که مردونگیشو به بهشتم می مالید به سمتم خم شد و کامی از لبام
گرفت ... با شهوت نگاهی بهش انداختم و اروم گفتم :
ـ زود باش سیوان
لبخند ریزی زد و دوباره لبمو بوسید و اروم مردونگیشو واردم کرد ... ناله
ایی کردم و ناخن هامو توی کمرش فرو بردم ...455
سیوان لبشو روی لبام گذاشت و خودشو بیرون کشید ... خواستم اعتراض کنم
که لبشو روی لبم سفت کرد و یهو تمام مردونگیشو واردم کرد که جیغی
کشیدم ...
لبشو از لبام جدا کرد و بهم زل زد ... اخمی بهش کردم که

با لبخند ریزی دو
طرف پهلوم رو گرفت و جاهامونو عوض کرد و حالا من روش بودم ...
گردنمو بوسید و تو گوشم آروم و با شهوت زمزمه کرد :
ـ درست بشین ببینم چیکار میکنی سکسی من
لبخند ریزی زدم و خودمو یخورده تکون دادم که اهم بلند شد ... تمام
مردونگی سیوان توی بهشتم بود ...
ـ اهه .. نمی .. تونم ..
با چشمای خماری خندید و ازم جدا شد ... بالشتی زیر کمرم گذاشت و خودشو
واردم کرد .... ناله ایی کردم که شروع کرد به کوبوندن خودش بهم ...
من ناله میکردم و سیوان نفس نفس میزد و گاهی ناله مردونه ایی می کرد ...
همونطوری که خودشو بهم می کوبیدم روی من خم شد و لباشو روی گردنم
گذاشت ..
دستاش سینه هامو می مالوندن و لباش گردنمو کبود می کردن ... ستی روی
عضله های شکمش کشیدم و بوسه ایی روی کتفش زدم

که ناله ایی کرد ...
برای بار پنجم به اوج رسیدم ولی سیوان همچنان خودشو بهم می کوبید ...456
ـ سیوان .. بسه ...
ـ هیس ... برام ناله کن خانومم
خودشو محکم بهم می کوبید و ناله منم بلند شده بود که لباشو روی لبام گذاشت
و ضربه نهایی رو زد ...
اه غلیظی کشید و خودشو داختم خالی کرد ... سعی کردم ازش جداشم که
دستاشو دور کمرم حلقه کرد و اجازه نداد :
ـ سیوان نه ...
لباشو روی لبام گذاشت و خفم کرد ... عمیق بوسید و رفت سمت گردنم ...
گاز ریزی از گوشش گرفتم و گفتم :
ـ سیرمونی نداری ... بسه دیگه
ـ خیلی خوشمزه ایی لعنتی
لبخندی زدم و هولش دادم که دستامو بالاسرم نگهداشت و با اخم گفت :
ـ تا وقتی که من نخوام ازت جدا نمیشم پس آروم بگیر
لبخندی زدم و گوشه لبشو بوسیدم که باز به سمتم خم

شد و مکی به گوشم زد
... خودمو تکون دادم تا مردونگیشو ازم خارج بشه که
سفت خودشو بهم
فشرد و گفت :
ـ خانومم457
ـجونم
ـ دلم باز میخوادت
ادای گریه کردن رو در اوردم و گفتم :
ـ نه سیوان به خدا جر خوردم
سیوان قهقهه ایی زد و خودشو ازم بیرون کشید ...
لباسامونو پوشیدیم که
سیوان گفت :
ـ زندگیم من باید برم خونه ... خیلی کارد دارم
ـ زوده که تازه امدی
پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ یکمی کار دارم که باید تا فردا امادشون کنم ... الانم با
مادرت حرف میزنم
قبول کنه با هم بریم
ـ باشه ..
با هم از اتاق بیرون امدیم ... سیوان با مامانم حرف زد که
اول راضی نشد

بعد قبول کرد ولی گفت من نمیام شما برید ...
خیلی اصرار کردیم اونم بیاد ولی قبول نکرد و گفت نرسا میاد پیشم تا تنها
نباشم ...
سیوان با تاکسی رفت خونه و منم رفتم پیش مامان ... تا شب کلی اصرار458
کردم باهامون بیاد اخه دلم نمیاد تنها توی خونه بمونه با اینکه سفرمون فقط دو
روز طول میکشه ...
شب لباسامو آماده کردم و به سیوان زنگ زدم که گفت چیزی با خودت نیار
از اونجا می خریم .... قرار شد صبح ساعت هفت بریم چون جاده ترافیک
بود و طول میکشه تا برسیم ...
صبح با صدای مامان بیدار شدم ... لباسامو پوشیدم و مقابل آینه ایستادم ... خط
چشم نازکی کشیدم و رژمو برداشتم که یکی از دستم قاپید ...
با دیدن سیوان با اخم های در هم لبخندی زدم و دستامو دور گردنش حلقه
کردم که گفت :

ـ هزار دفعه گفتم این اشغالا رو به صورتت نمال
بدون توجه به حرصی که تو حرفاش بود لپشو سفت
بوسیدم و گفتم :
ـ صبح بخیر آقایی ... گیرنده اول صبح
با اخم لپمو بوسید گفت :
ـ بریم که دیر شد
میدونم از من ناراحته ولی خب منمدلم میخواد یه چیزی
بزنم نمیشه که همه
این راه رو این شکلی برم ...
از مامان خداحافظی کردیم و دوتایی سوار ماشین شدیم :
ـ سیوانم459
ـ جونم
ـ ماشین کیه ؟
با اخم گفت :
ـ اجاره کردم
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ تو میخوای پولاتو جمع و جور کنی یا خرج کنی ؟
میتونستیم با ...
با عصبانیت وسط حرفم پرید و گفت :
ـ نفس توروخدا باز شروع نکن ... صد تا مشکل رو سرم
ریخته و اصلا

دوست ندارم چیزی از کسی قرض کنم
با ناراحتی رومو ازش گرفتم و نگاهمو به جاده دوختم ...
میدونم خیلی
عصبانیه و بهش فشار میاد
منم وقتی بهش فکر می کنم خیلی عصبانی میشم ... خونه و ماشین و شرکت
داشت ولی الان غیر از کار هیچی نداره ...
نمیدونم چی تو سرشه ولی با این خرج هایی که میکنه فکر نکنم چیز زیادی
از پولاش مونده باشن ... با حس دست سیوان روی دستم نگاهش کردم :
ـ نفسم .. به خدا دیگه کشش ندارم ... من تا دو ماه نمیتونم کاری کنم ولی
دارم همه سعی خودمو می کنم460
ـ چالوس میخوای چیکار کنی ؟
ـ میخوام ببینم مامانم چقدر پول داره ... باید خودمو جمع و جور کنم که
شرکتمو راه بندازم
ـ امیر چی نمیتونه کمکت کنه ؟
ـ نه ... اونم پول قرض کرد تا تونست سهاممو بخره ... نمیخواستیم سهام

شرکت جای دوری بره و شریک جدیدی داشته باشیم
ـ به نظرم پولاتو جمع کن و سهامتو از امیر پس بگیر ..
سخته توی دو ماه
شرکت راه بندازی
ـ پول که باشه همه چی اوکیه ... فقط پول نیاز دارم
چیزی نگفتم که ستمو بوسید و نگاهشو به جاده دوخت ...
نیم ساعت بعد
ماشین رو کنار زد و پیاده شد
چند دقیقه بعد با یه عالمه لواشک و پاستیل و چیپس و
شکلات امد ... یه
اهنگ هم گذاشتم و کل راه رو با همخونی با اهنگ و
خوردن چیپس و
لواشک گذروندیم ...
هم به سیوان می دادم و هم خودم میخوردم ... بین راه
هم یخورده ایستادیم و
یه دوری زدیم .. خیلی ترافیک بود برای همین ساعت ده
رسیدیم ...
مثل اینکه سیما جون نمی دونست چون با دیدنمون کلی
ذوق کرد ... چون از
راه خسته بودیم تا وارد اتاق شدم با دیدن تخت خواب دو
نفره خودمو روش

انداختم و دیگه چیزی نفهمیدم ...461
" سیوان "
وسایلی که خریدیم رو از ماشین در اوردم و بردم تو خونه ..
خونه ایی که
مامان توش زندگی میکرد مثل قصر بود ...
خونه بزرگی بود که دور و ورش باغ بزرگ بود و همه جوره درخت و گل
توش پیدا می شد ...
یه باغبون هس که همراه زن و دخترش توی خونه با مامان زندگی میکنن
چون نمیخواستم مامان تنها باشه گفتم تو خونه باهاش باشن ...
مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ چه خوب شد امدی دلتنگت بودم
ـ منم دلتنگت بودم مامان ولی خیلی کار داشتم
ـ میدونم پسرم ... من که بهت گفتم این خونه برای من خیلی زیاده بزار
بفروشیم با پولش و طلاهایی که دارم میتونی شرکتت رو راه بندازی
ـ مامان این خونه مال خودته ... طلاهاتم همینطور ... من امدم یه سری بهت

بزنم و ببینم اگه پول داری قرض بهم بدی اگه نه یه رفیقی دارم که اون میتونه
بهم پول بده ..
ـ وقتی من دارم چرا به رفیقت میگی ؟
ـ من دوست ندارم خونه و طلاهاتو بفروشی462
ـ اخه به چه دردم میخوره وقتی پسرمو خوشبخت نمی بینم
ـ تا وقتی تو و نفس پیشم هستید خوشبختم ...
ـ فداتشم پسرم ... راستی نفس رفت تو اتاقت دیگه نیومد پایین
ـ خسته بود حتماً خوابیده ...
ـ برو استراحت کن پسرم تا موقع نهار بیدارتون میکنم
ـ ممنون مامان
وارد اتاق شدم که با دیدن نفس دلم براش ضعف رفت ... با لباسای بیرونیش
روی تخت خوابیده بود
آروم لباساشو در اوردم و فقط لباس زیرشو تنش گذاشتم ... منم پیراهن و
شلوارمو در اوردم و با خستگی روی تخت خوابیدم و نفس رو توی بغلم
گرفتم ...

پیشونیشو بوسیدم و چشمامو بستم کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
" نفس "
با شنیدن صدای سیما جون که صدامون میزد بیدار شدم ... با لبخند بهمون
نگاه میکرد ... سیوان خواب بود :
ـ بیدار شدی عزیزم ... سیوانم بیدار کن بگو نهار امادس
ـ ممنون سیما جون الان بیدارش میکنم463
سیما جون رفت و در اتاق رو بست ... مقابل سیوان خوابیدم و به صورتش
خیره شدم ... موهای قهوه ایش که رگه های طلایی داره روی پیشونیش
ریخته بود
دستی به ته ریش مردونه اش زدم و لباشو بوسیدم که یخورده تکون خورد ...
لپشو بوسیدم و موهاشو از پیشونیش کنار زدم و پیشونیشو بوسیدم
اروم چشماشو باز کرد و با لبخند ریزی بهم نگاه کرد ... منو سفت بغل کرد و
پیشونیمو بوسید :
ـ سیوانم

ـ جون دل سیوانت
ـ سیما جون گفت نهار آمادس
ـ من که نهارم تو بغلمه
ـ من گشنمه پاشو
ـ باشه فداتشم
دوتایی بلند شدیم که نگاهم به لباس زیرم افتاد ...
سیوان با لبخند ریزی به بدنم
خیره بود که گفتم :
ـ لباسامو در اوردی ؟
ـ اره464
ـ وای خدا .. سیما جون منو با سوتین دید ؟
ـ ببینه زنمی دوست دارم لخت بغلم باشی
هینی کشیدم که سمتم امد و بغلم کرد ... منو به خودش چسبوند و دستاشو
روی باسنم گذاشت و مشت کرد ... سرشو توی گردنم برد و اروم زمزمه
کرد :
ـ فدای خجالت کشیدنات خانومی
دستمو روی سینش گذاشتم و گفتم :
ـ تو که شرم و حیا رو کنار گذاشتی
ـ خب توام کنار بزار

اداشو در اوردم که خندید و منو سفت بغل کرد ... دستامو دور گردنش حلقه
کردم و روی سینشو بوسیدم ... یه دستشو توی شورتم کرد و روی بهشتم
کشید که تکونی خوردم و اهی کشیدم ...
لبامو بوسید و جونی گفت ... لباشو نزدیک گوشم کرد و خودشو بهم فشرد که
مردونگی شق شدشو روی بهشتم حس کردم ...
مکی به گوشم زد و با صدای خشداری گفت :
ـ دلم میخوادت
ـ سیما جون صدامون زد465
ـ نیم ساعت
ـ زیاده سیوان زشته
ـ ربع ساعت
ـ وای نه به خدا آبروم میره
به سمت در اتاق رفت و قفلش کرد که گفتم :
ـ سیوان نه زشته مامانت میفهمه
ـ مامانت که فهمید بزار مامانمم بفهمه مساوی بشن
هینی کشیدم که با خنده منو روی تخت انداخت و روم خیمه زد ... لباشو روی
لبام گذاشت و سوتینمو باز کرد ...

گردنمو بوسید و به سمت سینه هام رفت ... دستی توی موهاش کشیدم و ناله
ایی کردم که جری تر شد و شورتمو در اورد ...
مکی به بهشتم زد و بین پاهام نشست ... مردونگیشو چند بار زدی بهشتم
کشید که با ناله گفتم :
ـ سیواننن
ـ جون سیوان
ناله ایی کردم که این دفعه اروم واردم کرد ... اوفی گفتم و با درد چشمامو466
بستم ... صورتمو غرق بوسه کرد و خودشو بهم کوبید ..
گردنمو مک میزد و خودشو تند تند بهم می کوبید ... انقدر ناخن هامو روی
کمرش کشیدم که دستامو با دستاش بالا سرم نگهداشت و سریع تر خودشو
بهم کوبوند ...
دیگه نای ناله کردنم نداشتم که سیوان مردونه ناله ایی توی گوشم کرد و به
اوج رسید ... باز هم خودشو داخلم خالی کرد و چند دقیقه بعد از من جدا شد
...

روی تخت کنارم خوابید و منو توی بغلش گرفت که در اتاق زده شد ...
سیوان با صدای خشداری گفت :
ـ بله
ـ پسرم نهار حاضر شد
ـ چشم مامان الان میاییم
با خجالت سرمو روی سینش گذاشتم که خندید و روی موهامو بوسید و گفت :
ـ لباساتو بپوش بریم
چیزی نگفتم فقط زود لباسامو پوشیدم که سیوان با دیدن مانتوم گفت :
ـ اینو برای چی پوشیدی .. غیر از من مردی توی خونه نیس
با حرص گفتم :467
ـ شاهکارتو چیکار کنم
لبخندی زد و گوشه لبمو بوسید و گفت :
ـ حرص نخور سکسی من ...
مانتوم رو در اوردم و موهامو باز کردم تا شاید جلوی کبودی های گردن و
سینم بگیره ولی فقط یخوردشو گرفته بود ..
ـ سیوان من نمیام پایین بگو خوابه
ـ بیا دیگه فداتشم من به مامان میگم نگاه نکنه

ـ نه سیوان
مظلوم نگاهم کرد و گفت :
ـ چیکار کنم عشق دلم
ـ برو من نمیام
ـ مطمئنی ؟
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ میری ؟
ـ اگه مطمئنی اره468
با ناراحتی گفتم :
ـ باشه برو
لپمو بوسید و از اتاق بیرون رفت .. باور نمی کنم سیوان منو توی اتاق تنها
ول کرد و رفت نهار بخوره ... بغض کردم که در اتاق باز شد بدون نگاه کردن به در اتاق گفتم :
ـ برو سیوان من نمیام
ـ چرا دخترم ؟
با شنیدن صدای سیما جون به سمتش برگشتم که نگاهش به کبودی های تنم
افتاد و لبخند ریزی زد ...
با خجالت سرمو پایین انداختم که سیما جون گفت :
ـ عزیزم اینکه خجالت نداره ... تو از من خجالت می کشی ؟

چیزی نگفتم که دستمو گرفت و گفت :
ـ فکر کن من مادرتم ... بعدشم من میدونم تو زن سیوانی و این چیزا طبیعیه
با بغض نگاهش کردم و گفتم :
ـ سیوان کجا رفت ؟
ـ بهم گفت بیام دنبالت و رفت تا واست چیزی بخره که بزاری روی کبودی469
های تنت
من فکر کردم بیخیالم شد و رفت نهار بخوره ... سیما جون هم انگار فهمید به
چی فکر میکنم که گفت :
ـ بیا پایین کسی نیس فقط من و توییم زینب جان و آقا محمد رفتن پیش
دخترشون ... حامله بود مثل اینکه بچه اش به دنیا امده
ـ باشه
ـ انشاالله بچه های تو و سیوان رو ببینم ... نمیدونی سیوان چقدر بچه دوست
داره
همونطور که به سمت میز غذا خوری می رفتیم گفتم :
ـ اره .. گفت خیلی دختر دوست دارم
من و سیما جون روی میز غذا خوری نشستیم و مشغول

حرف زدن شدیم که
چند دقیقه بعد سیوان وارد خونه شد ..
می که خریده بود رو
ِر
با لبخند بهم نگاه کرد و قبل از نشستن روی میز ِک
روی میز کنارم گذاشت و پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ ببخشید عمرم ... بعداً از این استفاده کن کبودیا از بین
میرن
ممنونی گفتم که بعد از شستن دستاش کنارم نشست و
مشغول خوردن نهار
شدیم ... سیوان و سیما جون با هم حرف میزدن ولی من
ناراحت بودم
از اینکه زود سیوان رو قضاوت کردم ناراحت بودم و اشتهام
کور شده بود470
... سیوان نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ چرا نمیخوری نفسم ... از غذا خوشت نیومد برم یه چیز
دیگه بیارم ؟
ـ دارم میخورم که
سیما جون و سیمان به بشقابم نگاه کردن که فقط دو لقمه
ازش خورده بودم ..
سیوان با اخم گفت :

ـ تا همه غذا تو نخوری از سر جات بلند نمیشی ... اگه دوست نداری بگو یه
چیزی برات درست کنم یا سفارش بدم ...
چیزی نگفتم و آروم مشغول خوردن نهار شدم ...
بعد از تموم شدن نهار سیوان به دوستش زنگ زد و رفت ... پیش سیما جون
نشستم و بهش گفتم :
ـ سیما جون
ـ جونم دخترم
ـ یه سوالی دارم و ببخشید اگه فضولی کردم
ـ نه عزیزم این چه حرفیه بپرس
ـ کی قراره به سیوان پول بده ؟
ـ میخواد با دوستش حرف بزنه ... میشناسمس عرفان ... پسر خوبه و
خانوادش پولدارن شاید بتونه برای سیوان کاری کنه471
ـ اگه نشد چی ؟
ـ این خونه بزرگه و موقعیت خیلی خوبی داره ... به درد من نمیخوره ...
بعدشم من از زندگی تنها خسته شدم
ـ چرا توی خونه سیوان زندگی نمی کردی ؟
ـ تهران هوای آلوده داره که برای من خوب نیست ... و چون

اینجا خونه
دارم نرفتم پیش سیوان
ـ یعنی شما میخوای خونتون رو بفروشید ؟
ـ اره .. خونه و طلاهایی که دارم ... راه انداختن شرکت معماری چیز
کوچیکی نیست ولی سیوان میتونه ... الانم تنها مشکلش پوله
ـ خیلی نگرانم ... از موقعی که از بیمارستان مرخصی شدم حس میکنم حال
سیوان خوب نیست ..
ـ نگران نباش ... سیوان دلش به تو خوشه که کنارشی ... تنهاش نزار و تو
کاراش بهش امید بده
ً حتما

ـ
سیما جون بعد از یک ساعت عذرخواهی کرد و خوابید ...
ساعت چهار ظهر
شد ولی سیوان نیومد ...
بهش زنگ زدم که رد داد و یه ربع بعد وارد خونه شد ...
اخم هاش توی هم
بودن و چهره اش خسته بود ...472

به سمتش رفتم و بدون حرف بغلش کردم ... اونم سفت بغلم کرد و روی
موهامو بوسید ... حس میکردم اتفاق خوبی نیوفتاده برای همین حالش بده ...
ازش جدا شدم و نگاهی به چشمای قرمزش انداختم ... از دیدن حال بدش
بغض کردم و گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم فداتشم
ـ خوبی ؟
لبخند مصنوعی زد و گفت :
ـ اره خانومم فقط یکمی خستم
پیشونیم رو بوسید و دستمو گرفت ... منو برد سمت اتاقش و دوتایی روی
تخت خواب خوابیدیم ... روی تخت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو
روی سینم گذاشت ...
دستمو توی موهای سیوان فرو کردم و اروم نوازش کردم ... چند دقیقه
گذشت که حس کردم نفس هاش منظم شدن و خوابید ...
انقدر با موهاش ور رفتم که خوابم برد ...

" سیوان "
وقتی بیدار شدم نفس خواب بود ... پتو رو روش انداختم و از اتاق بیرون رفتم473
... نفس رو با خودم اوردم که بهمون خوش بگذره ولی فقط نگرانش کردم ...
مامان با دیدنم صدام کرد که رفتم سمتش ... با اخم گفت :
ـ سیوان حواست به نفس هس ؟
ـ میدونم مامان ... فردا میبرمش ویلای کیان .. باهاش حرف زدم گفت ویلا
خالیه
ـ اره پسرم ببرش بیرون یه هوایی بخوره ... شب شد ولی حتی دریا رو هم
ندید
ـ حتماً فردا میبرمش
ـ هنوز خوابه
ـ اره
ـ عرفان چی شد ؟
ـ هیچ ...
ـ یعنی چی هیچ ؟
ـمامان نمیخوام دربارش حرف بزنم

_ باشه ... خونه رو بفروشم ؟
_ نه مامان474
با عصبانیت از خونه بیرون رفتم ... نمیدونم باید چیکار کنم که خونه و ماشین
لعنتی رو بخرم ... حس می کردم روز به روز وقت داره میگذره و نفس از
دستم میره
ظهر با دیدن نگرانی و بغض نفس از خودم بدم امد ... انقدر ضعیف شدم که
یکی مثل عسل یا مردی که به ظاهر پدرمه منو بازیچه کنن
نباید دلم به حال عسل می سوخت که اون روز نحس اونو با خودم بیارم خونه
... نباید موقع عصبانیتم زود واکنش نشون میدادم و همه چی رو به اون مرد
بی شرف میدادم
وقتی به خودم امدم وسط جنگل بودم ... روی صخره ایی نشستم و به درخت
ها زل زدم ... خیلی فکر کردم ولی به نتیجه ایی نرسیدم ... داشت تاریک میشد که تصمیم گرفتم برگردم خونه ..
" نفس "
وقتی بیدار شدم سیوان توی اتاق نبود ... از اتاق بیرون

امدم و دنبال سیما
جون گشتم که توی باغ پیداش کردم :
ـ سیما جون
ـ جانم دخترم
ـ سیوان کجاس ؟
ـ رفت بیرون الان میاد475
ـ اها
ـ بیا یه دوری توی باغ بزنیم
با سیما جون باغ خونه رو دور زدیم که سیما جون یه گل رز برام کند و بهم
داد ... نگران سیوان بودم چون ماشین تو خونه بود ...
دو ساعت گذاشت ولی سیوان نیومد ... با اینکه ساعت فقط ده بود ولی
نگرانش بودم ... سیما جون بهم میگفت که نگران نباشم و الان میاد ولی
خودشم مثل من نگران بود ...
چند بار بهش زنگ زدم که بعد صدای زنگ خوردن گوشیش رو توی اتاق
شنیدم ... تا ساعت یازدهه هزار دفعه مردم و زنده شدم که بلاخره در باز شد
و سیوان وارد خونه شد ...

با دیدنش اشکام ریختن و با ناراحتی به سمت اتاق رفتم ... چند بار صدام زد
ولی جوابشو ندادم ... کاشکی باهاش نمی امدم حد اقل فقط دلتنگش میشدم ...
در رو باز کرد و وارد اتاق شد ... با چشم های اشکی بهش نگاه کردم که بغلم
کرد ... با گریه روی سینش می زدم و می گفتم :
ـ چرا اینکارو میکنی ... نمیگی نفس نگرانم میشه ... ساعت رو نگاه کردی
... نصف شبه ولی تو حتی گوشیتو با خودت نبردی
ـ ببخشی عشقم ... ببخشی قربون اشکات برم ... گریه نکن فداتشم
ـ ولم کن476
سفت تر بغلم کرد و سعی میکرد آرومم کنه ... انقدر تو بغلش گریه کردم که
کم کم آروم گرفتم ... سیوان قربون صدقم میرفت و روی سرمو می بوسید ...
دلم شادی میخواست ... توی این چند روز همش نگران و ناراحت بودم و
واقعاً خسته شدم ... کاشکی عمو اون شرط مزخرف رو نمیزاشت و قبول

میکرد ازدواج کنیم ...
ـ نفسم
ـ هوم
ـ فردا میریم ویلای رفیقم ... قراره کلی بهمون خوش بگذره ... میریم دریا
چیزی نگفتم که سیوان پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ بریم شام بخوریم تا ببرمت بیرون ...
ـ دیر وقته
ـ یکم پیاده روی می کنیم زود بر میگردیم
ـ باشه ...
بعد از شام من و سیوان رفتیم بیرون تا کمی قدم بزنیم ...
سیوان دستمو توی
دستش گرفته بود و از چالوس برام تعریف میکرد ...
ـ چیزی دوست داری برات بخرم ؟
ـ نه477
ـ تعارف نکن
ـ تازه شام خوردم ... بعدشم خوراکی هایی که توی راه خریدی رو هنوز
نخوردم
دستمو بوسید و چیزی نگفت ... میدونم سعی میکنه با این پیاده روی و چیز

های دیگه از دلم در بیاره و منو خوشحال کنه ...
ـ سیوان
ـ جونم عشقم
ـ چرا پولاتو از پدرت نمیگیری ؟
ـ پدرم مرده ... من پدر ندارم
با جواب سیوان دیگه حرفی نتونستم بزنم و ساکت شدم
... سیوان هم مثل چند
دقیقه پیش شاد نبود ...
وقتی برگشتیم خونه سیما جون با دیدن صورت هامون
صدام کرد و گفت بیام
تو اتاقش ... پشت سرشوارد اتاق شدم ...
کمدش رو باز کرد و توی لباس ها دنبال چیزی گشت ...
چند ثانیه بعد یه
لباس خواب مشکی مقابلم گرفت و گفت :
ً حتما
ـ اینو قبل از عقدتون خریدم که بهت بدم ولی نشد ...
امشب بپوش
با خجالت سرمو پایین انداختم که خندید و رفت سمت میز
آرایشش ... رژلب478
و خط چشمی بهم داد و گفت :
ـ اینا هم نو هستن ... الانم برو پیش شوهرت

هنگ کرده بهش خیره بودم که وسایل و لباس رو بهم داد و منو از اتاق
بیرون کرد ... با خجالت آروم رفتم توی اتاق که سیوان رو روی تخت
خوابیده دیدم ...
با دیدن لباس خواب و وسایل آرایش توی دستم گفت :
ـ اینا چین ؟
ـ هیچ
کنجکاو بهم نگاه کرد که گفتم :
ـ الان میپوشم ببین
رژلب و خط چشم رو روی میز گذاشتم و خواستم تاپمو در بیارم که نگاهم به
سیوان افتاد ... روی تخت نشسته بود و مثل جغد بهم زل زده بود ...
ـ چی رو نگاه میکنی ؟
ـ زنمو
ـ سیواننن
ـ جونممم479
ـ روتو کن اونور
ـ نمیخوام
پشتمو بهش کردم و تاپمو در اوردم ... سوتینمو هم در

اوردم و رفتم سمت
شلوارم ... اون رو همراه با شورتم در اوردم و لباس خوابی که دقیقاً اندازمه
رو پوشیدم ..
خیلی خوشکل ولی باز بود ... موهامو باز کردم و خواستم آرایش کنم که
دست سیوان روی دستم نشست ...
منو روی صندلی نشوند و گفت :
ـ آرایشت با من
با تعجب بهش نگاه کردم که حریص لبامو بوسید و گفت :
ـ اینجوری نگاه نکن توله ... میخورمتاا
چشمام رو بستم که اروم مشغول کشیدن خط چشم شد ... یه چشممو باز کردم
و به سیوان که با دقت داشت برام خط چشم می کشید نگاه کردم ...
یک دقیقه بعد برای چشم دومم کشید و رفت سمت رژلبم ... قرمز رنگ بود و
به لباس خواب مشکیم می امد ...
به لبام فاصله دادم که سیوان برام رژ زد ... وقتی کارش تموم شد با کنجکاوی
به سمت آینه بر گشتم که نگاهم به صورتم افتاد ...

واقعاً خیلی خوب کشیده جوری که اصلا فکرشو نمیکردم ... خیلی تمیز و480
زیبا خط چشم و رژلبم رو کشیده بود ...
با لبخند به سمتش برگشتم که سیوان رو در حال در اوردن پیراهنش دیدم ...
با چشمای سبز خمارش بهم خیره بود
پیراهنشو گوشه ایی انداخت و بهم نزدیک شد .. دستاشو دور کمرم حلقه کرد
و پیشونیمو بوسید ... سفت بغلم کرد که سرمو روی سینه برهنش گذاشتم ..
ـ نفسم
ـ جونم
ـ هیچ وقت منو تنها نزار
با شنیدن حرف سیوان دلم گرفت ... مرد من نگران جداییمون بود ...
ـ هیچ وقت تنهات نمیزارم عشقم ... قول میدم
ـ منم تمام سعیمو میکنم که زودتر پولامو جمع کنم و زندگی مشترکمون رو
شروع کنیم
گوشه لبمو بوسید و گفت :
ـ بخوابیم ؟

ـ اره
روی تخت خواب بغل سیوان خوابیدم ... سیوان انقدر موهامو نوازش کرد که
نفهمیدم کی خوابم برد ... صبح با صدای سیوان از خواب بیدار شدم481
ـ خانومی .. پاشو دیگه
ـ هوممم
با دیدن چشمای نیمه بازم لپمو بوسید و گفت :
ـ ای جانم چه خوش مزس خانومم
لبخندی زدم که خم شد و گردنمو چند باز بوسید و مک زد ... سرمو کج کردم
و نالیدم :
ـ سیواننن
ـ جونم نفـِس سیوان
ـ نکن
ـ نکردمت که
بی حیایی بهش گفتم و از روی تخت خواب بلند شدم که نگاهش به اندامم افتاد
و سوتی کشید :
ـ تا الان تو فکرم که چجوری دیشب ازت گذشتم ؟
لبخندی زدم و گفتم :

ـ نمیدونم منم تو همین فکر بودم482
دوتایی خندیدیم که گفت :
ـ پاشو بریم یه دوشی بگیریم که دیر شد
ـ باشه کی اول میره ؟
ـ ما
ـ نخیر ... اول من میرم بعد تو
با اخم بلند شد و منو توی حموم کشید و در رو قفل کرد :
ـگفتم ما یعنی منو تو ..
پررویی بهش گفتم که در یک حرکت لباس خوابمو از تنم در اورد و اونم
شلوارشو در اورد ...
بغلم کرد و منو برد زیر دوش ... از تماس بدن های خیسمون با هم یه جوری
شدم و بر خورد مردونگی سفت سیوان به بهشتم حالم رو خراب تر می کرد
...
نگاهی به چشمای خمار سیوان انداختم ... چهره و اندامش زیر آب سکسی تر
شده بود و منو تشنه تر میکرد ...
سیوان دستاشو روی باسنم گذاشت و مشت کرد که بیشتر بهش نزدیک شدم و

مردونگیش دقیق وسط بهشتم رفت ...
سیوان به سمتم خم شد ... روی ترقوه ام رو بوسید و کنار گوشم با صدای
خش دار از شهوت گفت :483
ـ دلم میخوادت نفسم
روی سینه اش رو بوسیدم و که نفس عمیقی کشید و لباشو روی لبام گذاشت
... دیستامو پشت گردنش بردم و همراهیش کردم ...
چند دقیقه بعد با نفس نفس از هم جدا شدیم که صدای سیما جون امد :
ـ سیوان
از خجالت سرخ شدم ... الان سیما جون فهمید دوتامون توی حموم هستیم ...
سیوان با دیدن خجالت کشیدنم لپمو بوسید و گفت :
ـ جانم مامان
ـ پسرم دیر شد شب هم میخوای بر گردی تهران
ـ باشه مامان
نگاهی به سیوان انداختمو گفتم :
ـ شب باید برگردیم ؟
ـ اره ... باید فردا صبح سر ساختمان باشم خیلی کار دارم
ـ باشه

یه دوشی گرفتیم و از حمام بیرون امدیم ... زود لباسامو پوشیدم ... سیوان هم
داشت موهاشو خشک میکرد که با دیدن موهای خیسم بهم اشاره کرد برم484
پیشش ..
روی صندلی نشستم و سیوان با دقت مشغول خشک کردن موهام شد ... بعد
از اماده شدن با سیما جون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ...
یک ساعت بعد نگاهم به ویلای بزرگی افتاد ... سیوان مقابل در ویلا ماشین
رو کنار زد و با تک بوق مردی در رو باز کرد و به من و سیوان خوش آمد
گفت
ویلای خیلی قشنگی بود ... نگاهی به سیوان انداختم و گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم
ـ دلم دریا رو میخواد
ـ ولی من تو خماریت موندم
ـ سیوان دریاا

ـ باشه دریا هم میریم ولی اول من
لبخندی زدم و پر رویی بهش گفتم ... وارد ویلا شدیم که
سیوان منو به سمت
طبقه بالا برد و در اتاقی رو باز کرد ...
وارد اتاق شدیم که در رو بست و منو روی تخت دو نفره
انداخت ...
پیراهنشو در اورد و روم خیمه زد ..485
با عطش لبامو می بوسید و منم همراهیش میکردم .. با
اینکه صیغمون تموم
شده بود و من به عشق بیشتر از صیغه محرمیت اعتقاد
دارم ...
سیوان لباسامو در اورد و فقط شرتم تنم مونده بود ...
لباشو از لبام جدا کرد و
رفت سمت گردنم ... زبونشو روی گردنم کشید و مک زد ...
اهی کشیدم که جونمی گفت و به سمت سینه هام رفت ...
دیگه ناله هام دست
خودم نبود که دستشو داخل شورتم فرستاد و انگشتشو
وسط چاک بهشتم کشید
...
با چشم های خماری به سیوان خیره شدم که لبامو بوسید
و بوسه زنان به

سمت بهشتم رفت ... با حس کردن زبون خیس و داغش
روی بهشتم ناله ایی
کردم ..
ـ ایی .. سیواننن
ـ جونمم
بوسه ایی روی رونم زد و دوباره به سمت بهشتم رفت ...
زبون میزد و مک
های عمیقی میزد ... چند دقیقه بعد با جیغ به اون رسیدم
که سرشو از بهشتم
جدا کرد ...
روم خیمه زد و گردنمو بوسید ... دلم مردونگیشو
میخواست ... روی تخت
خواب کنارم هلش دادم و روی شکمش نشستم ...
لبخند ریزی زد ... یکم عقب تر رفتم که مردونگیشو از روی
شلوار زیرم
حس کردم ... لبخند ریزی زدم و پایین تنمو به مردونگیش
مالوندم که نفسشو
کلافه بیرون فرستاد و با عطش به اندامم خیره شد ...486
عقب تر رفتم و دستمو روی کمر بند شلوارش گذاشتم و
آروم باز کردم ...
دکمه و زیپ شلوارشم باز کردم که مردونگی سفت و

قطورش بیرون افتاد ...
انگشت های دستم رو یواش روی مردونگیش کشیدم که کلافه گفت :
ـ نفس
با ناز و عشوه جانمی گفتم ... به سمت مردونگیش خم شدم و زبونمو یواش از
پایین به بالا کشیدم که چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید ...
زبونمو روی کلاهک مردونگیش کشیدم و اروم مکی بهش زدم که سیوان بی
طاقت دستاشو دو طرف پهلوم گذاشت و جاهامونو عوض کرد ..
شلوارشو ار پاش در اورد و بین پاهام نشست ... دستی به بهش خیسم کشید و
مردونگیشو اروم واردم کرد ...
ناله ایی کردم که لبامو بوسید و حرکاتشو تند تند شروع کرد ... سیوان کمر
میزد و لبامو می بوسید ...
دستاشو روی سینه هام گذاشت و مشت کرد ... ناله ایی کردم و گفتم :
ـ اخ .. سیوان ... دردم .. میا .. د

ـ از بس تنگی توله
اهی کشیدم و ناخن هامو توی بازوی سیوان فرو کردم که
ظربه اخر رو زد و
خودشو داخلم خالی کرد ... لبامو بوسید و گفت :
ـ مرسی زندگیم ... ببخشی اگه اذیتت کردم دورت
بگردم487
پیشونیمو بوسید و خودشو ازم بیرون کشید که اوفی گفتم
... لباساشو پوشید و
گفت :
ـ بریم دریا
لبخندی زدم و با خستگی گفتم :
ـ با این همه کمر زدن هنوزم جون دریا رفتن رو داری ؟
قهقهه ایی زد و گفت :
ـ اره دیگه خانومم گفت دلش دریا میخواد
ـ من خوابم میاد
دستمو کشید و گفت :
ـ بعد از نهار دریا بی دریا ... شب هم قراره برگردیم تهران
الان نریم بعدا
نمیتونیم بریم البته اگه دلت آبتنی بخواد
ـ باشه فقط صبر کن منم لباسامو بپوشم
ـ لباس مناسب دریا که با خودت نیوردی نیاز نیس شلوار و

شال بپوشی اینجا
تا خود ساحل جزئی از ای ویلاس و کسی نیس
ـ چه خوب
لباس زیرمو پوشیدم و زیر مانتویی سفیدم رو پوشیدم
ولی چون لباس زیر488
صورتیم پیدا بود پیراهن سیوان رو پوشیدم و فقط دکمه
وسطیش رو بستم ..
کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم ... سیوان داشت با
گوشیش ور می رفت
که با دیدنم لبخندی زد و عکسی ازم گرفت ...
وقتی بهش رسیدم لپمو بوسید و گفت :
ـ بریم خانومم
وقتی به دریا رسیدیم لبخندی زدم و نگاهی به سیوان
انداختم که داشت بلوزشو
در می اورد و با شلوارک دستمو گرفت و گفت :
ـ لباساتو در بیار
پیراهن سیوان و زیر مانتوییم رو در اوردم و حالا با لباس
زیر دریایی
مقابلش بودم ... با لذت به اندامم خیره شد و منو برد
سمت دریا ...
از عمق یکم میترسیدم برای همین دستامو دور گردن

سیوان حلقه کردم و اونم
دستاشو دو طرف پهلوم گذاشت ..
سیوان خیلی خوب شنا می کرد ولی من یخورده ترس
داشتم ... سیوان
دستاشو روی دستام گذاشت و از دور گردنش باز کرد که
گفتم :
ـ وای سیوان .. نه
ـ هیس .. آروم پاهاتو تکون بده
بدون توجه به حرف سیوان دستامو از دستاش جدا کردم و
هول بهش چسبیدم
که خندید و گفت :489
ـ خب میخوام شنا یادت بدم
ـ من نمیخوام یادم بدی .. اصلا بر گردیم ساحل
پیشونیمو بوسید و به سمت ساحل شنا کرد ... تا پاهام به
زمین بر خورد کردن
از سیوان جدا شدم و زود ازش دور شدم اونم با لبخند
اروم به سمتم می امد ...
با حرص یه گلوله شنی درست کردم و به سمتش پرت
کردم که جا خالی داد
و به سمتم دوید که جیغی کشیدم و ازش فرار کردم ...
انقدر سر به سر هم گذاشتیم و شیطنت کردیم که

نفهمیدیم کی شب شد ...
سیوان کیف و وسایلمو برداشت و پیراهنشو روی تنم گذاشت :
ـ هوا داره سرد میشه بریم ویلا تا سرما نخوردی
پیراهن سیوان رو پوشیدم و دوتایی رفتیم داخل ویلا ...
بعد از حموم که با
اصرار من دو نفره نبود لباسامونو پوشیدیم چون قرار بود برگردیم تهران ..
از اینکه زود داریم بر میگردیم یخورده دلم گرفت ... دیروز که اصلا جایی
نرفتیم امروزم دیر امدیم و الانم قرار برگردیم ...
سیوان با دیدنم اخم کرد و از اتاق بیرون رفت ... گوشیمو برداشتم که به
مامان زنگ بزنم ... بعد از دو بوق جواب داد :
ـ سلام مامان
ـ سلام دخترم .. خوبی عزیزم ؟490
ـ ممنون تو خوبی ؟
ـ اره ... خوش گذشت ؟
ـ اره مامان جات خالی کاشکی می امدی باهامون
ـ عموت فهمید با سیوان رفتی شمال ... یخورده عصبانی شد چون صیغه

نیستید و سیوان هنوز به قولش عمل نکرد
ـ مامان تو میدونی راه انداخت شرکت جدید یعنی چی ؟ تو شیش ماه نمیتونن
شرکت راه بندازن عمو میخواد سیوان تو دو ماه شرکت راه بندازه ؟
ـ منم بهش گفتم ولی گفت اگه تا دو ماه کاری نکرد دیگه نیاد خواستگاری
ناراحت و نگران به گوشه اتاق زل زدم که مامان فهمید حالم بد شد ..
خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کردم ...
از اتاق بیرون رفتم تا ببینم سیوان کجا رفت ... بیرون ایستاده بود و به درخت
ها خیره شده بود ...
به سمتش رفتم و گفتم :
ـ من آمادم
سیوان به سمتم برگشت و توی چشمام زل زد ... چند قدم باقی مونده رو به
سمتم امد و بغلم کرد ... سرمو روی سینه مردونش گذاشتم که گفت :
ـ عشقم .. فقط این دو ماه رو صبر کن ... شرکت رو راه میندازم و میام

خواستگاریت ... ازدواج میکنیم و من بهت قول میدم که بیشتر از اینم بهمون491
خوش میگذره
ـ میدونم آقایی ولی من نگران اینم که نتونی ...
وسط حرفم پرید و گفت :
ـ نتونم هم نمیزارم کسی مارو از هم جدا کنه ... تا وقتی که تو منو بخوای من
هیچ وقت ازت دست نمیکشم
لبخندی زدم و گفتم :
ـ اگه نخوام ؟
سیوان با لبخند ریزی اخم کرد و گفت :
ـ مهم نیس چون من میخوامت
با لبخند به چشمای عاشق سیوان نگاه کردم که لباشو روی لبام گذاشت ... با
جون و دل همراهیش کردم ... نفس کم اوردم که لباشو از لبام جدا کرد و گفت
:
ـ بریم که دیر شد ..
سیوان وسایلی که با خودمون اورده بودیم رو توی صندوق ماشین گذاشت و
سوار شد ... ساعت یازدهه شب بود که سیوان گفت :

ـ گشنته خانومم ؟
ـ یخورده492
چیزی نگفت و ماشین رو مقابل رستورانی کنار زد ... بعد از خوردن شام
دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت تهران رفتیم ...
خیلی ترافیک بود و من
خوابم می آمد ..
سیوان با دیدن چشمای خمار خوابم دستمو بوسید و صندلی ماشین رو کمی
خوابوند تا راحت بخوابم ...
وقتی بیدار شدم توی خونه سیوان و روی تخت خواب بودم ... سیوان داشت
کتشو می پوشید که با دیدنم لبخند خسته ایی زد و گفت :
ـ بخواب خانومی
ـ کجا میخوای بری ؟
ـ شرکت فداتشم کار دارم و فکر نکنم تا چند ساعت دیگه برگردم هر وقت
خواستی بری خونتون به امیر بگو تو رو برسونه
ـمگه ساعت چنده ؟
ـ شیش صبح
ـ کی رسیدیم تهران

ـ یه ساعت پیش
ـ نخوابیدی ؟
ـ نه کار دارم493
ـ خب منو میرسوندی خونمون
ـ قبل از امدنمون رفتم سمت خونتون کسی نبود مثل اینکه مادرت رفته خونه
عموت
ـ اها ... باشه
به سمتم امد و پیشونیمو بوسید ... چراغ اتاق رو خاموش کرد و از اتاق
بیرون رفت ... از دیشب تا الان نخوابیده و الانم میره سرکار تا ظهر ...
یک هفته مثل برق و باد گذشت ... توی این یک هفته فقط دو بار سیوان رو
دیدم ... این روزا همش سر ساختمانه و حتی وقت نمیکنه بیاد خونمون ..
یک بار رفتم شرکتی که توش کار میکنه که باهام بحث کرد و گفت دیگه نبینم
امده باشی شرکت ... ناراحت شدم ولی حق داشت اخه کارمندا و مهندس ها
جوری بهم نگاه میکردن انگار لختم ..

خیلی دلتنگش بودم ولی نمیتونستم کاری کنم ... سه روزی میشه که نوید رفته
تایلند ... امیر از سمانه خواستگاری کرد که سامان قبول نکرد ولی با کلی
خواهش و التماس رضایت داد و الان نامزدن ...
ساعتو نگاه کردم پنج عصر بود .. تصمیم گرفتم برم سیوان رو ببینم حتی اگه
قراره دعوام کنه ... لباسامو عوض کردم و به مامان گفتم دارم میرم پیش
سیوان ...
به سمت جاده اصلی قدم میزدم که ماشینی ون مشکی رنگی کنارم ترمز کرد
و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم دو مرد هیکلی به سمتم امدن ...494
جیغ کشیدم و عقب گرد کردم که فرار کنم ولی اونا زودتر بهم رسیدن و منو
به زور وارد ون کردن ... با دیدن کسی که داخل ون نشسته یخ کردم ...
نوید با پوزخند بهم نگاه میکرد که عصبانی به سمتش حمله کردم ولی اون
زودتر دستامو گرفت و منو روی پاهاش نشوند :

ـ هیس ... چته رم کردی
ـ ولم کن ... چی ازم میخوای
ـ بشین تا بگم
مقابلش ایستادم و با حرص بهش نگاه کردم که گفت :
ـ خوش گذشت ؟
گیج بهش نگاه کردم که گفت :
ـ سفر تو و اون حرومزاده شما ...
قبل از اینکه حرفشو تموم کنه یک سیلی محکم خوابوندم توی صورتش که
پوزخندی زد و گفت :
ـ جواب همه این کاراتو پس میدی ... هم تو و هم اون بی شرف
ـ تو بی شرفی که دنبال ناموس مردمی
عصبانی عربده کشید :495
ـ کدوم مردم ... تو ناموس منی ... مال منی
ـ تو همین خیال باش
ـ واقعیته ...
با ترس بهش نگاه کردم که ون از حرکت ایستاد و نوید بازوم رو گرفت و
منو دنبال خودش کشوند ... جایی که پیاده شدیم وسط شهر بود و آپارتمان

های بلندی اطرافمون بود ...
منو داخل یکی از آپارتمان ها کشوند و به سمت اسانسور رفت ... آپارتمانی
که واردش شدیم نیمه کاره بود و کسی توش کار نمی کرد ...
چند دقیقه بعد اسانسور ایستاد و نوید منو دنبال خودش کشوند ... با تعجب به
اطرافم نگاه میکردم ...
مردی با لباس های مشکی و اسلحه ایی که فکر کنم تک تیر انداز بود مقابلم
دیدم ... از فکر اینکه نوید میخواد منو بکشه بدنم سرد شد ...
نوید اشاره ایی به مرده کرد که مرد سیاه پوش جلوی ما از پله ها بالا رفت ...
نوید منو دنبال خودش کشوند تا به پشت بوم آپارتمان رسیدیم ...
با دیدن مرد سیاه پوش که اسلحشو لبه ی آپارتمان گذاشت و اونم مقابلش روی
شکم خوابید با ترس به نوید نگاه کردم ...
نوید پوزخندی بهم زد و گفت ؛
ـ اول میخوام بهت بگم که هیچکی به جزء تو نمیدونه من

ایرانم و نرفتم تایلند
و قرار نیس کسی بدونه496
ـ همین که از اینجا رفتم به عمو و بقیه میگم
با عصبانیت گفت :
ـ اه .. وسط حرفم نپر
نگاهمو ازش گرفتم که بازوم رو فشار داد و وادارم کرد بهش نگاه کنم :
ـ یه درخواست ازت دارم و غیر از چشم جواب دیگه ایی نشنوم باشه دختر
عمو ؟
با اخم بهش نگاه کردم که گفت :
ـ خیلی سادس ... از سیوان جدا میشی و روزی که من میگم میای تایلند پیشم
و زنم میشی
پوزخندی زدم و گفتم :
ـ یه لحظه فکر کن ببین درخواست دیگه ایی نداری ؟
ـ فعلا همین ..
پاکتی از جیب کتش در اورد و گفت :
ـ اینم پلیت هواپیما برای آخر هفته
با عصبانیت بازوم رو از دستش جدا کردم و گفتم :497
ـ تو چی فکر کردی ؟ من سیوان رو ول کنم بیام دنبال تو ؟

سیوان عشق منه
و قراره شوهرم بشه
ـ خیلی دوسش داری ؟
ـ اره بیشتر از جونم
ـ حاضری به خاطرش چیکار کنی ؟
ـ هر کاری
نوید لبخندی زد و گفت :
ـ خیلی خوبه ... جواب اخرت چیه ؟
ـ بمیرم هم از سیوان جدا نمیشم
ـ خودت خواستی
با تعجب بهش نگاه کردم که منو به سمت لبه ی آپارتمان کشوند و گفت :
ـ اون حرومزاده رو می بینی ؟
با تعجب به سمتی که اشاره می کنه نگاه کردم ولی چون ارتفاع آپارتمان زیاد
بود نمی دیدم ... نوید فهمید و دوربینی بهم داد ...
با استرس اون رو روی چشمام گذاشتم که نگاهم به سیوان افتاد ... توی
خیابون ایستاده بود و با تلفن حرف میزد ...498
از ترس دستام شروع به لرزش کردن و نوید با دیدن حالم قهقهه ایی زد و

گفت :
ـ حالا نظرت چیه ؟ من یا مرگ اون لاشی ؟
ـ لاشی تویی
ـ زر نزن ... یک دقیقه وقت داری فکر کنی
بی اختیار اشکام ریختن و رو به نوید گفتم :
ـ نوید ... ای .. ن ... شو .. خی .. خوبی .. نی ..ست
ـ چهل ثانیه فرصت داری
به مرد سیاه پوش اشاره کرد که مرده نگاهی توی دوربین اسلحه اش انداخت
و دستشو روی ماشه گذاشت ...
به سمت نوید برگشتم و با گریه گفتم :
ـ نه .. تو .. رو .. خدا ... نک ..ن
ـ بیست دقیقه فرصت داری ...
روی زمین مقابل پای نوید نشستم و التماس کردم ... به جون عمو و زن عمو
قسمش دادم ولی فقط پوزخند زد
ـ مثل آدم درخواستمو قبول کن به جای این گریه کردنت499
ـ جان ... نف .. س .. نه
ـ وقتت تمومه اره یا نه ؟
با گریه به مرد سیاه پوش نگاه کردم که منتظر اشاره ایی

نوید بود و این منو
بد تر می ترسوند ...
ـ نوید ... شو .. شوخی .. می .. کنی ؟
نوید کلافه عربده زد :
ـ دیوونه ایی تو ؟... اینا اسلحه جلوته شوخی چیه ...
میدونی چیه
نگاهی به مرده انداخت و گفت :
ـ بزن باور کنه
با تموم شدن حرف نوید جیغی کشیدم و با التماس به
نوید گفت :
ـ قبول ... قبوله ... اره میام پیشت ... توروخدا نزن ... جان
من نزن
پوزخندی زد و رو به مرده گفت :
ـ پاشو برو
روی زمین گریه هام به هق هق تبدیل شده بودن که نوید
به سمتم خم شد و
گفت :
ـ حالا که انتخاب کردی با من باشی دیگه نبینم به اون بی
پدر محل بدی و500
باهاش حرف بزنی ... فردا جایی که بهت میگم باش تا همه
چی رو تموم کنیم

با چشم های غرق اشک ساکت بهش زل زده بودم که لبخندی زد و به سمتم
خم شد و لپمو بوسید ... از شدت گریه حتی نتونستم اعتراض کنم ...
منو تنها بالای آپارتمان ول کرد و رفت ... به لبه اپارتمان نزدیک شدم و
دوربین رو جلوی چشمام گرفتم ... خبری از سیوان نبود .. حتماً زنگ خوردن گوشیش و بیرون رفتنش از شرکت کار اون نامرد بود ...
دلم میخواست از اینجا خودمو پرت کنم پایین ولی دلم تنگ سیوان میشه ...
از آپارتمان پایین امدم و به سمت شرکت سیوان رفتم ... اتاقی که برای سیوان
بود رو باز کردم که اون رو همراه یه مردی توی اتاق دیدم ... وقتی نگاهم به سیوان افتاد تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم ... بدون در نظر
گرفتن مردی که کنار سیوان ایستاده به سمت سیوان رفتم و خودمو توی
بغلش انداختم ...
سیوان نگران منو از خودش جدا کرد و گفت :
ـ نفسم ... حالت خوبه ؟ گریه کردی ؟

ـ سیوان
ـ جون سیوان عشقم
با شنیدن کلمه جون سیوان گریم شدت گرفت که سیوان هول شد و گفت :
ـ عشقم ... جاییت درد میکنه .. بگو چی شده دورت بگردم501
ـ خیلی دوستت دارم ... عاشقتم سیوانم
سیوان روی موهامو بوسید و گفت :
ـ منم دوستت دارم عشق دلم
انقدر گریه کردم که سیوان داشت دیوونه می شد ... اخرشم تحمل نکرد و
گفت :
ـ خب بگو چی شده ... چرا گریه میکنی ؟
ـ من آدم بدیم
ـ بگو چته قربونت برم ... آخه تو و بدی ؟
ـ اره ... من .. آدم بدیم
ـ نفس ... جون سیوان بگو چی شده به خدا الان دیوونه میشم ...
با بغض بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ منو تنها نزار ... هر چی شد ... قول بده ؟
ـ نفس داری نگرانم میکنی

ـ قول بده سیوان
ـ قول میدم جون سیوان ... حالا هم بگو چی شده502
ساکت به زمین خیره شدم که کلافه بازومو کشید و منو با خودش برد بیرون
از شرکت ... تاکسی سرویس گرفت و کرایشو داد و گفت :
ـ میری خونم اونجا میمونی تا من یک ساعت دیگه بیام
ـ باشه
نمیدونم چیکار کنم ... به سیوان بگم یا نه ؟ بگم که خیلی بد میشه ولی اگه نگم
بدتر ... وقتی رسیدم خونه رفتم توی اتاق و روی تخت خوابیدم ...
اگه اتفاقی برای سیوان بیفته هیچ وقت خودمو نمی بخشم ... انقدر فکر کردم
که نفهمیدم کی خوابم برد ...
با حس دستی که روی صورتم کشیده می شد چشمامو باز کردم ... با دیدن
خستگی توی چشماش بهش نزدیک شدم و تو بغلش خوابیدم ..
سیوان روی موهامو بوسید و گفت :
ـ بهم نمیگی چی شده خانومم ؟
ـ بهت میگم ... ولی قول بده به جان نفس دعوا راه نندازی

؟
با شنیدن حرفم اخمی کرد و گفت :
ـ کسی مزاحمت شده ؟ نفس بگو دیگههه
از صدای دادش ترسیدم و تند تند همه چی رو براش
تعریف کردم سیوان از
شدت عصبانیت دستاشو مشت کرده بود و اخماش تو هم
رفته بودن ...503
با تموم شدن حرفم آروم گفت :
ـ اذیتت کرد ؟
ـ نه
ـ پلیت هواپیما کجاس ؟
کیفمو از کنارم برداشتم و پلیت رو در اوردم که از دستم
کشید و پارش کرد
... دستمو توی دستش گرفت و گفت :
ـ از امروز به بعد هیچ جایی نمیری میمونی تو خونتون ...
هر روز بعد از
تموم شدن کارم میام خونتون تا همو ببینیم ولی دارم
تکرارم میکنم نفس ...
پاتو از خونه بیرون نمیبری؟
ـ بهم گفت ... فردا ... برم جایی که میگه
ـ غلط کرده ... گوشیتو خاموش میکنی و میشینی تو خونه

... من براش دارم
ـ سیوان توروخدا نرو سمتش ... نگرانتم
سیوان بدون حرف عصبانی از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت ...
نمیدونم کارم درست بود یا نه ولی نگم خیلی بد میشه
سیوان نهار سفارش داده بود ولی هیچ کدوم میلی به غذا نداشتیم ... به سیوان
گفتم :
ـ من میرم خونمون ... مامان نمیدونه اینجام504
ـ بهش زنگ میزنم نیاز نیس جایی بری
تو چشماش نگاه کردم که بهم اشاره کرد روی پاهاش بشینم ... از جام بلند
شدم و رفتم پیش سیوان ... روی پاهاش نشستم که دستاشو دورم حلقه کرد و
منو توی بغلش گرفت ...
ـ خیلی دلتنگتم خانومی ... اصلا وقت نمی کردم بیام پیشت .. از صبح تا
ظهر تو شرکت کار میکنم بعد میرم شرکت امیر تا شب ...
ـ خسته نباشی فداتشم ... برای شرط عمو چیکار کردی ؟
ـ دارم پولامو جمع میکنم برای شرکتم ...
دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت :

ـ ولی خیلی پول کم اوردم ...
لپشو بوسیدم و گفتم :
ـ فدا سرت ... من تورو میخوام و واسم مهم نیس چی داری و چی نداری
ـ نفس شاید تو اول قبول کنی ولی بعد پشیمون میشی ... من اصلا دوست
ندارم خانم و بچمو تو ارزوی چیزی ببینم ... من تمام سعیمو میکنم
لبخند ریزی زدم و خدا رو بابت داشتن سیوان تو زندگیم شکر کردم ... نگاه
خیرشو روی لبام حس کردم که دلتنگ لبامو روی لبای مردونش گذاشتم ...
سیوان دستاشو دورم محکم تر کرد و با بی قراری لبامو بوسید ... غرق هم505
بودیم که صدای زنگ خوردن خونه رو شنیدیم ...
از هم جدا شدیم و سیوان رفت تا در رو باز کنه ... کنجکاو رفتم دنبالش و
همین که در رو باز کرد چند مرد گنده که صورت هاشونو هم پوشونده بودن
وارد خونه شدن و سیوان رو زیر مشت و لگد گرفتن ...
جیغی کشیدم که با قرار گرفتن دست یکی از اون مردا روی

دهنم صدام تو
گلوم خفه شد .. با گریه سعی میکردم ازش جدا شم ولی
زور اون کجا و من
کجا ...
سه نفر دور سیوان بودن و با تمام قدرت اونو می زدن ...
ولی سیوان نگاهش
به من بود و وقتی دید مرده نزدیکم شد عربده زد :
ـ بی .. ناموس ... ولش ... کننن
هر چقدر سعی کردم ازش جدا بشم نتونستم که با قرار
گرفتن دستمالی روی
بینیم نفسی کشیدم و چشمام خود به خود بسته شدن ...
به سختی چشمامو باز کردم و نگاهی به دور و برم انداختم
... توی اتاقی
روی تخت خوابیده بودم ... با یاد اوری اتفاقی که افتاد زود
از روی تخت
خواب بلند شدم و با نگرانی به سمت در اتاق رفتم ولی
قفل بود ...
با گریه در زدم و با تمام توانم فریاد کشیدم که در رو باز
کنن ... گریم به
خاطر خودم نبود ... به خاطر عشقم بود ...
چند دقیقه بعد صدای قفل در اتاق امد ... به در خیره شدم

که باز شد و نوید امد
تو ... قبل از اینکه حرفی بزنم یه طرف صورتم سوخت ...
با درد و بغض بهش خیره شدم که با عصبانیت دستشو
روی گلوم گذاشت و506
فشرد که نفسم رفت ...
ـ حالا میری به اون بی همه چیز میگی نوید میخواد تورو
بکشه ها !؟
چیزی نگفتم که دستشو توی موهام گرفت و کشید که
جیغی زدم و اونم با
صدای بلندی عربده زد :
ـ فکر میکنی کشتن اون لاشی و اوردنت پیشم سخته ؟
اون پول خونه
اجارشو نداره بده میخوای از من دورت کنه ؟
ـ تو ... تورو .. خدا ... ولش ... کن ..
پوزخندی زد و موهامو ول کرد که روی زمین افتادم ...
گوشیشو از جیبش
در اورد و یکمی باهاش ور رفت بعد به سمتم گرفت ...
با دیدن جثه ایی که روی زمین افتاده و دور و برش خون
بود تنم لرزید ... با
دقت کردن بهش فهمیدم سیوانمه ...
با گریه داد زدم :

ـ چرا اینکارو کردی عوضی ... نمیفهمی نمیخوامت یعنی چی ؟ ولم کننن
ـ چند ساعت پیش بهت گفتم که اون بی شرف رو از زندگیت حذف کن ...
بهش بگو نمیخواییش
ـ نمیتونم ... دوسش دارم
با تموم شدن حرفم دوباره سیلی محکمی به صورتم زد ... با گریه دستمو
روی صورتم گذاشتم ...507
ـ به جون مامانم ... اگه تا فردا رابطتو باهاش به هم نزدی و به همه نگفتی
من نمیخوامش کاری میکنم دیگه اون لجن رو نبینی ..
پاکتی روی صورتم پرت کرد و گفت :
ـ این پلیت رو تازه برات گرفتم ... پس فردا شب باید توی فرودگاه باشی ...
بفهمم رفتی پیش اون حرومزاده و یا باهاش حرف زدی من میدونم و تو
خواست از اتاق بره بیرون که وسط راه ایستاد و به سمتم برگشت ... نگاهی
بهم انداخت و گفت :
ـ مادرت بهت گفت چرا بگو من به خاطر پولاش

میخواستمش که الان
چیزی نداره ... به خودشم همینو میگی ... من خوب
مراقبتم بفهمم حرف دیگه
ایی غیر از این زدی .... بهت گفتم چیکار میکنم
پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت .. بغضم با صدای بلندی
شکست و از ته
دل به حال خودم گریه کردم ...
یک ساعت بعد مردی وارد اتاق شد و منو دنبال خودش
کشوند ... توی ون
انداخت و ماشین حرکت کرد ... ساکت به یه گوشه ایی زل
زده بودم و به
سیوان فکر میکردم ...
نفهمیدم کی منو رسوندن خونه .... منو مقابل در خونمون
پیاده کردن و رفتن
... گوشیمو از کیفم در اوردم و به امیر زنگ زدم :
ـ سلام زن داداش
ـ امیر برو خونه سیوان ... تورو خدا زود باش508
ـ چی ... چی شده مگه ؟
ـ حالش خوب نیس برو
یا خدایی گفت که گوشی رو قطع کردم ... دلم میخواست
برم پیش سیوان ولی

نمیتونستم ... میترسیدم سیوان رو بکشن ...
وارد خونه شدم ... مامان توی اتاقش بود برای همین زود رفتم توی اتاقم و در
رو بستم ... در اتاق رو قفل کردم و روی تخت خواب نشستم ...
بالشتمو جلوی صورتم گذاشتم و از ته دل زار زدم ... صدای مامان رو شنیدم
که با تعجب میگفت چرا در اتاق رو قفل کردم ...
انقدر در رو زد که سعی کردم صدامو صاف کنم و گفتم :
ـ مامان ... تنهام ... بزار
ـ نفس صدات چرا اینجوریه ؟ حالت خوبه ؟
ـ اره مامان ... تنهام بزار ... توروخدا
ـ باشه فداتشم ... ولی در رو باز کن ببینمت خیالم راحت شه ...
از روی تخت خواب بلند شدم و در رو باز کردم ... مامان با دیدنم هینی کشید
و گفت :
ـ چی شده نفس ... چرا گریه کردی ...کی تورو زده چرا صورتت این شکلی
شده ؟509
بغضمو قورت دادم و به سختی گفتم :

ـ جدا ... شدیم ..
ـ چی ... کی رو میگی ؟
فقط یه کلمه تونستم بگم و دوباره بغضم شکست :
ـ سیوان ..
مامان با دیدن حال بدم بغلم کرد و سعی کرد ارومم کنه ...
یک ساعت بعد که
چشمام از اشک خشک شدن سرمو روی پای مامان گذاشتم
و به گوشه ایی
زل زدم ...
مامان بدون حرف موهامو نوازش میکرد ... چند دقیقه
گذشت که گفتم :
ـ مامان
ـ جونم
ـ من آدم بدیم ؟
ـ فرشته ها که بد نمیشن
ـ من میخوام برم
ـ کجا510
ـ پیش نوید ...
با تموم شدن حرفم مامان دست از نوازش کردنم برداشت
که مقابلش نشستم و
گفتم :

ـ من سیوان رو بخاطر پولاش میخواستم ... الانم که هیچی نداره نمی ...
قبل از اینکا حرفمو تموم کنم سیلی مامان یه طرف صورتمو سوخت ... با
اخم نگاهم کرد و گفت :
ـ خجالت بکش ... میخوای دروغ بگی بقیه رو خراب نکن ... سیوان عاشقته
تو هم دوسش داری این حرفا چیه میزنی ؟
ـ هر طور دوست داری فکر کن ... من میرم
ـ غلط کردی کجا بری ؟
ـ پیش نوید
ـ نفس دیوونم نکن یعنی چی این حرفات ؟
ـ من تصمیمم رو گرفتم ... میرم
مامان با عصبانیت از کنارم بلند شد و رفت ... سرمو به دیوار تکیه دادم و
اروم گریه کردم ... اگه نمیرفتم پیش سیوان این اتفاق نمی افتاد ..
گوشیمو برداشتم و به امیر زنگ زدم که بعد از چند بوق جواب داد :
ـ سیوان خوبه ؟511
ـ نه ...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با گریه گفتم :
ـ امیر ... ببرش دکتر ... حواست بهش باشه جان من
ـ فعلا
با قطع شدن تماس از خودم متنفر شدم که مقصر حال بد سیوانم ... امیر حق
داره ازم عصبانی باشه ... سیوان مثل داداششه
روی زمین سرد دراز کشیدم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
" امیر "
همه ی بدن سیوان کبود شده و توی تب می لرزید ...
همش اسم نفس رو
زمزمه می کرد و اعصاب منم به هم می ریخت ...
سیوان ... پسری که غیر از زیر خواب بودن نگاهی به دخترا نمی انداخت
الان دیوانه وارد نفس رو دوست داره ..
نمیخواستم اینجوری تماس رو قطع کنم ولی خیلی اعصابم خراب بود ... تب
سیوان رو پایین اوردم که خوابید ...
با زنگ خوردن گوشیم اونو برداشتم که صدای سمانه امد :
ـ سلام امیرم512
ـ سلام فداتشم خوبی
ـ بخوبیت ... دیر کردی ؟

ـ حال سیوان بده پیششم ... ببخشی عزیزم نمیتونم تنهاش بزارم
ـ چی شده مگه ؟
ـ برو از نفس بپرس .. الان نمیتونم برات توضیح بدم
ـ اتقاق بدی افتاده ؟
ـ اره ...
ـ وای خدا ... پس من برم پیش نفس
ـ باشه ... مراقب خودت باش
ـ هستم خداحافظ
تماس رو قطع کردم و نگاهی به سیوان انداختم ... دو ساعت گذشت که اروم
چشماشو باز کرد ... با دیدن دور و ورش خواست بلند شه که با دردی که تو
بدنش حس کرد اخی گفت و خوابید ..
به سمتش رفتم و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت :
ـ نفس ... نفسم کجاس ؟
ـ سیوان تو ...513
بدون توجه به حرفم عربده کشید :
ـمیگم نفس کجاس
ـ خونس ... به خدا خونشونه اروم باش
ـ حالش خوبه ؟ مطمئنی ؟

ـ اره خوبه .. چند ساعت پیش زنگ زد و حالتو پرسید ..
ـاگه حالش خوبه چرا نیومد پیشم ... اون کثافت چیکارش داشت که نفس رو
با خودش برد
ـ نمی دونم
خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد ... سیوان ساکت به گوشیم زل که
جواب دادم ... سمانه بود :
ـ امیر نفس قبول نمیکنه کسی رو ببینه ...
ـیعنی چی که نمیخواد کسی رو ببینه ...
سیوان اشاره کرد صدا رو روی اسپیکر بزارم که سمانه گفت :
ـ از خاله سوگل پرسیدم چشه که گفت نفس میگه من سیوان رو بخاطر
پولاش میخوام و الان که پول نداره نمیخوامش
با تموم شدن حرف سمانه به سیوان نگاه کردم که به گوشیم زل زده بود و514
حس میکردم که حالش بد شد ... گوشی رو قطع کردم و به سمتش رفتم که
آروم و با درد بلند شد و رفت سمت در خونه ...
دنبالش رفتم و گفتم :

ـ سیوان تو حالت خوب نیس ... با توام
ـ هیس ...
بدون توجه بهم پله ها رو پایین امد و رفت بیرون ... زود در رو قفل کردم و
رفتم دنبالش ... صداش زدم :
ـ بیا با هم بریم
چیزی نگفت و با اخم سوار ماشین شد ... تمام راه به جاده زل زده بود و
چیزی نمی گفت ... میدونم به خاطر چیزی که سمانه گفت ناراحته ولی به
روی خودش نمیاره ...
سیوان توی این چند روز خیلی داره تلاش میکنه ... منم دارم سعی میکنم
کمکش کنم ولی پولایی که نیاز داره چیز کمی نیستن ...
سیما جون بهم زنگ زد و گفت دارم خونه و طلا هامو میفروشم ولی به
سیوان نگم ... مطمئنم تا بفهمه قبول نمیکنه ... قرار شد فردا بیاد و پولا رو با
خودش بیاره
وقتی رسیدیم خونه نفس ، سیوان پیاده شد و رفت سمت در خونه ... در زد که

سوگل خانم در رو باز کرد ... با دیدن حال بد سیوان گفت :
ـ چی شده پسرم ... حالت خوبه ؟515
ـ نفس کجاس ؟
ـ تو اتاقشه
ـ میشه ببینمش ؟
ـ در اتاقشو قفل کرده و قبول نمیکنه با کسی حرف بزنه ... بیا باهاش حرف
بزن شاید قبول کرد در رو باز کنه ...
سیوان وارد خونه شد و سوگل خانم کنارم ایستاد ... به سمانه پی دادم که اونم
از خونشون بیرون امد ...
" نفس "
با صدای در اتاقم بیدار شدم ... گردنم گرفته بود و بدنم درد میکرد .. سمانه
بود ولی دوست نداشتم با کسی حرف بزنم ....
بدون توجه به صدا زدنم توسط سمانه لباسامو برداشتم و وارد حمام شدم ...
توی حموم دوباره بغضم شکست و اروم گریه کردم ...
چند دقیقه بعد از حموم بیرون امدم و لباسامو پوشیدم ... مقابل آینه نشستم و به
صورتم که یخورده قرمز شده بود نگاه کردم ...

موهام خیس بود و روی لباسام اب چکه میکرد ... با حوله خشکش کردم و
اروم شونه زدم .... داشتم موهامو شونه میزدم که در اتاقم زده شد ...
جوابی ندادم که صدای خش دار سیوان امد :516
ـ نفسم ... در رو باز می کنی ؟
با ترس از روی میز بلند شدم و به در اتاقم نزدیک شدم ... میترسم نوید بفهمه
و دوباره بلایی سر سیوان بیاره ..
با بغض گفتم :
ـ سیوان برو ...
ـ درو باز کن حرف بزنیم
ـ نمیخوام ... برو از اینجا
سیوان عصبانی داد زد :
ـ میگم در رو باز کن ... اون کثافت چی بهت گفت تهدیدت کرد اره ؟...
با گریه گفتم :
ـ نه ... اون منو دوست داره ...
سیوان محکم دستشو به در کوبوند که صدای امیر امد که بهش میگفت چی
شده و اروم باشه ... سیوان بی توجه به امیر عربده کشید

:
ـ اون اگه خایه داشت با من حرف میزد ... نه اینکه تهدیدت کنه
صدای امیر امد که گفت :
ـ سیوان درست حرف بزن ...517
سیوان با عصبانیت به تندی گفت :
ـ تو ساکت شو ..
بعد ادامه داد :
ـ نفس در رو باز کن حرف بزنیم
پیامی برای گوشیم امد که با ترس بازش کردم ... نوید بود و می گفت " اون حرومزاده رو از خونه بیرون کن تا من وارد عمل نشدم " با ترس گفتم :
ـ دوستت ندارم ... ولم کن دیگه نیا دنبالم ... نمیخوامت از اینجا برو
سیوان یکمی ساکت شد بعد گفت :
ـ هر وقت جلوم ایستادی و تو چشمام گفتی دوست ندارم میرم
پشت در نشستم و گفتم :
ـ دوست ندارم ببینمت ... حالا هم از خونمون برو بیرون ...

همه ساکت شدن که سیوان گفت :
ـ باشه ... میرم ولی بر میگردم ... این حرف ها از دلت نیستن
چند دقیقه بعد که صدایی نیومد فهمیدم رفت ... من دل مردمو شکوندم ... دل
عشقمو شکوندم ... با گریه از روی زمین بلند شدم که دوباره پیامی تو گوشیم
امد ...518
باز نوید بی شعور بود ... گفته " آفرین عروسکم ... فردا وسایلتو آماده کن که
شب بیای پیشم " با عصبانیت گوشیمو خاموش کردم و روی تخت انداختم ...
شب شده بود و مامان کلی ازم خواهش کرد در اتاق رو باز کنم و برم شام
بخورم ولی قبول نکردم ... انقدر به سرنوشت سیاهم فکر کردم که نفهمیدم
کی خوابم برد ..
صبح با صدای مامان که با کسی حرف میزد بیدار شدم ... رفتم توالت و بعد
در اتاقمو باز کردم ... مامان و امیر نشسته بودن و با هم حرف میزد

با دیدنم مامان بغض کرد و امد سمتم ... قبل از اینکه بفهمم چی شد منو سفت
بغل کرد و گفت :
ـ نفس ... دخترم بگو چی شده ... اذیتم نکن به خدا نگرانتم ...
ـ خوبم ..
نگاهم به امیر افتاد که با عصبانیت نگاهم میکرد ... به سمتش رفتم و مقابلش
نشستم :
ـ سیوان خوبه ؟
ـ دم در خونتون ایستاده ... چون بیرونش کردی قبول نکرد بیاد داخل ولی
گفت بیدارت کنم تا باهم حرف بزنید ...
با بغض سرمو پایین انداختم که با عصبانیت غرید :
ـ تو چه جور آدمی هستی ؟ همه بدن سیوان درده ولی بدن اینکه اخم کنه519
بیرون منتظرته ... ازم خواهش کرد راضیت کنم باهاش حرف بزنی ..
سیوان مغرور خواهش کرد
اشکام ریختن و با گریه گفتم :
ـ مجبورم ..

ـ نفس اصلا بهونه نیار ... اون حرفا چی بودن به سیوان گفتی ؟ اگه درده تو
پوله باید بگم خیلی برات متاسفم
با عصبانیت بلند شد و رفت بیرون ... مامان کنارم نشست و منو بغل کرد ...
ـ گریه نکن دخترم ... با عموت حرف زدم ولی وقتی به نوید زنگ زد
جواب داد و گفت تایلنده ... به هر کی زنگ زد گفتن نوید تایلنده و فکر میکنه
داری دروغ میگی ..
ـ مامان تو درکم کن ... تو تنهام نزار ... توبیخم نکن ...
ـ درکت میکنم دخترم ... ببخشی چون دستمو روت بلند کردم ..
ـ امشب باید برم ...
ـ سیوان چی ... اون از دیشب دم در خونه ایستاده ... هرچی ازش خواهش
کردم بیاد تو قبول نکرد ... تو جلوی من و سمانه و امیر غرورشو شکوندی با
حرفات
ـ غرورشو شکوندم تا اسیب نبینه ... به خدا نگرانشم مامان ...

ـ نفس تو میری تایلند من چی ؟520
ـ بهت زنگ میزنم ... اگه نوید قبول کرد باهاش میام اینجا ..
ـ مطمئنی قبول میکنه ؟
معلوم نیس برم تایلند نوید منو میکشه و یا باهام چیکار میکنه ولی نمیخواستم
مامان رو نگران کنم برای همین این حرف ها رو بهش زدم :
ـ اره ...
ـ ساعت چند باید بری فرودگاه ؟
ـ نه شب ... تنها میرم
ـ میام باهات تا فرودگاه
ـ نه مامان ... خودم میرم
ـ تو که فقط لج میکنی
لپشو بوسیدم و گفتم :
ـ نگران نباش سوگلیم ...
ـ از دیشب چیزی نخوردی ... بیا برات صبحانه اماده کنم ..
بعد از خوردن صبحانه رفتم تو اتاقم ... اروم پنجره اتاقمو باز کردم که نگاهم
به سیوان افتاد ... پشت به من روی سنگی نشسته بود و به سمت پایین خم شده
بود ...521

انقدر بهش زل زدم که سنگیتی نگاهمو حس کرد و به پشت سرش نگاهی
انداخت ... با دیدنم چشماش ستاره بارون شدن و به سمت پنجره اتاقم امد ...
سیوان نمیدونه من امشب میرم تایلند و نمیخواستم بدونه ... ولی من که میدونم
قراره یه مدت و شاید برای همیشه نبینمش بهش زل زدم ...
مقابل پنجره اتاقم ایستاد و با چشمای قرمز و صدای خسته و خش دارش گفت
:
_ عشقم ...
جوابشو ندادم که گفت :
_ خانومم ... جوابمو نمیدی ؟
با بغض بهش نگاه کردم که اونم بغض کرد و گفت :
_ به خدا قسم امروز مامان پول با خودش اورد ... خونه و طلاهاشو فروخته
... دیگه مشکلی ندارم فقط راه اندازی شرکت می مونه ...
به خاطر عشقمون
چند روز بهم فرصت بده
بغضم شکست و اشکام ریختن ... انقدر بد با سیوان حرف

زدم که خودشم
باور کرده به خاطر پول دارم ازش جدا میشم ...
ـ گریه نکن جونم ...
ـ سیوان522
ـ جون دلم دورت بگردم
ـ ببخش به خاطر حرفام ...
ـ مهم نیس ... فقط تو بگو پشیمون شدی و جایی نمیری ؟
ـ باید برم
سیوان با عصبانیت دستشو روی دیوار کوبید و عربده کشید :
ـ یعنی چی باید برم ... تو زن منی ... عشق منی ... مال منی کجا میخوای
بری
با دیدن حال بدش با گریه گفتم :
ـ سیوان
ـ مرد ... سیوان مرد ... تا وقتی که تصمیمت رفتنه نگو سیوان
از صدای فریادش امیر به سمتش امد و سعی کرد آرومش کنه ... با گریه به
سیوان نگاه میکردم که دستشو روی معدش گذاشت و از درد روی زمین

نشست که امیر به سمت من برگشت و گفت :
ـ برو تو
نگران سیوان بودم ولی پنجره رو بستم و روی زمین سر خوردم ... بلند هق
هق میکردم و خودمو لعنت میکردم ...
سیوان به خاطر من داغون شده ... همش تقصیر منه ... چرا اون روز523
خواستم برم پیشش ... کاشکی از خونه بیرون نمی رفتم ...
ظهر شد و مامان گفت بیا نهار بخور ولی اشتها نداشتم ... به امیر زنگ زدم
که جوابمو نداد ... به سمانه زنگ زدم که زود جواب داد :
ـ سلام عزیزم
ـ سلام نفس خوبی ؟
ـ نه ... حال سیوان خوبه ؟
ـ نه ... تازه با امیر حرف زدم گفت بهش سرم وصل کردن .. میگه از
روزی که تو خونه پیشت بود تا امروز صبح چیزی نخورده و فشار
عصبانیت هم حالشو بد تر کرده ..
ـ اگه چیزی شد خبرم کن ..

_ باشه
_ خداحافظ
_ خداحافظ
شب شد و دلتنگی های من شروع شد ... مامان هم بی قرار بود چون
میدونست زود بر نمیگردم ایران ... چند باز به امیر زنگ زدم که اخرش
گوشیشو خاموش کرد ..
عصر عمو ، زن عمو و نرسا امدن خونمون ... عمو با نوید حرف زده که
نوید لاشی بهش گفته من اجبارش نکردم ما همدیگه رو میخواییم ...524
میخواد همه کار های کثیفشو بندازه گردن من و بگه که من به خاطر پول
سیوان رو ول کردم ... نرسا کلی باهام حرف زد که حقیقتو بهش بگم ولی
تهدید های نوید منو میترسوندن ...
مرد های نوید حتی توی بیمارستان نفوذ داشتن و با یه اشاره از نوید به سیوان
اسیب میرسونن .. عمو هم دلیل رفتنم به تایلند رو پرسید که بهش گفتم میخوام

برم پیش نوید ....
زن عمو با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت :
ـ شاید من آرزوم بود با نوید ازدواج کنی ولی راضی به خراب کردن
زندگیت با ازدواج اجباری نیستم
سمانه هم گفت حال نفس تغییر نکرده ... لباسامو تو چمدون کوچیکی گذاشتم
و اماده رفتن شدم ... مامان کلی گریه کرد و من سعی کردم ارومش کنم
ساعت هشت و ربع بعد از خداحافظی با مامان و عمو اینا سوار تاکسی
سرویس شدم و بهش گفتم بره فرودگاه ... تمام راه رو آروم گریه میکردم ...
برای آخرین بار گوشیمو برداشتم و به امیر زنگ زدم که جواب داد :
ـ بله
ـ سلام
ـ سلام
ـ سیوان خوبه ؟525
ـ اره ... دو ساعتی میشه که بیدار شد
ـ امیر من دارم میرم ..

ـ میری ؟ کجا میری ؟
ـ تایلند .. پیش نوید
ـ برای چی میخوای ...
قبل از اینکه امیر حرفشو کامل کنه صدای سیوان امد :
ـ نفس کجایی ؟
ساکت شدم که داد کشید :
ـ جوابمو بده ... کجایی تو
ـ ت ... تو .. فرودگاه
با شنیدن عربده سیوان گوشی رو از گوشم برداشتم :
ـ غلط کردی ... تو زن منی .. حق نداری جایی بری همین الان بر میگردی
ـ دیره ... نیم ساعت دیگه من تو هواپیمام ... زنگ زدم ازت خداحافظی کنم
ـ نفس دیوونم نکن برگرد526
ـ خداحافظ
گوشی رو قطع کردم و دوباره بغضم شکست ... راننده با ترحم بهم نگاه می
کرد ... بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شدم ..
توی فرودگاه کار های پلیت و غیره رو انجام دادم و منتظر روی صندلی
نشستم ... حس میکردم قلبم نمی تپه و دستام یخورده

می لرزیدن ...
اگه پای سیوان وسط نبود هیچ وقت حاظر نمیشدم برم پیش نوید ... به دخار
بچه ایی که بازی میکرد خیره بودم که پیامی برام امد ...
از نوید بود ... می گفت " هنوز سوار هواپیما نشدی ؟ "
اجباری جوابشو دادم
و گوشیمو خاموش کردم ... خیره گوشیم شدم که الان قیمتش از نو بیشتر شده
...
چقدر به سیوان گفتم این گرونه و نمیخوانش ولی قبول نکرد ... دلم بغل
گرمش رو میخواست ... کاشکی می موندیم شمال و نمی امدیم تهران ...
غرق فکر بودم که شماره پروازمو خوندن ... با بغض بلند شدم و آروم قدم
برداشتم که صدای نفس گفتن سیوان رو شنیدم ...
به پشت سرم نگاه کردم که نگاهم به صورت زرد سیوان که ناشی از حال
بدش بود افتاد ... با دلتنگی بهش خیره شدم که یهو بغلم کرد ...
واسه بغل کردنش بهونه میخواستم که الان دستم امد ...

از ته دلم بوی خاص
مردونه اش رو استشمام کردم و توی دلم نوید رو لعنت کردم ..
منو از بغلش بیرون اورد و با چشم هایی قرمز و صدایی خش دار گفت :527
ـ نفس ... جون سیوان نرو ... تنهام نزار ..
ـ نمیتونم
ـ چرا نمیتونی ... به قرآن بدن تو نمیتونم ... نفس با اینکه میدونم به خاطر
پول نمیری ولی باز میگم تا اخر این ماه ماشین خونه رو میخرم به عشقمون
قسم میخرم فقط تو نرو
پا رو دلم گذاشتم و گفتم :
ـ قول تو به درد من نمیخوره ... وضع نوید از تو خیلی بهتره ... دوستم
داره ... منم هر چه فکر کردم دیدم ما به درد هم نمیخوریم ..
سیوان بغض کرد و گفت :
ـ نفس تو زن منی .. قرار بود مادر بچم بشی ... نرو جان سیوان
گوشیمو از کیفم در اوردم و رو بهش گرفتم و گفتم :

ـ اینم بفروش ... شنیدم قیمتش خیلی بالا رفته ... به دردت میخوره
سیوان با عصبانیت گوشی رو از دستم گرفته و محکم روی زمین انداخت که
سه تکه شد ... با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :
ـ من میگم دوست دارم تو میگی پول ؟ میگم پیشم باش میگی پول ؟ زندگی
فقط پوله ؟
ـ اره ... به نظر من پوله ... تو خودت گفتی من دوست ندارم ببینم زن و بچم
رو تو آرزو چیزی ببینم ..528
ـ سر حرفم هستم
ـ نیستی ... اگه بودی ما از چند هفته پیش عقد کرده بودیم ... اگه بودی که
وقتی پدرت ماشین و خونتو برداشت تو خیابون ها نمی موندی
سیوان با تعجب بهم خیره شده بود ... منم از حرفام خیلی بدم امد ولی وقتی
جون سیوان در خطره هر کاری بخاطرش میکنم ..
عقب گرد کردم که سیوان دستمو کشید و منو برگردوند ... با دیدن اشک های

قلبم از تپش ایستاد ... مرد من گریه میکرد ... از خودم متنفر شدم
ـ ن .. نفس ... به جون همون نویدی که به من ترجیح دادی یه فرصت دیگه
بهم بده
با بغض نگاهمو از گرفتم و گفتم :
ـ جون نوید رو قسم نخور
ـ نفس ..
ـ بهم نگو نفس ... ولم کن نمیخوامت
ـ بهم فرصت بده ... من عاشقتم
تیر خلاص رو زدم و گفتم :
ـ ولی من ازت متنفرم529
اشک های سیوان دلمو به درد می اوردن ... توی دلم به نوید فحش میدادم و
دعا میکردم جواب همه این کاراشو ببینه ... عقب گرد کردم که با شنیدن
صداد داد امیر دوباره به عقب برگشتم ...
با دیدن سیوان که روی زمین زانو زده و خون بالا میاره از خدا خواستم جون
منو بگیره و حال سیوان رو خوب کنه ... امیر مثل دیوونه ها داد میکشید که

آمبولانس رو خبر کنن ...
سمانه که همراه امیر امده بود گریه میکرد و من به هق هق افتاده بودم ... به
سیوانی که غرق خون با چشم های بسته روی زمین بود نزدیک شدم که امیر
با عصبانیت بلند شد و منو هول داد کنار و فریاد کشید :
ـ از اینجا بروو ... برو با اونی که پول دارههه ... اونی که با پولاش دلتوو
بردههه ... از موقعی که سیوان باهات اشنا شد حالش خوب نشددد
با گریه به سیوان زل زده بودم که امیر بازوم رو گرفت و منو سمت ورودی
هواپیما برد و گفت :
ـگم شو برو ... بزار یخوده حال سیوان خوب بشه ...
با گریه نگاهمو از امیر گرفتم و به سمت ورودی هواپیما دویدم ... مردم دور
سیوان جمع شده بود و بعضیا به من نگاه می کردن ...
وقتی سوار هواپیما شدم مهماندار به سمتم امد و حالمو پرسید که گفتم خوبم ...
از شدت گریه سر درد گرفته بودم و خیلی نگران سیوان بودم ...

با یاد اوری حرف هایی که به سیوان زدم دلم میخواد بمیرم ... توی هواپیما
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...530
با احساس دستی رودستم از خواب پریدم ... مهماندار بود که می گفت رسیدیم
... همین که وارد سالن فرودگاه شدم نگاهم به نوید افتاد ...
دلم میخواست با دستای خودم بکشمش ... با لبخند به سمتم امد و سفت بغلم
کرد و گفت :
ـ امدی فرشتم ... میدونی از کی منتظرتم
ـ نه
ـ اهوم ... از ساعت هشت اینجام
ـ خب به من چه
لبخندی زد و رفت تا چمدونمو بیاره ... بدون توجه بهش رفتم بیرون ... اولین
بارم بود سوار هواپیما میشم و به کشور دیگه ایی سفر کنم ...
با امدن نوید به اجبار باهاش رفتم و سوار ماشینش شدم ... نگاهم به جاده بود
و فکرم پیش سیوان ... نصف شب بود و من نگران سیوان

بودم
با ایستادن ماشین نگاه از رو به رو گرفتم ... بدون نگاه کردن به خونه پیاده
شدم که نوید دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند ... سعی کردم دستمو از دستش در بیارم که سفت تر گرفت و گفت :
ـ مثل ادم بیا تو سگم نکن
وقتی وارد خونه شدیم در رو بست و منو به سمت پله ها برد ... در اتاقی رو
باز کرد و گفت :531
ـ فردا صبح باید برم شرکت ... امدم با هم حرف میزنیم
نگاهمو از صورت نحسش گرفتم و با بغض روی تخت خواب دو نفره
خوابیدم .. دلم سیوانمو میخواست ... نگرانش بودم و دلم درد می کرد از
نبودش ..
انقدر درباره سرنوشتم فکر کردم که خوابم برد ... صبح بیدار شدم و بعد از
رفتن به سرویس بهداشتی لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون امدم ...
حیفه گوشی نداشتم وگرنه به سمانه زنگ میزدم ... همش

به سیوان فکر می
کردم و نگران حالش بودم ..
وقتی از پله ها پایین امدم نگاهم به پسر بچه ایی افتاد که
گربه ایی بازی می
کرد ... تعجب کردم آخه تو خونه نوید بچه چکار می کنه ؟
با تعجب به پسره نگاه می کردم که صدای دختری امد که
می گفت :
ـ َرسام انقدر با گربه ور نرو ولش کن
ـ مامانی خیلی نازه
دختره خواست چیزی بگه ولی با دیدنم حرفشو خورد و
بغض کرد ... نمیدونم
چرا با دیدنم اشکاش ریخت و به سمت اتاقی رفت ...
پسره با تعجب بهم نگاه می کرد ... فکر کنم پنج سالش
بود و چشمای عسلی
داشت ... با دیدن مادرش که گریه می کرد اونم بغض کرد و
روی زمین کنار
گربه نشست ...532
به سمتش رفتم و گفتم :
ـ چرا گریه میکنی عزیزم
ـ مامانی خوب نیست
ـ نه عزیزم مامانت خوبه ... بیا بریم ببینش

با چشم های اشک آلودش نگاهم کرد که دستشو گرفتم و با هم به سمت اتاقی
که دختره توش رفت رفتیم ...
تقه ایی به در زدم و با نشنیدن صدایی آروم در رو باز کردم ... روی تخت
خواب نشسته بود و آروم گریه می کرد ...
با دیدن من یخورده نگاهم کرد بعد دستاشو برای پسر بغض کرده اش باز کرد
... پسره دستمو ول کرد و به سمت مادرش رفت ...
دختره بهم نگاه کرد و به پسرش گفت :
ـ من خوبم پسرم ... تو برو پیش برفین تنها نباسه
ـ چشم مامانی
از بغل مادرش جدا شد و رفت پیش گربه اش ... دختره بهم اشاره کرد پیشش
بشینم ... آهسته به سمتش رفتم و کنارش لبه ی تخت خواب نشستم ...
ـ اسم من تانیاس .. مادر َرسامم و زن نوید
با تعجب بهش خیره شدم که ادامه داد :533
ـ از موقعی که با نوید اشنا شدم درباره تو حرف میزد و می گفت همدیگه رو
دوست دارید ولی خانواده نوید مخالف ازدواجتون هستن

با دیدن صورتم گفت :
ـ چیز بدی گفتم ؟
ـ نوید گفت ما همدیگه رو دوست داریم ؟
ـ اره
ـ د .. دروع میگه ... من نامزد دارم ... اون با تهدید منو از نامزدم جدا کرد
حالا نوبت خودش بود که تعجب کنه ... بغض کرد و گفت :
ـ من ایرانیم .. مادرم تایلندیه ... تو دانشگاه با نوید که سال اخر بود اشنا شدم
و عاشقش شدم ... اما اون فقط دنبال رابطه بود ...
اشک هاشو پاک کرد و گفت :
ـ بعد از یک سال با هم بودن حامله شدم ... گفت سقطش کن من عاشق یکی
دیگم ولی من دوسش داشتم ... اجبارش کردم باهام ازدواج کنه ... خانوادش
نمیدونن زن و بچه داره
با تعجب گفتم :
ـ خانوادت چی ؟ نمیدونن ازدواج کردی ؟534
ـ خانوادم طردم کردن ... من به خاطر نوید طرد شدم ... عاشقشم دست خودم
نیس ... من فکر می کردم دوسش داری

ـ من ازش متنفرم ... اون خواست عشقمو بکشه ... من مجبور شدم باهاش
بیام
تانیا اخمی کرد و گفت :
ـ نوید نباید بفهمه ما با هم اشنا شدیم ... باید فکر کنه از همدیگه بدمون میاد ...
اون همینو میخواد
ـ ولی من باید برم ... حال سیوان بده
ـ سیوان کیه ؟
ـ نامزدم ...
ـ من کمکت می کنم از اینجا بری ... ولی باید صبر کنی
ـ خط ایرانی نداری ؟
ـ یکی دارم که از خیلی وقت خاموشه ... بزار پیداش کنم بهت میدم ازش
استفاده کنی
ـ خیلی ممنون
لبخندی به روم زد که رسام گربه به دست وارد اتاق شد ... مثل اینکه رفته
بودن برای رسام گربه بخرن برای همین دور و برشه ...535
صبحانمو خوردم و رفتم تو اتاقم ... به فکر سیوان بودم ... خیلی دلم براش

تنگ شده ... غرق فکر بودم که در اتاقم باز شد ...
نوید بود که با لبخند بهم نگاه می کرد ... دلم میخواست
ناخن هامو توی
گردنش فرو ببرم ولی سعی کردم آرامشمو حفظ کنم ...
بهم نزدیک شد که عقب گرد کردم و خواستم ازش جدا شم
که منو روی تخت
خواب انداخت و قبل از اینکه حرکتی کنم روم خیمه زد ...
با ترس سعی کردم کنارش بزنم که سفت دستامو گرفت ...
سرشو توی گردنم
برد که با بغض گفتم :
ـ نکن ... تورو خدا ولم کن
ـ هیس ... چه دختر عمویی دارم من
ـ نوید ...
ـ جونم
ـ ولم کن
روی گردنمو بوسید و گفت :
ـ چرا باید زنمو ول کنم ؟
ـ من زن تو نیستم ..
ـ چند روز صبر کن ... اونم میشی536
با گریه نگاهمو ازش گرفتم که دستشو روی سینم گذاشت
...اگه سیوان اونو

می دید قطعاً بدون تعلل اونو می کشت ..
با دیدن گریم پوفی کشید و از روی من بلند شد که نفس راحتی کشیدم ...
نگاهی بهم انداخت و گفت :
_ تا شب فرصت داری خودتو اماده کنی ... من رابطه میخوام ... نیوردمت
که صورتتو نگاه کنم
حرف هاش که تموم شد عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت ... با گریه به
دور و برم نگاه می کردم تا چیزی پیدا کنم و خودمو باهاش بکشم ...
حاضرم بمیرم ولی باهاش نباشم ... من شاید دل مردمو شکوندم ولی قبول
نمیکنم کسی غیر از اون با من باشه ...
حالم بد بود و کمی سرم گیج می رفت ... نشستم روی تخت تا شاید خوب بشم
ولی بد تر شدم ... اروم از روی تخت خواب بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم ..
از شدت سر گیجه نمیتونستم جلوی پاهام رو نگاه کنم ... با صدای رسام بهش
نگاه کردم و روی زمین افتادم ...

آخرین چیزی که دیدم صورت ترسیده رسام و داد زدنش بود ...
" امیر "
سیوان رو با آمبولانس بردیم بیمارستان ... سمانه گریه میکرد ... سیوان از
حال رفته بود ... اعصاب منم به شدت به هم ریخته بود و نگران سیوان بودم
...537
تا به دکتر گفتن خون بالا اورده گفت اتاق عمل رو آماده کنید ... دو ساعت
توی اتاق عمل بود و بعد از دو ساعت دکتر از اتاق بیرون امد و گفت :
_ حااشون خیلی بده ... زخم معدشون باعث شد خون بالا بیاره و این خیلی بده
ولی انشالله که خوب میشه ..
روز بعد صبح سیوان به هوش امد و اولین چیزی که گفت اینه که نفس کجاس
... خیلی بی تاب نفس بود و این منو عصبانی می کرد ...
اون نزدیک بود به خاطر نفس بمیره ولی همچنان نگرانشه ... بهش نگفتیم با
هواپیما رفت ... اگه بگیم که کل بیمارستان رو سرم خراب

میکنه چون بهش
اجازه دادم بره ...
من اون لحظه خیلی عصبانی بودم ولی الان پشیمونم ...
اون عشق داداشم بود
... زنش بود ناموسش بود ... نباید میزاشتم بره ...
نگرانش بودم و حتی نمیتونستم بهش زنگ بزنم ...
سیوان خیلی درد داشت و
همیشه بهش مسکن تزریق می کردن تا راحت بخوابه ...
شب بود که رفتم تو اتاقش ... بیدار بود و به سقف اتاق
زل زده بود ... با دیدنم
گفت :
ـ امیر
ـ جانم داداش
ـ نفس کجاس .. چرا نیومد پیشم ؟538
ـ من بهش اجازه ندادم ... حالت خوب نیس ببینتت بد تر
نگران میشه
ساکت شد ولی با شک بهم نگاه کرد و بعد از چند دقیقه
گفت :
ـ من خوب شدم ... فردا نفس رو با خودت بیار ببینمش
دلتنگشم
اگه فردا بهش بگم رفت حالش خراب تر میشه برای همین

باید کاری کنم تا
موقع خوب شدنش ندونه :
ـ هر وقت حالت خوب شد برو خونشون اصلا ... الان به فکر خودت باش
ـ امیر بگو جون سیوان دروغ نمیگم ؟
ـ سیوان این چ ...
قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم داد زد :
ـ جوابمو بده
ساکت به زمین خیره شدم که با صدای عربده سیوان نگاهش کردم ... مثل
دیوونه ها داد میزد و سعی میکرد از روی تخت خواب بلند شه ...
جلوشو گرفتم که هولم داد ... با صدای بلندش پرستار ها وارد اتاق شدم و آرام
بخشی بهش تزریق کردن که خوابید ...
نمیدونستم چکار کنم ... سیوان همینجوریشم داغونه ... پرستار ها منو از
اتاقش بیرون کردن که روی صندلی نشستم و کلافه دستی به موهام کشیدم
" نفس "539
وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم ... تانیا پیشم

نشسته بود و با
دیدن چشمای بازم با لبخند به سمتم امد و گفت :
ـ بهوش امدی ... وای چقدر نگرانت بودم ... خوبی ؟
ـ اره
ـ الان میرم به پرستار میگم بیاد سرمتو در بیاره تموم شد
ـ باشه
با گفتن زود میان از اتاق بیرون رفت ... بدنم درد می کرد و احساس ضعف
داشتم ... پرستار امد و بعد از در اوردن سرمم دکتر وارد اتاق شد و با لبخند
چیزی گفت ..
تایلندی نمی فهمیدم ولی تانیا با لبخند باهاش حرف میزد که چند لحظه بعد
دکتر سری برام تکون داد و همراه پرستار بیرون رفت ...
ـ دکتر چی می گفت ؟
ـ نفس تو داری مادر میشی
با شنیدن حرف تانیا گیج بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت :
ـ وای خدا داری مادر میشی
از ته دلم لبخندی زدم و خداروشکر کردم ... حس خیلی شیرینی بود فهمیدن

اینکه بچه ایی از من و سیوان داخل بطنم در حال رشده 540...
تانیا هم خیلی برام خوشحال بود که با یاد آوری نوید لبخندم تبدیل به نگرانی
شد ... تانیا با دیدن چهرم گفت :
ـ نگران نباش ... من به نوید میگم جوری که عصبانی نشه
ـ اون .. اون دیوونس ... بچمو میکشه
ـ غلط کرده ...
ـ تانیا ... من میترسم
ـ نترس من کمکت می کنم
چیزی نگفتم و با بغض به شکم تختم نگاه کردم ... دستی روی شکمم کشیدم و
حس شیرینی توی بدنم به وجود امد ..
به این فکر می کردم که اگه سیوان می فهمید از خوشحالی غش می کرد ...
اون عاشق بچه هس بخصوص اگه دختر باشه ...
تانیا از دکتر پرسید چند ماهمه اونم گفت یک ماه ... برای همین نفهمیدم
باردارم ... نیم ساعت بعد از بیمارستان بیرون امدیم و با ماشین تاتیا به سمت
خونه رفتیم ...

نگاهم به خیابون و مردم بود ... خیلی با ایران فرق میکرد و هوای خنکی
داشت ... وقتی رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدیم و من مستقیم رفتم تو اتاقم ..
تانیا میگه که نوید همین که از اتاقت بیرون امد یکی بهش زنگ زد و رفت
بیرون ... تا الانم نیومده خونه و از حال بدم خبر نداره 541...
رسام وارد اتاقم شد و با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ خاله تو شکمت نی نی هس ؟
لبخندی به روش زدم و گفتم :
ـ اره
با چشم های ستاره بارون لبخندی زد و گفت :
ـ اگه به دنیا امد میزاری باهاش بازی کنم ؟
ـ اره چرا که نه ... فقط تو دعا کن سالم به دنیا بیاد
ـ باشه من خیلی دعا میکنم تو هم بهش بگو زود بیاد
ـ باشه
بدو بدو از اتاقم بیرون رفت و من روی تخت خوابم خوابیدم ... دستی روی
شکمم کشیدم و غرق فکر شدم ...
به آینده من و این بچه فکر کردم ... سیوان چی میشه ..

دلتنگ مادرم بودم ...
غیر از اون شبایی که با اصرار سیوان پیشش موندم هیچ وفگقت تنهاش
نزاشتم ..
اونم خیلی به بودنم توی خونه عادت کرده بود ... با اینکه دست به چیزی
نمیزدم توی خونه ولی همیشه من سالاد رو درست می کردم ...542
غرق فکر بودم که در اتاق به شدت باز شد و نوید با صورتی سرخ شده وارد
اتاق شد ... از روی تخت بلند شدم که به سمتم امد و سیلی محکمی روی
صورتم خوابوند ..
بار سوم بود که منو می زد ... خواست دوباره به سمتم بیاد که تانیا به هر
طریقی بود جلوشو گرفت و اونو از اتاق بیرون کرد ...
رسام گریه می کرد و نوید کلی حرف های بدی بهم زد ..
وقتی در اتاق بسته
شد نگاهم به رسام افتاد ... بهش اشاره کردم بیاد تو بغلم ...
خودشو تو بغلم انداخت و گفت :

ـ خاله ببخشی ... من به بابایی گفتم خاله نی نی داره اون عصبانی شد
ـ اشکالی نداره فداتشم ... گریه نکن عزیزم
با کلی حرف و التماس اشک هاشو پاک کردم و بهش گفتم مرد گریه نمیکنه
که ساکت شد ...
" تانیا "
کلی با نوید حرف زدم ولی اون فقط به این فکر می کرد که بچه رو سقط کنه
و نفس رو تا حد مرگ بزنه ... به زور کشوندمش تو اتاقمون و سعی کردم
باهاش حرف بزنم ..
ـ نوید نگاهم کن ... چی تو سرته ؟
ـ میخوام این حرومزاده بمیره ... که هم نفس و هم اون لاشی زجر بکشه543
ـ ولی با کشتن بچه اونا میتونن صاحب یه بچه دیگه بشن
ـ پس چیکار کنم بزارم به دنیا بیاد
ـ اره
ـ تانیا برو کنار حوصلتو ندارم
ـ جدی میگم نوید .. بزار بچه سالم به دنیا بیاد و اونو از نفس بگیر تا

دوتاشون زجر بکشن و هیچ وقت یادشون نمیره که بچشون پیش توهه
ـ بگیرم اونا میتونن اقدام کنن و بچه رو ببرن
ـ شرط بزار ... به نفس بگو یا بچه رو سقط می کنی و یا اونو به نام من
میزنی ... وقتی به نام تو بزنه یعنی تو پدرشی و اون نمیتونه بچه رو ازت
بگیره
نوید پوزخندی زد و به سمتم امد ... دستشو روی صورتم کشید و گفت :
ـ چقدر باهوشی تو خانومم
لبخندی به روش زدم که با شهوت منو روی تخت خواب انداخت و روم خیمه
زد ...
" نفس "
شب شد که نوید امد اتاقم ... از ترس دستامو دور شکمم حلقه کردم و ازش
فاصله گرفتم ... مقابلم روی صندلی نشست و حرفاشو زد 544...
با هر کلمه ایی که می گفت بغض من بیشتر می شد ... با جیغ گفتم :

ـ کافیه ... تو دیوونه شدی ؟ من بچمو بدم به تو ؟
ـ خب نده ولی فردا میریم که سقطش کنی
ـ من سقط نمی کنم
ـ الکی زر نزن ... یا سقط میشه و یا بچه من میشه ... تا فردا صبح یکی رو
انتخاب کن
ـ نه تروخدا این کارو نکن
بدون توجه به حرفم در اتاق رو بست و بیرون رفت ... روی تخت خواب
نشستم و از ته دل زار زدم ... چرا باید اینجوری بشه ... من بچه سیوان رو بدم به نوید داغون تر میشه ... انقدر گریه کردم که تقه ایی
به در خورد ... تانیا با ناراحتی وارد اتاق شد و کنارم نشست ..
ـ گریه نکن ... همه چی درست میشه ... من خراب کردم منم درستش می
کنم
با تعجب بهش خیره شدم که گفت :
ـ من به نوید گفتم این شرط رو بزاره ... به خدا به خاطر خودت بود ... اون
میخواست بچه سقط بشه

با عصبانیت داد زدم :545
ـ این کارا یعنی چی .. یه بار میگی کمکت میکنم بعد میری با شوهرت نقشه
می چینی ؟
ـ قول میدم نزارم نوید بچتو ببره ... دوست من متخصص زنانه ... فردا به
نوید میگم درد داری و تورو می برم پیشش ...
ـ که چی .. نوید کار خودشو می کنه
ـ نخیر من نوید رو میشناسم ... فقط تو بهم اعتماد کن و فردا بهش بگو تو
پدر بچم میشی ولی باید بزاری سالم به دنیا بیاد
بین دو راهی بودم و نمیدونستم باید چکار کنم ... ولی من راضی به کشته
شدن بچم نیستم ... نمیدونم به تانیا اعتماد کنم یا نه
تانیا با دیدن دو راهیم لبخندی بهم زد و از اتاق بیرون رفت ... روی تخت
خوابم خوابیدم و آروم گریه کردم ...
کاشکی سیوان بیاد دنبالم ... خیلی دلتنگشم .. دلتنگ مامان و سمانه هم هستم
... حتی امیر که با من بد بود ...
شب شده بود که رسام وارد اتاقم شد و گفت :

ـ خاله شام گذاشتیم
ـ الان میام عزیزم
با اینکه دوست نداشتم با نوید رو به رو بشم ولی گشنم بود ... از اتاقم بیرون
رفتم و به سمت میز غذا خوری قدم زدم ...546
بدون توجه به نوید که با اخم بهم زل زده بود روی صندلی نشستم و آروم
مشغول شام خوردن شدم ... بعد از شام نوید از خونه بیرون رفت که به تانیا
اشاره کردم بیاد اتاقم ...
رفتم توی اتاقم و چند دقیقه بعد تانیا وارد اتاق شد ...
ـ جانم ؟
ـ خط ایرانی رو پیدا کردی ؟
ـ اره یادم رفت بهت بگم ... الان میارم
با خوشحالی روی تخت خواب نشستم و شماره سیوان رو توی ذهنم مرور
می کردم که تانیا گوشی به دست وارد اتاق شد ...
گوشی رو ازش گرفتم شماره سیودن رو زدم ... گوشیش خاموش بود ... با
ناراحتی دوباره زنگ زدم بازم می گفت خاموشه ...
به سمانه زنگ زدم که بعد از چند بوق گوشی رو برداشت :

ـ بله ؟
ـ سلام سمانه
ـ نفس تویی ... کجایی دختر مردم از نگرانی
ـ اره منم ... حالم خوبه
ـ کجایی الان ؟547
ـ خونه نوید ...
ـ اذیتت که نمی کنه ؟
ـ نه ... سیوان خوبه ؟
یکمی مکث کرد بعد گفت :
ـ دو روزه که تو بیمارستانه ... عمل داشت و چند دقیقه پیش فهمید تو رفتی
تایلند و امیر جلوتو نگرفت که کل بیمارستان رو بهم ریخت ... الانم با مسکن
خوابه ..
بغضم شکست و اشکام روی صورتم چکیدن ... تانیا از اتاق بیرون رفت ...
سمانه با شنیدن صدای گریم گفت :
ـ نفس چرا رافتی ؟
ـ م .. مج .. بور .. بو .. دم
ـ کی اجبارت کرد ... چرا به ما نگفتی ؟
ـ گفتم ... به خدا به سیوان گفتم ... به مامان و عمو هم

گفتم
ـ به عموت گفتی و گذاشت بری ؟
ـ نوید بی شعور نقشه هاشو کشیده بود ... به عمو گفت من دروغ میگم و اون
تایلنده548
ـ گریه نکن عزیزم ... همه چی درست میشه
ـ نخیر ... همه چی داره روز به روز بد و بدتر میشه
ـ چرا مگه چی شده ؟
ـ م ..من .. حامله ام
ـ چیییی !
ـ اره ... همونی که شنیدی
ـ ب .. بچه سیوانه ؟
ـ ن پ نوید ... اره که بچه سیوانه
ـ سیوان بفهم ..
وسط حرفش پریدم و گفتم :
ـ نه سمانه اصلا نباید بفهمه ... به امیر هم نگو ... هیچکی نفهمه
ـ نفس تو خوبی ؟ بچه سیوانه ... سیوان نباید بفهمه ؟
ـ نه ... بچه هم مثل سیوان در خطره نباید بفهمه
ـ وای خدا خودت کمک کن
ـ مامان خوبه ؟549

ـ اره ولی خیلی بیتابته .. اکثر اوقات من و نرسا پیش خاله سوگلیم
ـ سمانه من نمیتونم همیشه بهت زنگ بزنم ... حداست به سیوان و مامان
باشه ...
ـ حتماً عزیزم ... امیر که همیشه پیش سیوانه و منم به مادرت هر روز سر
می زنم
ـ سمانه باید قطع کنم ... خداحافظ
ـ حواست به خودت و نینی باشه ... خداحافظ
تماس رو قطع کردم .. یکمی دلم آروم گرفت ولی هنوزم میخواستم پیش
سیوان باشم ...
رفتم حموم و لباسامو در اوردم ... نگاهم خیره شکم تختم شد ... آروم دستی
روش کشیدم و لبخندی زدم ...
با حس سرما لرزی کردم و یه دوش نیم ساعته گرفتم ... با حوله از حموم
بیرون امدم که نگاهم به نوید افتاد ...
توی اتاقم روی تخت نشسته بود و خیره نگاهم می کرد ...
با ترس چند قدم به

عقب برگشتم و گفتم :
ـ تو اینجا چیکار می کنی ...
ـ امدم پیش عشقم550
ـ من عشقت نیستم ... برو بیرون
با اخم از روی تخت خواب بلند شد و به سمتم امد ... حوله روسفت دور خودم
پیچوندم ... منو بین خودش و دیوار خفت کرد و گفت :
ـ من هر وقت دوست دارم میام توی اتاق و تا هر وقتی که میخوام ...
با استرس بهش خیره بودم که دستشو بلند کرد و روی بازوی لختم کشید و
یهو بازوم رو چنگ زد که اخی گفتم
ـ من فکر میکردم دختری ... با اون اخلاقت هیچ وقت به فکرم نیومده که
خودتو زیر خواب اون لاشی کنی و ازش توله پس بندازی
ـ به تو ربطی نداره ... این بچه هم ثمرا عشق من و سیوانه
دست دومشو روی فکم گذاشت و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت :
ـ ثمره عشق یا جندگی ؟ اون اگه دوست داشت تا الان میومد دنبالت
ـ اون حالش خوب نیست

ـ اون وقت از کجا میدونی ؟
با استرس نگاهمو ازش گرفتم و خودمو لعنت کردم :
ـ اخرین بار تو فرودگاه حالش بد شد و از حال رفت
ـ بره بر نگرده551
به زور جلوی خودمو گرفتم که جوابشو ندم ... نگاهی به اندامم که زیر حوله
بود کرد و گفت :
ـ جوابمو ندادی
ـ کدوم جواب ؟
ـ بچتو ... میخوای سقط کنی یا بدی به من ؟
با بغض چشم هامو بستم بعد از پس زدن صورت سیوان که هی تو ذهنم می
امد گفتم :
ـ ب .. بدم .. به .. تو ... ولی .. قول .. بده .. چیزیش .. نشه ؟
ـ حالا که قراره تو شناسنامه بچه من باشه چرا براش کم بزارم ... مثل رسام
توی این خونه بزرگ میشه
سرمو پایین انداختم و اشک روی صورتمو پاک کردم ... با صدای مزخرف
نوید سرمو بلند کردم که گفت :

ـ فردا صبح آماده باش و با تانیا برو دکتر تا وضعیتتو چک کنه ... بعدشم
میریم محضر که عقد کنیم
بدون توجه بهم پوزخندی زد و از اتاقم بیرون رفت ..
دستمو جلوی لبام
گذاشتم و اشکام روی صورتم ریختن ...
اگه سیوان بفهمه دیوونه میشه ... بچشو بدم به نوید و خودمم عقدش بشم ؟
روی زمین نشستم و از ته دلم گریه کردم ... خدا چرا باید توی این موقعیت552
بهم بچه می داد ... من نمیخوام بچم پیش نوید باشه
یه تاپ و شلوارکی پوشیدم و با موهای خیس روی زمین نشستم ... دستمو
روی شکمم گذاشتم و نوازش کردم ...
اروم گریه می کردم که در اتاقم باز شد ... رسام با خرس پشمالویی که تو
دستش بود بهم نگاه می کرد ... اشک هامو پاک کردم و بهش اشاره کردم بیاد
پیشم
آروم در رو بست و امد کنارم نشست ... توی بغلم گرفتمش که سرشو روی

سینم گذاشت و گفت :.
ـ خاله گریه نکن
ـ چشم ... گریه نمی کنم
ـ نینی کجاس ؟
دستشو گرفتم و روی شکمم گذاشتم و گفتم :
ـ اینجا
لبخند ریزی زد و روی شکممو بوسید و گفت :
ـ خیلی دوسش دارم
با تعجب بهش نگاه میکردم .. اخه بچه ها معمولاً ناراحت میشن چون حس
میکنن کسی قراره جاشونو بگیره ولی رسام کاملاً متفاوت بود ...553
ـ خاله
ـ جونم
ـ میشه امشب پیشت بخوابم ؟
ـ اول از مادرت اجازه بگیر اگه قبول کرد بیا
با خوشحالی بدو بدو از اتاقم بیرون رفت و صداش امد که بلند مامان مامان
می گفت ...
روی تخت خوابم خوابیدم که رسام وارد اتاقم شد و گفت :
ـ اول قبول نکرد ولی التماسش کردم گفت فقط امشب

ـ باشه بیا
چراغ اتاق رو خاموش کرد و بغلم خوابید ... با کنجکاوی به شکمم نگاه می
کرد جوری که خندم گرفته بود ...
چند دقیقه بعد رسام خوابید منم خوابم برد ... صبح با حس کردن نوازش هایی
روش شکمم از خواب بیدار شدم ...
رسام بود که با لبخند شکممو نوازش میکرد و با دیدن چشمای بازم گفت :
ـ صبح بخیر خاله
ـ صبح بخیر عزیزم554
ـ خاله کی نینی به دنیا میاد ؟
ـ هشت ماه دیگه
ـ زیاده ؟
ـ نه زیاد نیس چشم به هم بزنی به دنیا میاد
لبخندی زد که در اتاقم باز شد ... تانیا بود که با دیدن لبخندمون گفت :
ـ صبح بخیر ... چه با لبخند به هم نگاه می کنن اول صبح
رسام شروع کرد به تعریف اینکه بچه هشت ماه دیگه به دنیا میاد و صدامونو
میشنوه اما صداش نمیرسه و از این حرف ها

تانیا هم با لذت به پسرش نگاه کرد و بعد از تموم شدن حرفاش روی موهاسو
بوسید و گفت :
ـ فداتشم عزیزم ... برات صبحانه گذاشتم پاشو برو بخور تا سرد نشده
بعد از رفتن رسام تانیا گفت :
ـ دیروز برات نوبت گرفتم بعد از صبحانه باید بریم دکتر
ـ باشه .. ممنون
ـ خواهش عزیزم ...
بعد از خوردن صبحانه راهی مطب شدیم ... خوبی دوست تانیا اینه که ایرانیه555
و من ربونشو می فهمم و لازم نبود کسی برام ترجمه کنه ...
وقتی رسیدیم بعد از سلام و احوال پرسی گفت روی تخت بخوابم تا ازم سنو
بگیره ... روی تخت خوابیدم و تاپمو بالا دادم ..
دکتره که الان فهمیدم اسمش مریم هست ژل بی رنگی روی شکمم گذاشت که
از سردیش لرزی کردم ...
یه چیز سفید رنگی هم توی دستش گرفت و روی شکمم می کشید ... به
تصویر سیاه سفید روی مانیتور نگاه می کرم ...

مریم دستشو روی مانیتور گذاشت به دایره کوچیکی اشاره کرد و گفت :
ـ اینم بچتون
با لبخند و چشمایی غرق در اشک به اون نقطه سیاه رنگ خیره شدم که مریم
گفت :
ـ بچتون هیچ مشکلی نداره و سالم سالمه
ـ خداروشکر
تانیا که با لبخند به مانیتور نگاه می کرد گفت :
ـ نمیشه بگی جنسیتش چیه ؟
ـ فعلا نه ولی شاید چهار ماهگی بشه دید اخه بچه ها با هم فرق میکنن بعضیا
زود جنسیتشون مشخص میشه بغضی ها هم تا شیش ماهگی معلوم نیس
دخترن یا پسر556
ـ هر چی باشه ... فقط سالم به دنیا بیاد
ـ اره فقط باید سالم باشه ... ولی تو خیلی ضعیفی باید غذای مقوی بخوری و
به خودت برسی چون ممکنه برات زایمان سختی رقم بخوره
با استرس به مریم نگاه کردم که گفت :
ـ نترس فقط استراحت کن و به خودت و بچت برس ...

غذای مقوی هم یادت
نره
ـ حتماً ... فقط میشه عکسی از سنوی هر ماهم برام بگیری
؟
ـ اره چرا که نه ...
ـ خیلی ممنون
مریم دستمالی بهم داد و گفت :
ـ هر ماه باید بیای تا وضعیت بچه رو چک کنم
ـ باشه
ژل روی شکمم رو پاک کردم که تانیا رو به مریم گفت :
ـ ولی درباره اون حرف هایی که بهت گفتم چی میشه ؟
مریم نگاهی بهم انداخت و گفت :557
ـ من الان برات یه برگه ایی می نویسم که هر گونه استرس
و یا هیجان برای
خودت و بچه خوب نیس و اگه مراعات حالتو نکنن خدایی
ناکرده برای تو و
بچه اتفاق بدی می افته اینجوری در امانی
ـ خیلی ممنون
ـ خواهش گلم چند تا ویتامین هم برات می نویسم ولی
یادت باشه مثل ویتامین
طبیعی نیستن پس سعی کن چی ؟

با لبخند گفتم :
ـ میدونم غذای مقوی بخورم
ـ آفرین
بعد از نوشتن نسخه ازش خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم ... تمام راه
به عکس سنو نگاه می کردم و لبخند ریزی می زدم ...
دلم برای سیوانم تنگ شده بود ... هیچ وقت انقدر ازش دور نشده بودم ...
وقتی رسیدیم خونه رسام بدو بدو به سمتم امد و گفت :
ـ خاله نینی خوبه ؟
ـ اره عزیزم
با ذوق لبخندی زد که تانیا اون رو بوسید و گفت :
ـ یه عکس هم ازش گرفتیم558
ـ وای مامان ببینمممم
عکس سنو که سیاه و سفید بود رو از کیفم در اوردم و به رسام نشون دادم که
با تعجب بهش نگاه کرد و گفت :
ـ کجاس ؟
ـ اون نقطه سیاه رنگ
تعجبش بیشتر شد که تانیا دستشو گرفت و اون رو به سمت اتاق برد و براش

توضیح میداد که نینی هنوز خیلی ریزه برا همین این شکلیه ...
رفتم تو اتاقم و لباسامو در اوردم ... خدا رو شکر می کردم که نوید توی این
مدت زیاد اذیتم نکرد ...
" سیوان "
از وقتی به هوش امدم تا الان که میشه سه روز نفس رو ندیدم ... دلتنگش شده
بودم و هر بار به امیر و بقیه میگفتم کجاس یه چیزی میگفتن و سعی میکردن
موضوع رو عوض کنن ...
امروز خیلی پرستار ها و امیر رو اذیت کردم تا بزارن مرخص بشم ... اخر
سر هم دکتر امد و اجازه داد مرخص بشم ...
بعد از عوض کردن لباسام امیر منو رسوند خونه خودش ... خونه اجارمو
پس داده بودن به صاحابش و امیر کار های مقدماتی شرکت رو انجام داده بود
...
رو به امیر گفتم :559
_ میشه ماشینتو یه ساعت بهم بدی ؟

ـ اره داداش ماشین خودته ... ولی تازه امدی از بیمارستان بدون توجه به حرفش سوئیچ ماشینشو برداشتم و از خونه بیرون رفتم ...
سوار ماشین شدم که امیر امد دنبالم و گفت :
ـ کجا میخوای بری ؟
ـ میام زود
ماشین رو از خونه بیرون بردم و به سمت خونه نفس رفتم ... باید برم دنبالش
تایلند ... اون زن منه ... عشق منه ... نباید میزاشتم بره
وقتی رسیدم خونه نفس در زدم که چند ثانیه بعد مادر نفس در رو باز کرد ...
با دیدنم چشم هاش غرق اشک شدن ...
میدونم یاد چند هفته پیش افتاده وقتی که می امدم دنبال نفس و اون رو با خودم
می بردم ...
ـ سلام خاله جون
ـ سلام پسرم ... بیا تو
ـ نه ممنون ... فقط امدم آدرس خونه اون لجن رو بگیرم
ـ من آدرسشو ندارم ... فقط میدونم تایلنده560
ـ علی اقا چی ؟
ـ باید بهش بگی پسرشه حتماً میدونه ... برای چی میخوای

؟
ـ میخوام برم دنبال زنم ...
ـ اون بر نمیگرده
ـ باید برگرده ... من بهش جازه نمیدم یه روز از من دور باشه ... اون ردز
هم اگه حالم بد نمی شد عمراً میزاشتم بره تایلند
ـ تو حالت خوبه ؟
ـ اره ...
ـ خدارو شکر
ـ خب خاله جون کاری نداری ؟
ـ نه پسرم
بعد از خداحافظی سوار ماشین شدمو به سمت شرکت علی اقا رفتم ... بیتاب
نفس بودم و به این فکر می کردم که در چه حاله ..
حالش خوبه یا نه ... ناراحته یا خوشحاله ... من میدونم اون حرومزاده
اجبارش کرد بره و نفس به خاطر من رفت ولی کم بهم زخم زبون نزد ..
یخورده ازش دلگیر بودم .. با اینکه دوسش دارم جلوی همه غرورمو زیر
پاهاش له کرد ولی باز چیزی نگفتم و التماسش کردم بمونه

561...
ماشین رو بیرون پارک کردم و وارد شرکت شدم ... تقه ایی به در اتاقش زدم
و وارد شدم ... علی اقا با دیدنم اخم کرد ولی بد برخورد نکرد ...
ـ سلام علی اقا
ـ سلام ... بفرما
ـ ممنون .. ببخشید چون بد موقع مزاحمتون شدم فقط امدم آدرس خونه پسرتو بگیرم
ـ ندارم
اول با تعجب بهش نگاه کردم بعد خشم سراسر وجودمو گرفت ... آروم مثل
خودش گفتم :
ـ نمیدونی خونه پسرت کجاس ؟ جالبه
ـ نه نمیدونم ... خونشو عوض کرده و هیچکی ازش خبری نداره ... منم
دیگه پسری به اسم نوید ندارم
بعد از شنیدن حرف های عموی نفس به سمت خونه برگشتم ... سر راهم یه
جعبه سیگار خریدم و اولی رو توی ماشین دود کردم ...

معدم درد میکرد و باید مسکنم رو بخورم ... وقتی رسیدم خونه امیر با دیدن
جعبه سیگار با عصبانیت بلند شد و اونو از دستم قاپید و گفت :
ـ سیوان تو دیوونه ایی ...همین امروز از بیمارستان مرخص شدی562
ـ برام پلیت هواپیما بگیر
ـ برای چی ؟
ـ میخوام برم دنبال نفس
ـ سیوان اون تورو نمیخواد
با عصبانیت داد زدم :
ـ به تو ربطی نداره ... اون منو نخواد من عاشقشم ... پلیت رو هم خودم
میگیرم
نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم :
ـ گوشیم کجاس ؟
امیر اخم کرد و گفت :
ـ نفس به خاطر پول ولت کرد ... دوستش داری ؟ باشه برو دنبالش ولی
دوباره بهت میگه چیزی نداری ولی اگه شرکتتو راه بندازی و کار کنی دیگه

حرفی برای گفتن نمی مونه اون موقع مجبوره بیاد باهات
با امیر نگاه کردم که ادامه داد :
ـ گوشیت رو خاموش کردم و تو کشو گذاشتم
بعد از تموم شدن حرفش برگشت و از خونه بیرون رفت ...
امیر حق داره ...
یک هفته پیش خونه اجاره داشتم که الان اونم ندارم ...
اگه بخوام برم تایلند563
پول رفت و برگشتم از پولایی که دارم کم میشه
بدون نفس زندگیم معنایی نداره ولی بودنش باهام توی
این وضعیت خیلی بد
تره ... از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاق امیر ...
کشو رو باز کردم و گوشیمو برداشتم ... تا روشنش کردم
سه تماس از یه
شماره امد ... یکمی بهشون خیره شدم بعد پاکشون کردم
...
روی تخت خواب دراز کشیدم و به سقف اتاق زل زدم ...
توی این وضعیت
هیچ کاری از دستم بر نمیاد ... باید از فردا کارم رو توی
شرکتم شروع کنم
...
مامان خونه و طلاهاشو فروخت که کاری کنم نه اینکه

خرجشون کنم و
وضعیتم از این بدتر بشه ... دکمه های پیراهنم رو باز
کردم و اروم دستی
روی زخمی که الان بخیه شده کشیدم ...
با اینکه سه روز گذشته ولی بازم درد می کرد ... خاطره ایی
از رفتن نفس
روی بدنم حک شده بود و مطمئنم هیچ وقت از بین نمیره
...
باید یه فکری به حال وضعیتم بکنم ... مامان چند روزی
میشه که توی هتل
زندگی می کرد و من مزاحم امیر شده بودم ...
قراره اخر این ماه با سمانه عقد کنه و من باید زودتر از این
خونه برم ...
گوشیمو برداشتم و به یکی از رفیقام زنگ زدم تا از فردا
کارمون رو توی
شرکت شروع کنیم ..
" نفس "
چهار ماه گذشت و من هنوز منتظر راهی برای فرار از این
خونه بودم ...564
توی این چهار ماه کار من این بود که دزدکی به سمانه زنگ
بزنم و حال

سیوان رو بپرسم ..
سمانه میگه سیوان میخواست بیاد دنبالم ولی با حرف هایی که بهش زدم
ترجیح اول کار های شرکتشو حل کنه بعد بیاد دنبالم ...
از سمانه خواستم برام عکس از سیوان بفرسته که فقط یک بار تونست
بفرسته و همون یک بار سیوان فهمیده ولی چیزی نگفته ...
سمانه هم کلی خجالت کشیده چون موقع عکس گرفتن فلش دوربین روشن بود
و سیوان فهمیده ...
عشق من لاغر شده بود و حال بدش از عکس هم مشخص بود ... خیلی
دلتنگش شده بودم ولی باید صبر کنم ...
سمانه همیشه بهم میگه بزار به سیوان بگم بیاد دنبالت ولی من قبول نمی کردم
... قراره اخر این ماه نوید بره سفر کاری و من میخوام همون موقع فرار کنم
...
تانیا یه خونه ایی توی تهران برام خریده بود و این چند روز هم یواشکی سعی

می کرد پلیت هواپیما رو برام تهیه کنه ...
خیلی به خاطرم زحمت کشید و پول خرج کرد ... تمام این مدت رو دعا می
کردیم که نوید حساب تانیا رو چک نکنه چون متوجه میشه مبلغ زیادی ازش
کم شده ...
دیروز من و تانیا رفتیم پیش مریم برای سنو که جنسیت بچه مشخص بشه ...
نوید توی این مدت کم اذیتم نکرده و گاهی پیش من می خوابید و من تا صبح
خوابم نمی برد ...565
خودشم برای به دنیا امدن بچه لحظه شماری می کنه تا بتونه منو عقد کنه و
بچمو ازم بگیره ... تانیا خیلی توی سرش حرف زد که تا این موقع عقدم نکرد
...
با صدای رسام به خودم امدم :
_ خاله مامانی میگه باید بریم
_ باشه عزیزم بگو الان میام
رسام هم خیلی هیجان داشت تا بفهمه بچه دختره یا پسر ... توی این مدت

شکمم برآمده بود گردی شده ... خجالت می کشیدم با شکم بزرگم جایی برم
ولی تانیا می گفت چه ربطی داره همه زن ها یه روزی حامله میشن ...
از پله ها پایین امدم و همراه تانیا سوار ماشین شدم ...
توی راه کلی دعا کردم
که بچه سالم باشه با اینکه هر ماه میرفتم مطب مریم و اون می گفت بچه هیچ
مشکلی نداره ...
وقتی رسیدیم بعد از سلام و احوال پرسی مثل این چند ماه روی تخت خوابیدم
و مریم ژل سفیدی روی شکمم ریخت و مشغول شد ...
بچم نسبت به ماه های قبل بزرگتر شده بود و توی مانیتور می شد دید ... مریم
بعد از کمی دقت لبخندی زد که تانیا بی طاقت تر از من گفت :
ـ وای مریم د بگو دیگههه
ـ مبارکه نفس جان ... بچت دختره566
با گفتن دختره لبخندی از ته دلم زدم و خداروشکر کردم ...
مریم گفت :
ـ کی میخواد صدای قلب پرنسسمون رو بشنوه ؟

تانیا با ذوق گفت :
ـ منننن
با شنیدن صدای بوم بوم تند قلبم دخترم اشکام روی صورتم ریختن ... کاشکی سیوان توی این لحظه پیشم بود ...
تانیا منو بغل کرد و گفت :
ـ گریه نکن عزیزم ... خداروشکر کن
خدارو شکری زیر لب گفتم که مریم دستمالی بهم داد و گفت :
ـ الان صدای قلب دخترتم ظبط میکنم و مثل عکس ها بهت میدم که داشته باشی
ـ خیلی ممنون
تاتیا با لبخندی گفت :
ـ خب نفس اسم دختر چی میشه ؟
با چشم های اشکی دستی روی شکمم کشیدم و گفتم 567:
ـ هیوا
مریم و تانیا لبخندی زدن و تبریک گفتن ... تانیا قبول نکرد بریم خونه و گفت
یه دوری بزنیم ... با اینکه پنج ماه از امدنم به تایلند

میگذره ولی تا الان غیر
از مطب مریم جایی نرفتم ..
نوید قبول نمیکرد جایی بریم و الانم نگران بودم چون اگه بفهمه برامون
دردسر درست می کنه :
ـ تانیا بیا بر گردیم
ـ ععع نفس ... من که مشکلی ندارم هر جا میریم نوید کاری نداره اما نگرانتم
پوسیدی توی خونه ... بعدشم ما جای دوری نمیریم که
ـ باشه
ماشین رو مقابل سینمایی نگهداشت و گفت بریم ... وقعاً فکر نمی کردم انقدر
بهم خوش میگذره ولی خوب بود ...
یه فیلم کمدی دیدیم و کلی خندیدم .. وقتی برگشتیم خونه تغریباً شب بود ... تا
وارد خونه شدیم صدای فریاد نوید رو شنیدیم ...
نگران به تانیا نگاه کردم که گفت :
ـ آروم باش
قبل از من وارد خونه شد که نگاه نوید بهمون افتاد ... با تلفن حرف میزد که
تماس رو قطع کرد و به سمتمون امد ...568

سیلی محکمی روی صورت تانیا زد که هینی کشیدم ... نوید با چشم هایی
قرمز شروع کرد به داد زدن :
ـ مگه نگفتم یه ساعت دیگه خونه باش ... کجا رفتی ها ؟
تانیا با بغض گفت :
ـ بزن ... مهم نیس ... جواب همه این کاراتو پس میدی
وبعد بدون توجه به نوید به سمت اتاق رسام رفت ... نگاه نوید بهم افتاد که
بازوم رو گرفت و منو به سمت اتاقم کشوند :
ـ هوی دستمو ول کن
بدون توجه بهم منو توی اتاقم برد و روی تخت خوابم پرت کرد و گفت :
ـ تا موقعی که بچت به دنیا بیاد جات همینجاس ... دیگه هم دکتر بی دکتر
ـ دیوونه شدی ... من باردارم باید برم دکتر
ـ هیس ... صدات در نیاد تا خفت نکردم
بیرون رفت و در اتاقم رو بست و از بیرون قفل کرد ... روی تخت خوابیدم و
آروم اشک ریختم ... تانیا میخواست خوشحالم کنه ...
یه ساعت خندیدیم باید چند ماه تقاص پس بدیم ... هم من و بچم و هم تانیا ...

ساعت هشت شب بود که در اتاقم باز شد و نوید سینی به دست وارد اتاقم شد
569..
سینی رو روی میز گذاشت و گفت :
ـ شامتو بخور
ـ نمیخوام
ـ نخوری خودت ضرر کردی .. بچت آسیب می بینه
با نگرانی نگاهی به شکمم انداختم که پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت و
در رو قفل کرد ...
خیلی بد شده بود ... کاشکی برگشتنی نمیرفتیم سینما و مستقیم میومدیم خونه
... از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت سینی تا شامم رو بخورم ..
" سیوان "
توی این چهار ماه تغریباً تمام کار های شرکت رو تموم کردم و الان کارمند
ها در حال کار کردن هستن ...
تا اخر این هفته پول خوبی از شرکت به دستم میاد و اولین کاری که میکنم
اینه که یه خونه بخرم ...

مامان دو هفته توی هتل بود ولی وقتی خاله سوگل فهمید اجازه نداد و به
مامان گفت باید بیای پیشم چون منم تنهام ...
منم تمام این چهار ماه توی شرکت میخوابیدم ... امیر کلی ناراحت شد چون
توی شرکت می موندم و می گفت خونم خالیه ولی اون چند ماه دیگه
عروسیشه و نمیشه بمونم خونش ...570
خیلی دلتنگ نفس بودم ولی نه شماره ایی ازش داشتم و نه میدونم کجاس ...
از چندین نفر که توی تایلند زندگی می کردن و اون بی شرف رو میشناسم
پرسیدم خونش کجاس ولی همه حرف پدرشو میزدن ..
خونشو عوض کرده و هیچکی نمیدونه کجاس ... خواستم پلیت بگیرم و برم
تا خودم دنبال نفس بگردم ولی ویدا زنگ زد و گفت بیا پیشم ...
ظاهران پسری که میخواد باهاش ازدواج کنه ولش کرده و رفته ... هزار
دفعه بهش گفتم اون مسر به درد ازدواج نمیخوره ولی میگفت دوسش دارم

همونجوری که نفس رو دوست دارم ... درکش می کنم ولی اون دختره و
تحمل پس زدن رو نداره ... قراره فردا برم پیشش و اونو با خودم بیارم ...
پدر علافش که معلوم نیس کدوم گوریه ننش هم بدتر ... چمدونمو جمع کردم
و به امیر گفتم یه هفته بعد برمیگردم چون نمیتونستم شرکت رو ول کنم ...
" نفس "
یه هفته هم مثل برق و باد گذشت ... یه هفته ایی که تمامسو توی اتاق تنهایی
سر کردم .. بعضی اوقات رسام از اون ور در باهام حرف میزد ...
بهم می گفت مامان توی اتاقشه و بابا اجازه نمیده بیاد بیرون ... ولی امروز از
پشت در صدام کرد و بهم گفت برای فردا آماده باش ...
قراره فردا شب برم ایران .. خیلی خوشحال بودم چون قراره بر گردم ولی
می ترسیدم نوید بفهمه ... شب شده بود که نوید امد توی اتاقم ...
سینی شام رو روی میز نثل تمام این هفته گذاست اما امد

سمتم ... چند قدم571
عقب رفتم که نوید زود دستمو گرفت و منو به خودش چسبوند ...
سعی کردم ازش جدا بشم که سفت منو گرفت جوری که به شکمم فشار نیاد
... سرشو توی گردنم فرو کرد و گردنمو بوسید ...
ـ ولم کن ..
بدون توجه بهم مک محکمی به گردنم زد و گفت :
ـ دارم میرم روسیه برای کارم ... هفته دیگه برمیگردم
ـ به من چه ربطی داره ...
ـ اهوم ربطی نداره فقط خواستم بهت بگم که فکر فرار به سرت نخوره
کوچولو ...
یکمی ترسیدم ولی خودمو نباختم و گفتم :
ـ من اگه میخواستم فرار کنم از خیلی وقت فرار میکردم نه الانی که باردارم
و نزدیک شیش ماهمه
اخمی کرد و در یک حرکت سریع لبامو بوسید و از اتاق بیرون رفت ...
لبامو پاک کردم و با انزجار اخمی کردم ...
اول خواستم بی خیال شام بشم ولی با یاد آوری هیوا

شاممو خوردم و روی
تخت خوابیدم ... دستی به شکم بزرگم کشیدم و از ته
دلم دعا کردم که بتونم
فردا برگردم ایران ...
این اخرین فرصتم بود و اگه نتونم برم کارم تمومه ...
پتومو روی خودم572
کشیدم که در اتاق باز شد و تانیا وارد شد ...
با دیدنش لبخندی زدم که اونم به سمتم امد و بغلم کرد
... از هم جدا شدیم که
بهش گفتم :
ـ خوبی تانیا ... نگرانت بودم ..
ـ منم نگرانت بودم عزیزم ... حالم خوبه تو خوبی ؟
ـ اره ... چطور امدی ؟
ـ مجبور بود بزاره بیام چون دیگه کسی غیر از من و تو و
خدمتکار جدید
نیس ... فردا شب ماشینی میاد و تو باید باهاش بری
فرودگاه
ـ من میترسم
ـ نترس همشون اشنا های منن و کمکت می کنن ... بعد از
اینکه رسیدی
تهران دوستت سمانه رو اونجا می بینی ... باهاش هماهنگ

کردم و ادرس
خونه ایی که قراره توش بمونی رو دادم بهش
ـ سمانه میدونه ؟
ـ اره ... توی این هفته که تو اتاق بودم همه این کارا رو کردم
لبخندی زدم که گفت :
ـ بخواب .. برای زندگی جدیدی کنار دخترت اماده باش
از اتاق بیرون رفت منم چند دقیقه بعد خوابم برد ... صبح با حس دستی روی573
بازوی لختم بیدار شدم
با دیدن نوید که بغلم خوابیده بود هینی کشیدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که
اجازه نداد و منو سفت گرفت و به خودش چسبوند ...
انگشت دستشو روی لب پایینم کشید و توی چشمام نگاه کرد و گفت :
ـ دلم تن خوشبوتو میخواد
ـ ن .. نوید ... و .. ولم .. کن
نگاهشو به لبام سر داد و گفت :
ـ کاری باهات ندارم ... امدم خداحافظی کنم ... باید برم
ـ باشه خداحافظ ... حالا برو
پوزخندی زد و دستشو روی گلوم گذاشت و گفت :

ـ اون حرومزاده چی داره که من ندارم ... پول که دارم ... عاشقت هم هستم
.. تیپ و قیافم بد نیس دیگه چه مرگته
ـ من دوست ندارم
با خصبانیت از روی تخت بلند شد و گفت :
ـ الان باید برم ... ولی همین که برگردم جوری میگامت تا بگی غلط کردم
ـ امدی ... بگا574
با شنیدن جوابم از اتاق بیرون رفت و در رو محکم کوبوند ... از روی تخت
خواب بلند شدم و رفتم حموم ...
دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام مشغول موهام شدم ... موهامو خشک
کردم و بافتم ...
از عطری که تانیا برام خریده بود زدم و خط چشم ظریفی برای خودم کشیدم
... با صدای در اتاق نگاهم به رسام افتاد ...
لبخندی بهم زد و گفت :
ـ خاله هیوا کی میاد ؟
ـ سه ماه دیگه
ـ بازم ماه ... ماه خیلی دیر میگذره

لبخندی زدم و گفتم :
ـ بهش فکر نکن زود میگذره ... بابات رفت ؟
ـ اره
دستشو گرفتم و باهم از اتاق بیرون امدیم ... تانیا آروم با تلفن حرف میزد که
با دیدنم گوشی رو قطع کرد به رسام گفت :
ـ رسام لباساتو اماده کردم تو اتاقت برو بپوش که بریم575
ـ چشم
رسام رفت که تانیا منو به سمت اتاق هدایت کرد و گفت :
ـ نفس نقشه عوض شده ... همین الان باید بری چون نوید چند تا محافظ دور
خونه اورده ولی مثل اینکه دیر میرسن ... اگه امدن نمیتونی از خونه بیرون
بری
با استرس بهش نگاه کردم که چمدونمو از ریز تختم بیرون کشید و دستمو
گرفت و گفت :
ـ زود باش مانتو روروی شونه هات بنداز و شالتو بپوش که بری
چمدونمو از دیروز اماده کرده بودم فقط مانتو و شالی

پوشیدم و تانیا همراهم
بیرون امد ... ساکمو به مردی که دم در ایستاده بود داد تا توی ماشین بزاره ..
نگاهی بهم انداخت که همدیگه رو بغل کردیم ... با بغض از هم جدا شدیم که
گفت :
ـ امید وارم با سیوان خوشبخت بشی
ـ تو هم همینطور ... رسام چی ؟
ـ وقت نداریم برو
برای اخرین بار بغلش کردم و سوار ماشین شدم ... وقتی رسیدیم فرودگاه
مرده همراهم امد و تا وقتی که سوار هواپیما نشدم تنهام نزاشت ..
وقتی هواپیما پرواز کرد حس کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد ...576
اشکام ریختن و همش به این فکر می کردم که اگه سیوان رو ببینم چه
واکنشی نشون میده ...
چند ساعت بعد هواپیما فرود امد و همه پیاده شدن ...
توی سالن فرودگاه دنبال
سمانه می گشتم ... انقدر به دور و برم انداختم که اخر اونو

کنار امیر دیدم ..
یکمی از رو به رو شدن با امیر میترسیدم ... سمانه وقتی منو دید اشکاش
ریختن و به سمتم امد ... اروم منو بغل کرد و گفت :
ـ خیلی دلتنگت شدم نامرد ... وای خدا شکمشو ... نفس باور نمی کنم
لبخندی زدم که نگاهم به امیر افتاد ... با تعجب بهم نگاه می کرد ولی با دیدن
نگاهم به سمتم امد و منو بغل کرد ...
مثل داداشم دوسش دارم و میدونم به خاطر اون دفعه توی فرودگاه شرمندس
ولی به روش نیوردم ... از بغل هم جدا شدیم که گفت :
ـ خوش امدی زن داداش ... ببخشی به خاطر رفتارم
ـ حق داری
چیزی نگفت و رفت تا چمدونمو بیاره ... سمانه با ذوق سوال هایی درباره
بچه می پرسید که بهش گفتم دختره ..
دلم برای سیوان تنگ شده بود ... رو به سمانه گفتم :
ـ سیوان کجاس
ـ رفته خارج577
با تعجب بهش نگاه کردم که امیر امد و همه سوار ماشین

شدیم ... توی راه
ساکت بودم و سمانه با ذوق درباره عقدشون حرف میزد ...
امیر از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ چرا تو خودتی ؟
ـ سیوان کجاس ؟
با شنیدن سوالم تعجب کرد و گفت :
ـ رفت خارج
ـ برای چی ؟
سمانه خواست حرفی بزنه که امیر گفت :
ـ کار داره فردا میاد
بعد از نیم ساعت امیر ماشین رو مقابل خونه ایی کنار زد و هممون پیاده شدیم
... سمانه کلیدشو از کیفش در اورد و گفت :
ـ یک هفته پیش تانیا با پست برام فرستاد
لبخندی زدم که سمانه در رو باز کرد و وارد خونه شدیم ...
خونه ویلایی بود
و دوتا اتاق داره ... خونه قشنگی بود و از تانیا یه دنبا ممنون بودم ...
امیر چمدون به دست وارد خونه شد و گفت :578
ـ تنها می مونی تو خونه ؟
ـ اره

اخم کرد و گفت :
ـ یه زن حامله تنها تو خونه ...
ـ در رو قفل میکنم و برا کسی باز نمیکنم ... شما خواستین بیایین قبلش زنگ
بزنید
ـ نفس تو حامله ایی ... فشارت بیفته یا حالت بد شه چی ؟
ساکت بهش نگاه کردم که گفت :
ـ شبا میام پیشت تا وقتی که به سیوان بگم تو امدی ...
ـ مامان چی ؟
ـ سیما جون با مادرت زندگی میکنه اگه مادرت بهمه حتماً سیما جون هم
میفهمه و بعدش سیوان
سمانه به امیر گفت :
ـ امیر من گشنمه
ـ باشه عشقم الان میرم نهار میخرم فقط در رو برای کسی باز نکنید !579
ـ باشه
خواست بره بیرون که گوشیش زنگ خورد ... نگاهی بهم انداخت که فهمیدم
سیوانه

بهش نزدیک شدم و به امیر اشاره کردم بزاره رو اسپیکر ...
امیر جواب داد
که صدای سیوان امد و اشکای من ریختن ... چقدر دلتنگ صدای مردونش
بودم :
ـ سلام امیر
ـ سلام داداش .. خوبی
ـ ممنون ... خونه امادس ؟
ـ اره الان آدرسشو برات میفرستم
سیوان خواست چیزی بگه که صدای دختری امد که گفت :
ـ عنتر آقا بیا میخوام ببینمت
با شنیدن صدای دختر و خنده سیوان حس کردم فشارم افتاد ... امیر متوجه شد
و تماس رو قطع کرد ..
منو روی مبل نشوند و سمانه لیوان ابی رو بهم داد که یخوردشو بخورم ...
اشکام روی صورتم می ریختن و سمانه با استرس گفت :
ـ نفس ..عزیزم گریه نکن ... تو حامله ایی ناراحتی برات خوب نیست580
بدون توجه بهش رو به امیر گفتم :
ـ ک .. کی .. بود

امیر چیزی نگفت که سمانه اخمی بهش کرد و از پیشم بلند شد ... امیر پوف
کلافه ایی کشید و گفت :
ـ دوست دختر سیوانه ... میشناسمش
حرفشو زد و از خونه بیرون رفت ... باور نمی کردم سیوان به این زودی
منو فراموش کرده و الان فهمیدم که با دوست دخترش رفته خارج ...
حتماً رفتن خوش گذرونی ... یک ساعت بعد امیر با کلی خوراکی و نهار امد
... سمانه و امیر کلی اصرار کردن ولی یه لقمه هم نخوردم ...
امیر کلافه بود و سمانه مدادم با اخم بهش نگاه می کرد ... از روی مبل بلند
شدم و رفتم توی اتاق در رو هم قفل کردم که صدای امیر و سمانه در امد ...
بدون توجه بهشون روی تخت خوابیدم که زود خوابم برد ...
" سیوان "
وقتی رسیدم به خونه جدیدم به مامان زنگ زدم و گفتم من تهرانم و ادرس

خونه رو بهش دادم ...
ویدا روی مبل خوابش برد که بلندش کردم و اون رو توی اتاقی روی تخت
گذاشتم ...
به زور با خودم اوردمش راضی نمیشد بیاد همش هم به خاطر پسری که با581
احساساتش بازی کرد ...
پیتزا سفارش دادم که صدای زنگ خونه امد ... در رو باز کردم امیر و سمانه
بودن ... سمانه با اخم وارد خونه شد امیر هم بعد از سلام و احوال پرسی کنار
سمانه روی مبل نشست ...
بهشون نگاه کردم و گفتم :
ـ چتونه ... دعوا کردید
سمانه با عصبانیت گفت :
ـ این دوستت خیلی بی شعوره
امیر پرید و گفت :
ـ من بی شعورم ...
ـ اره تو ... چرا اینکارو کردی ؟
ـ میخواستم مطمئن بشم
ـ از چی ... از عشقش ؟

با تعجب بهشون نگاه می کردم و گفتم :
ـ امیر چی شده ... سمانه یکمی آروم باش
ـ اروم باشم ... به زن حامله دروغ میگن582
امیر با عصبانیت داد زد :
ـ دروغ نگفتم ... نگرارن داداشمم .. باید بدونم برای چی امده ... از ته دلش
یا اون مخ بی خاصیتش
با صدای سیلی که روی صورت امیر نشست حس کردم که قضیه خیلی جدیه
و اگه دخالت نکنم معلوم نیس جی میشه ... سمانه با چشم های اشکی گفت :
ـ تو فقط دروع نگفتی ... بلکه به خواهرم توهین کردی و دلشو شکوندی ...
تازه منم شدم شریک دزد
سمانه از خونه بیرون رفت که دنبالش رفتم و اونو رسوندم خونشون ... توی
راه هرچی بهش گفتم چی شده قبول نکرد توضیح بده و گفت از امیر بپرسم
...
وقتی بر گشتم خونه ویدا بیدار بود و با امیر بحث می کرد که با دیدنم ساکت

شدن .. کنار ویدا نشستم و گفتم :
ـ چی شده امیر ... سمانه میگه از تو بپرسم
ـ چیزی نیس
ـ یعنی چی چیزی نیس
امیر کلافه از روی تخت بلند شد و رفت سمت در خونه ... دنبالش رفتم و
سعی کردم آرومش کنم که صدای گریه بچه ایی رو شنیدیم ..
با تعجب به امیر نگاه کردم که به سمت صدا رفت و با دیدن بچه ایی که توی583
سبد بود واقعاً نمیدونستیم باید چکار کنیم ..
ویدا هم که دنبالمون امده بود با دیدن بچه هینی کشید و به سمتش رفت .. از
توی سبد بلندش کرد و سعی می کرد آرومش کنه ...
نگاهی به برگه ایی افتاد که توی سبد بود ... به سمتش رفتم و برگه رو
برداشتم ... با خوندن متن برگه دستام از عصبانیت می لرزیدن ..
امیر با دیدن حال بدم برگه رو از دستم کشید و مشغول خوندنش شد ... با
خوندنش اونم مثل من عصبانی شد و گفت :

ـ سیوان
ـ ویدا بچه رو بزار سر جاش
ویدا با ترحم گفت :
ـ گناه دار ..
قبل از اینکه حرفش تموم شه عربده زدم :
ـ گفتم بزار سر جاش
ویدا بچه رو توی سبد گذاشت منم بازوشو گرفتم و اونو بردم داخل خونه ...
رو به امیر هم گفتم :
ـ مگه نمیخواستی بری ... برو فردا با هم حرف میزنیم
ـ سیوان دیوونه شدی ... بچته584
داد زدم :
ـ بچه من نیس ... این حرومزاده بچه من نیس
ویدا با دیدن عصبانیت شدیم با ترس به سمتم امد و بغلم کرد و گفت :
ـ داداشی آروم باش ... حالت بد میشه
امیر رو از خونه بیرون کردم و منو ویدا وارد خونه شدیم ... روی مبل
نشستم و دستی روی موهام کشیدم که ویدا روی زمین مقابلم نشست و گفت :
ـ داداشی ... این بچه گناهی نداره ...

ـ ویدا برو نهارتو بخور حرف نزن
ـ سیوان ... ترو خدا ... صدای گریش میاد گناه داره
چیزی نگفتم که ویدا دستاشو دو طرف صورتم گذاشت که بهش نگاه کردم ...
بغض کرده بود و چشماش پر اشک شده بودن
نقطه ضعفم همین بود که کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم :
ـ باشه ول ..
قبل از اینکه حرفمو بزنم لپمو بوسید و بدو بدو رفت بیرون ... با یاد آوری
نوشته های نامه دوباره اعصابم به هم ریخت ...
عسل جنده بود ... بچه رو سقط نکرده و به دنیا آورده ... الانم گذاشته دم در585
خونم و میگه بچه خودته منم ازدواج کردم ...
نگاهم به ویدا افتاد ...بچه رو توی بغلش گرفته و سعی می کرد آرومش کنه
... به سمتم امد و گفت :
ـ داداشی پاشو بریم براش شیر بخریم گشنشه
ـ بچه اون هرزه رو اوردی خونم هیچی نگفتم الان میخوای برم براش شیر
و لباس بخرم ... میری میدیش به پرورشگاه

ـ سیوان دیوونه شدی .. این بچه گناهی نداره ...مثل فرشته ها پاک می مونه
..
چیزی نگفتم که ادامه داد :
ـ داداشی
ـ جونم
ـ توروخدا پاشو ... گناه داره
اجباری از روی مبل بلند شدم و بهش گفتم :
ـ زود لباساتو عوض بیا
لبخندی زد و گفت :
ـ باشه586
رفت تو اتاقش منم سوئیچ ماشین رو برداشتم و رفتم بیرون ... سوار ماشین
شدم و به فکر فرو رفتم ... یعنی الان نفس منو ببینه راضی میشه باهام
برگرده ..
الان که دیگه پول ، کار ، ماشین و خونه دارم ... از فکر اینکه الان پیش
نویده اعصابم بهم ریخت ... دلم میخوادش ولی اون منو نمیخواد ...
با باز شدن در ماشین از فکر بیرون امدم ... نگاهی به بچه

انداختم ... فکر کنم
یک سالش بود ... ماشین رو راه انداختم و به سمت
داروخانه رفتم ...
وقتی رسیدیم همراه ویدا پیاده شدم و وارد داروخانه
شدیم ... ویدا رو به دختره
گفت :
ـ هر چی که ممکنه یه بچه بهش نیاز داشته باشه رو بده
دختره با تعجب بهمون نگاه کرد که عصبانی گفتم :
ـ خانم زودتر لطفاً
باشه ایی گفت و به سمت شیر خشک و غیره رفت ...
انقدر اعصابم بهم
ریخته بود که نتونستم تحمل کنم و از داروخانه بیرون
رفتم ...
از عسل و هر چی بهش ربط داشته باشه متنفرم چه برسه
به بچش ... معلوم
نیس پدرش کیه بعد باید من بزرگش کنم ...
فقط تا صبح صبر میکنم اونم به خاطر ویدا بعدشم میگم
اونو بزاره دم در یه
پرورشگاه ... دستی توی موهام کشیدم که ویدا از داروخانه
بیرون امد :
ـ داداشی بچه دستمه وسایل رو بیار بی زحمت587

وارد داروخانه شدم و بعد از حساب کردن سه تا کیسه های پر رو برداشتم و
به سمت ماشین رفتم ... توی راه فقط نق میزد و اعصاب منم خراب تر
میکرد ..
اخرش تحمل نکردم و عربده کشیدم :
ـ د بس کنه دیگه ... برم رفت
بچه یه لحضه ساکت شد بعد بهم نگاه کرد و لب برچید ... ویدا با اخم بهش
نگاه کرد که بچه این دفعه بلند تر شروع کرد به گریه کرد :
ـ سیوان چرا سرش داد میزنه ..
بعد به سمت بچه برگشت و سعی کرد آرومش کنه ... وقتی رسیدیم خونه ویدا
به سمتم برگشت و گفت :
ـ داداش بیگیرش تا براش شیر درست کنم
ـ یه جایی بزارش به من چه
ـ سیوان .. یه دقیقه بگیر دیگه
قبل از اینکه جوابشو بدم بچه رو بهم داد و رفت تو اشپزخونه ... با اخم بهش
نگاه کردم که ساکت شد و بهم زل زد ...
ویدا امد و با دیدنمون گفت :

ـ واییی سیوان چه بهت میاد بچه داشته باشی588
با اخم بچه رو بهش دادم و رفتم تو اتاقم ... روی تخت خواب خوابیدم و به
سقف اتاق زل زدم ... مگه چیکار کردم که خدا اینجوری داره مجازاتم می
کنه ...
اول شرکتم ... بعد نفسم ... الانم بچه یه جنده رو گذاشت وسط زندگیم ... پوف
کلافه ایی کشیدم و رفتم تا یه چیزی برای شام سفارش بدم ..
ویدا روی مبل نشسته بود و با ذوق به بچه که با ولع شیر می خورد نگاه می
کرد ... با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ سیوان بیا نگاه کن چه با اشتها میخوره فداششم
اداشو در اوردم که خندید و دوباره به بچه خیره شه ... دوتا پیتزا سفارش دادم
و گوشیمو برداشتم که به امیر زنگ بزنم ...
هر چقدر زنگ زدم جواب نداد و من تعجبم بیشتر شد ... یعنی چی شده که
سمانه با امیر دعوا کرد ... یه چیزایی میگفتن درباره زن حامله ...

نکنه امیر هم مثل من بچاره شد ... لبخندی به فکرام زدم که ویدا به سمتم امد
و گفت :
ـ ها چیه میخندی
ـ نخندم ؟
ـ راستی امیر چشه
ـ نمیدونم ... فردا باهاش حرف میزنم589
ـ خب بهش زنگ بزن
ـ گوشیش خاموشه
اهانی گفت و رفت تو اتاقش ... منم رفتم تو اتاقم که نگاهم به برگه های
بزرگ سفید بود که توی این چهار ماه چند بار ازشون استفاده کردم و
صورت نفس رو روشون کشیدم ...
هر بار نقاشی کامل می شد اون رو می سوزوندم و بلکه کمی دلم آروب
بگیره و وقتی برم دنبالش باهاش بد برخورد نکنم ..
وسایلمو جمع کردم و خواستم برم سمت لب تابم که زنگ خونه زده شد ...
شام رو اورده بودن ... ویدا رو صدا کردم که بچه به دست امد ..

با اخم بهش نگاه کردم که گفت :
ـ چیه .. خب نخوابید
چیزی نگفتم و روی میز غذا خوری نشستم ... ویدا نشست و بچه رو توی
بغلش نشوند ... با کنجکاوی بهم نگاه میرد ...
ـ سیوان
ـ جونم
ـ برای نویان چیکار میکنی ؟
با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :590
ـ نویان دیگه کدوم خریه
ـ وا .. داداش بچه رو میگم ... براش اسم انتخاب کردم ..
با عصبانیت دستمو روی میز کوبوندم که بچه باز شروع کرد گریه کردن ...
بی توجه بهش داد زدم :
ـ چی داری میگی ویدا .. من میگم فردا اونو میدم به پرورشگاه تو براش اسم
انتخاب می کنی
ـ سیوان بچه خودته
عربده زدم :
ـ بچه من نیس
ـ فردا آزمایش بده که معلوم بشه

ـ یعنی تو حرفمو باور نداری
ـ اره ... تو از کجا میدونی بچه تو نیس ... با دختره که تو یه خونه بودی و
اون اصرار داشت بچه خودته ...
با تموم شدن حرف های ویدا نگاهمو ازش گرفتم و بی توجه به صدا زدن
هاش از خونه بیرون رفتم ...
ماشینمو روشن کردم و به سمت شرکت روندم ... منه خر رو داشته باش به
کی اعتماد دارم ... خواهری که حرف های یه دختری که تاحالا ندیده بیشتر591
از حرف هام باور داره ..
وقتی رسیدم شرکت نگهبان با دیدن ماشینم به سمتم امد و گفت :
ـ سلام آقای سپهری ... چیزی شده ؟
ـ نه
پولی بهش دادم و گفتم :
ـ برام سیگار بخر
ـ چشم آقا
ماشین رو وارد پارکینگ شرکت کردم و پیاده شدم ....
امشب هم باید توی

شرکت می موندم چون نه حوصله نق زدن اون حرومزاده رو دارم و نه ویدا
..
" نفس "
صبح وقتی بیدار شدم کسی توی خونه نبود ... صبحانه رو اماده کردم و خودم
... دلم برای تانیا و رسام تنگ شده ... همیشه صبح رسام بیدارم می کرد و
بهش عادت کرده بودم ...
دلم میخواست مامان رو ببینم و امروز میرم تا ببینمش حتی اگه سیما جون
اونجا باشه ... هنوز هم از حرف های امیر ناراحت بودم ..
من فکر می کردم سیوان منو فراموش میکنه و دنبالم میاد ولی نه امد و نه منو
به یاد داره اصلا ... با دوست دخترش رفت خارج که بهشون خوش بگذره592
بغض خفم کردا بود ولی سعی کردم به کسی جزء دخترم فکر نکنم ... لباسامو
عوض کردم و از خونه بیرون رفتم ...
یه تاکسی گرفتم و ادرس خونمون رو بهش دادم ... نیم ساعت بعد رسیدیم ...

مقابل در خونمون ایستادم و در زدم ...
چند ثانیه بعد صدای مامان رو شنیدم و چشمام پر اشک شدن ... در باز شد و
مامان با دیدنم بدون یه ذره تعلل منو بغل کرد ...
همدیگه رو بغل کرده بودیم و آروم اشک می ریختیم ...
چند ثانیه بعد از هم
جدا شدیم که مامان متوجه شکم بزرگم شد و با تعجب بهم خیره شد که گفتم :
ـ بریم تو مامان ... برات توضیح میدم
مامان بدون اینکه حرفی در حیاط رو بست و دوتایی وارد خونه شدیم ... دلم
برای خونمون تنگ شده بود و با لبخند ریزی بهش نگاه می کردم ..
مامان دستمو گرفت و کنار همدیگه نشستیم ... نگاهی به شکمم انداخت و
گفت :
ـ نفس ... تو .. حامله ایی ؟
ـ اره مامان ... من حامله ام
ـ بچه .. مال نویده ؟
ـ نه ... بچه سیوانه593
مامان هینی کشید و گفت :

ـ نفس چند ماهته ؟
ـ چیزی تا هفت ماهگیم نمونده
ـ ولی سیوان شوهرت نیس ... نوید میدونه ؟
ـ اره ... اون میخواست بچه رو به نام خودش بنویسه که ازش فرار کردم ...
سیوان نمیدونه من اینجام
ـ وای خدا ... نفس تو چیکار کردی ؟
ـ من کاری نکردم ... تقصیر نوید بود ... اون به اجبار منو با خودش برد
تایلند و وقتی فهمید باردارم هم قبول نکرد برگردم ... با اینکه زن و بچه داره
ـ ن .. نوید ؟
ـ اره ... هیچکی نمیدونه ولی من فهمیدم ... نوید ازدواج کرده و پسر شیش
ساله داره
مامان وای خدایی گفت و توی فکر فرو رفت ... نگاهشو از صورتم گرفت و
به شکم بر آمدم زل زد ... لبخند ریزی زد و گفت :
ـ رفتی سنو ؟
ـ اره ... هر ماه می رفتم
ـ میدونی بچت چیه ؟594

ـ دختره
مامان لبخندی از ته دلش زد و منو بغل کرد ... همش می گفت باورم نمیشه
که تو حامله ایی ... از کنارم بلند شد و گفت :
ـ برم برات چیزی درست کنم ... گشنه فداتشم
ـ نه مامان تازا صبحانه خوردم
ـ نگفتی نفس کی امدی و با کمک چه کسی ؟
تا عصر پیش مامان بودم و از این چهار ماه براش تعریف می کردم ... مامان
نگران این بود که سیوان بچشو قبول نکنه ولی برای من مهم نبود ..
من دخترمو میخواستم حتی اگه سیوان نخوادش ... از صبح امیر بهم زنگ
می زد ولی جوابشو ندادم ...
" سیوان "
صبح امیر امد پیشم و هر چی بهش گفتم چرا با سمانه دعوا کردی چیزی
نگفت ... درباره کار حرف میزدیم که گفت :
ـ سیوان چرا دیشب ویدا رو تنهایی توی خونه اونم با یه بچه گذاشتی ؟
ـ خانم بهم تهمت میزنه .. حرفمو باور نمیکنه

ـ تو مگه نمیگی بچه خودت نیس ؟ خی آزمایش بده که خیالمون راحت باشه595
ـ با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ باشه ... فردا صبح میرم آزمایشگاه
ـ از اول باید اینکارو می کردی ... راستی سیما جون هم خونته ...
ـ پس قضیه بچه رو فهمید
ـ اره ... تازه خیلی هم ذوق کرد به خاطر بچه
از روی صندلی بلند شدم و کتمو پوشیدم و گفتم :
ـ تو هم برو از دل سمانه در بیار
ـ اره حتماً امروز میرم
با لبخند و نگاه شیطونی گفتم :
ـ ولی سیلی خیلی چسبید ها
ـکوفت ...
از شرکت خارج شدیم ... من رفتم سپت ماشینم امیر هم همینطور ...دلم برای
مامان تنگ شده بود و میخوام ببینمش ...
بیشتر از هر کسی دلم برای نفس تنگ شده ... آدمی نبودم که به خاطر خودم
زندگی کسی رو خراب کنم ... من نفس رو دوست دارم ولی اگه اون دوستم

نداره اجبارش نمیکنم باهام باشه ...596
خوشبختیش آرزومه چه با من و چه بی من ولی ترجیح میدم با من باشه ...
دستی به ته ریشم زدم و به خودم گفتم بسه سیوان اون تورو فراموش کرده ..
ماشین رو پارک کردم و وارد خونمون شدم ... مامان با دیدنم به سمتم امد که
بغلش کردم و پیشونیشو بوسیدم :
ـ نمیدونی چقدر دلتنگت شدم پسرم
ـ منم همینطور ... تو خوبی ؟
ـ اره فداتشم ... بیا بشین
کنار مامان مقابل ویدا نشستمو به بچه توی بغلش چشم دوختم ... نمیتونم منکر
شباهتش به عسل بشم ولی مطمئنم بچه من نیس ..
ویدا اون روروی زمین گذاشت ... بچه دستشو روی میز گذاشت و بلند شد ...
نگاهمو به ویدا دوختم که با اخم بهم نگاه میکرد :
ـ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟
ـ دوست دارم
ـ پررو
مامان لبخندی زد و گفت :

ـ سیوان این بچه چی میشه ؟
ـ فردا صبح برای اطمینان آزمایش میدم که بدونید بچه من نیس ... بعدشم597
میدیم به پرورشگاه
ـ سیوان این چه حرفیه
ـ مامان من بچه عسل رو نمیخوام ... اون بچشو نگه نداشت پیشش چرا من
باید بچه مردم رو بزرگ کنم
ـ سیوان این بچه گناهی نداره ... اگه واقعاً نمیخوایش من بزرگش می کنم
ـ مامان مشکل من اینه که بچه اون هرزس
مامان اللّٰه اکبری گفت و ساکت شد .. بچه میز رو دور زد و به سمتم امد ...
دستاشو روی پاهوم گذاشت که رو به ویدا گفتم :
ـ بیا اینو بردار
ـ به من چه
ـ تو به خاطرش التماسم کردی
از روی مبل بلند شد و رفت تو اتاقش .. نگاهی به مامان انداختم که گفت :
ـ فکر کن بچه خودته .. منم میخوام برم کتاب خانه
از کنار من بلند شد و بیرون رفت .. با عصبانیت به بچه

نگاه کردم که با
چشمای سبزش بهم زل زد و گفت :
_ ماما598
_ نه مامانت نیستم
ساکت بهم خیره شد که دستی توی موهام کشیدم و
اجباری اونو بغل کردم و
به سمت اتاقم بردم ... روی تخت خوابیدم و اون کنارم
گذاشتم ..
خواست از تخت بره پایین که اونو روی شکمم نشوندم و
دستاشو گرفتم که نق
زد :
_ حوصله تو رو ندارم
انقدر زور زد که اخر ولش کردم اونم زود رفت سمت
وسایلم ... قبل از اینکه
دستی به نقشه ها بزنه از روی تخت بلند شدم و اونو بغل
کردم ..
دستاشو به سمت وسایلم دراز کرده بود و نق می زد ... لب
تاپمو روشن کردم
که با کنجکاوی بهش زل زد .. یه فیلم انیمشن براش دانلود
کردم
بغلم نشوندمشو لب تاب رو روی شکمم گذاشتم که بهش

زل زد ... از اینکه
ساکت شد لبخندی زدم که یهو در اتاقم باز شد و ویدا
گفت :
ـ با دوستام قرار دارم ... شب میام
ـ باشه ... شب زنگ بزن بیام دنبالت
باشه ایی گفت و از اتاق بیرون رفت ... چند دقیقه بعد
نگاهم به بچه افتاد که
خوابیده بود ... لب تابمو خاموش کردم و بچه رو روی تخت
خواب کنارم
خوابوندم ...
گشنم نبود برای همین زود خوابم برد ... با صدای زنگ
خوردن گوشیم از
خواب بیدار شدم ... ویدا بود و می گفت بیا دنبالم ..599
لباسامو عوض کردم و بچه رو بغل کردم که بیدار شد ...
سوار ماشین شدم و
به ادرسی که ویدا داد رفتم ...
بچه نق می زد و روی صندلی ماشین آروم نمی نشست ...
اونو روی پاهام
نشوندم که دستاشو روی فرمون گذاشت و بلند شد ...
واقعاً کلافم کرده بود ... وقتی رسیدم ویدا و دوستاش
تزدیک ماشینم شدن ...

بچه با دیدن ویدا دستاشو باز کرد جوری که انگار بهش گفت منو ببر ..
ویدا با ذوق بچه رو برداشت و محکم لپشو بوسید ... نگاهی بهش انداختم و
بدون توجه به دوستاش که بهم خیره بودن گفتم :
ـ سوار شو بریم
ویدا خداحافظی کرد و سوار ماشین شد ... توی راه ویدا اهنگی گذاشت و با
بچه می رقصید ... وقتی رسیدیم خونه بهش گفتم :
ـ فردا صبح اماده شو بریم آزمایشگاه
ـ باشه
رفتم تو اتاقم که گوشیم زنگ خورد .. امیر بود ... تا جواب دادم با نگرانی
گفت :
ـ سیوان کجایی ؟
ـ خونه600
ـ میشه بیای خونم ... فقط زود
ـچیزی شده ؟
ـ بیا بهت میگم
ـ باشه
نمیتونستم ویدا رو تنهایی توی خونه ول کنم برای همین

بهش گفتم با بچه اماده
شه بریم ... وقتی رسیدیم مامان و سمانه هم خونه امیر بودن ...
همه با نگرانی بهم نگاه می کردن که گفتم :
ـ میشه یکیتون بگه چی شده ؟
امیر سرشو پایین انداخت و گفت :
ـ یه چیزی شده ... من باید زودتر بهت می گفتم
ـ بگو دیگه
ـ نفس برگشته
با تموم شدن حرف امیر حس کردم قلبم از تپش ایستاد ... با نا باوری گفتم :
ـ ن .. نفس .. کجاس ؟
ـ نمیدونم601
پوزخندی زدم و گفتم :
ـ یعنی چی نمیدونی ؟
ـ دیروز با کمک یکی امد ... وقتی بهت زنگ زدم صدای ویدا رو شنید منم
برای اینکه بدونم دوست داره یا نه بهش گفتم دوست دخترشه ... وقتی فهمیدی
خیلی ناراحت شد و رفت تو اتاقش در رو هم قفل کرد ...
ـ خونشونه ؟

ـ نه .. یه خونه برای خودش گرفته بود .. من و سمانه امدیم اینجا دیشب هم
من موندم دم در خونش ولی صبح وقتی رفتم نبود ... فکر کنم وقتی امدم
شرکت پیشت از خونه رفته بیرون
ـ نمیدونی کجا رفته ؟
ـ نه ... از صبح تا الان هر جا رو گشتم نرفته بود .. نمیتونم از مادرش
بپرسم چون اگه خونشون نباشه و بهمه گم شده خیلی ناراحت میشه
دستی توی موهام کشیدم که سمانه با گریه گفت :
ـ خیلی نگرانشم .. اون حالش خوب نیست
ـ مگه چشه ؟
سمانه اشک هاشو پاک کرد و با استرس گفت :
ـ ح .. حا .. حاملس602
ـ چ .. چی ؟
سمانه با استرس به سمتم امد و گفت :
ـ ب .. بچه .. خودته .. به خدا ..
با عصبانیت به سمت امیر رفتم و عربده زدم :
ـ به خدا اگه بلایی سرش امده باشه ... زندت نمیزارم امیررر

بدون توجه به مامان که صدام میزد سوار ماشینم شدم و به سمت خونه مادر
نفس رفتم ... بغض خفم کرده بود و چشمام پر اشک بودن ...
باور نمی کنم نفس برگشته ... اونم حامله ... با سرعت بالایی می روندم و
زود هم رسیدم ... از ماشین پیاده شدم و در خونشونو زدم ..
چند ثانیه بعد مادر نفس در رو باز کرد ... با دیدنم تعجب کرد که بدن توجه
بهش وارد خونه شدم و با دیدن نفس با شکم بر امده سر جام خشکم زد ..
باور نمی کنم دختری که جلوم ایستاده و با بهت بهم نگاه می کنه نفسم باشه ...
اشکی از چشم نفس روی صورتش یخت که به سمتش رفتم و سفت بغلش
کردم ..
" نفس "
وقتی سیوان بغلم کرد بی اختیار بغضم شکست و از ته دل گریه کردم ...
سیوان صورتمو غرق بوسه کرده بود و اشکای خودشم روی

صورتش
چکیده بودن ...603
آخرین بوسه رو روی لبام نشوند و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند ... اشک
هامو پاک کرد و با صدای خشداری گفت :
ـ هیس ... گریه نکن زندگیم ... دورت بگردم
ـ س .. سی .. وان
ـ جونم عشق دلم ...
ـ ب .. ببخشی ..
ـ تو منو ببخش ... ببخش چون نیومدم دنبالت ..
به چشماش زل زدم که بی طاقت دوباره بغلم کرد ...
موهامو بو می کشید و
گردنمو می بوسید ...
وقتی از هم جدا شدیم نگاه سیوان به شکم گردم افتاد ..
آروم دستی روی
شکمم کشید که روی پنجه پا بلند شدم و تو گوش سیوان گفتم :
ـ سلام بابایی ... هیوام
سیوان با شنیدن حرفام چشماش ستاره بارون شدن و با لبخند گفت :
ـ ن .. نفس

ـ جونم
ـ ش .. شوخی .. نمیکنی ؟604
ـ نه ..
لبخندی از ته دل زد و مقابلم زانو زد ... دستاشو روی پهلوم گذاشت و روی
شکممو بوسید ... اشک های روی صورتمو پاک کردم که نگاهم به مامان
افتاد ...
اونم اشکاش روی صورتش ریخته بودن و با لبخند بهمون نگاه می کرد ...
سیوان بلند شد و پیشونیمو بوسید ...
چند دقیقه بعد امیر ، سمانه ، سیما جون و دختری همراه با پسر بچه نازی
امدن ... سمانه و سیما جون بغلم کای گریه کردن ...
امیر هم خیلی ناراحت بود و دختره که فهمیدم ویدا خواهر سیوانه وقتی منو
دید کلی خوشحال شد ... ساعت دوازده شب شد و من همچنان توی بغل
سیوان نشسته بودم و اون موهامو نوازش می کرد ...
امیر چندین بار تیکه انداخت که مثلاً از هم جدا بشید ولی سیوان منو سفت تر

بغل می کرد و روی موهامو می بوسید ...
ویدا بچه توی دستش که هنوزم نفهمیدم بچه خودشه یا نه رو ول کرد که به
سمتمون امد و سعی می کرد بغل سیوان بشیه ...
لبخندی به روش زدم و به سیوان گفتم :
ـ خب چرا اذیتش میکنی ... بغلش کن
سیوان کمی اخم کرد و اونو روی پاش نشوند که بچه آروم گرفت ... حس
میکردم از بچه خوشش نمیاد ولی مگه میشه آدم از بچه خوشش نیاد اونم
سیوان ..605
بعد از اینکه همه رفتن من و سیوان رفتیم تو اتاقم و روی تخت خوابیدیم ...
سیوان بالشت کوچیکی زیر شکم بزرگم گذاشت و مقابلم خوابید ..
بهم خیره بود و حتی پلک نمی زد .. لبخندی زدم و گفتم :
ـ چرا اینجوری بهم زل زدی
ـ خیلی دلتنگتم خانومی
دلم برای خانومی گفتناش خیلی تنگ شده بود ... خیلی ممنون سیوان بودم
چون رفتنمو به روم نیورد ... خیلی از کارم پشیمون بودم ...

سیوان نگاهی به لباس و شکمم انداخت و گفت :
ـ لباس ازاد نداری ؟
ـ الان عوض می کنم
یکمی از سیوان خجالت می کشیدم ... به خاطر شکمم اخه خیلی بزرگ بود
... سیوان با دیدن تعللم لبخندی زد و به سمتم امد ...
لباسامو برام در اورد و تاپ بالا ناف و شلوارک گشادی تنم کرد ... پیشونیمو
بوسید و خودشم پیراهنشو در اورد ...
دوباره روی تخت خوابیدیم که سیوان دستشو روی شکمم کشید ... دستشو بالا
اورد و روی صورتم نشوند و به سمت لبام خم شد ...
لبای داغ و مردونشو روی لبام گذاشت و با لذت همدیگه رو بوسیدیم ... چند606
دقیقه بعد لبامون از هم جدا شدن که سیوان گفت :
ـ اذیتت که نکرد ؟
با شنیدن حرف سیوان ناراحت نگاهمو ازش گرفتم و آروم گفتم :
ـ نه
دستمو بوسید و چیزی نگفت ... میدونم خیلی حرف توی دلشه ولی به خاطرم

چیزی نمی گفت ... با حس لگدی که هیوا زد بی اختیار اخی گفتم که سیوان با
نگرانی از روی تخت بلند شد و گفت :
ـ چی شد .. خوبی نفس .. کجات درد می کنه ؟
ـ چیزی نیس خوبم
قبل از اینکه حرفی بزنه دستشو گرفتم و روی شکمم گذاشتم ... با حس کردن
هیوا لبخندی زد و دوباره روی تخت نشست ...
با لبخند و خوشحالی به شکمم خیره بود و با دستش آروم شکممو نوازش می
کرد و با حس کردن هیوا روی شکمم رو می بوسید ...
نزدیک شکمم شد و با چشم های غرق در اشک گفت :
ـ مامان رو اذیت نکن هیوام ...
لبخندی به سیوان زدم که اونم خندید و گفت :
ـ هیوا ... بابایی607
هیوا باز لگدی زد که سیوان از خوشحالی اشکاش ریختن ... از روی تخت
بلند شدم و سیوان رو بغل کردم و سرمو روی سینه برهنش گذاشتم ...
سیوان دستاشو دورم حلقه کرد و منو تو بغلش روی تخت خوابوند ... دلم

نمیخواست سیوان رو عصبانی کنم ولی باید بگم چی بهم گذشت ...
همه چی رو برای سیوان تعریف کردم ... از وقتی رفتم تا الان که پیششم ...
سیوان تمام مدت ساکت بود و فقط به حرفام گوش می کرد که اخر گفت :
ـ همه چی رو فراموش کن
ساعت شدم بعد با کنجکاوی گفتم :
ـ سیوانم
ـ جونم عشق دلم
ـ بچه ایی که دست ویدا بود بچه خودشه ؟ چه نازه پس شوهرش کجاس ؟
ـ بچه ویدا نیس ... بچه عسله
با تعجب بهش نگاه کردم که قضیه نامه رو برام تعریف کرد و اخر گفت :
ـ فردا میرم آزمایشگاه تا همه مطمئن بشن بچه خودم نیس
ـ خب .. بعدش چی میشه ؟
ـ بچه رو میدم به پرورشگاه608
ـ سیوان .. بچه گناهی نداره ... اون حتی مادرشو نمیشناسه

ـ پس چیکار کنم ... بزارم ویدا بزرگش کنه ؟
ـ نه ... خودمون بزرگش می کنیم
ـ نفس این چه کاریه
ـ تو فکر کن بچه رو تو خیابون پیدا کردی و خانوادش مردن میدی به
پرورشگاه ؟
ـ اره
ـ تو دردت اینه که بچه عسله ... وگرنه عاشقش می شدی
ـ اره اصلاً دردم همینه ... و اینکه مادرش اونو گذاشت دم در خونم و رفت
تا به عشق و حالش برسه
ـ مهم نیس ... تو نامه ایی که برات فرستاد رو داشته باش تا وقتی بچه بزرگ
بشه .. اگه فهمید تو پدرش نیستی نامه رو بهش نشون بده تا برات دردسر
درست نکنه
سیوان ساکت به شکمم خیره شد منم چیزی نگفتم ... بوسه ایی روی سینه
سیوان زدم و خوابیدم ... صبح با حس چیزی روی شکمم بیدار شدم ..
سیوان بود و داشت شکممو نوازش می کرد و با هیوا حرف

می زد ...
لبخندی بهش زدم و گفتم :609
ـ به دنیا بیاد چیکار می کنی ؟
ـ دیوونم نکن تا بیاد نشونت میدم
سیوان از روی تخت خوابم بلندم کرد که جیغی زدم و گفتم
:
ـ سیوان ... منو بیار پایین ... سنگینم
ـ تو کلاً چهل کیلویی با هیوا چهل و سه ...
ـ زیاده بیارم پایین
جوابمو نداد و منو برد توی آشپزخونه ... مامان با دیدنمون
کلی خندید و
سیوان برام لقمه مربا می گرفت و به خوردم می داد ...
بعد از صبحانه سیوان مجبور شد بره شرکت چون جلسه
مهمی داشت ... از
اینکه دوباره کنار سیوانم اونم با هیوا خدارو شکر کردم ..
دو ماه دیگه هم گذشت و امروز فردد بود که هیوا به دنیا
میاد ... توی این دو
ماه سیوان هر روز بهم سر می زد و کلی با هیوا حرف می زد
...
معلوم شد که سیوان پدر بچه نیست ولی با اصرار من اونو
به نام خودش کرد

و به اصرار ویدا اسمشو نویان گذاشتیم ...
تا الان سیوان زیاد باهاش خوب برخورد نمی کرد و میدونم که هر وقت بهش
نگاه می کنه یاد عسل میفته و حق داره ولی بچه بی گناهه ...
ً یبا
نویان به من می گفت مامان و دارم یادش میدم به سیوان بگه بابا که تغر
موفق شدم ... توی این دو ماه سیوان حرفی از عقد یا عروسی نزد و این610
یکمی نگرانم کرده ...
امروز خونه سیوان بودم یا بهتره بگم خونمون ... چند دقیقه دیگه سیوان میاد
خونه ... من و نویان منتظرش بودیم و ازش خواستم به سیوان بگه بابا تا بلکه
کمی سیوان باهاش نرم بشه ...
با صدای باز شدن در خونه به نویان گفتم :
ـ مامانی بدو بهش بگو سلام بابایی
نویان لبخندی زد و بدو بدو رفت پیش سیوان ... با لبخند بهش نگاه می کردم
... وقتی مقابل سیوان ایستاد سیوان با تعجب کمی به من

و نویان نگاه کرد که
نویان گفت :
ـ شلام .. بابایی
سیوان با شنیدن حرف با مزه نویان و لبخند من به سمت
نویان خم شد و اونو
بلند کرد و گفت :
ـ سلام پسر بابا ...
لپشو بوسید و به سمتم امد ... خواستم بغلش کنم که
جلوی نویان لبامو بوسید و
گفت :
ـ سلام عشق سیوان
ـ سیوان جلوی بچه
ـ اشکال نداره یادش میره611
نویان رو زمین گذشت و رفت تا دوش بگیره .. منم رفتم تو
آشپزخونه و
غذایی که پخته بودم رو کشیدم ... توی این دو ماه اخر
خیلی سنگین شده بودم
و با نفس نفس راه می رفتم ...
سیوان قبول نمی کرد دست به چیزی بزنم حتی نویان رو
می داد به سیما
جون و ویدا که جدیداً براشون خونه جدا از ما خریده بود ...

نویان رو روی صندلی مخصوصش نشوندم که سیوان از اتاق خارج شد و با
دیدنم اخم کرد و گفت :
ـ مگه بهت نگفتم بچه رو بلند نکن ... چرا لج می کنی ؟
ـ باشه حالا
نزدیک تر شد و با دیدن نهار اخمش غلیظ تر شد و گفت :
ـ نهار چرا درست کردی ... خوبه فقط امروز تنهات گذاشتم
ـ غذای رستوران نه برای تو خوبه و نه برای نویان ... تصنیم گرفتم خودم
نهار بپزم
سیوان با اخم بهم زل زده بود که به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم :
ـ ناراحت نباش بابایی .. تو ناراحت بشی منو هیوا هم ناراحت میشیم
روی موهامو بوسید و منو به سمت صندلی راهنمایی کرد و نشوند ... خودشم
کنارم نشست و برام غذا کشید و گفت :612
ـ حالا که به حرفام گوش ندادی باید همه غذای توی بشقابتو بخوری
ـ وای سیوان می ترکم
ـ چه بهتر هیوام زودتر به دنیا میاد

ـ هیوام ... پس من چی ؟
ـ تو که جونمی نفسم ... بخور حسودی نکن
سیوان غذاشو تموم کرد و به نویان غذا میداد و من فقط یک چهارم غذامو
خوردم و گفتم :
ـ سیوان بسه ؟
ـ نه نصفشم نخوردی
ـ به خدا نمیتونم
ـ قسم نخور ...
ـ شکم درد می گیرم
ـ تو از موقعی که نقطه ضعفمو فهمیدی هی میگی شکم درد می گیرم ...
دکتر گفت باید غذا بخوری چون خیلی لاغری
ـ تو یکی دو ماه که چاق نمیشم
ـ غذا بخوری تو یک هفته هم چاق میشی613
از صبح یکمی شکم درد دارم ولی نخواستم کسی رو نگران کنم ولی الان
حس می کنم بیشتر شده ... دستی روی شکمم کشیدم که سیوان نگاهم کرد و
گفت :
ـ خوبی ؟

ـ اره
ـ صورتت زرده ... جاییت درد می کنه ؟
ـ نه خوبم
سیوان دو دله بهم نگاه کرد که مشقابمو برداشتم و رفتم سمت سینک که
سیوان گفت :
ـ دست نزن خودم بلندشون می کنم .. بیا بشین
ـ تو به نویان غذا بده
ـ نفس باز لج نکن
خواستم چیزی بگم که با حس درد شدیدی توی شکمم بشقاب از دستم افتاد و
شکست ... سیوان به سمتم امد و گفت :
ـ نفس .. بریم دکتر .. حالت خوبه ؟
از شدت درد نمیتونستم جوابشو بدم و با حس درد شدید تری نتونستم طاقت
بیارم و جیغی کشیدم که سیوان یا خدایی گفت و منو بلند کرد ...614
نگاهم به نویان افتاد که با ترس از جیغم بهمون زل زده بود و با درد گفتم :
ـ نویان
سیوان منو توی ماشین گذاشت و رفتم تو خونه ...چند

ثانیه بعد با نویان امد و
اونو توی بغلش گرفت ... سوار ماشین شد و با سرعت به
سمت بیمارستان
رفت ...
از شدت درد عرق کرده بودم و گاهی جیغ می کشیدم ...
سیوان بهم می گفت
تحمل کنم و نویان با تعجب و ترس بهم نگاه می کرد ...
با حس خیس شدن بین پاهام درد طاقت فرسایی توی
بدنم پیچید و چشمام بسته
شد ...
" سیوان "
حال نفس خیلی بد بود .. با هر جیغی که می کشید انگار
کسی دلم رو چنگ
می زد .. نفس وارد اتاق زایمان شد و من به بقیه گفتم
بیمارستانم ...
نویان گریه می کرد و مامان مامان می کرد ... وقتی بقیه
امدن ویدا نویان رو
از دستم گرفت و بردش یه جای دیگه ...
صدای جیغ نفس می امد و من رو عصبانی تر می کرد ...
چند دقیقه بعد
صدای نفس قطع شد و تن من سرد شد ...

وقتی کسی از اتاق بیرون نیومد با عصبانیت به در اتاق کوبیدم و داد زدم :
ـ نفس ... یکی بگه چه خبر شده615
پرستاری از اتاق بیرون امد و گفت :
ـ اقا اروم باش
ـ زنم کجاس ... حالش خوبه ؟
ـ اره حالشون خوبه ولی چون زایمان سختی داشتن از حال رفتن ... نگران
نباشید بچتون سالمه و حال خانم شما هم خوبه
مامان با لبخند خدا روشکری گفت و پولی از کیفش در اورد و به پرستار داد
... امیر منو بغل کرد و تبریک گفت ...
دلم میخواست نفس رو ببینم ولی بهم اجازه ندادن ...
مامان گفت برم دخترمو
ببینم ولی بهش گفتم تا وقتی که نفس بیدار نشه نمیرم ...
دو ساعت بعد گفتن به هوش امده و اولین نفر من بودم که وارد اتاقش شدم ...
صورتش زرد بود و دور چشماش کمی تیره شده بود ...
کنارش نشستم و پیشونیشو بوسیدم ... نفس لبخند خسته ایی زد که گوشه لبشو

بوسیدم و گفت :
ـ ممنون خانومم ... بهترین هدیه عمرمو بهم دادی
ـ هیوا کجاس ؟
ـ تو یه اتاق با بچه های دیگه گذاشتنش
ـ دیدیش ؟616
ـ نه ... با هم ببینیم
چند ساعت بعد نفس بی طاقت گفت :
ـ میخوام دخترمو ببینم
ـ میتونی راه بری یا ...
ـ نه نه ... میام خودم
دستشو گرفتم و کمکش کردم آروم از تخت پایین بیاد ...
دور کمرشو گرفتم و
اونم آروم راه می رفت ... وقتی به اتاق بچه ها رسیدیم
نفس با ذوق گفت :
ـ میدونی کدومه ؟
نگاهی به صورت تک تک بچه ها انداختم و گفتم :
ـ اونه ؟
نفس لبخندی زد و گفت :
ـ اره ... بغلش کردی ؟
ـ نه
نفس به یکی از پرستار ها گفت هیوا رو بیاره ... نفس هیوا

رو از پرستار
گرفت و به سمتم امد ... با دیدن صورت سرخ و چشمای
بستش لبخندی زدم
که نفس گفت :617
ـ بیا بگیرش
ـ من .. من بلد نیستم
ـ یاد میگیری
با استرس هیوا رو تو بغلم گرفتم و با لبخند به صورت
نازش خیره شدم ... از
شدت خوشحالی چشمام غرق اشک شدن ...
خیلی کوچیک و کم وزن بود اصلاً فکر نمیکردم اینجوری
باشه ... اروم
روی سر دخترمو بوسیدم که لباشو برچید و خواست گریه
کنه که منصرف
شد ...
نفس با چشمایی اشکی به من و هیوا نگاه می کرد که با
دست دومم بغلش
کردم و پیشونیشو بوسیدم ...
" نفس "
چند روز بعد مرخص شدم و سیوان از مامان اجازه گرفت که
تو خونمون

زندگی کنیم ... از اینکه سیوان نگفت بیا ازدواج کنیم یکمی دلگیر بودم ...
نویان همش دور هیود بود و می گفت هیا یعنی هیوا ...
سیوان هم تا می امد
از سر کار میرفت سمت اتاق هیوا و کلی بوسش می کرد ...
چندین بار بهش گفتم همونطور که حواست به هیواس یه نگاهی هم به نویان
بنداز ... با اینکه باهاش بد رفتاری نمیکرد ولی خوب هم نبود ...
نویان با بغض به سمتم امد که بغلش کردم و لپشو بوسیدم و گفتم :618
ـ برای چی ناراحتی عشق مامان
ـ بابایی
ـ بابایی بده ؟
ـ اره
با عصبانیت به سمت اتاق هیوا رفتم و با دیدن سیوان که هیوا رو بغل کرده
بود و قربون صدقش می رفت گفتم :
ـ سیوان
ـ جونم خانومم
ـ این چه کاریه

ـ چیکار ؟
با اخم بهش نگاه کردم که نگاهش به نویان افتاد ... هیوا رو روی تخت
خوابش خوابوند و دستاشو برای نویان باز کرد و گفت :
ـ بیا اینجا ببینم پسر خوشکلم
نویان سرشو پایین انداخت و دستاشو دور پاهام سفت کرد که سیوان به سمتش
امد و اونو بغل کرد و از اتاق بیرون رفت ...
سیوان عمداً اینکارو نمی کرد ولی باید نویان رو هم در نظر بگیره ... اون619
بچس و نباید از الان باهاش بد برخورد کرد چون یاد می گیره و بد تر میشه
...
شیر هیوا رو دادم که خوابید .... نهار کشیدم و رفتم تا ببینم سیوان کجاس که
دیدم داره با نویان بازی می کنه و نویان بلند می خندید ...
ـ سیوان
ـ جونم خانومی
ـ بیا نهار
ـ امدم
سیوان دست های خودش و نویان رو شست و روی میز غذا

خوری نشستن
... سیوان به سمتم خم شد و لبامو بوسید و گفت :
ـ ببخشی فداتشم
ـ صد دفعه گفتم جلوی بچه اینکارو نکن
ـ حواسش نیس
بعد از خوردن نهار سیوان کمکم کرد تا ظرف ها رو بشورم
... بعد از تموم
شدن کارمون نویان با چشم های خمار به سمتم امد و گفت
:
ـ مامان
ـ جونم پسرم620
خمیازه ایی کشید که بلندش کردم و اونو روی تخت
خوابش گذاشتم که زود
خوابید ... یه سری به هیوا هم زدم و رفتم تو اتاقمون ..
سیوان با بالاتنه برهنه روی تخت خوابیده بود و با دیدنم
دستاشو باز کرد که
بغلش خوابیدم ... پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ خسته نباشی عشقم
ـ سلامت باشی آقایی
ـ بهت گفتم بزار یه خدمه بیارم تو دیگه کاری به آشپزخونه
نداشته باش چرا

رد می کنی
ـ دوست ندارم کسی برام کاری انجام بده ... از پس کارهام بر میام
ـ بچه ها چی ؟
ـ بچه های منن باید بهشون رسیدگی کنم
ـ من چی
اخمی کردم و گفتم :
ـ حتماً برای خودت خدمه میخوای ؟
ـ اهوم .. کتفمو ماساژ بده ...
ـ مگه من مردم ؟621
ـ خدا نکنه عشقم ... چون تو خسته ایی دلم نمیاد بهت بگم کاری انجام بده
ـ خب توام خسته ایی چه فرقی میکنه ... حالا هم دمر بخواب که کتفتو ماساژ
بدم
سیوان لبخندی زد و دمر خوابید .. روی کمرش نشستم و کتفشو ماساژ دادم ..
چند دقیقه بعد روی سیوان خم شدم و گردن مردونشو بوسیدم ...
دلم برای عطر مردونش پر می کشید ... از روی کمرش پایین امدم که منو

روی تخت خوابوند و روم خیمه زد .. بوسه ریزی روی لبام کاشت و گفت :
ـ میخوامت نفسم
ـ منم میخوامت
نگاهی به چشمام انداخت و لباشو روی لبام گذاشت ... دستاشو روی تاپم
گذاشت که صدای گریه هیوا امد ... لبهندی زدم که سیوان با اخم از روم بلند
شد و از اتاق بیرون رفت ...
انقدر هیوا رو دوست داره که حتی توی این موقعیت اعتراض نمیکرد ... چند
دقیقه بعد با هیوا امد توی اتاق و اونو وسطمون گذاشت و گفت :
ـ باشه برای شب عروسکم
با لبخند به هیوا نگاه می کردیم ... خمیازه ایی کشید که سیوان بی طاقت لپشو
محکم بوسید ... هیوا لب برچید و شروع کرد به گریه کردن ...
سیوان هیوا رو بغل کرد و سعی می کرد آرومش کنه ... با شنیدن حرف622
هایی که به هیوا می زد دلم ضعف می رفت ..

ـ جونم ... عشق بابا گریه نکن فداتشم
هیوا یک دقیقه بعد ساکت شد و با چشم های خوش رنگش به سیوان زل زد
... چشم های هیوا گاهی سبز رنگ می شدن و گاهی آبی .. موهای قهوه ایی داشت شبیه موهای سیوان ... بعد از اینکه هیوا آروم شد اونو
روی تخت گذاشت که در اتاق باز شد و نویان عروسک به دست گفت :
ـ مامانی
ـ جونم پسرم
با ترس نگاهی به سیوان انداخت و گفت :
ـ بیام .. پیشت ؟
قبل از من سیوان با لبخند گفت :
ـ بیا پسرم
نویان با لبخند ریزی به سمت سیوان رفت که سیوان اونو بغل کرد و بعد از
بوسیدن لپش اونو کنار هیوا گذاشت ...
سیوان با لبخند نگاهم کرد و آروم جوری که نویان نشنوه گفت :
ـ مثلاً خواستیم تنها باشیم623
لبخندی زدم و چشمامو بستم ... یک سال دیگه هم

گذشت و امروز جشن تولد
یک سالگی هیوا بود ... خبری از نوید نشد و حتی عمو ازش
خبری نگرفت
...
توی این یک سال سیوان حرفی از ازدواج نزد که این کارش
خیلی ناراحتم
کرده ... سیوانی که همیشه حواسش بهم هس مگه میشه
نفهمیده ناراحتم ...
من ، نرسا و سمانه ایی که پنج ماهش بود رفتیم بازار تا
وسایلی که برای
امشب نیاز داریم رو بخریم ... بچه سمانه دختره و نرسا
جدیداً با سامان اشنا
شده که فکر کنم سامان نسبت به نرسا بی میل نیست ...
توی بازار قدم می زدیم و به دخترا درباره سیوان می گفتم
که چیزی درباره
ازدواج نگفت و اونا بهم دلداری می دادن که نرسا گفت :
ـ نفس این بوتیک رو نگاه خیلی لباس های قشنگی داره
ـ لباس دارم تو میخوای بریم
بوتیک پیراهن های عروس و مجلسی داشت ... به لباس
ها نگاه می کردم که
سمانه گفت :

ـ نفس این پیراهن عروس رو نگاه چه قشنگه
ً قعا
نگاهی بهش انداختم ... وا خیلی قشنگ بود جوری که فکر نمیکردم
همچین پیراهن هایی تو ایران باشه ..
ـ اره خیلی قشنگه624
ـ نظرت چیه پرو کنی ؟
ـ نه برای چی پرو کنم
ـ توروخدا نفس .. دلم خواست با این پیراهن عروس ببینمت
ـ وا سمانه حالت خوبه ؟
ـ بپوش جان سمانه
ـ باشه قسم نده دختر
با کمک دختری که توی بوتیک کار می کرد پیراهن رو پوشیدم و از اتاق
پرو بیرن امدم ... نگاهی به دور و برم انداختم ..
خبری از نرسا و سمانه نبود ... با تعجب به دور و برم نگاه می کردم که با
صدای سیوان عقب گرد کردم :
ـ محشر شدی خانومم
با تعجب به سیوان نگاه کردم ... سیوان با لذت بهم توی

پیراهن عروس خیره
بود که گفتم :
ـ تو چطور امدی ... دخترا کجان ؟
سیوان بدون توجه به حرفام جعبه قرمز رنگی از جیب
کتش در اورد و مقابلم
زانو زد ..
نمیتونم حالمو توصیف کنم ولی حس میکردم صدای تپش
قلبمو سیوان هم625
میشنوه ..
با شنیدن جمله سیوان نزدیک بود از حال برم :
ـ عشق اول و آخرم ... ببخشی چون دیر شد و باعث
ناراحتیت شدم .. خیلی
بهت بد کردم از روزی که تصادف کردی تا همین الان ...
امیدوارم منو
ببخشی ...
به چشمام زل زد و گفت :
ـ خانومم میشی ؟
با بغض دستمو روی لبام گذاشتم و سرمو به معنی بله
تکون دادم ... سیوان
لبخندی زد و انگشتر برلیان که زیبایی چشم گیری داشت
رو توی انگشتم

انداخت ..
ستمو بالا برم و عمیق بوسید ... اشکی که روی صورتم ریخته بود رو پاک
کرد و پیشونیمو بوسید که صدای دست زدن دخترا امد ..
با دیدن نویان و هیوا که بدو بدو به سمتمون می امدن لبخندی زدم و توی دلم
قربون صدقشون رفتم ... هیوا به سمت سیوان رفت که سیوان زانو زد و اونو
بغل کرد..
نویان به سمت من امد که لپشو سفت بوسیدم ... با لبخند به پیراهنم نگاه می
کرد و گفت :
ـ مامانی چه خوشکل شدییی
هیوا با شنیدن حرف نویان لبخندی زد و گفت :626
ـ مامانی خوشجل
سیوان لپشو سفت بوسید و گفت :627
ـ خانومم خوشکل بود
خدا رو بابت داشتن این دو فرشته شکر کردم ... هیچ وقت فکر نمیکردم
بودن عسل توی زندگی سیوان همچین حکمتی داشت ...
انگار خدا میخواست نویان پیش ما بزرگ بشه و عشق من

و سیوان رو با
رفتنم به تایلند بسنجه .. هیچ کار خدا بی حکمت نیس ..
سیوان پیراهن عروسی رو وقتی رفته بود دنبال ویدا خریده
و میخواست روز
عروسیمون با جشن تولد هیوا یکی باشه برای همین خیلی
طولش داد ...
همه جی رو اماده کرده بود و من خبر نداشتم ... همون
شب ازدواج کردیم و
بعد از کلی بزن و بکوب راهی خونمون شدیم ...
حس می کنم کنار سیوان و فرشته های نازم خوشبخت
ترینم و فقط بعضی
اوقات به یاد تانیا و رسام می افتم .. چندین بار بهش زنگ
زدم ولی گوشیش
خاموش بود ...
حتماً اون هم داره کنار نوید که فکر کنم بعد رفتم سر عقل
امده و قیدمو زد
داره خوشبخت زندگی می کنه .. با صدای سیوان از فکر
بیرون امدم :
ـ نفس .. هنوز بیداری
ـ اره
ـ چیزی شده .. تو فکری

ـ نه چیزی نیس628
لبخندی به روم زد و به سمتم امد ... منو روی صندلی
نشوند و مشغول باز
کردن موهام شد ... بعد از تموم شدن کارش از روی
صندلی بلند شدم که پشتم
قرار گرفت و زیپ پیراهن عروسیم رو باز کرد ..
پیراهن از تنم سر خورد و روی زمین افتاد ... سیوان از
پشت بهم چسبید و
لبای داغ و مردونشو روی گردنم گذاشت ...
تو که کنارم باشی
هوا را هم نمیخواهم
وجودت را "نفس" میکشم. 💕💍
پایان
امید وارم از رمانم خوشتون امده باشه ... اولین رمانمه و
سعی می کنم رمان
های بعدیم رو بهتر بنویسم ... از دوستانی که کمکم کردن
تا این رمان رو
تموم کنم خیلی ممنونم به خصوص مبینا ، نسرین ، هلیا ،
مینا ، سمانه و دیوثم
امیر ...
جلد دوم رمان " معشوقه من " به اسم " معشوقه َرسام "

هستش و هر کی
دوست داره بخونه بیاد تلگرام
ایدی کانال تلگرامم :
@sln_roman
ایدی اینستگرامم :
@sln_bvمعشوقه رسام
جلد دوم معشوقه من
نویسنده : سلنا شمس
به نام خدا
"رسام"
با صدای فرشاد نگاهمو بهش دوختم :
_ از امارات میاریم ایران ... زیاد طول نمیکشه و سودش خیلی خوبه ... تو هم کارت حرف نداره
_ خب ..
_ یه کانتینر وسط اون همه بار تو کشتی به چشم نمیاد و سودش دو برابره
_ تو درباره من چی فکر کردی ؟
_ معامله خوبیه ..._ من همچین معامله هایی انجام نمیدم
_ حالا درموردش فکر کن ... ضرر نمی کنی
فرشاد از روی صندلی بلند شد و رفت ... به جای فرشاد زل زدم و عمیق تو فکر فرو رفتم ... من کارم قاچاقه اما

با هیچ کس شریک نمیشم چون هیچکی قابل اعتماد نبود ...
با صدای میثم به خوردم امدم :
ـ باز تو فکرات غرق شدی ... فرشاد چی میشه ؟
ـ رد کن بره ... از اول هم نباید قبول میکردی بیاد بالا و درباره این چیزا باهام حرف بزنه
ـ خیلی اصرار کرد و نگفت قضیه چیه فقط گفت خیلی سود داره و از این حرفا
از روی صندلی بلند شدم و کنار میثم ایستادم :ـ اون میگه مواد تو کانتینره ... ولی بهت قول میدم دروغ میگه
ـ اره ... تازه یکی از بچه ها میگه همکار پلیسه ...
به سمت میثم بر گشتم که جوابشو بدم ولی با حس سوزش
شدیدی تو سینم چشم هام سیاهی رفت و اخرین چیزی که
شنیدم صدای فریاد میثم بود ...
" هیوا "
با چشم های گرد شده به نویان نگاه می کردم که با اخم گفت :
ـ وقتی هیچ جوره نمیشه اونو گرفت باید بهش شلیک

کرد
ـ داداش تو میگی نتونستید اونو بگیرید پس چرا ...
وسط حرفم پرید و گفت :ـ من قلبشو هدف گرفتم ولی لامصب برگشت و تیر
خورد تو سمت راست سینش ... دکتر گفت تا یک ساعت عمل نشه مردس
ـ گناه داره
ـ گناه چیه .. میدونی اونا روزی زندگی صد نفر رو به هم میزنن با اون مواد کوفتی ؟
ساکت به بابا خیره شدم که نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ ناراحت نباش هیوای بابا .. داداشت کارشو بلده
نویان دستمو تو دستش گرفت و گفت :
ـ حتی اگه من نمی کشتمش اون حکمش اعدام بود ... زیاد بهش فکر نکن اماده شو برسونمت بیمارستان
ـ باشه داداشی
از کنار نویان بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... لباسامو عوضکردم و اماده از اتاقم بیرون رفتم ... بعد از خداحافظی همراه نویان سوار ماشین شدم
توی راه همش به اون خلافکاره فکر می کردم .. یعنی الان مرد ؟ نویان نگاهم کرد و گفت :
ـ بهش فکر نکن جوجه ... حواست به خودت و بیمارا

باشه
ـ حتماً داداشی
نویان ماشین رو کنار زد و لپمو بوسید ... از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان قدم زدم ... ساعت پنج عصر بود و من باید تا فردا صبح تو بیمارستان می موندم ..
نزدیک در ورودی بیمارستان بودم که با حس کردن دستی روی دهنم خواستم به عقب برگردم ولی نتونستم ...
جیغ می کشیدم و سعی میکردم خودمو از کسی که منو گرفته خلاص کنم ولی زور اون خیلی زیاد بود و دستش روی دهنم مانع بلند شدن صدام بود ..منو به سمت ون سیاه رنگ رنگی کشوند ... صدای فریاد
نویان رو می شنیدم ولی خیلی دور بود ...
مرده منو توی ماشین هول داد و خودشم سوار شد و بعدس صدای جیغ لاستیک های ماشین رو شنیدم ...
دست و دهنمو با چسب بستن و جوری منو خوابوندن تو ماشین که فقط میتونستم سقف رو ببینم ...
ماشین با سرعت رانندگی می کرد و اینو از صدای بوق ماشین های دیگه می شد فهمید ...
چند دقیقه بعد ماشین ترمز کرد و همون مرده بازوم رو تو دستش گرفت و منو دنبال خودش کشوند ...

منو به سمت در عمارت بزرگی کشوند و همین که وارد شدیم نگاهم به خدمتکار ها افتاد که با استرس و نگرانی توی سالن ایستاده بودن ...
مرده منو به سمت طبقه دوم کشوند و در اتاقی رو بازکرد ...
اول چیزی که به چشمم خورد مردی بود که با صورتی عرق کرده و چشم های بسته روی تخت خوابیده بود و نرد دیگه ایی کنارش نشسته بود ...
مردی که منو به اتاق اورد دست و دهنمو باز کرد و رو به اونی که کنار بیماره نشسته بود گفت :
ـ آقا میثم اینو پیدا کردیم
ـ باشه برو
بعد از اینکه اون مرده رفت پسری که الان فهمیدم اسمش میثم هست با نگرانی گفت :
ـ حالش بده تیر خورده ... یه کاریش کن زود
ـ م .. من ..
وسط حرفم پرید و داد زد :
ـ وقت نداریم داره می میره ... مگه دکتر نیستی ؟ـ
پرستارم
با کلافگی دستی توی صورتش کشید و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و بلافاصله صدای فریادش امد که می گفت احمقا برام پرستار اوردین ...

نگاهم به مرده افتاد ... از چهرش معلوم بود که خیلی درد داره ولی صدایی ازش در نمی امد ...
به سمتش رفتم و دستمو اروم روی زخمش گذاشتم که اخی گفت و یکمی چشماشو باز کرد ...
باید یه کاریش می کردم ... به سمت در اتاق رفتم و در رو باز کردم ... از طبقه بالا نگاهی به سالن انداختم که نگاهم به میثم افتاد ...
_ آقا ...
نگاهم کرد که گفتم :_ میشه بیای اینجا ؟
با همون اخم به سمت پله ها امد که وارد اتاق شدم ...
مردی که تیر خورده با درد بهم نگاه می کرد ... در اتاق باز شد که رو به میثم گفتم :
_ من وسایل ندارم که بتونم تیر رو در بیارم ... خون زیادی ازشون رفته که باید جبران بشه و بدون بی هوش کننده نمیتونم ...
وسط حرفم پرید و گفت :
_ الان براتون وسایل میارم همه چی غیر از بی هوش کننده داریم
_ در اوردن تیر اونم بدون بی هوش کننده از سینه بیمار سخته و دردناک ...
_ حالا یه کاریش می کنم

و از اتاق بیرون رفت ... به سمت مردی که تیر خوردهبر گشتم و دکمه های پیراهن سفید رنگش که الان قرمز شده بود رو باز کردم ..
چند ثانیه بعد میثم با چند تا وسایل مورد نیاز امد و کنارم نشست ...
ـ بیهوش کننده چی ؟
ـ پیدا نکردم
ـ اینجوری سخت میشه برا بیمار
ـ اشکال نداره رسام تحمل می کنه ...
به سمت مردی که الان فهمیدم اسمش رسامه برگشتم و گفتم :
ـ میتونی تحمل کنی ؟ دردش وحشتناکه ؟
ـ ا .. رهمیثم کنار رسام نشست و دستشو گرفت و گفت :
ـ تحمل کن داداش ...
جای خوِن روی زخمش رو پاک کردم و تا دستم به زخم خورد رسام چشماشو بست و تو گلو ناله ایی کرد ...
نگاهی به وسایل انداختم و سرم رو برداشتم ...
سرم رو براش وصل کردم و رو به میثم گفتم :
ـوسایل بهداشتیه ؟
ـ اره فقط دکتر نبود
سعی کردم زود و بدون درد امدنش تیر رو در بیارم ولی

سخت بود .. رسام از درد به خودش می پیچید و میثم سعی می کرد ارومش کنه ...
تیر رو گرفتم ولی در اوردنش خیلی درد داشت ...
نگاهی به رسام انداختم که از درد عرق کرده بود و چشماش قرمز شده بودن انداختم ...با درد بهم انگاه کرد که تیر رو از سینش بیرون کشیدم
... دستمو گرفت و محکم فشار داد ... چشماشو بست و نفسشو با درد بیرون داد ...
لباش سفید شده بودن و نفس نفس می زد .. سوزن و بخیه
رو برداشتم و گفتم :
ـ دیگه چیزی نموند ... یکم دیگه تحمل کن
بعد رو به میثم گفتم :
ـ سرم و خون لازم دارم
ـ الان میارم
از کنار رسام بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... نگاهی به مچ دستم انداختم که اسیر دست رسام بود ... حتماً الان دستم قرمز شده ..
ـ میشه دستمو ول کنی که زخمتو بخیه بزنم ؟با چشم های عسلی نیمه بازش نگاهی بهم انداخت و
دستشو باز کرد :

ـ برای بخیه اماده ایی ؟
بی حال اهومی گفت که شروع کردم به بخیه زدن ... با اینکه فقط سه تا بخیه بودن ولی از چهرش می شد درد رو خوند ...
چند دقیقه بعد کارم تموم شد ... میثم با سرم و خون امد و
روی میز گذاشت :
ـ کمکم کن تا زخمشو ببندم
ـ باشه
آروم رسام رو روی تخت نشوند منم باند رو برداشتم و زخمشو بستم .. رسام خیلی بی حال شده بود و حتی نای نشستن هم نداشت ...میثم اون رو روی تخت خوابوند و من سرمشو با خون
عوض کردم و رو به میثم گفتم :
ـ باید بانداژشو هر رو عوض کنی و براش سرم بزاری ...
ـ وظیفه خودته نه من
ـ یعنی چی ؟ من درک می کنم که به خاطر حال بدش منو اون شکلی کشوندین اینجا ولی الان باید برم
ـ ما تورو اینجا اوردیم که بالا سر رسام بمونی ... و تا وقتی که حالش خوب بشه

ـ ت .. تو چی داری میگی ؟
بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند ... قبل از اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه منو توی اتاقی انداخت و در رو روم قفل کرد و از پشت در گفت :
ـ تا وقتی که رسام خوب بشه جات اینجاسبا تعجب به سمت در رفتم و داد زدم :
ـ ولی من باید برم ... خانوادم نگران میشن ... توروخدا در رو باز کن
هر چقدر در زدم و جیغ کشیدم فایده نداشت ... روی زمین نشستم و اروم شروع کردم به گریه کردن ...
انقدر گریه کردم که بعد خود به خود آروم شدم و تو فکر فرورفتم ... نویان دزدیدنمو دید حتماً الان در به در دنبالمه ...
مامان و بابا بفهمن کلی نگران میشن ... با یاد اوری تیر خوردن رسام ترسم بیشتر شد ... اگه تیر خورده و اونو نبردن بیمارستان یعنی آدم معمولی نیستن ...
اونا منو دزدیدن و به زور اوردن اینجا .. حتماً خلافکارن ... با استرس به اتاق نگاه کردم و با خودم گفتم اگه منو بکشن چی ؟از روی زمین بلند شدم و به سمت کشو ها رفتم ولی
همشون خالی بودن ... کل اتاق رو گشتم ولی چیز

خاصی نداشت ...
روی تخت خواب دو نفره خوابیدم و به سقف اتاق زل زدم ... یعنی امید وار باشم که بعد از به هوش امدن رسام منو آزاد کنن ؟
حتماً رسام رئیس بود که میثم گفت باید اون بگه چیکارم کنن ... میترسم منو ول نکنه و تا ابد اسیر باشم ..
ولی نویان میاد دنبالم ... اره اون لحظه دزدیده شدنم رو دید و هیچ وقت بی خیالم نمیشه ... انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
با صدایی که امد بیدار شدم ... در اتاق باز شد و دختری سینی به دست وارد اتاق شد ... با دیدنم سرشو پایین انداخت و گفت :
_ سلام ... برات شام اوردم_ م .. من میخوام از اینجا برم ... توروخدا بهشون بگو
ولم کنن
_ من فقط خدمتکارم ... ببخشید
سینی رو روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت ... با چشم های اشکی نگاهی به سینی انداختم و بی حال روی تخت خوابیدم ...
تغریباً یه ساعت گذشت که دوباره در باز شد و همون دختر امد و با دیدن غذا که چیزی ازش کم نشده با تعجب

بهم نگاه کرد ولی بی حرف سینی رو برد و در رو بست ...
با امید واری به در نگاه کردم و گوشامو تیز کردم ولی صدای قفل شدن در امد و این یعنی بازم بد بختی ..
به نقطه ایی زل زده بودم و به این فکر می کردم که الان خانوادم در چه حالن ؟
به ساعت دیواری نگاه کردم ... هشت شب بود ...
تشنمشده بود که در اتاق باز شد ولی این بار میثم بود ...
با
دیدنم اخمی کرد و گفت :
ـ بیا حال رسام رو چک کن تا الان بیدار نشد
ـ به من ربطی نداره
به سمتم امد و بدون حرف بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشوند ... بازوش رو می زدم و جیغ می کشیدم تا ولم کنه ولی بهم توجه نمی کرد ...
منو برد تو اتاق رسام و گفت :
ـ باندشم عوض کن خونی شده ... زود باش
ـ من کاری نمی کنم ...
ـ نیم ساعت فرصت داری کاراتو بکنی ...
با تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد ... واقعاً دیگه تحمل ندارم .. نگاهی به رسام

انداختمکه روی تخت خواب بود ...
سرم خون تموم شده بود و بانداژ سینش خونی بود .. من آدمی نبودم که بخوام با زندگی کسی باز کنم هر کی که باشه ...
به سمتش رفتم و سرم رو از دستش در اوردم ... سرم دیگه ایی رو توی دست دومش گذاشتم و باند خونی رو آروم باز کردم ...
باید تا فردا به هوش بیاد وگرنه باید به فکر بیمارستان باشن ... تنها چیزی که داشتم دستگاه فشار و سرم بود ولی توی بیمارستان همه چی هست ...
چون تنهایی نمیتونستم باند رو ببندم مجبور شدم با چسب
اونو به حالت مربع روی زخم بچسبونم ... زخمش خوب بود و التهاب نداشت ...
نبضش رو چک کردم که اونم طبیعی بود ... بعد از تموم شدن کارم ساکت بهش زل زدم که در باز شد و میثم به سمتم امد :_ آفرین خوبه ... حالا بیا بریم تو اتاقت
چون دستم درد گرفته بود و میدونستم جیغ و داد فایده ایی
نداره با اخم نگاهمو ازش گرفتم و جلوش به سمت اتاقم راه رفتم ...

در اتاق که باز بود وارد شدم که نگاهم به سینی غذا افتاد و بعد صدای میثم امد :
ـ شامتو بخور لج بازی نکن چون به ضرر خودته
از اتاق بیرون رفت و بازم صدای قفل در امد ... با سمت لیوان آب رفتم و اونو سر کشیدم ... چند لقمه غذا خوردم و روی تخت خواب نشستم ...
چند دقیقه بعد در اتاق باز شد و میثم امد ... سینی رو برداشت و گفت :
ـ فردا به هوش میاد ؟ـ اگه مشکلی پیش نیاد اره
سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت ... به سمت کتابی که توی اتاق به چشمم خورد رفتم و اونو برداشتم ... یک ساعت قبل نبود و مطمئنم الان گذاشتن ...
چون حوصلم سر رفته بود روی تخت نشستم و مشغول خوندش شدم ... از شدت نگاه کردن به کلمات توی کتاب گیج شدم و خوابم برد ...
صبح با صدای دختری از خواب بیدار شدم ... چشمامو کمی باز کردم و به خدمتکاری که دیشب برام شام اورد نگاه کردم :
ـ صبح بخیر خانم ... صبحانه امادس میثم آقا گفت بیایید پایین
ـ باشه

بعد از رفتن خدمه از تخت خواب بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق بود رفتم ... موهام رو بازکردم و دوباره بافتم ...
شالمو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم ... از پله ها پایین رفتم و به سالن نگاه کردم که خدمه به سالنی که میز غذاخوری داشت اشاره کرد ...
فقط میثم نشسته بود منم رفتم و مقابلش نشستم ... با نشستم
نگاهی بهم انداخت و صبح بخیری گفت که جوابشو دادم
بعد از خوردن صبحانه میثم نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ یکمی باهات حرف داشتم برا همین گفتم بیای پایین
ـ منم باهات حرف دارم ... الان خانوادم کلی نگرانم شدن من باید برم
ـ امدنت دست خودم نبود و رفتنتم همینطور
ـ پس کی گفت منو بیارن ؟
ـ من گفتم دکتر بیارن ولی ظاهران بادیگاردا تورواشتباهی اوردن
ـ من باید برم
ـ اینو رئیس مشخص می کنه
ـرئیس دیگه کیه ؟
ـ رسام ...

ـ حداقل بزار بهشون زنگ بزنم ... نگرانم میشن نمیشه ـ
با بغض از روی صندلی بلند شدم و داد زدم :
ـ من از اینجا میرم ... چه رئیست راضی باشه و چه نباشه
عقب گرد کردم و خواستم به سمت در عمارت برم که بازوم رو گرفت و محکم فشار داد ... اخی گفتم و بهسمت میثم برگشتم ...
با عصبانیت دستشو به سمت موهای بلندم برد و چنگ زد که از درد جیغی زدم ... صورتمو مقابل صورتش قرار داد و غرید :
ـ فکر نکن چون پرستار رسامی بهت احترام میزارم و چیزی نمیگم ... من اگه به سرم بزنه همین الان یه تیر حرومت می کنم بری به درک
با چشم های اشکی و ترس بهش زل زدم که موهامو ول کرد و به بادیگارد ها اشاره ایی کرد که به سمتم امدن و منو به کشوندن تو اتاقی که توش بودم و در رو قفل کردن ...
پشت در نشستم و با گریه از خدا خواستم منو از این خلافکار ها نجات بده ... بعد از یک ساعت گریه کردن به گوشه ایی زل زدم و عمیق تو فکر فرو رفتم ...

با چیز هایی که تا الان فهمیدم اینو آدم دزد و خلافکارن ... و حتی ممکنه آدم کش هم باشن تو من بهشون توجهکردم که اسلحه داشتن ...
با فکر کردن به نویان کمی امید وار شدم ... یعنی ممکنه اون منو پیدا کنه و از دست این ادم ها نجاتم بده ...
نمیدونم چی شد که یهو یاد حرف های نویان افتادم ... دقیقاً نیم ساعت بعد امدنش از ماموریت منو دزدیدن چون
فکر می کردن دکترم ...
نویان گفت قلب رئیس مافیا رو هدف قرار گرفته ولی چون برگشت تیر به سمت راست سینش برخورد کرد ... و گفت اگه دیر تر از یک ساعت عمل نشه مردس ... نا باور نگاهمو از اون گوشه گرفتم و اروم با خودم زمزمه کردم :
ـ پ ... پس ... رئیسی .. که .. نویان .. بهش .. شلیک کرده .. رسامه ؟
با خودم گفتم حتماً اشتباه کردم ولی هر جور که بهش فکر می کردم جواب همون بود ... با استرس از روی زمینبلند شدم و شروع کردم به در زدن :
ـ من میخوام از اینجا برم ... صدامو میشنوید ؟
داد می زدم و با دست به در می کوبیدم تا شاید تصمیم

بگیرن ولم کنن ... چند دقیقه بعد در باز شد و میثم با عصبانیت به سمتم امد و گفت :
ـ چه مرگته چرا خونه رو گذاشتی رو سرت
ـ من دکتر نیستم ... بزار برم توروخدا
ـ یک ساعت پیش حرف زدیم .. اگه میخوای از اینجا بری باید زودتر حال رسامرو خوب کنی
ـ گفتم که دکتر ن ...
قبل از اینکه حرفمو ادامه بدم گفت ،:
ـ اینو صد دفعه گفتی ... ولی با کارت نشون دادی که متخصص هستی .. پس باید تا اخر باشی ... الانم باید بهرسام سر بزنی سرمش تموم شده
ساکت بهش نگاه کردم که در رو باز کرد و بهش اشاره کرد راه بیفتم .. تقصیر من بود نباید رسام رو عمل میکردم ..
ولی نمیتونستم بی خیالش بشم بلاخره اونم آدمه و دلم نمیاد
مسبب مرگ کسی باشم ... به سمت اتاق رسام رفتم ... وارد اتاق شدم و سرمشو عوض کردم .. الان دیگه باید به هوش می امد ولی نمیدونم چرا اینجوری شد ..
بانداژشو باز کردم و با دستمال و آب خون خشک شده دور زخمشو پاک کردم ...

مشغول پاک کردن خون بودم که حس کردم انگشت های دستش تکون خوردن ... بهش دقت کردم که فهمیدم داره به هوش میاد ..
دستمو توی آب سرد بردم و بعد از خیس شدن دستم آروم روی صورتش کشیدم که چشم هاشو باز کرد .... باور نمی کردم مردی که نویان میخواست اونو بکشه پیشمه ...هر بار با یاد آوری خرف های نویان بیشتر ازشون می ترسیدم ... نویان می گفت دختر های کم سن و سال رو قاچاق می کردن ...
اگه منم با اون دخترا ببرن چی ؟ با دیدن نگاه رسام یکمی ازش فاصله گرفتم و گفتم :
ـ حالت خوبه ؟ درد داری ؟
با لب های خشک شدش گفت :
ـ خو ... بم ... آب .. میخوام
از سر جام بلند شدم و در اتاق رو باز کردم که نگاهم به بادیگارد افتاد ... با اخم نگاهم کرد که گفتم :
ـ یه لیوان آب برای رسام بیار ... به خدمه هم بگو یه سوپ مقوی براش درست کنن
سری تکون داد و رفت ... چه خوب خیلی حرف گوشکنه ...
در اتاق رو بستم و به سمت رسام برگشتم ... باند رو برداشتم و بهش نزدیک شدم که ببندم ...

بعد از بستن باند در اتاق زده شد که فهمیدم بادیگارده چون فقط اون و خدمه در می زد ... لیوان اب رو ازش گرفتم که گفت :
ـ نیم ساعت دیگه سوپ آماده میشه
ـ ممنون
در اتاق رو بستم و به سمت رسام برگشتم ... با اخم عمیق تو فکر فرو رفته بود ... کنارش نشستم و گفتم :
ـ آب میخواستی ؟
نگاهی تو چشم هام انداخت و بعد به لیوان نگاه کرد و دستشو به سمتم دراز کرد که بگیره که گفتم :
ـ خودم بهت میدمـ دست دارم
لیوان آب رو از دستم گرفت و یکمشو خورد ... نگاهی به سرم انداخت و گفت :
ـ اینو در بیار
ـ نمیشه باید تو دستت بمونه
با اخم و صدای سردی گفت :
ـ گفتم در بیار
با دیدن لجبازی هاش به درکی گفتم و سرم رو در اوردم که در اتاق باز شد و میثم امد تو ... با دیدن رسام لبخندی زد و به سمتش امد ..
"رسام "

با دیدن میثم یه دستمو براش باز کردم که به سمتم امد و جوری که دردم نیاد منو بغل کرد و گفت :ـ خوبی داداش ... درد نداری ؟
ـ نه خوبم
ـ ببخشی نتونستم برات امکانات بهتری فراهم کنم
ـ همینشم زیادیه ...
چشم هامو با حس سوزش سینم بستم و سعی کردم آروم باشم ... چشمامو باز کردم که نگاهم به دختره چشم سبز افتاد ...
ازش ممنون بودم چون اگه اون نبود ممکنه منم الان نبودم و شنیدم امیر گفت پرستاره اما واقعاً کار بزرگی انجام داده ...
دختره نگاهی به میثم کرد و گفت :
ـ من برم سوپ آقا رو بیارممیثم سری تکون داد و دختره رفت ... رو به میثم گفتم :
ـ چجوری اوردیش که قبول کرد اینجا بمونه
ـ به بچه ها گفتم دکتر بیارید اما چون حالت بد بود دختری که داشت وارد بیمارستان میشد رو دزدیدن و اوردن بعد گفت من پرستارم
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ دزدیدی ؟ پس چرا انقدر آرومه

ـ کجاش ارومه از دیروز تا همین صبح باهاش جنگ و دعوا دارم تو خواب بودی تازه می گفت میخوام برم که نشوندمش سر جاش
ـ دربارش تحقیق کردی ؟
ـ اره خونشون زیاد از بیمارستان دور نیست خانواده کوچیکی داره با یه برادر ناتنی ... ولی مشکل برادرشه ـ چشه ؟
ـ توی این دو روز فهمیدم برادرش همون سرگرد نویانه و اون بهت شلیک کرده ...
با اخم نگاهمو از میثم گرفتم و گفتم :
ـ نکنه خواهرشو فرستاده جاسوسی
ـ نه داره در به در دنبالش میگرده و بچه ها میگن وقتی دزدیدنش یه مردی که انگار هم اونو شناخت ما رو دید و دوید سمتمون اما بهمون نرسید
ـ فکر می کنی برادرشه ؟
ـ اره ... چون میگن داره دنبالش می گرده
ـ کارتو اوکی کردی ؟
ـ اره بابا عمراً پیداش کنه ـ خوبه
چشم هامو بستم و تو فکر فرو رفتم ... عجب خر تو خری شده ها .. یعنی شانس مارو حتماً باید خواهر نویان رو می دزدیدن ...

با صدای میثم چشم هامو باز کردم :
ـ من برم به کار ها برسم تو هم استراحت کن
سر تکون دادم که میثم از اتاق بیرون امد و همون موقع دختره با سینی دستش وارد اتاقم شد ...
به سمتم امد و سینی رو روی میز گذاشت ... بوی سوپ اشتهام رو باز کرده بود ... کاسه رو توی دستش گرفت و با پر کردن قاشق و چک کردن گرماش به سمتم اورد که گفتم :
ـ خودم میخورم
ـ نمیتونی بخوری نباید زیاد تکون بدی دستتو ... بخیههات باز می شن
با اخم دهنمو کمی باز کردم و سوپ رو خوردم ... اصلا خوشم نمی امد دختری تو کار هام دخالت کنه ..
نگاهی بهش انداختم ... واقعاً دختر خوشکلی بود و چشم های خاصی داشت ... از اون چشم هایی که گاهی رنگشون سبزه و گاهی ابی ...
با دیدن نگاه خیرم سرشو به معنای چیه تکون داد که لبخند ریزمو مخفی کردم و گفتم :
ـ میثم چی بهت گفت ؟
ـ درباره ی ؟
ـ رفتنت

با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و گفت :
ـ قبول نکرد ... می گفت باید رسام اجازه بدهچقدر خوشکل می گفت رسام ... با اینکه کسی غیر از میثم حق نداشت بهم بگه رسام اما چیزی بهش نگفتم
با چشم ها اشکی نگاهم کرد و گفت :
ـ تو حالت خوبه ... من هر کاری از دستم امد کردم بزار برم ...
سعی کردم بهش رو ندم و با اخم گفتم :
ـ فعلا اینجایی ... و تا وقتی من میگم جات اینجاس پس آروم بگیر و ..
وسط حرفم پرید و با گریه داد زد :
ـ من اینجا نمی مونم ... فرار می کنم
پوزخندی زدم و گفتم :
ـ میتونی .. فرار کناشک هاشو پاک کرد و از اتاقم بیرون رفت ... فکر می
کنه داد و فریادش منو میترسونه ... نمیدونی اگه حالم خوب بود چه بلای سرش می اوردم ...
دوباره چشم هامو بستم که باز حرف های گذشته یادم امد ... وقتی بچه شیش ساله بودم و چشم انتظار به دنیا امدن دختری که تو همون سن کم حس کردم دنیامه ...
چقدر روز شمردم و منتظرش موندم اما اخر رفت و منو

با دنیایی سیاه ول کرد ... بعد از رفتنش دوران زندگی خوبم هم تموم شد ...
تا الانم یادمه وقتی بابا امد و نفس رو ندید همه خونه رو بهم زد ... مامان بهش گفت من نمیدونم ولی بابا سخت بهش شک کرده بود ...
یک هفته گذشت و بابا فهمید کار مامانمه ... با چشم های خودم دیدم چطور مامان رو به باد کتک گرفت و اخر مامان اسلحه رو از روی میز برداشت و مقابل چشمام خودکشی کرد ...تنها همدمم توی بچگیام ولم کرد و رفت ... اون به من
فکر نکرد که ممکنه بدونش چی بکشم ... رفت و تنهام گذاشت ...
با حس باز شدن در اتاق نم چشم هامو پاک کردم که صدای میثم امد :
ـ داداش حالت خوبه ... چرا چشمات قرمزه ؟
ـ چیزی نیست نگران نباش
ـ مطمئنی ؟
ـ اره ... دختره کجا رفت ؟
ـ تو اتاقشه ... همه چی رو بهم ریخته و کلی گریه کرد ...
ـ لب تابمو بیاربه سمت کشو رفت و لبتابمو بهم داد ... به

دوربین اتاقش
وصل شدم که نگاهم بهش افتاد ... روی زمین نشسته بود و گریه می کرد ...
اون گناهی نداشت ولی وقتی وارد خونم شد نباید ازش بیرون بره ... معمولا همچین ادم هایی کشته میشن ولی این دختر چون جونمو نجات داد نمیخوام اتفاقی براش بیفته ..
لب تابمو خاموش کردم که میثم گفت :
_ شب یه محموله داریم ... باید از الان برم و ممکنه فردا بیام .. پرستارتو میارم پیشت و به بچه ها میگم دم در باشن
سری تکون دادم و گفتم :
_ باشه ... حواستو جمع کن مشکلی پیش نیاد
_ خیالت راحت ... خداحافظ_ به سلامت
بعد از رفتن میثم یه ربع نگذشته بود که صدای جیغ دختره امد ... جیغ می زد و می گفت ولم کنید ...
با درد از روی تخت بلند شدم و با کمک دیوار به در اتاقم رسیدم ... بدنم کوفته بود و جای بخیه روی سینم خیلی درد می کرد ...
در رو باز کردم که نگاهم به بادیگاردا و دختره افتاد ...
اونا میخواستن بیارنش پیشم ولی دختره جیغ می زد و

قبول نمی کرد بیاد...
با دیدنم هر سه تاشون بهم نگاه کردن که با اخم رو به بادیگاردا گفتم :
ـ ولش کنید
بادیگاردا ولش کردن که با چشم های اشکی بهم نگاه کرد ... با همون اخم رو بهش گفتم :ـ اینجا خونه خاله نیس ...
این اخرین باره صدای جیغاتو میشنوم ... گم شو تو اتاقت
با ناراحتی بهم نگاه کرد که این دفعه داد زدم :
ـ گم شو
لرزی کرد و با ترس رفت تو اتاقش ... رو به یکی از بچه ها گفتم :
ـ در اتاقشو قفل کن
ـ چشم آقا
نگاهی به زخمم انداختم ... خون ریزی کرده بود ... آروم و با درد طاقت فرسایی برگشتم تو اتاقم و دستمالی برداشتم ...
از شدت درد نمیتونستم خون رو پاک کنم ... آروم روی تخت خوابیدم و باند رو روی زخم گذاشتم و کمی فشارش دادم تا خون نیاد ...نیم ساعت گذشت داشتم ضعف می کردم از خون ریزی

که در اتاقم باز شد ... با درد چشم هامو باز کردمکه نگاهم به دختره افتاد ...
با دیدنم هینی کشید و با نگرانی به سمتم امد که با اخم و درد گفتم :
ـبرای چی امدی ... برو تو اتاقت
ـ خون ریزی کردی ... چرا صدام نزدی ؟
ـ گفتم برو بیرون ... چیزی ازت نمیخوام
ـ وظیفمه ...
بدون توجه به اخمم خونه روی زخم رو پاک کرد که اخی گفتم ... خیلی درد داشتم و تمام بدنم عرق کرده بود ...
نگاهی به زخمم انداخت و با اخم گفت :ـ یکی از بخیه هات باز شده ... چرا از جات بلند شدی ؟
ـ به خاطر جیغ های بعضیا
سرشو پایین انداخت و گفت :
ـ بدون مسکن نمیتونم برات بخیه بزنم ... بخصوص الان که زخمت التهاب داره ...
ـ بزن کارت نباشه
ـ آخه ...
وسط حرفش با اخم گفتم :
ـ بخیه رو بزن تحمل می کنم

با دو دلی به سمت وسایل رفت .... چشم هامو بستم که چند لحظه بعد درد زیادی احساس کردم ... رو تختی رو با دست سالمم فشردم و نفس عمیقی کشیدم ....با تموم شدن کارش دور زخم رو تمیز کرد و رفت سراغ باند ... دور زخم رو بانداژ کرد و گفت :

ـ احساس ضعف میکنی ؟

ـ اره

ـ میخوای برات سرم بزارم ؟

ـ نه نمیخوام

" هیوا "

به بادیگارد ها گفتم به خدمه ها بگن یه چیزی برای رسام درست کنن بخوره ... روی صندلی کنار تخت خوابش نشستم و بهش نگاه کردم ...

زیر چشماش گود شده بود و لباش خشک شده بودن ... دستمو روی پیشونیش گذاشتم که حس کردم کمی تب داره

...حوله کوچک سفید رنگی رو خیس آب سرد کردم و روی پیشونیش گذاشتم ... کمی چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد ...

ـ چقدر طول میکشه تا حالم خوب بشه ؟

ـ یک هفته ... اگه از جات تکون نخوری

نگاهشو ازم گرفت و چشم هاشو بست ... بعد از پایین امدن تبش خدمه شام من و رسام رو برامون توی اتاق اورد ...
ـ رسام
چشم هاشو باز کرد که ادامه دادم :
ـ شام اوردن
ـ نمیخوام_ نمیشه باید یه چیزی بخوری
کاسه سوپ رو برداشتم و کنارش روی تخت خواب نشستم ... چند بالشت زیر سرش گذاشتم و چند قاشق سوپ به خوردش دادم ...
ـ شامت سرد شد
ـ اشکال نداره تو بخور
بعد از تموم شدن شام رسام از کنارش بلند شدم و روی صندلی نشستم تا شامم رو بخورم ..
" رسام "
ً یبا
با صدای سینی نگاهی به دختره انداختم ... بشقابش تغر کامل بود و داشت سینی رو می برد که گفتم :
ـ شام خوردی ؟
ـ ارهبا تعجب گفتم :
ـ کجا رو

سینی رو کمی نزدیکم کرد و گفت :
ـ اینها ...
اندازه سه لقمه از برنج کم شده بود ... نگاهش کردم و گفتم :
ـ همین ؟
ـ اره
با تعجب بهش خیره موندم که رفت و در اتاق رو بست ً قعا
... وا چطور تا الان زنده مونده ....
 یک هفته گذشت و زخم من تغریبا خوب شده بود ... پرستاره هر روز یک ساعت می امد توی اتاقم وبانداژمو عوض می کرد ...
بعضی اوقات برای یک روز کامل چیزی نمیخورد و فقط گریه می کرد ... نویان در به در دنبالشه ولی ما ردی از خودمون نگذاشتیم ..
بابا زنگ زد و گفت میاد ایران و با اینکه بهش گفتم حالم خوبه قبول نکرد ... با امدن بابا مشکلی ندارم ولی مطمئنم اون عفریته هم باهاش میاد ...
غرق فکر بودم که در اتاقم باز شد ... میثم وارد شد و گفت :
ـ سلام

ـ سلام ... کارا خوب پیش میره ؟
ـ اره فقط باید چند تا برگه امضا کنی
ـ فردا خودم میام سمت شرکتـ باشه هر جور راحتی ...
پرستار رو چیکار کنیم ؟
ـ نمیدونم ...
ـ بکشش بره ...
ـ نه ... فعلا بزار باشه تا ببینم نویان چیکار می کنه ...
ـ رسام اون تو رو دید ... بد تر داداشش به خونت تشنس
... بزاری بره که همه چی بهم می ریزه
ـ مگه گفتم قراره بره ؟
ـ پس چی ... میخوای تا اخر عمرش توی این عمارت
نگهش داری ؟
ـ شاید
میثم با ناباوری گفت :
ـ رسام .. دیوونه شدی ؟ـ اره دیوونه شدم ... من حاضر
نیستم جون کسی رو
بگیرم که جونمو نجات داد ... و نمیخوام زحمت چند سال
پیشم به باد بره
ـ اونم آدمه ها ... خانواده داره ... زندگی داره بمونه
اینجا چیکار کنه ؟
ـ عقدش میکنم ... زن من میشه

میثم با عصبانیت بهم زل زد و گفت :
ـ دلت نمیاد بکشیش من میکشمش
ـ میثم تو کارت نباشه
ـ این حرفت یعنی چی ؟
ـ یعنی نیاز یه نظر تو نیست
ـ باشه ... هر جور راحتیبا گفتن این جمله عصبی از اتاق بیرون رفت و در رو
محکم به هم کوبید ... دستی تو موهام کشیدم و عمیق تو فکر فرو رفتم ...
میدونم کارم اشتباهه ولی تنها راه به نظرم اینه ... بعد از اینکه عقدش کردم به ندیان میگم اگه خواهرتو میخوای باید بی خیال من و کارام بشی ...
اون هیچ دلیلی نداره که منو بگیره پس مجبور میشه بی خیالم بشه و دختره هم میره پی زندگیش سالم و سلامت ...
" هیوا "
با چشم های اشکی به دیوار زل زده بودم و به خانوادم فکر می کردم ... یعنی الان در چه حالن ؟
چرا نویان تا الان پیدام نکرد ... خیلی دلتنگ مامان و بابا بودم ... هر بار هم بهشون می گفتم ولم کنید برم قبول نمی کردن ...در اتاقم باز شد و نگاهم به رسام افتاد ... توی

این یک
هفته حالش خوب شده بود ولی قبول نمیکرد برم ...
در اتاق رو بست و نزدیکم امد ... مقابلش ایستادم که
عمیق به چشم هام زل زد ... با اخم سرمو پایین انداختم
که گفت :
ـ برای چی گریه میکنی ؟
پوزخندی زدم و گفتم :
ـ میخوای بخندم ؟ تو دیگه کی هستی ؟
اخم کرد و گفت :
ـ درست حرف بزن
با بغض گفتم :
ـ میخوام برم ... حالت خوب شد دیگه چی ازم میخوای؟
ـ زنم بشی
با تعجب بهش زل زدم که سرد گفت :
ـ فردا عقد می کنیم ..
با عصبانیت داد زدم :
ـ تو چی داری میگی ... من با تو ازدواج نمی کنم
ـ نظرتو نخواستم ... گفتم تا آماده بشی
دستمو بلند کردم ولی قبل از اینکه روی صورت رسام
فرو بیاد دستمو گرفت و پیچوند جوری که از درد جیغی
کشیدم و اشکارم روی صورتم ریخت ...

با عصبانیت توی گوشم غرید :
ـ آخرین بارته ... فهمیدی ؟ـ ولم .. کن ... اخ
ـ فهمیدی یا ن ؟
محکم فشار داد که جیغ زدم و با گریه گفتم :
ـ اره ... فهمیدم .. ولم کن
محکم هولم داد که روی زمین افتادم ... از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد ... دستم وحشتناک درد می کرد جوری که از دردش گریه می کردم ...
تا شب دستم درد می کرد و من گریه می کردم ... خبری از آب و غذا نشد و فهمیدم گفته برام چیزی نبرن ...
روی تخت خوابیده بودم و تو تاریکی اتاق تو فکر بودم ... فکر زندگیم که داره نابود میشه ... دلم میخوا خودمو بکشم ولی جراتشو نداشتم ...
با گریه سرمو بالا گرفتم و رو به سقف گفتم :ـ خدا ... مگه من چیکار کردم .. چرا باید اینجوری تقاص پس بدم ... اون حالش بد بود و نجاتش دادم ... عوض تشکر میخواد بد بختم کنه ...
انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ... صبح با صدای میثم بیدار شدم ... صبحانمو اورده بود ... با دیدن چشم های بازم گفت :
ـ صبحانتو بخور ... یک ساعت دیگه اسما میاد تا برای

اماده شدن کمکت کنه ...
با صدای خش دارم گفتم :
ـ ب .. برای .. چی ؟
ـ عقد ..
بعد از گفتن عقد از اتاق بیرون رفت و در رو بست ...
اشکام دوباره سرازیر شدن ... بی توجه به صبحانه رفتم سمت حمام تا چیزی پیدا کنم برای خلاص کردن خودم...
هر چقدر گشتم چیزی پیدا نکردم ... رفتم سمت سینی صبحانه که نگاهم به چاقو خورد ... با ترس و دو دلی چاقو رو برداشتم و بهش خیره شدم ...
آدم شجاعی نبودم ولی با فکر کردن به عقد چشم هامو بستم و چاقو رو روی رگ دستم گذاشتم ... فکرم به سمت بابا و مامان گشیده شد که اشکام ریختن ...
اشک هامو پاک کردم و یخورده چاقو رو روی رگ هام فشردم که با حس سوزش در اتاق با شدت باز شد و رسام با عصبانیت و چشم های قرمز به سمتم امد ...
قبل از اینکه بفهمم چی شد دستشو بلند کرد و یه سمت صورتم سوخت ... چون کارش یهویی بود روی زمین افتادم ...
میخواست سمتم بیاد که میثم جلوشو گرفت و سعی کرد آرومش کنه ... رسام داد می زد و سعی می کرد از میثم

جدا بشه ولی میثم سفت جلوشو گرفته بود ...با گریه دستمو روی صورتم و جای سیلی گذاشته بودم و آر م گریه می کردم ... دستم سوز می داد ولی آسیب جدی ندیده بودم ...
چند دقیقه بعد رسام آروم شد و میثم رو از اتاق بیرون کرد و در رو قفل کرد ... به سمتم امد که با ترس توی خودم مچاله شدم ..
دست سالممو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد ... منو روی تخت نشوند و رفت سمت حمام ... چند ثانیه بعد با باند به سمتم امد ...
روی زمین مقابلم روی دو زانوهاش نشست و دستمو بست ... به کاراش خیره بودم که با دقت و اخم مشغول بستن دستم بود ...
بعد از تموم شدن کارش نگاهش روی صورتم خیره موند ... نگاهش دقیقاً روی جای سیلی بود ...
با اخم گفت :ـ من تا حالا دستمو روی دختری بلند نکردم ... ولی تو
مجبورم کردی
کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :
ـ عقد می کنیم ولی من کاری بهت ندارم و قرار نیس اتفاقی بینمون بیفته ...

با بهت بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ پ .. پس .. چرا .. عقد
وسط حرفم پرید و با اخم گفت :
ـ اینو بعداً میفهمی ... الان به اسما میگم آمادت کنه ... صبحانتم بخور
از اتاق بیرون رفت و در رو بست ... به نقطه ایی خیره شدم و به این فکر می کردم که منظورش از عقد چیه ...نکنه بهم دروغ میگه و میخواد بلایی سرم بیاره ... با یبا ً
صدای باز شدن در سرمو بالا اوردم ... دختری تغر هم سن و سالم با لبخند وارد اتاق شد :
ـ سلام عزیزم خوبی .. من اسما هستم
ـ سلام ... منم هیوام
ـ قراره برای اماده شدن کمکت کنم ... صبحانه خوردی ؟
ـ میل ندارم
ـ آقا رسام تاکید کردن صبحانتونو بخورید
بعد از خوردن صبحانه که به اجبار رسام بود یه دوشی گرفتم و لباس هایی که اسما بهم داد رو پوشیدم ... روی صندلی نشستم که اسما مشغول خشک کردن موهای بلندم شد ... بعد از تموم شدن کارش گفت :ـ آرایشتو

چجوری دوست داری ؟
ـ آرایش برای چی ؟
ـ آقا گفت ... البته بدون رژ و آرایش ساده که یه رژ صورتی برات میزارم
ـ من آرایش نمیزارم
ـ هیوا توروخدا برای من مشکل درست نکن ... من برات یه ارایش ساده میزنم و میرم خوشت نیومد پاک کن
با اخم بهش گفتم :
ـ که اینطور ... برام ارایش غلیظ میزنی
اسما با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :
ـ حالت خوبه ؟ اون بیرون پر مرده و آقا خیلی حساسه
ـ مهم نیس ... برام رژ قرمز میزنی ... مهم ترین اینه ـ ولی آقا ...
وسط حرفش پریدم و گفتم :
ـ زود باش اسما داری معطل می کنی
اسما ساکت شد و بدون حرف اضافه مشغول ارایش کردن صورتم شد .... چند دقیقه بعد کارش تموم ... موهامو باز کردم و دستی بهش زدم که اسما نگران نگاهم کرد و گفت :
ـ هیوا ... از کارت مطمئنی ؟
ـ اره ... بریم

شال سفید رنگی روی سرم انداختم و بی خیال چادر شدم
... رسام و میثم با مردی که فکر کنمعاقد بود حرف
میزدن و دور سالن پر بادیگارد بود ...به سمت رسام قدم
زدم ولیچون بهم پشت کرده بود منو
نمی دید ... میثم که مقابلم بود با تعجب بهم خیره شد و
چیزی به رسام گفت که رسام به سمتم برگشت ...
رسام نگاهی به سر تا پام انداخت و خیره لبای سرخم
موند ... با اخم به سمتم امد و بدون حرف دستمو کشید و
منو دنبال خودش توی اتاق برد ...
همین که وارد اتاق شدیم در رو بست و منو به در اتاق
کوبوند ... با یک دستش بازومو می فشرد و دست دیگشو
روی در گذاشته بود ...
فاصله بین صورت هامون چند سانت بیشتر نبود ... رسام
با اخم و عصبانیت توی چشم هام نگاه کرد و غرید :
ـ این ارایش چیه ... موهاتو چرا ریختی بیرون ... ها ؟
ها آخر رو با صدای بلندی گفت جوری که از ترس برای
چند لحظه چشم هامو بستم ...
دستمالی از جیب کتش در اورد و رو بهم گرفت و گفت :ـ رژ
لبتو پاک کن
ـ پاک نمیشه
ـ یعنی چی پاک نمیشه

ـ بیستو چهار ساعتیه ... پاک نمیشه
ـچادرت کو ... چرا نپوشیدی ؟
سرمو پایین انداختم که بازوم رو با دستش فشرد و گفت :
ـ من هر چی باشم بی غیرت نیستم که اجازه بدم زنم با همچین ریختی بین مردا باشه
با اخم گفتم :
ـ هنوز زنت نشدم جو گیر نشو
پوزخندی زد و گفت :ـ فکر نکن عاشقتم که میخوام باهات عقد کنم ... من به
خاطر کارم مجبورم عقدت کنم وگرنه کارت با یه گلوله حله
با دیدن پوزخندش و شنیدن حرفاش بغض کردم ... سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی چشم هام پر اشک شدن ..
نگاهمو ازش گرفتم که گفت :
ـ چادرتو سر می کنی و دنبالم میای ... سرتو پایین میندازی جوری که اون کوفتی که به لبات مالوندی تو دید نباشه
بعد از تموم شدن حرفش از اتاق بیرون رفت ...
" رسام "
با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به بابا و رها افتاد ... رها با دیدنم اخم کرد و به سمتم امد ... سرد

بهش
نگاه کردم که خودشو تو بغلم انداخت و گفت :ـ رسام چطور میتونی اون دختره رو عقد کنی ... مگه قرار نبود با هم ازدواج کنیم ؟
رهارو از خودم جدا کردم و گفتم :
ـ عقد کاریه ... چند روز دیگه طلاقش میدم ... انقدر هم بهم نچسب
از کنارش رد شدم و رفتم پیش بابا ... با دیدنم لبخند ریزی زد که اجباری رفتم تو بغلش ... سه ساله همدیگه رو ندیدیم و با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی به هر حال پدرمه و باید بهش احترام گذاشت ...
اونو مقصر فوت مامان میدونم ولی اون برام کم نگذاشت ... منم حس میکنم مامان به خاطر عشقش بی خیالم شد و
خودکشی کرد ...
اون بهم فکر نکرد ... که ممکنه چی به سرم بیاد و راحت خودشو خلاص کرد برای همین زیاد با بابا بد نبودم ...با صدای بابا از فکر بیرون امدم :
ـ دختره رو میشناسی ؟
ـ خواهر نویان
لبخندی زد و گفت :

ـ دختر کم بود با خواهر دشمنت ازدواج می کنی ؟
ـ برای نشوندن نویان باهاش عقد میکنم
ـ خوبه ولی رها رو که فراموش نکردی ؟
پوف کلافه ایی کشیدم و گفتم :
ـ نه
ـ خوبه ... موفق باشیسر تکون دادم و رو به میثم گفتم :
ـ همه چی اوکیه ؟
ـ اره
ـ شناسنامه ؟
شناسنامه رو از جیب کتش در اورد و رو بهم گرفت ...
از دستش گرفتم و بازش کردم ... دقیقاً عین اصلی بود ..
نگاهی به اسم فامیل انداختم که شوکه شدم ... هیوا سپهری ... با تعجب و ناباوری به میثم نگاه کردم که گفت :
ـ چی شده ... اشکالی داره ؟
ـ این .. اسمش .. هیواس ؟
ـ اره هیوا سپهری ... پدر و مادرشم سیوان و نفسسپهری
بابا با دیدن صورت پر از تعجبم بهم نزدیک شد و گفت :
ـ چیزی شده ؟
میثم خواست حرفی بزنه که گفتم :
ـ نه ... همه چی اوکیه

به عقب برگشتم که نگاهم به هیوام افتاد ... یعنی ممکنه ... بعد از بیستو دو سال ...
انگار گریه کرده بود چون چشم هاش قرمز شده بودن ...
باید مطمئن می شدم همون هیواست که تمام این سال ها اسم و یادش تو دلمه ..
دستشو گرفتم و اونو به سمت صندلی ها راهنمایی کردم ... کنار هم نشستیم که عاقد شروع کرد ...
" هیوا "هیچی از حرف عاقد نفهمیدم ... رسام تموم این مدت
دستمو گرفته بود تو دوست مردونش و من آروم گریه می کردم ...
حرف های رسام تو اتاق بد جوری ناراحتم کردن ...
قران رو روی پاهام گذاشته بودم و به جلدش نگاه می کردم و اشک هامو پاک می کردم ...
با حس فشردن دستم توسط رسام نگاهمو بهش دوختم که فهمیدم وقت بله گفتنه ... با صدای خش دار از گریه توی چشم های عسلی رسام زل زدم و بله ایی گفتم ..
میثم و چند تا از خدمتکار ها و بادیگارد ها دست زدن ...
بعد از بله رسام چند تا صفحه رو امضا کردیم و من بلا فاصله رفتم تو اتاقم ...
در اتاقمو بستم و چادرمو در اوردم ... رفتم توی حمام و

بعد از در اوردن لباس هام دوش اب رو باز کردم و روی زمین نشستم ...دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با صدای بلندی بغضم
شکست ... هق هق می کردم و از ته دلم به این سر نوشتم زار می زدم ...
دلم میخواست بمیرم ... نمیدونم چقدر تو حموم گریه کردم
که آب سرد شد و از سرمای زمین شروع به لرز کردم ...
دستمو روی شیر آب گذاشتم و به سختی بلند شدم ... دوش رو بستم و حوله کوچیکی که تو حمام بود رو برداشتم و دور خودم پیچوندم ...
سرم گیج می رفت و نمیتونستم راه برم ... با صدای در حمام نگاهمو به رسام دوختم که بهم زل زده بود ... با استرس حوله رو سفت گرفتم و داد زدم :
ـ برو بیرون
اما رسام بدون توجه به فریادم به سمتم امد و گفت :
ـ برای چی برم بیرون ؟نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت :
ـ زنمی ... مال خودمی دوست دارم نگاهت کنم
با بغض و لرز گفتم :

ـ و .. ولی .. تو .. قول .. د
وسط حرفم پرید و با اخم گفت :
ـ سر حرفم هستم و تا زمانی که تو نخوای بهت نزدیک نمیشم
به چشم های عسلی رنگش زل زدم و گفتم :
ـ هیچ وقت نمیخوام
رسام نگاهشو ازم گرفت و عقب گرد کرد و گفت :
ـ زود لباساتو بپوش سرما نخوری ... موهاتم خشک کنو از حمام بیرون رفت .. نفسمو با استرس بیرون دادم و قبل از خارج شدنم نگاهی به اتاق انداختم و وقتی مطمئن شدم رفته به سمت کمد لباسم هجوم اوردم ...
زود لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم ... با حس تشنگی شالمو روی سرم انداختم و به سمت اشپزخونه رفتم که توی سالن نگاهم به رسام و دختری افتاد ..
دختره به رسام چسبیده بود و سعی می کرد لبای رسام رو ببوسه که رسام به عقب هلش داد و با عصبانیت بهش تشر زد :
ـ رها برو کنار تا از خونه بیرونت نکردم
دختره که اسمش رها بود با عشوه گفت :
ـ چرا ... چون دوست دارم ... رسام امشب بیام پیشت ؟
رسام با همون اخم غرید :ـ نه

و عقب گرد کرد که نگاهش بهم افتاد .. با خجالت از کنارشون گذشتم و رفتم توی اشپزخونه ...
یه لیوان اب خوردم و با کنجکاوی در یخچال رو باز کردم که نگاهم به شکلات ها افتاد ... یکی رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم ...
در یخچال رو بستم و عقب گرد کردم که به چیز سفتی برخورد کردم ... سرمو بالا اوردم و با دیدن رسام که با لبخند ریزی نگاهم می کرد شوکه شدم ...
اولین بار بود لبخند ریزشو می دیدم ... خواستم از اشپزخونه برم بیرون که دستاشو دو طرف پهلوم گذاشت و منو بین خودش و دیوار خفت کرد ...
با استرس نگاهی بهش انداختم که سرشو به گردنم نزدیک کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید با صدای خش دار و مردونه اش گفت :ـ چه بوی خوبی میدی خانومم
با شنیدن کلمه خانمم از رسام دروغ چرا حس کردم قند تو دلم اب شد ... با حس لبای داغی که روی گردنم قرار گرفت بی اختیار نفسمو بیرون دادم ...
رسام بوسه پر حرارتی روی گردنم نشوند و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند ... چشم هاشو بسته بود و منو به خودش
فشار داد که مردونگی بزرگشو از زیر شلوار حس کردم

..
با خجالت سرمو پایین انداختم که یه دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا گرفت ... نگاهی به صورتم انداخت و نگاهش روی لبام ثابت موند ...
با صدای خش دار و چشم های قرمزی گفت :
ـ دلم بد جور لباتو میخواد
با ترس و حیرت بهش خیره شدم که آروم سرشو پایین اورد و فاصله بینمون رو از بین برد ... با حس لبای داغو مردونه رسام روی لبام چشم هام بسته شد ...
رسام با احساس و ولع لبامو می بوسید و مک می زد ..
اولین بار بود مردی انقدر بهم نزدیک می شد و منو می بوسید ...
رسام یک دستشو دور کمرم حلقه کردم بود و دست دومشو دور گردنم ... دستامو روی سینه سفتش گذاشتم و سعی کردم از خودم فاصله اش بدم که یه سانت هم تکون نخورد ...
صدای بوسه هامون اشپزخونه رو پر کرده بود که با اهوم کسی از هم جدا شدیم ... وقتی نگاهم به میثم افتاد از
خجالت اب شدم ...
میثم با نگاه شیطونش بهمون نگاه می کرد که رسام با اخم

گفت :
ـ چته .. چی میخوای ؟
ـ دنبالت می گشتم کارت دارم ولی ظاهران بد موقع امدمخواستم از اشپزخونه بیرون برم که رسام سفت دستمو
گرفت ... از خجالت پشت رسام خودمو قایم کرده بودم که نگاهم به میثم نیفته ...
رسام که فهمید خجالت کشیدم رو به میثم گفت :
ـ برو الان میام
میثم باشه ایی گفت و با همون نگاه شیطونش بیرون رفت ... رسام به سمتم بر گشت و گفت :
ـ میری تو اتاقم و در رو قفل می کنی تا من بیام پیشت
با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم :
ـ برای چی تو اتاقت ؟
ـ از امروز به بعد اتاقم ، اتاق تو هم هست
ـ و ... ولیبا اخم نگاهم کرد که ساکت شدم و خیلی یهویی پیشونیمو
عمیق بوسید و گفت :
ـ برو تا دیوونم نکردی
سرمو پایین انداختم و از اشپزخونه بیرون رفتم ... من نباید بهش اجازه بوسیدنم رو می دادم .. رفتم تو اتاقش و

در رو بستم ...
روی تخت خوابیدم ... بالشت بوی سرد و خاص رسام رو می داد ... نفس عمیقی کشیدم و با کلی افکار جور وا جور خوابم برد ...
" رسام "
بعد از رفتن هیوا با اخم به میثم نگاه کردم که خندید و گفت :
ـ به خدا کارت داشتمـ چیکار
ـ نویان ... خیلی دنبال هیواس و داره سر نخ پیدا می کنه
ـ به بچها توی کلانتری بگو سر نخ اشتباه بدن
ـ گفتم ولی ظاهران نویان بدون توجه به بقیه داره کار خودشو میکنه
توی فکر فرو رفتم و گفتم :
ـ پس باید خودم یه کاری کنم ... بابا فردا میره خوته خودش یه کاری کن این عفریته رو هم با خودش ببره و اگه سوالی درباره هیوا پرسید یه جوری بپیچونش
ـ ولی من حس میکنم شک کرده
ـ اره منم ولی فعلا ساکته ما هم نباید به روی خودمون بیاریم
ـ اماده شو بریم شرکتـ باشه
از اشپزخونه بیرون رفتم و به سمت اتاقم قدم زدم .. مثل

یک رویا بود ... تمام عمرام تو حسرت دیدن دختری بودم که فقط اسمشو میدونم ...
اسم پدر و مادرشم می دونستم ولی پیدا کردنشون توی تهران خیلی سخت بود ... نباید باهاش خوب رفتار کنم و بهش رو برم ولی این دل لامصبم آروم و قرار نداره ...
وقتی میبینمش دلم میخواد سفت بغلش کنم و صورت ماهشو غرق بوسه کنم ... وارد اتاقم شدم که نگاهم به هیوا افتاد ..
روی تخت خوابم خوابیده بود ... به سمت تخت رفتم و کنار هیوا خوابیدم ... دستمو آروم از زیر سرشرد کردم که دستاشو دورم حلقه کرد ...
روی دستاشو بوسیدم و توی بغلم کمی فشارش دادم که هومی گفت .. نگاهی به صورتش انداختم ... این صورت... این هیکل ... این چشم ها و کل هیوا دنیامن
بوسه ایی گوشه لبای صورتی رنگش نشوندم و اجباری از کنارش بلند شدم تا برم شرکت ... یه دوشی گرفتم و لباسامو پوشیدم ...
داشتم موهامو خشک می کردم که نگاهم به چشم های نیمه باز هیوا افتاد ... سعی کردم لبخندمو جمع کنم و با اخم گفتم :
ـ میرم شرکت ... از اتاق بیرون نرو و با رها و بابا

همکلام نشو ... شب بر میگردم
و بدون نگاه کردن بهش از اتاق بیرون رفتم ...
" هیوا "
با رفتن رسام روی تخت نشستم و عمیق مشغول فکر شدم
... نمیدونم چرا حس میکنم نگاه رسام بهم تغییر کرده ...
با یاد اوری دختری که اسمش رها بود اخمام رفت تو هم...
اصلا ازش خوشم نمیاد ... از روی تخت بلند شدم و یک گشتی تو اتاق رسام زدم ...
کاشکی تلفن داشت .. خیلی دلتنگ مامان و بابا شدم ...
حتی نویان و عمو امیر و خاله سمانه ... تغریباً یک ماهی میشه خبری ازشون ندارم ..
با بغض از شدت دلتنگی روی زمین نشستم و توی خودم جمع شدم ... توی این یک ماه خیلی دنبال راه فرار گشتم ولی هیچ جوره نمیشد فرار کرد ...
تا ساعت ده شب توی اتاق رسام بودم و اصلا بیرون نرفتم ... منتظر رسام بودم که بیاد و باهاش درباره رفتنم حرف بزنم ولی با عقدمون بعید میدونم اجازه بده برم ...
" نویان "
بعد از یک ماه تحقیق فهمیدم ون مشکی رنگی که هیوا توش بود تغییر کرد و با ماشین دیگه ایی اونو به عمارت

رسوندن ...با چک کردن تمام دوربین های شهر فهمیدم ماشین رو
تغییر دادن برای همین ردی ازش نمونده ... روزی که فهمیدم انقدر عصبانی شدم که کل اتاقمو بهم ریختم ... عوضی خوب بلد بود گند کاری هاشو پوشش بده ولی قسم میخورم که یه روزی میندازمش گوشه زندان ... هر چند حکم جرمش اعدامه ...
فکر همه چیز رو می کردم اما دزدیدن هیوا توسط رسام رو اص ً لا ... حال مامان و بابا تعریفی نداشت و خیلی نگران هیوا بودن ...
ساعت هشت شبه و قراره ده عمارت رو محاصره کنیم و اون بی شرف رو دستگیر کنیم ... شرکت های زیادی داره و کارشو از همین شرکت ها راه می اندازه ...
پنج سال دنبال اتویی از رسام میگردم ولی انقدر کارش خوب بود که میومد کلانتری و به خاطر تهمت هایی که بهش میزنم ازم شکایت می کرد ...
هیچ کس باور نمی کنه رسام زمانی قاچاقچی باشه ولیقسم خوردم که اینو به همه ثابت کنم ...
دو ساعت بعد همه اماده بودیم و منتظر امدن رسام شدیم ... خبر امد خونه نیس و اگه نباشه همه نقشمون به باد میره چون ما میخواییم اونو دستگیر کنیم ...

" رسام "
تماس رو قطع کردم و با عصبانیت گوشیمو روی زمینکوبیدم ... میثم مقابلم ایستاد و گفت :
ـ اورم باش ...
ـ یعنی چی اوم باشم ... هیوا تو عمارته ...
ـ داداششه اونو میبره پیش خودش .. الان تو در خطری
ـ میرم هیوام رو بیارم ... بهت زنگ می زنم
ـ دیوونه شدی ؟ اونا منتظر تو نشستن بعد تو میخوای بری ؟ـ بعد از بیستو پنج سال هیوامو پیدا کردم ... عمراً بزارم
اون حرومزاده ازم بگیرتش
ـ خونه محاصرس
ـ به درک
از شرکت بیرون رفتم و بدون توجه به صدا زدن های میثم سوار ماشینم شدم ... با نهایت سرعت به سمت عمارت رفتم ...
نیم ساعت بعد رسیدم ... همه توی عمارت میدونن محاصره اییم ولی بهشون گفتم عادی رفتار کنن ...
یکی از بادیگارد ها به سمتم امد و گفت :
ـ آقا چیکار کنیم
ـ هیچیاز کنارش رد شدمو رفتم تو اتاقم ... با دیدن هیوا

که
داشت موهاسو شونه می کرد لبخندی زدم ... به سمتش رفتم که نگاهی بهم انداخت ...
ـ لباساتو جمع کن بریم
ـ کجا ؟
ـ از خونه خسته نشدی ؟
با تعجب سر تکون داد که گفتم :
ـ زود وقت نداریم
یه ربع بعد اماده با ساک لباس وارد اتاق شد که همون موقع صدای تیر امد ... هیوا با ترس جیغی کشید که ساک رو برداشتم و دستشو گرفتم ...
زود به سمت در مخفی عمارت رفتیم و از اونجا خارج شدیم ... هیوا با ترس ازم سوال می پرسید که چی شده و کجا میریم ...وقتی از عمارت دور شدیم به تاکسی اشاره کردم که
ایستاد و دوتایی سوار شدیم ... به سمت راننده تاکسی گفتم
:
ـ گوشیمو دزدیدن میشه از گوشیتون یه تلفنی کنم ؟
ـ بله بفرما
گوشی مرده رو از دستش گرفتم و به میثم زنگ زدم که

بعد از چند بوق جواب داد :
ـ رفتی ؟
ـ اره تو چه خبر ؟
ـ بچه ها میگن دارن عمارت رو زیر و رو می کنن
ـ بقیه خوبن ؟
ـ اره کاری داشتی حتماً خبرم کن .. راستی هتل خورشیدباش
ـ فعلا
تماس رو قطع کردم و با تشکر به مرده دادم ... هیوا با نگاهی پر از سوال بهم نگاه می کرد که یه دستمو دورش حلقه کردم که سرشو روی سینم گذاشت ...
اگه میدونست نویان بیرون عمارت بود حتماً باهام نمی امد ... وقتی رسیدیم کرایه تاکسی رو دادم و دوتایی پیاده شدیم ...
وارد هتل شدیم که رضا با دیدنم از دور نامحسوس به سمت اسانسور اشاره کرد ... وارد اسانسور شدیم که نگاهم به کاغذ کوچیکی افتاد ...
روش عدد هفتاد نوشته بود و گوشه اسانسور کارت ورودی به اتاق رو گذاشته بود ... اگه کسی توجه نکنه عمرا بتونه اینا رو ببینه ...
میثم باهاش هماهنگ کرده بود و ازش ممنون بودم ولیفردا

باید بریم چون اینجا پر دوربینه اگه رضا خاموششون نکرده باشه ...
وارد اتاق هفتاد شدیم که نگاهم به هیوا افتاد ... صورتش زرد شده بود ... به سمتش رفتم و دستی روی صورتش کشیدم که با بغض گفت :
ـ میترسم
پیشونیشو عمیق بوسیدم و گفتم :
ـ تا وقتی پیشمی از هیچی نترس ... شام خوردی ؟
سرشو به معنای اره تکون داد که بهش گفتم :
ـ ساعت دوازدهه ... برو بخواب فردا باید بریم جایی
ـ برای چی داریم فرار می کنیم ؟
ـ اگه فرار بود تو همین تهران کلی جا دارم ولی میخوام دوتایی بریم سفرـ شمال ؟
ـ نه جنوب
با چشم هایی که الان ابی به نظر میان بهم زل زده بود که گفتم :
ـ بخواب
سری تکون داد و به سمت تخت اتاق رفت ...
کلافه دستی روی موهام کشیدم و اتاق رو قدم زدم ... باید فردا بریم اهواز .. اره بهترین کار همینه ... رو به هیوا که نگاهم میکرد گفتم :

ـ پایین کار دارم زود میام در رو قفل کن
ـ باشه
از در اتاق بیرون رفتم و منتظر شدم تا در رو قفل کردبعد از پله ها تند تند پایین امدم ... با دیدن رضا بهش اشاره کردم که امد پیشم ...
ـ سلام خوبی
ـ ممنون همه چی اوکیه ؟
ـ اره
ـ پلیت هواپیما میخوام برا اهواز
ـ فردا ؟
ـ اره
ـ حله
ـ چیزی شد حتما خبرم کن
سر تکون داد که برگشتم سمت اتاق ... باید فردا اول صبح بریم چون اینجا خیلی زود میتونن منو دستگیرمیکنن ...
وقتی به اتاق رسیدم تقه ایی به در زدم که چند ثانیه بعد صدای هیوام امد :
ـ کیه
ـ رسامم
در رو باز کرد که رفتم تو ... نگاهی به صورت نازش

انداختم و توی دلم قربون صدقش رفتم ... با دیدن نگاه خیرم سر پایین انداخت و به سمت تخت رفت ...
در رو قفل کردم و کتمو در اوردم ... هیوا روی تخت خوابیده بود و پتو رو دور خودش پیچونده بود جوری که فقط گردی صورتش پیدا بود ...
دلم میخواستش ولی نمیتونم بهش نزدیک بشم ...
پیراهن
سفید رنگمو در اوردم که نگاهش به هیکلم افتاد ... دستام به سمت دکمه شلوارم رفتن که یهو چشم هاشو بست ...لبخندی زدم و شلوارمو در اوردم و روی تخت با فاصله کنارش خوابیدم ... چند دقیقه گذشت که صدای هیوا امد :
ـ میشه بگی چی شده ؟
ـ نه
با ناراحتی نگاهشو ازم گرفت و گفت :
ـ به درک
با اخم نگاهی بهش انداختم که زود به سمت دیگه برگشت و پشتشو بهم کرد ... اصلا از زبون درازی خوشم نمیاد ...
سر درد داشتم و نمیتونستم بخوابم ... به هیوا نزدیک شدم

و آروم پتو رو از روی سرش پایین کشیدم ... خوابیده بود وگرنه نمیزاشت دستمو روی پتو بزارم ...
سرمو به موهای قهوهایی رنگش نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم ... دستمو آروم از زیر سرش رد کردم و اونوبه سمت خودم برگردوندم ...
صورتش دقیقاً مقابل صورتم قرار گرفت و لبای صورتی رنگش به تپش انداخته بودن ... چی میشد هیوا هم دوسم
داشت ؟
گوشه لبشو عمیق بوسیدم که تکونی خورد ... صورتشو غرق بوسه کردم که آروم چشم های زیباش رو باز کرد ...
با دیدنم خواست تکونی بخوره که با دست و پاهام قفلش کردم و به چشم هاش خیره شدم ...
با ترس گفت :
ـ ت ... تورو .. خدا .. ولم کن
ـ هیس ... اروم باش .. مگه چیکارت کردم ؟
ـ به من نزدیک نشوبا اخم گفتم :
ـ زنمی .. مال خودمی دوست دارم نزدیکت بشم
ـ و .. ولی .. تو .. قول
وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم :

ـ مگه چیکارت کردم !
ساکت بهم خیره شد و چیزی نگفت ... به صورتش خیره شدم که آروم گفت :
ـ دوسم داری ؟
با تعجب به چشم هاش خیره شدم که دوباره گفت :
ـ اره یا ن ؟
با اخم گفتم :ـ نه
تعجب رو به وضوح میشد از چشم هاش خوند ولی بی توجه به نه گفتم ، گفت :
ـ جون اونی که دوست داری بگو چرا امدیم اینجا ؟
ـ حق نداری جون عشقمو به خاطر همچین چیز هایی قسم بخوری ...
ـ قبلش گفتم جواب ندادی
ـ پس دیگه نیازی به قسمخوردن نیست همونی که گفتم
به چشم هام خیره شد و با لحن نازی گفت :
ـ توروخدا ..
انقدر خوشکل قسمم داد که نفهمیدم چطور از زبونم پرید و گفتم :ـ نویان
با تموم شدن حرفم چشم هاشو گرد کرد و با تته پته گفت :
ـ ن .. نویان .. اون .. دنبالمه ؟

ساکت بهش نگاه کردم که گفت :
ـمن ... میخوام برم پیشش ... بزار برم
با عصبانیت عربده کشیدم :
ـ نه .. تو مال منی .. غلط میکنی بری با اون حرومزاده
اشک هاش ریختن و با عصبانیت داد زد :
ـ داداشم حرومزاده نیست
ـ چرا هس اما تو نمیدونی
یکمی اروم شد و گفت :ـ چ .. چی داری میگی ؟
ـ عسل ... اون زنی که چند سال پیش گفتن مرده پیداش کردن مادر نویانه ... پدرشم میشه پسر عمه عسل کسی که بهش تجاوز کرد ...
با تعجب بهم خیره شد که پوزخندی زدم و گفتم :
ـ خودشم میدونه داداشت نیست ولی هیچی بهت نگفت
ـ د .. دروغ .. میگی
ـ بلاخره یه روزی همدیگه رو می بینید ... ازش بپرس
با گریه سعی می کرد ازم جدا بشه که سفت تر توی بغلم حبسش کردم و زیر چشم هاشو بوسیدم که نگاهش به چشم هام افتاد ... دستی روی صورتش کشیدم و اروم گفتم :
ـ بخواب به این چیزا فکر نکن ... فردا سفر داریم خستهمیشی

بعد از تموم شدن حرفم لب برچید و سرشو پایین انداخت ... انقدر بهش خیره نگاه کردم که پوفی کشید و خواست بهم پشت بده که اجازه ندادم ...
بیشتر بهش نزدیک شدم ... سرشو روی سینم گذاشتم و روی موهاشو بوسیدم ... چشم هامو بستم و از ته دلم از خدا خواستم هیچ وقت این فرشته رو ازم دور نکنه ..
" هیوا "
با شنیدن صدای در زدن مکرر و بدون وقفه در رسام زود بلند شد و به سمت در رفت ... خواب الو روی تخت نشستم و دستی توی موهام کشیدم ..
رسام به سمتم امد و با عجله گفت :
ـ نفس پاشو بریم
ـ کجا ؟ـ سفر دیگه ... زود بلند شو وقت نداریم
شلوارشو پوشید و پیراهنشو تن کرد که از روی تخت بلند شدم ... دیشب با لباس بیرونیم خوابیده بودم و حتی مانتوم
رو در نیوردم ...
به سمت ساک رفتم که رسام گفت :
ـ هیوا چیکار میکنی میگم وقت نداریم
ـ میخوام لباسامو عوض کنم
به سمتم امد و شالم رو روی سرم گذاشت و گفت :

ـ خوبن
ساکمو بلند کرد و دستمو گرفت ... از اتاق بیرون امدیم و به سمت اسانسور رفتیم ... رسام خیلی عجله داشت و اخم روی صورتش اوضاع بد رو نشون می داد ...نویان
همین که در اسانسور باز شد منو به سمت بیرون کشون...
همون پسری که دیشب دیدم کنار ماشینی ایستاده بود و با دیدنمون زود سوار شد که ما هم سوار شدیم ..
رسام رو به پسره گفت :
ـ تو کجا میری ؟
ـ ترکیه ... از اونجا هم امریکا
ـخوبه
ـ بهتر نیست تو هم باهام بیای ؟
ـ نه ... میثم چی شد ؟
ـ هیچ الان فکر کنم خوابه
حس میکردم رمزی حرف میزدن و این چیز هایی که به زبون می اوردن همش الکیه ... وقتی رسیدیم فرودگاه پسره که اسمش رضا بود از ما جدا شد ... .انگار یکی از قبل همه کار ها رو انجام داده و ما فقط باید
سوار هواپیما می شدیم ... منتظر شماره پروازمون بودیم که نگاهم به مردی خورد ...
خیلی مشکوک بهمون نگاه می کرد .. بخورده ترسیدم و

دست رسام که تو دستم بود رو فشردم که بهم نگاه کرد ...
با دیدن ترس توی صورتم بیشتر منو به خودش نزدیک کرد و توی گوشم زمزمه کرد :
ـ نزدیکم باش ... بهشون توجه نکن
ـ د .. داره .. نگاهمون .. می کنه
ـ بزار نگاه کنه ... خایه داشت می امد دستگیرم کنه
با خجالت از حرف زشتش سرمو پایین انداختم که لبخند ریزی زد و ای جانی گفت ...
انگار نه انگار پلیس های مملکت دنبالشن ... رسام نگاهیبه پشت سرش کرد و انگار کسی رو دید که زود منو دنبالش به جایی کشوند ...
ـ رسام ... یواش دستم درد گرفت
بی حرف دست دومم رو گرفت و به راهش ادامه داد ..
وارد دستشویی زنونه شدیم و رسام منو به پشت در برد و گفت :
ـ اینجا باش هرچی شد نیا بیرون
همین که حرفش تموم شد دستگیره در تکونی خورد که ازم فاصله گرفت و چاقویی از کتش در اورد ...
با ترس بهش نگاه می کردم ... مردی تفنگ به دست وارد شد و قبل از اینکه تفنگشو روی رسام بگیره ، رسام

چاقو رو وارد شکمش کرد ...
با گریه دستمو جلوی دهنم گرفتم و عوقی زدم که رسام چاقو رو توی شکم مرده ول کرد و دستمو گرفت و دوباره دنبالش کشوند ...مرده روی زمین افتاده بود و یاد اوری کاری که رسام
کرد باعث میشه ازش بدم بیاد ... اون چطور انقدر راحت آدم میکشه ....
تند تند و با گریه دنبالش راه می رفتم که با صدای فریاد نویان ایستادم و به عقب برگشتم ... اسلحشو به سمت رسام گرفته بود و با دیدن صورت گریونم داد زد :
ـ ولش کن بیاد پیشم ..
رسام پوزخندی زد و گفت :
ـ به همین خیال باش
نویان اسلحه رو دقیق تر رو به رسام گرفت و بلند عربده کشید :
ـ بزار هیوا بیاد پیشم تا بهت شلیک نکردم ...
رسام بدون حرف به نویان زل زده بود و دستمو سفتگرفته بود ... از ترس هق هق میکردم ولی نه رسام و نه نویان بهم نگاه می کردن ...
دوتاشون با تنفر به هم خیره بودن که صدای بی سیم نویان امد :

ـ سرگرد سپهری عملیات رو لغو کن ... تکرار می کنم عملیات رو لغو کن
نویان با تعجب و رسام با پوزخند بهم نگاه می کردن ...
منم سر در گم بهشون نگاه می کردم که نویان بی سیم رو تو دستش گرفت و گفت :
ـ چ .. چی داری میگی ؟
ـ خانواده سرهنگ در خطرن ...
نویان از شدت خشم فریاد زد :
ـ می کشمت بی شرف ... اخرش با دستای خودم می کشمترسام پوزخند صدا داری زد و گفت :
ـ منتظرم ...
عقب گرد کرد و منو دنبال خودش کشوند ... سالنی که توش بودیم رو تخلیه کرده بودن ولی سالن های دیگه پر مردم بودن و همه عادی رفتار می کردن ...
نزدیک ورودی هیوا پیما شدیم که دستمو از دست رسام کشیدم و با گریه گفتم :
ـ م .. من .. نمیام
رسام نگاهی به دور و ورش انداخت و با عصبانیت بازوم رو گرفت و گفت :
ـ الان وقت این حرف ها نیست
اشکمو پاک کردم و گفتم :ـ نمیام ولم کن ...

ـ هیوا راه بیفت دیوونم نکن ...
با تشری که بهم زد گریم شدت گرفت که دستشو روی لبام گذاشت و گفت :
ـ هیوا صدات در نیاد ... به اندازه کافی اعصابم خورده دستمو کشوند و منو به سمت ورودی هواپیما کشوند ...
چند دقیقه بعد وارد هواپیما شدیم و کنار هم نشستیم ... دستمو از دست رسام جدا کردم و نگاهمو به پنجره هواپیما دوختم ... کاشکی اون روز نمیرفتم بیمارستان و توی خونه می موندم ...
تمام یک ساعتی توی هواپیما بودیم رو من گریه می کردم جوری که چند با رسام کلافه از جاش بلند شد و رفت تا اخر هواپیما ...
میدونم داشت جلوی خودشو می گرفت که دعوام نکنهولی من نمیخوام پیشش باشم ... بعد از فرودامدن هواپیما اشک هامو پاک کردم که رسام دستمو گرفت و دوباره دنبال خودش کشوند ...
فکر کردم الان سوار تاکسی میشیم ولی از فرودگاه دور شدیم و نزدیک به اوتوبانی ایستادیم تا ماشین سیاه رنگی مقابلمون ایستاد ...
رسام در رو برام باز کرد و کنارم نشست ... مرده رو به رسام گفت :

ـ خوش امدی آقا ...
ـ ممنون .. موبایل رو اوردی ؟
ـ بله بفرمایید ..
رسام به میثم زنگ زد و بعد از چند جمله که هیچیشو نفهمیدم و به صورت رمزی به هم گفتن تماس رو قطع کرد ..دلم میخواست با مامان و بابا حرف بزنم ... دلم براشون
تنگ شده ...
بغض کردم که رسام دستشو دورم حلقه کرد و منو بغل کرد و توی گوشم گفت :
ـ اینقدر گریه نکن ... من بهت گفتم که تا وقتی زنمی نمیزارم از پیشم بری
ـ خ .. خب .. بزار ... بهشون .. زنگ بزنم ؟
روی سرمو بوسید و گفت :
ـ باشه .. فقط یه چند روزی صبر کن اوضاع اوکی بشه
سرمو از سینه سفتش جدا کردم و به چشم هاش خیره شدم
:
ـ قول بده
اونم به چشم هام خیره شد و گفت :ـ قول
همونجوری که تو بغل رسام بودم خوابم برد ...

" رسام "
وقتی به روستا رسیدیم هیوا رو بلند کردم و با کمک
معین وارد خونه شدم ... زینب خانم با دیدن دختری توی
بغلم لبخندی زد و گفت :
ـ خوش امدی آقا ...
ـ ممنون زینب خانم ...
وارد اتاق شدم و هیوا رو روی تخت خواب گذاشتم ...
نگاهی به صورت نازش انداختم و بی طاقت روی
صورتش خم شدم و لپشو بوسیدم ...
از اتاق بیرون رفتم و به معین گفتم :ـ امشب رو اینجا
بمون فردا صبح قبل از اینکه برگردی
یه گوشی و چند تا سیم کارت برام بخر
ـ چشم آقا
خسته کتمو در اوردم و روی مبل انداختم ... دستی ردی
موهام کشیدم که زینب خانم با یک لیوان شربت به
سمتم
امد :
ـ ممنون
ـ شام خوردین ؟
ـ نه میل ندارم
باشه ایی گفت و رفت تو اتاقش ... چند دقیقه بعد رفتم

تو
اتاق و بعد از در اوردن شلوار و پیراهنم کنار هیوا روی تخت خوابیدم ...دستمو از زیر گردنش رد کردم و هیوا رو توی بغلم
کشیدم ... بوسه ریز اما عمیق روی لبای خوش طعمش زدم و چشم هامو بستم که زود خوابم برد ...با حس کردن هیوا که سعی می کرد از بغلم خارج بشه
سفت تر گرفتمش که صدای پوف کشیدن کلافه اش رو شنیدم ...
بدون باز کردن چشمام گفتم :
ـ اروم بگیر
گرد شدن چشم هاش از تعجب رو حدس زدم و با باز کردن چشمام دیدم که حدسم سر جاش بود :
ـ ت .. تو بیداری ؟
ـ نه خوابم
اخمی کرد و گفت :
ـ ولم کن میخوام برم
ـ کجا ؟با حرص گفت :
ـ دستشویی
لبخندی زدم و گفتم :
ـ هزینه داره

دوباره با تعجب گفت :
ـ چی
انگشتمو روی لبم گذاشتم و گفتم :
ـ اینجارو بوس کن تا بزارم بری
ـ عمراً
باشه ایی گفتم و سفت تر گرفتمش که شروع کرد به تکون خوردن ... با تمام قدرتش سعی می کرد پسم بزنه ولی یه سانت هم نتونست تکون بخوره ...بعد از چند دقیقه گفت :
ـ بزار برم دیگه
ـ بوسم کن
با خجالت سرشو پایین انداخت که گفتم :
ـ جونم خجالت می کشی ؟
چیزی نگفت که گفتم :
ـ باشه پس خودم میبوسمت
با تعجب سرشو بالا اورد که لبامو روی لباش گذاشتم ... یه دستمو پشت گردنش گذاشتم و عمیق لبشو مک زدم .. دستشو روی سینم گذاشت که روش خیمه زدم و دستاشو بالا سرش نگهداشتم ... با عطش و لذت لبای هیوامو می بوسیدم و با حس نکردن همراهیش کلافه لبامو از لباشجدا کردم و گفتم :

ـ همراهیم کن
با شنیدن لحن کلافه و خش دارم خجالت زده گفت :
ـ ب .. بلد .. نی
وسط حرفش پریدم و زمزمه کردم :
ـ هر کاری میکنم توام بکن
و بدون توجه بهش دوباره لبامو روی لبای خوش طعمش گذاشتم و مک محکمی زدم که ناله ایی کرد و خودشم آروم بوسه ایی روی لبام زد ...
دلم شدیداً میخواستش ... تمام حس های مردونه ام بیدار شده بود ... بخصوص الانی که هیوا با اون حرکات خام و نا بلدش داشت لبامو می بوسید ...
دستمو از زیر تاپش به شکم تخت و سفیدش رسوندم کهدستشو روی دستم گذاشت و مانع کارم شد ...
لباشو از لبام جدا کرد و نفس نفس گفت :
ـ رسام
ـ جوِن رسام
ـ بزار برم دستشویی
جوری با التماس ازم خواست که لبخندی زدم و بی طاقت لبشو محکم بوسیدم و ازش جدا شدم :
ـ برو خانومم
هیوا از روی تخت پرید و زود وارد دستشویی که تو اتاق

بود شد ... دلم میخواد همه گذشته رو بهش بگم تا شاید کمی دلش باهام صاف بشه ..
من نه میتونستم به رابطه اجبارش کنم و نه تحمل پس زدن رو دارم ... چند دقیقه بعد از دستشویی بیرون امد وبا دیدنم که فقط لباس زیر پوشیده بودم نگاهشو ازم گرفت و گفت :
ـ پاشو لباساتو بپوش
ـ اینجوری دوس دارم .. تو هم لباساتو در بیار
با تعجب بهم خیره شد که قهقهه ایی زدم و به سمتش رفتم
... مقابلش ایستادم و گفتم :
ـ چقدر شیرینی تو
خواست چیزی بگه که تقه ایی به در خورد ... از هیوا جدا شدم و بعد از پوشیدن شلوارم با بالاتنه برهنه در رو باز کردم که نگاهم به معین افتاد ..
ـ صبح بخیر آقا
ـ صبح بخیر
ـ ببخشی مزاحمت شدم ...کارتن گوشی سامسونگ و چند تا پاکت سیم کارت به
سمتم گرفت و گفت :
ـ اینم گوشی و سیمکارت ...

ـ به نام کیه ؟
ـ یه مرحوم
ـ از بقیه چه خبر
ـ همه چی اوکیه جاتون هم امنه
ـ خوبه میتونی بری
در اتاق رو بستم که نگاهم به هیوا افتاد ... کنجکاو به پاکت های توی دستم نگاه می کرد که گفتم :
ـ برات یه سیم کارت میزنم تا به خانوادت زنگ بزنی
ولی نباید بفهمن تویی و فقط صداشونو بشنوی کافیههیوا بغض کرد که عصبی پاکت ها رو روی تخت
انداختم و داد زدم :
ـ تو چرا هر چی میگم بغض می کنی ...
ـ من میخوام باهاشون حرف بزنم
ـ نمیشه
گوشی رو توی جیبم گذاشتم و بعد از پوشیدن پیراهنم از اتاق بیرون رفتم ... زینب خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت :
ـ صبح بخیر آقا
ـ صبح بخیر
ـ بفرمایید صبحانه گذاشتم
ـ به هیوا بگو بیاد صبحانه بخوره_ چشم آقا

زینب خانم رفت منم یه لیوان چایی خوردم و قبل از امدن هیوا از خونه بیرون رفتم ... هوا بیرون خیلی گرم بود ...
روستای دلنشینی بود بخصوص با اون نخل های بلند و پر از خرمای شیرین ... به سمت زمین های کشاورزی رفتم و گوشی رو در اوردم که به میثم زنگ بزنم ...
" هیوا "
بعد از رفتن رسام اشک هامو پاک کردم که تقه ایی به در اتاق خورد ...
ـ بله
در باز شد و زنی تپل تغریباً چهل و پنج و یا پنجاه ساله وارد اتاق شد و با لبخند گفت :ـ صبح بخیر دخترم
ـ صبح بخیر
ـ صبحانه امادس ...
ـ ممنون میل ندارم
ـ آقا گفتن باید حتماً صبحانتونو بخورید
ـ به اون ربطی نداره
زنه با تعجب نگاهشو ازم گرفت و گفت :
ـ باشه دخترم ... اسم من زینب هست ... اگه چیزی خواستی بهم بگو
ـ نمیخوام از اینجا برم

زینب خانم این دفعه با تعجب هینی کشید و گفت :ـ
میخوای از آقا فرار کنی ؟
ـ اره ... کمکم کن برم ... اون منو دزدیده
سرشو پایین انداخت و گفت :
ـ ببخشید من نمیتونم در این باره کمکت کنم
با عصبانیت از روی تخت بلند شدم از اتاق بیرون رفتم
... زینب خانم دنبالم امد و صدام می زد ولی من به سمت
در رفتم و از خونه خارج شدم ...
هوا گرم بود و چشمام غیر از زمین های کشاورزی و
درخت نخل چیزی نمی دید ... با شنیدن صدای زینب
خانم با تمام توانم به سمتی دویدم ...
انقدر دویدم که به نفس نفس افتادم ... هوا خیلی گرم
بود
و باعث شد زودتر خسته بشم ... با دیدن خونه هایی که
جلوم قرار گرفته بودن لبخندی زدم و به سمتشون قدم
برداشتم که صدایی به گوشم خورد ...صدای رسام بود که
اسممو فریاد می زد ... وای خدایی
گفتم و زودتر به سمت خونه ها رفتم ... چون دیشب شام
نخورده بودم و الان بدون صبحانه توی این هوای گرم
دویدم به شدت ضعف کرده بودم ...
نگاهی به پشت سرم انداختم که رسام رو دیدم ... منو

دیده
بود و با قدم های بلند به سمتم می امد ... تند تر دویدم که
نگاهم به مردی افتاد ...
مرده با تعجب بهم نگاه کرد که قبل از اینکه بهش برسم دستی بازوم رو کشید ... با دیدن رسام که چشم هاش رنگ خون شده بودن از شدت ترس گریم گرفت ...
با صدای مردی نگاهمو از رسام گرفتم ... همونی بود که میخواستم به سمتش برم ...
ـ سلام .. خانم رو میشناسی ؟
ـ علیک .. اره زنمه
وسط حرف رسام با گریه گفتم :ـ دروغ میگه .. اون منو دزدی ..
قبل از اینکه حرفمو تموم کنم رسام دستشو روی دهنم گذاشت و رو به مرده گفت :
ـ چیزی نیست داداش برو به کارت برس
اما مرده با عصبانیت گفت :
ـ یعنی چی برو به کارت برس .. خانم میگه اونو دزدیدی
ـ دیوونس دروغ میگه ...
ـ باشه من به پلیس زنگ میزنم تا بفهمیم کی دروغ میگه

رسام با عصبانیت برو بابایی بهش گفت و عقب گرد کرد ... بازوی منم دنبال خودش کشید که داد زدم :
ـ ولم کن ... نمیخوامت ـ هیوا بزار آروم باشم تا بلایی سرت نیوردم
ـ آزادم کن تا آروم بشم ... برای چی منو پیش خودت زندانی کردی
ـ هیس ... صداتو نشنوم
بازوم رو از دستش کشیدم که خم شد و منو روی بلند کرد ... جیغ می کشیدم و به کمرش می زدم ولی رسام ساکت به سمت خونه می رفت ...
از شدت جیغ و فریاد خسته شدم که شروع کردم به گریه کردن ... وقتی رسیدیم خونه زینب خانم با دیدنمون هینی کشید که رسام گفت :
ـ در ها رو قفل کن
ـ چشم آقا
منو توی اتاق برد و همین که روی زمین گذاشت هق هقماوج گرفت ... بی توجه بهم در اتاق رو قفل کرد و به سمتم برگشت ...
بلند گریه می کردم و از ته دل زار می زدم که رسام با عصبانیت بازوم رو کشید و عربده زد :
ـ مشکلت چیه ... برای چی گریه میکنی ... مگه

چیکارت کردم ؟
منم مثل خودش با گریه داد زدم :
ـ منو دزدیدی ... از خانوادم دور کردی ... داشتی می مردی نجاتت دادم ... منو تو اتاق حبس کردی ... به اجبار عقدم کردی دیگه چه بلایی مونده که سرم نیوردی ؟
با اخم بهم خیره بود که مثل دیوونه ها به سینش کوبیدم و
گفتم :
ـ فقط تجاوز نکردی ... اره منتظر چی هستی ... بیا بهم تجاوز کن .. فقط همین مونده .. ازت متنفرم ..
متنفرمرسام دستامو گرفت و با خشم غرید :
ـ خفه شو
ـ برای چی خفه شم .. چی ازم میخوای مگه چکارت کردم ... مشکلت با من چیه
رسام این دفعه بد تر از من دیوونه شد و عربده کشید :
ـ مشکل من اینه که عاشقتم ... دیوونتم ... دوست دارم و نمیتونم رهات کنم .. اره من مریضم وگرنه کسی تو سن هفت سالگی عاشق نمیشه

با شنیدن حرف های رسام گیج بهش خیره شدم ... رسام هرچی توی اتاق بود رو شکوند و از شدت عصبانیت نفس نفس می زد ...چند دقیقه بعد که چیز سالمی به غیر از من تو اتاق نموند از اتاق بیرون رفت ... روی زمین خوابیدم و به حرف های رسام فکر کردم ... انقدر فکر کردم که از شدت سر درد خوابم برد ... با شنیدن صدای رسام بیدار شدم :

ـ پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی

دلگیر نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :

ـ نمیخوام

ـ هیوا امروز به اندازه ی کافی عصبیم کردی ... پاشو نهارتو بخور

خواستم اعتراض کنم که گوشی رسام زنگ خورد ... با اینکه از شدت گشنگی داشتم تلف می شدم ولی خوشم نمیاد به حرف هاش گوش بدم .." رسام "

از شدت فریاد هایی که چند ساعت پیش کشیدم سرم درد گرفته بود ... به رضا زنگ زدم تا اگه اون مرده واقعا به پلیس زنگ زده باشه یه جوری اونا رو بپیچونه ...

به زینب خانم گفتم بره هیوا رو برای نهار صدا کنه که در کمال تعجب امد و با ولع شروع به خوردن نهار کرد ...
انگار فقط با من لج کرده که هر چی میگم قیقا
د بر عکسشو انجام میده ... بعد تشکر کردن از زینب خانم برای نهار وارد اتاق شدم و روی تخت خوابیدم ...
بالشتی که بوی هیوا رو می داد بغل کردم و چشم هامو بستم که در اتاق باز شد ...چشم هام بسته بودن و خودمو به خواب زده
بودم که لبه ی تخت کمی پایین امد ... چند ثانیه بعد دست هیوا روی جیب شلوارم نشست ...
میدونم میخواد چیکار کنه برای همین هیچ حرکتی نکردم و اجازه دادم گوشی رو برداره ...
حتما الان خیلی ذوق کرده ولی من برای گوشی پسورد گذاشته بودم ...
یک دقیقه بعد صدای پوف کلافشو شنیدم که چشم هامو باز کردم و بهش زل زدم ...
پشتش به من بود و من رو نمی دید ...

اینقدر پسورد رو اشتباه زد که گوشی شروع کرد به شمارش یک دقیقه ایی قبل از زدن دوباره پسورد ..
عقب گرد کرد که نگاهش به چشم های بازم افتاد ... ترس رو می شد تو چشم هاش خوند... به چشم هاش زل زدم و گفتم :
ـ باز نشد ؟
هیوا با خجالت و حرص گفت :
ـ نه بیا خودت بازش کن
قهقهه ایی از حرص خوردنش زدم و گفتم :
ـ تاریخ تولدتو بزن
با تموم شدن حرفم از شدت تعجب هنگ کرده بود که خیلی یهویی دستشو کشیدم و اونم که انتظار همچین حرکتی نداشت توی بغلم افتاد ...
به تاج تخت تکیه کردم و هیوا رو روی شکمم نشوندم ... گوشی رو از دستش گرفتم و تاریخ تولدشو زدم که گوشی باز شد ...گوشی رو مقابلش گرفتم و گفتم :
ـ یک دقیقه وقت داری ... حرفی نمیزنی و فقط صداشونو میشنوی

با ناراحتی سر تکون داد که گوشی رو بهش دادم ... دوست ندارم هیوا رو ناراحت ببینم ولی همین زنگ زدن یک دقیقه ایی به خانوادش میتونه برام دردسر ساز بشه و ما رو ردیابی کنن ...
با خوردن بوق اول چشم های هیوام اشکی شدن و با الو گفتن مادرش بغض توی گلوش رو می شد حس کرد ..
دستشو توی دستم گرفتم و بوسه عمیقی زدم ... از اینکه هیوا رو از خانوادش جدا کردم خودمم ناراحت بودم ولی میدونم پدرش قبول نمیکنه هیوا رو نگاه کنم چه برسه به اینکه برمخاستگاریش ...
وقتی مادرش تماس رو قطع کرد بغض هیوا شکست ... یک دستمو دور کمرش حلقه کردم و سفت توی بغلم گرفتمش ...
دست دومم رو روی موهای عسلی رنگش کشیدم و گفتم :
ـ گریه نکن دورت بگردم ...
ـ د .. دلم .. برا .. شون .. تنگ .. شده
ـ منم دلم برات تنگ شده بود .. خیلی بیشتر

از تو ... و اگه قراره بری من دیوونه میشم
چند دقیقه بعد که آروم شد روی موهاشو
بوسیدم و گفتم :
ـ میخوای با هم بریم بیرون یه دوری بزنیم ؟ـ هوا گرمه
ـ الان هوا خوبه ... لباس مناسب بپوش بریم
ـ باشه
قبل از اینکه بلند شه دستشو گرفتم و اونو به
سمت پایین کشیدم و روی گردنشو مک
محکمی زدم که تابی به گردنش داد و با
خجالت ازم جدا شد ...
به سمت ساک رفت و یه مانتو کالباسی رنگ
جلو باز و تاپ سفید رنگی در اورد و سمتم بر
گشت و گفت :
ـ میشه بری بیرون ؟
ـ نهخواست از اتاق بره بیرون که گفتم :
ـ کجا ؟ معین بیرونه
ـ پس کجا عوض کنم ؟
ـ همینجا
با خجالت نگاهشو ازم گرفت که گفتم :
ـ تا ده می شمارم ... اگه عوض نکردی
رفتنمون رو کنسل میکنم

با التماس گفت :
ـ خب چی میشه یک دقیقه از اتاق بری بیرون
؟
ـ یک ... دو ... سهبا شروع کردن به شمارش هیوا نگاهی
به دور
اتاق انداخت و وقتی چیزی پیدا نکرد من به
شماره نه رسیده بودم که گفت :
ـ باشه ... الان عوض می کنم ... فقط چشم
هاتو ببند و قول بده تا وقتی نگم باز نکنی ؟
ـ ای بابا ... زود باش دیر میشه
با حرص پشت بهم ایستاد و با تردد که میشد
تو حرکاتش دید بلوزشو در اورد ... با دیدن اندام
محشر و بدن سفیدش ته دلم یه جوری شد
...
تاپ سفید رنگش رو برداشت و زود تن کرد ...
فقط کمرش تو دیدم بود که اونم پوشوند ...
مانتو کالباسی رنگش رو پوشید و گفت :
ـ امادماز روی تخت بلند شدم که روسری سر کرد و
دنبالم از اتاق بیرون رفت ... رو به معین گفتم :
ـ یه گشتی تو زمین میزنیم چیزی شد خبرم
کن

ـ چشم آقا ...
دست هیوا رو گرفتم و دوتایی از خونه بیرون رفتیم ... یه نیم ساعت وسط نخلستان ها قدم زدیم که هیوا گفت :
ـ رسام
ـ جونم
با تردد گفت :
ـ چیزه ... دلم .. خرما میخواد_ فدای دلت .. به معین میگم برات بیاره
با اخم گفت :
ـ نه دلم از این خرما میخواد
و به درخت خرما اشاره کرد ... درخت بلندی بود و بالا رفتن ازش سخته ... نگاهی به هیوا انداختم و با خودم فکر کردم اگه رفتم بالا و فرار کرد چی ... ولی باشه ایی گفتم که هیوا با هیجان لبخندی زد ...
عاشق همین لبخندشم و حاضرم به خاطر یه لبخندش هر کاری بکنم بالا رفتن از درخت که چیزی نیست ...
برای اینکه راحت تر باشم پیراهنمو در اوردم و با توجه به کفشم که اصلا مناسب نبود اونم

در اوردم ...دستمو روی لبه های درخت گذاشتم و خودمو بالا کشیدم ... هر چه بالا تر می رفتم کارم سخت تر می شد ...
وقتی به خرما ها رسیدم نگاهی به هیوا انداختم و گفتم :
ـ کدوما رو میخوای ؟
دستشو به سمت خرما های رسیده و قهواه ایی رنگ بلند کرد و گفت :
ـ از اینا .. زیاد میخوام
ـ چشم
دستمو روی شاخه ی درخت گذاشتم و برای هیوا خرما چیدم ... خرما رو به سمت هیوا دونه به دونه پرت کردم اونم همه رو گرفت و چند تا رو توی دهنش گذاشت که گفتم :ـ اینجوری نخور اول باید شسته بشه
ـ تمیزه
پوفی از لجبازیش کشیدم و گفتم :
ـ کافیه ؟
ـ اره
پایین امدن هم که سخت تر بود و چند بار دستم سر خورد ولی بلاخره پایین امدم ...

کفش و پیراهنمو پوشیدم و رو به هیوا گفتم :
ـ چند تا خرما بودن ؟
ـ امم ... فکر کنم بیست تا
با تعجب ساختگی گفتم :ـ فقط بیست تا ؟
هیوا نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ اره بیست و یا بیست و پنج
ـ خوبه پس رفتیم خونه باید بیستو پنج بار منو ببوسی
با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم :
ـ زیاد نیس ... هر یه دونه خرما یه بوسه
هیوا با خجالت سرشو پایین انداخت و عقب گرد کرد منم دستشو گرفتم و گفتم :
ـ بریم خونه ؟
ـ اهوموقتی رسیدیم خونه هیوا دوش گرفتن رو بهونه کرد منم پیش معین نشستم ... رو بهش گفتم :
ـ به لب تاپ برای کار های شرکت نیاز دارم
ـ فردا میارم
ـ میتونم فردا یه سری به شهر بزنم ؟
ـ نه آقا خطرناکه ... سرگرد سپهری فهمیده اهوازی

با اخم نگاهمو از معین گرفتم و گفتم :
ـ چرا گذاشتید بفهمه ؟
ـ از فرودگاه فهمید ..ـ بابا چطوره ؟
ـ دو روز پیش میخواست با رها خانم بیاد اینجا ولی آقا میثم اجازه نداد و گفت پلیس میفهمه
کلافه از کنار معین بلند شدم و رفتم تو اتاق ...
با دیدن هیوا که فقط یه حوله دورش پیچیده بود دلم براش ضعف رفت ...
" هیوا "
با شنید صدای باز شدن در اتاق به سمت در برگشتم که نگاهم به رسام افتاد ... حوله ایی که پوشیده بودم خیلی کوتاه بود ...
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم :
ـ میشه ... بری .. بیرون
بدون توجه به حرفم به سمتم قدم برداشتکه عقب رفتم که پشتم به میز آرایشی
برخورد کرد ...
رسام مقابلم ایستاد و دستشو زیر چونم گذاشت که سرمو بالا گرفتم .. نگاهی به چشم هام انداخت و با صدای خش داری گفت :

ـ میخوامت هیوا
با ترس و خجالت نگاهمو ازش گرفتم که
سرشو پایین تر اورد و لبای داغش روی گردنم
نشست ...
از اونجایی که خیلی به گردنم حساسم
دست هامو روی سینه سفتش گذاشتم و
سعی کردم از خودم فاصله اش بدم که
دستاشو دو طرف میز گذاشت و بیشتر بهم
نزدیک شد ...لباشو از گردنم جدا کرد و پیشونیشو روی
پیشونیم گذاشت و گفت :
ـ اجازه بده مال خودم بکنمت ... بهم فرصت
بده که عشقمو بهت ثابت کنم
به چشم های عسلی پر نیازش خیره شدم و
گفتم :
ـ تو یه خلافکاری ... تو آدمی هستی که
مطمئنم خانوادم قبولت نمی کنن ... به اجبار
عقدم کردی ولی اجازه نمیدم بهم نزدیک
بشی
ـ من اگه میخواستم به اجبار باهات رابطه
داشته باشم الان تو حامله بودی
با خجالت دستمو روی سینه ی سفتش

کوبیدم که لبخندی زد و گفت :_ من بیستو پنج بوسه خودمو میخوام
_ فقط بیست تا بودن
_ پنج تا رو من می بوسمت بقیه رو خودت
با حرص بهش نگاه کردم که لبخند خوشکلی زد و سرشو به سمتم خم کرد .. با خجالت چشم هامو بستم که لباش روی لپم نشست ...
بعد پیشونیم ... و شقیقه ام ... گوشه لبم و در اخر بوسه عمیقی روی لبام کاشت ... لباشو از لبام جدا کرد و با صدای خش داری گفت :
_ نوبت خودته
چشم هامو باز کردم و بهش نگاه کردم که خجالتمو حس کرد و چشم هاشو بست ...
شاید عاشق رسام نیستم ولی اون باهامکاری بدی نکرد که ازش متنفر باشم ...
حس میکنم دوست داشتنش نسب به من واقعیه ... اینو از چشم هاش خوندم و منم با تمام اخم و زور گفتن هاش یکمی بهش وابسته شدم ...
چشم هاشو باز کرد و با کلافگی گفت :

ـ زود باش هیوا
ـ باشه ... چشم هاتو ببند
چشم هاشو بست که سرمو به سمت سینه
ی سفت و برنزش خم کردم و بوسه ریزی
روش زدم که نفسشو با کلافگی بیرون داد ...
یکم بالا تر رفتم و روی شونش رو بوسیدم ...
به گردنش نزدیک شدم و روی گلوش روبوسیدم ... دستام
روی سینش بودن و تند
زدن قلبشو حس می کردم ...
هیچ وقت فکر نمی کردم مردی تا این حد
عاشقم بشه ... روی پنجه پا ایستادم و روی
ته ریششو بوسیدم ...
سعی می کرد جلوی خودشو بگیره که
حرکتی نکنه ولی من با کارام داشتم دیوونش
می کردم ... خواستم پیشونیشو ببوسم ولی
قدم نرسید ...
دست های رسام دو طرف پهلوم نشستن و
منو روی میز آرایشی نشوند ... دستاشو دور
کمرم حلقه کرد و با چشم های تب داری بهم
خیره شد ...
منم مثل رسام داغ کرده بودم ... دست های

رسام بالا تر رفتن و روی کمر برهنم نشستن
... حوله رو گره زده بودم ولی خیلی کوتاه بود...
نگاه رسام روی سینه هام نشست که یکمی
حوله ام رو بالا کشیدم ... به سمتم خم شد
گردنمو بوسید و کنار گوشم پچ زد :
_ شانزده تا بوسه دیگه مونده
بدنش گرم شده بود ولی جلوی خودشو
گرفته بود که با شیطنت لبخند ریزی زدم و به
سمت گردن پهن و مردونه اش رفتم ...
نفسمو روی گردنش رها کردم و لبامو روش
کشیدم که کمرمو فشرد ... چند تا بوسه روی
گردنش زدم که یهو ازم جدا شد و دستی روی
صورتش کشید ..
نیاز رو میشد از چشم هاش خوند ولی نه اون
چیزی گفت و نه من ... به سمتم امد و منو
بلند کرد که هینی کشیدم و قبل از اینکهحرفی بزنم منو
روی تخت انداخت ...
حولم تغریبا باز شده بود که روی خودم جمع و
جورش کردم و رو به رسام که با چشم هایی
سرخ از شهوت داشت پیراهنشو در می اورد
گفتم :

ـ رسام
پیراهنشو روی زمین انداخت و روم خیمه زد ...
گوشه لبمو بوسید و گفت :
ـ جون دل رسام
ـ بسه دیگه بزار من لباسامو بپوشم
رسام با لحن پر نیاز گفت :
ـ بزار با هم باشیم زندگیم ... قول میدم از حدم
نگذرم ..نگاهمو به چشم هاش دوختم که گفت :
ـ هیوا من شوهرتم ... تو زنمی ... من بهت
قول دادم که تا وقتی تو نخوای کاری بهت
ندارم
با استرس نگاهمو ازش گرفتم که بوسه ایی
روی قفسه سینم نشوند و گفت :
ـ باشه هیوام ؟
بی اختیار سر تکون دادم که لباشو با عطش
روی لبام گذاشت ... سفت و پر نیاز می
بوسید و منم گاهی بوسه های ریزی روی
لباش می کاشتم ...
دستاشو از روی حوله ، روی سینه هام
گذاشت و فشرد که بی اختیار اهی کشیدم
... لبای رسام به سمت گردنم رفتن و شروعگرد به مک زدن

...
دستامو دور گردنش حلقه کردم و اهی
کشیدم ... دوتایی نفس نفس می زدیم و من
استرس داشتم از این که کارمون به جاهای
باریکتری کشیده بشه ...
رسام با چشم هایی خمار دست هاشو روی
سینه هام گذاشت و گفت :
ـ حولتو در بیار
ـ نه رسام ..
وسط حرفم پرید و گفت :
ـ اذیت نکن هیوا
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که روم خم شد
و سرشو توی گردنم برد ... دستاش روی بدنمبالا و پایین
می شدن و لباش گردنمو مو
بوسیدن ...
با لذت چشم هامو بستم و دستامو دور
گردنش حلقه کردم ... یکم پایین تر رفت و روی
قفسه سینمو بوسید که ناله ایی کردم ...
رسام توی گوشم جونی گفت و دوباره لباشو
روی لبام گذاشت ... این دفعه منم همراهیش
کردم که دستاشو روی گره ی حوله ام

گذاشت و اروم باز کرد ...
چشم هامو از خجالت بستم و لبامو از لباش
جدا کردم ... رسام دستاشو روی سینه هام
گذاشت و مشت کرد و توی گوشم با صدای پر
از شهوت گفت :
ـ چه خوش فرم ..
آروم چشم هامو باز کردم که بوسه ایی رویلبم زد ...
مردونگی شق شدشو از شلوارش
هم میشد حس کرد ...
رسام از روم بلند شد و کمربند شلوارشو باز
کرد .. همونطور که شلوارشو در می اورد با
لذت به تن برهنم نگاه می کرد ...
وقتی شلوارشو در اورد با خجالت دستامو
روی چشم هام گذاشتم که رسام قهقهه ایی
زد و دوباره روم خیمه زد ...
رسام بوسه ایی روی دستام زد و آروم گفت :
ـ دستاتو بردار
حرکتی نکردم که دست هامو گرفت و بالا
سرم نگهداشت ... خیره به چشم هام بود که
گفت :
ـ پاهاتو باز کنـ رسام گفتی ..

وسط حرفم پرید و با اخم گفت :
ـ هیوا من شوهرتم ... نیاز دارم ... چرا باید
رابطه نداشته باشیم ؟
با ناراحتی نگاهمو ازش گرفتم که وسط پاهام
نشست و با حس مردونگی سفت و داغش
روی بهشتم لرزی کردم که رسام پیشونیمو
بوسید و گفت :
ـ هیوام
نگاهمو بهش دوختم که ادامه داد :
ـ زنم میشی ؟
خیره به چشم هاش شدم و گفتم :ـ قول بده هیچ وقت
ترکم نکنی ؟
رسام لبخند ریزی زد و گفت :
ـ تمام زندگیم دنبالت بودم تا پیدات کنم ...
حاضرم بمیرم ولی یه لحظه هم ترکت نکنم ..
عاشقتم زندگیم
به هم خیره بودیم که رسام به سمتم خم
شد و لباشو روی لبام گذاشت ... با عطش و
لذت هم رو می بوسیدیم و رسام با حرکات
دستش روی تنم تشنه ترم کرده بود ...
مردونگیش روی بهشتم کشیده می شد و

حالمو دگرگون می کرد ... لبای رسام از لبام
جدا شدن و به سمت سینه هام رفتن ...
روی سینه هامو می بوسید و مک می زد ...
ناله ایی کردم و دستمو توی موهای رسامفرستادم ... روی
شکم تختمو بوسید و سرشو
بین پاهام برد ...
نگاهی به چشم هام انداخت و با چشم های
سرخ از شهوتش گفت :
ـ جونم چه خیس شده
با مکی که رسام به بهشتم زد تکونی خوردم
که رسام سفت منو نگهداشت ... با چشم
هایی خمار از شهوت بهش نگاه کردم که
زبونشو بین بهشتم بالا و پایین کرد و سرشو
بلند کرد ...
بین پاهام نشست و با دست مردونگیشو
روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم .. به
سمتم خم شد که دستامو دور گردنش حلقه
کردم ...
خیره به چشم هام با صدای خش داری گفت :ـ عشق دلم
... زنم میشی ؟
ته دلم یه حسی به رسام پیدا کرده بودم که

نمیتونستم انکارش کنم ... مرد دوست
داشتنی من ...
خیره به چشم های قهوه ایی رنگش سرمو
به معنای بله تکون دادم که لبخندی زد و
پیشونیمو بوسید ...
یکمی مردونگی بزرگشو بین بهشتم فشرد
که با استرس بغض کردم و بازوی سفت رسام
رو فشردم ... رسام لپمو بوسید و توی گوشم
زمزمه کرد :
ـ یکمی تحمل کن جونم ... قول میدم زیاد
دردت نیاد
اهومی گفتم که رسام پیشونیشو روپیشونیم گذاشت و
آروم مردونگیشو واردم کرد
که با درد ناخن هامو روی بازوی رسام کشیدم
و آخی گفتم
رسام نفس عمیقی کشید و گفت :
ـ یکمی تحمل کن خانومم .. خیلی تنگی
لعنتی
با بغض و درد بهش خیره شدم که لباشو روی
لبام گذاشت و بیشتر خودشو بهم فشرد که
جیغی توی گلو کشیدم ...

با حس مایع گرمی بین پاهام اشکام ریختن و
هق هقم بلند شد ... رسام زود خودشو ازم
بیرون کشید و صورتمو غرق بوسه کرد ...
ـ ببخشی خانومم .. دردت گرفت عشقم ...
ببخشی دنیامبا درد خودمو بهش فشردم که رسام با نگرانی
گفت :
ـ درد داری عمر رسام ... بریم دکتر ؟
قبل از اینکه جوابشو بدم با دستمال دوتامونو
از خون تمیز کرد و زود شلوار و پیراهنشو
پوشید ... در اتاق رو باز کرد و داد زد :
ـ معین ماشینو اماده کن زود
در رو بست و به سمتم امد ... زود لباسامو تنم
کرد و منو از روی تخت بلند کرد ... با درد و گریه
دستامو دور گردنش حلقه کردم که با نگرانی
گفت :
ـ غلط کردم زندگیم .. دردت تو قلبم
توی دلم خدا نکنه ایی گفتم که منو روی
صندلی ماشین گذاشت ... خودشم سوارشد و بدون توجه
به معین که یه چیز هایی
براش توضیح میداد به سمت بیمارستان روند
...

رسام دستمو توی دستش گرفت و تمام راه رو
می بوسید و خودشو لعنت می کرد ... قبل از
رسیدن به بیمارستان مقابل چشم های
نگران و پشیمون رسام از حال رفتم ...
وقتی چشم هامو باز کردم اولین چیزی که
دیدم چهرء نگران رسام بود ... با دیدن چشم
های بازم پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ حالت خوبه خانومم .. درد داری ؟
ـ خوبم
ـ خداروشکر
دستمو توی دستش گرفت و بوسه اییعمیق روی دستم زد
...
ـ نصف جونم کردی ... دکتر گفت به خاطر خون
ریزی و استرس ضعف کردی
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که روم خم شد
و توی گوشم زمزمه کرد :
ـ نشد بهت بگم ... خانوم شدنت مبارک عمرم
لبخند ریزی زدم که رسام هم خندید و همون
موقع در اتاق باز شد ... دکتر بعد از چک کردن
وضعیتم اجازه داد مرخص بشم ...
وقتی دکتر از ضعفم در حین رابطه حرف زد

کلی سرخ و سفید شدم و دست رسام رو
فشردم ولی اون بر عکس من با دقت به حرف
های دکتر گوش میداد ...
همین که سوار ماشین شدیم به سمتسوپری رفت و چند
دقیقه بعد با کلی خرید به
سمت ماشین امد ...
سوار ماشین شد که رو بهش گفتم :
ـ برای چی این همه خرید
ـ باید غذای مقوی بخوری ... خیلی ضعیفی
چیزی نگفتم و به جاده خیره شدم ... چند
دقیقه بعد رسیدیم خونه که معین به سمت
ماشین امد و همین که رسام پیاده شد چیزی
تو گوشش گفت
در ماشین رو باز کردم که رسام به سمتم امد
و قبل از پیاده شدنم منو بلند کرد که با خجالت
هینی کشیدم و آروم گفتم :
ـ رسام !ـ جون دل رسام
ـ بیارم پایین
ـ حالت خوب نیست
ـ خوبم ..
ـ هیس

وارد خونه شدیم و منو برد تو اتاق ... با دیدن رو
تختی تمیز و مرتب از خجالت آب شدم ...
رسام منو روی تخت گذاشت ...
مانتو و شالمو در اورد و دستشو روی دکمه
شلوارم گذاشت که به عقب برگشتم .. با اخم
رو بهم گفت :
ـ شلوارت تنگه ... در بیار تا راحت بخوابیچیزی نه گفتم که
شلوارمو در اورد و حالا فقط
لباس زیر و به تاپ تنم بود ... رسام پتو رووری
من کشید پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ استراحت کن تا به زینب خانم بگم برات یه
نهار مقوی درست کنه
ـ باشه ..
به چشم هام خیره شد و اروم گفت :
ـ پشیمون که نیستی ؟
سرمو به علامت منفی تکون دادم که رسام
لبخندی زد و گفت :
ـ زبونتو موش خورده ؟
لبخندی زدم که رسام با لبخند گفت :ـ ببینم زبونتو
زبونمو کج در اوردم که رسام بی طاقت به
سمتم خم شد و لبامو بوسید ... بعد از چند

بوسه عمیق لباشو از لبام جدا کرد و با صدای خش داری گفت :
ـ تازه که نزاشتی کاری کنم ... شب خدمتت می رسم
ـ درد دارم
ـ من از دکتر پرسیدم گفت شب اوکیه
با تعجب چشم هامو گرد کردم و گفتم :
ـ رسام خیلی بی حیایی ... اینم از دکتر پرسیدی ؟
ـ اره ... دیگه بهونه ایی نداری ـ خب دردم میاد
ـ برای چی دردت میاد
یهو از دهنم پرید و با حرص گفتم :
ـ خیلی گنده اییی
با دیدن چهرء بهت زده ی رسام دستمو روی دهنم گذاشتم و با خجالت به رسام نگاه کردم که قهقهه ایی زد و منو بغل کرد :
ـ فداتشم من خانومم .. چیکار کنم دیگه بزرگه ولی جاش میشه
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که کنارم خوابید و منو توی بغلش خوابوند ... سرم توی گردنش بود و رسام موهامو ناز می کرد و می بوسید ..چند دقیقه

بعد چشم هام روی هم افتادن و
خوابم برد ...
" رسام "
با حس کردن نفس های منظم هیوا
پیشونیشو عمیق بوسیدم و از روی تخت بلند
شدم ... از اتاق بیرون رفتم که نگاهم به زینب
خانم افتاد ...
با لبخند همیشه گیش گفت :
ـ برای هیوا خانم کاچی درست کردم
ـ ممنون زینب خانم ... هیوا خوابه بیدار که
شد حتما بده بخوره
نگاهی به سالن انداختم و گفتم :
ـ معین کو ؟ـ گوشیش زنگ خورد رفت بیرون
از خونه بیرون رفتم که نگاهم به معین افتاد ..
معین با دیدنم گوشی رو بهم داد و گفت :
ـ پدرتونه
سری تکون دادم و گوشی رو ازش گرفتم :
ـ بله
ـ سلام پسرم
ـ سلام بابا
ـ خوبی ؟

ـ اره تو چی ؟ـ میگذره ... رها خیلی بهونتو میگیره ... خیر سرت نامزدین چرا بهش توجه نمیکنی
ـ کار دارم بازی که نمی کنم
ـ اخر هفته اونو میفرستم پیشت
ـ بابا چی داری میگی ... وضعیتمو که میدونی
ـ همونجوری که توی خونه نشستی اونم بزار پیشت باشه ...
ـ نفرستش ... اصلا حوصلشو ندارم
ـ رسام درست حرف بزن ..
با عصبانیت ساکت شدم که بابا غرید :
ـ پنج شنبه صبح میای دنبالش فرودگاه ـ نمیتونم برم فرودگاه
ـ میتونی ... خداحافظ
همین که گوشی رو قطع کرد با عصبانیت پامو روی در کوبوندم و از فریاد بلندی کشیدم ... من نمیتونم رها رو تحمل کنم ...
بخصوص الان که هیوا داره باهام کنار میاد ...
اگه بفهمه رها نامزدمه خیلی ناراحت میشه ..
گوشی رو به معین دادم و به سمت نخلستان رفتم ... اعصابم خیلی بهم ریخته بود و اصلا تمرکز نداشتم ..

" هیوا "
وقتی بیدار شدم رسام کنارم نبود ... از روی
تخت خواب بلند شدم و یه دوشی گرفتم تا
حالم بهتر بشه ..لباسامو پوشیدم و موهامو بافتم ولی
خبری از
رسام نشد ... خجالت می کشیدم از اتاق
بیرون برم ...
یه نیم ساعت دیگه منتظر شدم ولی رسام
نیومد ... با خجالت از اتاق بیرون رفتم که
نگاهم به معین و زینب خانم افتاد ..
معین با حس کردن خجالتم از روی مبل بلند
شد و از خونه بیرون رفت ... زینب خانم به
سمتم امد و با لبخند گفت :
ـ مبارک باشه دخترم ... خجالت نکش عزیزم
لبخندی به روش زدم که منو به سمت میز غذا
خوری برد و روی صندلی نشوند و گفت :
ـ بشین تا برات کاچی بریزمـ ممنون زینب خانم ... رسام
کجاس ؟
ـ بعد از اینکه خوابیدی با پدرش تلفنی حرف
زد و عصبانی به سمت نخلستان رفت
ـ ساعت نه شبه ... پس چرا تا الان نیومد ؟

ـ نمیدونم .. به معین گفتم بره دنبالش تا ببینه کجا رفت
یکمی براش نگران بودم ... اخه نخلستان تو این ساعت شب تاریکه و اصلا نمیشه اونجا رفت ...
بعد از خوردن کاچی معین وارد خونه شد و گفت رسام رو پیدا نکرد ... گوشیش همراهش نبود و ساعت ده شب بود ...
با نگرانی وارد اتاقم شدم و مقابل آینه نشستم ... یعنی کجا رفت و چرا انقدر دیر کرد... انقدر فکر و خیال کردم که با باز شدن در اتاق نگاهم به رسام افتاد ... با دیدنش دلم هوای بغلشو کرد ... رسامهم انگار فهمید که دستاشو برام باز کرد ...
از روی تخت بلند شدم و رفتم تو بغل رسام ... سرمو روی سینش گذاشتم اونم دستاشو دور کمرم حلقه و منو به سمت تخت هدایت کرد ...
روی تخت نشست و منو روی پاهاش نشوند ... دستی روی صورتم کشید و گفت :
ـ خوب شدی نازم

ـ اره .. رسام کجا بودی ؟
ـ همین اطراف ـ معین رفت دنبالت ولی پیدات نکرد
رسام با شنیدن جملهام اخم کرد و گفت :
ـ معین چیه ... آقای رضایی
ـ چه فرقی داری
ـ فرق داره که میگم
دستمو روی پیشونیش گذاشتم و اخمشو باز
کردم و گفتم :
ـ اخم نکن
ساکت به صورتم خیره شد که گفتم :
ـ چی ؟ـ جذابی لعنتی
لبخندی ردم که گوشه لبمو بوسید و گفت :
ـ هیوام
ـ بله
ـ میخوامت
خیره به هم زل زدیم که رسام آروم بهم نزدیک
شد و لباشو روی لبام گذاش ... دستامو دور
گردنش حلقه کردم که اونم دستاشو دور
کمرم پیچید ...
لبمو عمیق می بوسید و مک میزد ... دستاش
روی تنم بالا پایین می شدن ... چند دقیقه

گذشت که غیر از صدای بوسه هامون چیزی
توی اتاق شنیده نمی شد ..رسام بی طاقت منو روی پایین
تنش فشرد که
مردونگی بزرگ و سفتشو حس کردم ... لبای
رسام از لبام جدا شدن و روی گردنم نشستن
...
زبونشو روی گلوم کشید و همونجا رو مک زد
... با لذت ناله ایی کردم که رسام جونمی
گفت و منو بلند کرد ...
منو روی تخت گذاشت و بعد از در اوردن
پیراهن و شلوارش روم خیمه زد ... بوسه ایی
روی قفسه سینم نشوند و بلوزمو در اورد ...
رسام دستاشو از روی سوتین روی سینه هام
گذاشت و فشرد که ناله ایی کردم ... دستش
به سمت قفل سوتینم رفت و اونم باز کرد ...
زبونشو روی نوک سینم کشید و مک زد که
کمرمو از شدت لذت از روی تخت بلند کردم و
پیچی به خودم دادم ...رسام با شهوت سینه هامو می
بوسید و مک
می زد ... منم یه دستم توی موهاش بود و
دست دیگم روی شونه اش ...

بوسه کنان از روی سینه هام پایین امد و به شکم تختم رسید ... زبونشو روی نافم کشید که لبخندی زدم و نکنی گفتم که رسام هم خندید ...
دستاشو روی شلوارم گذاشت و اونو به همراه شورتم پایین کشید ... با لذت نگاهی به بهشت خیسم انداخت و به سمتش خم شد ...
لیسی به بهشتم زد و بلا فاصله مک عمیقی زد که ناله ایی کردم و موهاشو فشردم ...
دستاشو دور پاهام حلقه کرده بود و با لذت بهشتمو مک نی زد ...به اوج نزدیک بودم که ازم فاصله گرفت و لباس
زیرشو در اورد ... مردونگی سفت و بزرگش رو روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم ...
رسام به سمتم خم شد و توی گوشم اروم پچ زد :
_ اماده ایی خانومم
خیره به چشم های رسام شدم که سوزش شدیدی حس کردم ... اخی گفتم که رسام بی حرکت لبامو بوسید و گفت :

ـ ببخشی قربونت برم
صورتمو غرق بوسه کرد و آروم کمرشو عقب جلو کرد که دستامو دور گردنش حلقه کردم ..
رسام آروم ضربه میزد و منم از درد و لذت ناله می کردم ...سرشو توی گردنم برد که دستامو توی موهاش فرو کردم ... مکی به گردنم زد که اهی کشیدم ...
بوسه ایی روی سینه داغ رسام زدم که نفسشو با لذت بیرون فرستاد ... دروغ چرا عاشق این مرد هستم ... مهربونیاشو ... غر زدناشو ... خشونت توی رابطشو ...
همه اینا رو دوست دارم ... با اینکه منو دزدید و اجباری عقد کرد ولی دوسش دارم ... چند دقیقه گذاشته بود و رسام همچنان کمر میزد ...
با درد و لذت نالیدم :
ـ رسام
ـ جون رسام_بسه ... دیگه
ـ یه کوچولو دیگه عشقم ...
روم خم شد و لباشو روی لبام گذاشت ... لبامو بوسید و سرشو به سمت سینم برد

...مکی به سینم زد که اهه غلیظی کشیدم ..
رسام چند ضربه دیگه ایی زد و با اه غلیظی به
اوج رسید ... چشم هام از شدت لذت بسته
شد که چند ثانیه بعد تنم بین بازو های مردانه
رسام قفل شد ...
لبای گرمش روی پیشونیم نشست و با
صدای هش داری گفت :
ـ مرسی عشق دلم ..
هومی گفتم که لبخند صدا داری زد و لباشو
روی لبام گذاشت و بوسید ... با خستگیلبامو از لباش جدا
کردم و گفتم :
ـ رسام بسه دیگه
ـ خیلی خوش مزه ایی خانومم
ـ خستمه
ـ فداتشم خانومی ... اول بریم حموم بعد
دوتایی میخوابیم
ـ خوابم میاد
بدون توجه به حرفم منو از روی تخت بلند کرد و
برد توی حمام ... صدای اب امد و چند لحظه
بعد رسام منو به زیر دوش هدایت کرد ...
با حس آب ولرم روی تنم انگار تمام خستگیم

در رفت ... رسام دستاشو دور کمرم حلقه کرد
و پیشونیشو روی پیشونیم چسبوند ...با شیطنت پاهامو
یکمی از هم باز کردم که
مردونگیش به بهشتم برخورد کرد ... رسام
چشم های بستشو باز کرد و با دیدن لبخند
شیطونم گفت :
ـ دختر خوبی باش و اذیت نکن
خندیدم و مردونگیشو وسط پاهام قفل کردم
که رسام تابی به گردنش داد و گفت :
ـ هیوا
ـ جونم
ـ فدای جونت بشم ... بس کن تحمل ندارم
دستامو روی کتفش گذاشتم و سرمو توی
گردنش بردم ... عاشق عطر تنش بودم ..
حتی الان که زیر آب بودیم عطرشو میشهاستشمام کرد ...
رسام دستاشو پایین تر فرستاد و روی باسنم
گذاشت ... بوسه ایی روی کتفم زد که گفتم :
ـ رسام
ـ عمر رسام
ـ خوابم میاد
ـ چشم گلم الان میریم تا بخوابی

رسام من و خودشو شست و بعد از بستن
شیر آب حوله سفید رنگی دورم پیچوند و
خودشم دور کمرش پیچید و دوتایی از حمام
بیرون رفتیم ...
رسام رفت سمت لباسام و چند ثانیه بعد به
سمتم امد .. قبل از اینکه شورتمو بپوشونهبوسه ریزی روی
بهشتم زد که لبخندی از
خجالت زدم ..
سوتینمو برام بست و تاپ و شلوارکی تنم کرد
... موهامو خشک کرد و بوسه ایی روی سرم
زد ... منو روی تخت نشوند و همین که سرم
روی بالشت افتاد خوابم برد ..
صبح با شنیدن صدای اهنگ انگلیسی از زبون
رسام با تعجب بهش خیره شدم .. پشتش به
من بود و با بالاتنه لخت داشت با لب تابش ور
می رفت ...
روی تخت نشستم که با لبخند به سمتم
برگشت و گفت :
ـ صبح به خیر عشق دل رسام
دلم از حرفاش رفت و با لبخند ریزی گفتم :ـ صبح توام به
خیر آقایی

_ آقاییت فداتشه
_ خدانکنه
رسام با شنیدن حرفم نا باورانه به سمتم امد و گفت :
_ قصد جونمو کردی ؟ میخوای دیوونم کنی ؟
با تعجب بهش زل زدم که بی طاقت کنارم نشست و لباشو روی لبام گذاشت ... خشن و با ولع لبامو می بوسید ...
بعد از چند بوسه ازم جدا شد و با کلافگی گفت :
_ لباساتو عوض کن بریم صبحانه بخوریم_ باشه لباسامو عوض کردم و شالی روی سرم انداختم ... رسام دستمو گرفت و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم ...
معین نبود و زینب خانم داشت صبحانه رو روی میز میچید ... بعد از صبح بخیری که گفتیم کنار رسام نشستم که همون موقع معین وارد خونه شد ...
همگی در کنار هم صبحانه خوردیم و من رفتم کمک زینب خانم ... رسام و معین روی مبل نشسته بودن و اروم پچ پچ می کردن ...

معین جدی بود و رسام اخم کرده بود ... بعد از
تموم شدن کارم با زینب خانم از اشپزخونه
بیرون امدم ولی رسام رو ندیدم ...
رفتم تو اتاق که نگاهم بهش افتاد ... وقتیبهش نزدیک
شدم با دیدن اسلحه ایی که
دستش بود ترسیدم ...
رسام با دیدن چهره ترسیدم اسلحه رو توی
کشو انداخت و به سمتم امد :
ـ خوبی زندگیم ؟
ـ رسام
ـ جون رسام
ـ اسلحه برای چی بود ؟
پیشونیمو بوسید و بغلم کرد و گفت :
ـ بیرون کمی کار دارم ... نمیشه بی دفاع برم
جایی ... شب برمیگردم
ـ کجا میخوای بری ؟رسام نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت
:
ـ پیش نویان ..
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ نویان اخرین باری که تورو دید میخواست
بکشتت

ـ نه اینجوری نیس ... میام با هم حرف میزنیم
با ترس و بغض گفتم :
ـ رسام نرو
ـ جونم گریه نکن ... حرف داریم با هم که
نمیخوایم همو بکشیم
پایین چشم هامو بوسید و گفت :ـ شام پیشتم
سرمو تکون دادم که لباساسو عوض کرد و بعد
از برداشتن اسلحه از خونه بیرون رفت ...
چند ساعت از رفتن رسام و معین میگذره ...
موقع نهار اشتها نداشتم و به اصرار زینب خانم
دو لقمه خوردم که در خونه زده شد ...
زینب خانم چادرشو سر کرد و رفت تا در رو باز
کنه ... به غذا خیره بودم که صدای فریاد
کسی امد ...
خوب این صدارو میشناسم ... نویان بود .. از
روی میز بلند شدم و رفتم بیرون که نگاهم به
نویان افتاد ...
اشکام ریختن که به سمتم امد و منو بغل کرد
... تو بغل نویان بودم ولی فکرم پیش رسام ...نکنه اتفاقی
براش افتاده ..
نویان صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :

ـ خوبی خواهری ؟
ـ ا .. ره
ـ بریم تا دیر نشده
ـ و .. ولی
ـ ولی چی ؟ بدو بریم دیگه
نویان دستمو کشید و منو سوار ماشین
خودش کرد ... زینب خانوم گریه می کرد و بهم
خیره بود ... پلیس ها کل خونه رو گشتن ولی
چیزی پیدا نکردن ...
رسام پشت فرمون نشست و ماشین رو‌روشن کرد ... تمام
راه تا فرودگاه رو گریه می
کردم و نویان فکر می کرد از خوشحالی و این
چیزاس ..
توی فرودگاه بودیم که نویان گوشیش رو
روشن کرد و همون موقع گوشی زنگ خورد ...
نویان پوزخندی زد و گوشی رو روی گوشش
گذاشت که صدای عربده ی رسام امد ...
با شنیدن صدای رسام هق هقم اوج گرفت
که نویان یه چیز هایی بهش گفت و تماس رو
قطع کرد ... دستمو گرفتو گفت :
_اذیتت کرد ؟

ـ ن .. نه
ـ گریه نکن فداتشم ...
از شدت گریه سرم درد گرفته بود ... دلم برایرسام تنگ میشه ... از طرفی نمیتونستم به
نویان بگم رسام رو دوست دارم و طرف دیگه رسام بود که نمیتونستم ازش جدا بشم ...
بعد از کلی گریه همین که سوار هواپیما شدیم خوابم برد ... با شنیدن صدای نویان بیدار شدم :
ـ بیدار شو گلم
ـ بیدارم
ـ بریم خونه که مامان و بابا کلی دلتنگتن
یک ساعت بعد رسیدیم خونه ... با دیدن مامان دوباره اشکامریختن ولی این دفعه از دلتنگی بود ... من خیلی به خانوادم وابسته بودم و توی این چند ماه خیلی دلتنگشون شدم ...
مامان هم کلی گریه کرد و منو بوسید ... بادیدن اشک های بابا هق هقم اوج گرفت ...
سرمو روی سینه بابا گذاشتم که اونم بغلم کرد و روی موهامو بوسید ...
بعد از کلی رفع دلتنگی و جواب دادن به سوال

های مامان و بابا رفتم تو اتاقم ... روی تخت
خوابم خوابیدم که تصویر رسام توی ذهنم امد
...
دوباره چشم هام خیس شد و روی صورتم
ریخت ... به بودنش کنارم عادت کردم ... از روی
تخت خوابم بلند شدم و رفتم پیش نویان ...
تقه ایی به در اتاقش زدم که بله ایی گفت ...
در رو باز کردم که نگاهم بهش افتاد ... نویان
لبخندی زد و دستاشو برام باز کرد ...
با اینکه الان میدونم داداش واقعیم نیست
ولی هیچی از دوست داشتنش کم نشده ...
رفتمتو بغلش که روی سرمو بوسید و گفت :_ چرا نخوابیدی
خوشکلم
_ میخوام پیشت بخوابم
_ چه خوب منم دلتنگتم ... خواب رو تختم منم
الان میام
روی تخت نویان خوابیدم که اونم بعد از
خاموش کردن لب تابش و جمع کردن
وسایلش کنارم خوابید ...
سرمو روی سینش گذاشتم و چشم هامو
بستم ... نویان هم دستشو توی موهام

فرستاده بود و با موهام بازی می کرد :
ـ رسام چی شد ؟
دست نویان از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد ...
نمیدونم چطور از دهنم پرید ولی حالا کهسوال رو پرسیدم
باید جوابشو بگیرم
ـ مهمه ؟
ـ نه ... سوال بود
ـ بهش گفتم با هم حرف بزنیم ... قبول نکرد ...
روز بعد بهش گفتم مردی بیا با هم حرف بزنیم
.. قبول کرد و امد ولی وقتی منو تو جایی که
قرار گذاشتیم ندید فهمید چی به چیه
خیره به نویان نگاه کردم که ادامه داد :
ـ تو راه برگشت به پلیس خبر دادم جلوشونو
بگیره ... گرفت و معطلشون کرد ولی مدرکی
برای دستگیریش نداریم ..
نویان بهم نگاه کرد و گفت :
ـ اون تو رو دزدید تا من دست از سر کاراشبردارم ... الانم
تو برگه برنده منی که بری
اعتراف کنی منم راحت بتونم دستگیرش کنم
...
ـ من چیز خاصی ازش ندیدم که دلیل باشه

ـ دزدیدنت یه دلیله .. البته اگه ثابت بشه ...
ولی کافی نیست
ـ یعنی چی کافی نیست ؟
ـ اون کارش تو قاچاقه ... دزدیدنت میتونه
حکمش چند سال حبس باشه ... من
اعدامشو میخوام
با ترس و نا باوری بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ تو میخوای باعث بشی خون ادم ریخته بشه
؟ـ اون ادم نیست
ـ یعنی چی ادم نیست ؟
ـ اون کارش قاچاقه مواد مخدر و مشروبه ...
میدونی این مواد و کوفتی های دیگه دارن
زندگی خیلیا رو بهم می ریزن ؟
ـ از کجا میدونی کارش قاچاقه ؟
ـ هیوا تو داری ازش دفاع می کنی ؟
ـ نه
نویان با اخم بهم نگاه کرد و گفت :
ـ بخواب ... فردا قراره عمو امیر و مادربزرگ بیان
خونمون دیدنت
بدون حرف چشم هامو بستم و با کلی فکرکردن به رسام
خوابم برد ...

" رسام "میثمسیگارمو توی جا سیگاری انداختم و روی تخت خوابیدم ... سرم درد میکرد و اصلا تمرکز نداشتم ...
حرومزاده میخواد منو سر کار بزاره ... ولی من براش دارم ... ساعت چهار نصف شب بود ولی من همچنان بیدار بودم ...
دلم برای هیوا تنگ شده .. هر شب تو بغلم میخوابید ولی الان نیست ... فردا برمیگردم تهران ... من به خاطر هیوا امدم اینجا وگرنه اهل فرار کردن نیستم ..
چشم هامو بستم که با کلی فکر خوابم برد ... صبح اماده شدم و بعد از خداحافظی با زینب خانم سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه رفتم ...
همون موقعی که فهمیدم اون بی شرف هیوا رو با خودش برد به معین گفتم کارهای سفرمو اماده کنه ...همین که وارد فرودگاه شدم شماره پروازمو خوندن که مستقیم به سمت ورودی هواپیما رفتم ...
یک ساعت طول کشید تا رسیدیم به تهران ...اونجا سعید تو ماشین منتظرم بود ... سوار ماشین شدم و به سمت عمارت رفتیم ...
حتماً الان بابا خیلی از امدن یهوییم تعجب می کنه ... تا

الان نزاشتم بفهمه هیوا دختر نفس هست و اون فکر میکنه دختر عسله که برادرشم میشه نویان ...
اگه بفهمه میتونه برام مشکل ساز بشه ولی هیوا الان زن منه و تا وقتی دوتامون نخواییم کسی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه ...
همین که وارد عمارت شدم بابا به استقبالم امد اما چه استقبالی ... با عصبانیت فریاد کشید :
ـ هیوا دختر نفسه ؟
با تعجب بهش نگاه کردم که هولم داد و بلند تر داد زد :ـ با توام
ـ اره
با اره گفتنم دست بابا بلند شد و روی صورتم نشست ... صدای هین خدمتکار ها و رها رو به خوبی شنیدم و بادیگاردا سرشونو پایین انداختن ...
با اخم به بابا زل زدم که گفت :
ـ همین امروز طلاق میگیرید
ـ تو همین خیال باش
با شنیدن جوابم عربده کشید :
ـ تو غلط میکنی عقدش کردی ... رسام برای بار اخر میگم طلاقش میدی وگرنه ...
وسط حرفش پریدم و مثل خودش داد زدم :ـ وگرنه چی ؟

به زور طلاقمون میدی ؟
ـ باید با رها ازدواج کنی ...
قهقهه ایی زدم و با لبخند گفتم :
ـ عمراً با اون هرزه ازدواج کنم
ـ رسام درست حرف بزن
ـ درست حرف زدم
ـ یا با رها ازدواج میکنی یا کاری میکنم که بدون رضایتت طلاقتون بدن
ـ من با رها ازدواج نمیکنم
ـ پس تا اخر هفته برگه طلاق به دستت میرسه
با تموم شدن حرفش عقب گرد کرد و به سمت پله هارفت ... گلدونی که نزدیم بود رو با فریاد زدم که چند تکه شد ...
از عمارت بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم ... فقط اگه بفهمم کی به بابا گفته هیوا دختر نفسه ...با دستای خودم میکشمش ...
رفتم خونه میثم و با کلیدی که داشتم وارد خونه شدم ... میثم تو ماموریت بود و تا شب میرسه ... جعبه سیگار رو از جیب کتم در اوردم و یه سیگاری روشن کردم ... انقدر سیگار کشیدم و فکر کردم که با صدای چرخیدن کلید تو قفل در سرمو بلند کردم ...میثم با دیدنم به

سمتم
امد که بلند شدم و همو بغل کردیم ..
ـ چطوری پسر
ـ میگذره
ـ چیزی که شنیدم حقیقت داره ؟ـ ن خیالیه
ـ باشه بابا چرا گاز میگیری
با اخم بهش نگاه کردم که گفت :
ـ چند مدته سیگار رو ترک کرده بودی حالا هم نکش
ـ همین آخریه
میثم سیگار رو از بین انگشتام کشید و خاموش کرد ...
کتشو در اورد و مقابلم نشست و گفت :
ـ تصمیمت چیه ؟
ـ عمراً با اون جنده ازدواج کنم
ـ ولی تو اگه از هیوا طلاق گرفتی میدونی ازدواج کردن
دوباره چقدر سخت میشه ؟
ساکت بهش نگاه کردم که ادامه داد :ـ تو که نمیتوی دوباره
دختره رو بدزدی و اگهفهنید
ازدواج کردی عمراً قبول کنه دوباره باهات ازدواج کنه
حتی پدر و برادرشم اجازه نمیدن
ـ کون لق برادرش ... کی بهش اهمیت میده
ـ اره تو اهمیت نمیدی ولی همه میدونن که سرگرد

سپهری برادرشه
با اخم نگاهمو از میثم گرفتم که گفت :
ـ حالا تو فکراتو بکن ...
نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت :
ـ ولی بد نیست دوتا بشن ... یکی تو عمارت دومی ور دلت
ـ خفه شو میثمخندید و از مقابلم بلند شد که سیگارمو برداشتم و دوباره
روشنش کردم ...
بعد از تموم شدن سیگارم روی مبل دراز کشیدم که خوابم برد ... صبح با صدای میثم بیدار شدم :
ـ رسام خوابه ... بعدا بیا
از روی مبل بلند شدم و به سمت در خونه رفتم که نگاهم به رها افتاد ... دلم بد جور ازش پر بود و با امدنش به اینجا دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ...
بازوشو تو دستمگرفتم و اونو دنبال خودم به بیرون خونه کشوندم ... به سمت ماشینم هولش دادم و دستمو روی فکش گذاشتم و غریدم :
ـ همین الان میری به بابا میگی من رسامو نمیخوام
دستشو روی دستمگذاشت و با درد گفت :
ـ رسام زود تصمیم نگیر من دوست دارمبا عصبانیت داد

زدم :
ـ میگم نمیخوامت ... دست از سرم بردار
ـ چیه من بده که دوسم نداری ؟
ـ از هیچیت خوشم نمیاد ... من زن دارم و زنمو خیلی دوست دارم .. پس مزاحم زندگیم نباش
ـ اگه میتونی خودت به پدرت بگو ... من کاره ایی نیستم
با تنفر بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ حالا که میخوای ازدواج کنیم باشه ... ولی یه کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموشش نکنی رها ...
اینو بهت قول میدم ..
با استرس نگاهشو ازم گرفت که به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم ... دلم برای هیوام یه ذره شده بود ..دستی روی صورتم کشیدم و به سمت عمارت روندم ...
" هیوا "
یک هفته گذشت و خبری از رسام نشد ... دلم براش تنگ شده بود و هم زمان دلگیر بودم ... دیروز رزا " دختر سمانه و امیر " پیشم بود ..
همه چی به غیر از رابطه منو رسام رو بهش گفتم و اون گفت که حتماً بهت دروغ میگه و فقط به خاطر انتقام از رسام منو عقد کرد ...
هیچ کس غیر از رزا نمیدونه منو رسام عقد کردیم ... اگه

دوسم نداشت چرا تا الان طلاقم نداده ؟
با صدای مامان نگاهمو بهش دوختم :
ـ تو فکری عزیزم
ـ مامان ـ جانم
ـ بزار برگردم سر کارم
ـ هیوا یادت رفت ...
وسط حرفش پریدم و گفتم :
ـ نه مامان یادم نرفت ولی تا کی باید تو خونه بمونم ..
بزار برم توروخدا
ـ من قبول کنم پدرت اجازه نمیده ... میدونی چقدر نگرانت شده بود ؟
ـ اره میدونم ... تو باهاش حرف بزن
ـ باشه ...
از اتاقم بیرون رفت که منم از روی تخت خواب بلند شدم و رفتم حموم ... نگاهی به خودم توی آینه انداختم ...زیر چشمام کمی کبود شده بود ... با یاد اوری رسام بغض کردم ... باید فراموشش کنم همون جوری که فراموشم کرد ...
همه ادعاش الکی بود .. من چطور باورش کردم ... اگه خانوادم بفهمن من با هم عقد کردیم و رابطه داشتیم همه چی بهم میریزه ...

زندگیمو نابود کرد ... اشکام روی صورتم ریختن ...
شیر آب رو باز کردم و از ته دل زار زدم ...
چند دقیقه بعد دوش گرفتم و از حمام بیرون رفتم ...
لباسامو پوشیدم و داشتم موهامو خشک می کردم که در اتاقم باز شد ...
بابا بود که با دیدنم اخم کرد و گفت :
ـ هیوا گریه کردی ؟
بی حرف بهش زل زدم که به سمتم امد و بغلم کرد ...
سرمو روی سینه بابا گذاشتم که گفت :ـ کی ناراحتت کرده گلم ؟
ـ هیچکی
ـ پس چرا گریه می کنی ؟
به چشم های سبز بابا نگاه کردم و گفتم :
ـ بابا بزار برم سرکارم
ـ هیوا من نگرانتم که نمیخوام بری بیمارستان
ـ خب واسم بادیگارد بگیرید ...
بابا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :
ـ باشه ولی حواست به خودت باشه و اگه چیز مشکوکی حس کردی حتما بهم بگو
ـ چشم بابابابا پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ دیگه نبینم گریه کنی دختر بابا

لبخندی زدم که اونم خندید و گفت :
ـ بیا نهار بخور
ـ الان میام
و از اتاقم بیرون رفت ... شب نویان امد و اجبارش کردم بادیگارد بیاره تا فردا صبح برم سر کار ... اول قبول نکرد ولی با اصرار من برام بادیگارد گرفت ..
صبح روز بعد زود بیدار شدم و بعد از عوض کردن لباسام صبحانمو خوردم و رفتم بیرون ...
دوتا مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی رنگ مقابل ماشین ایستاده بودن ... با دیدنم صبح بخیری گفتن و یکیشون در ماشین رو برام باز کرد ...روی صندلی عقب نشستم که اونا هم سوار شدن و
یکیشون ماشین رو به سمت بیمارستان روند ...
توی راه به ماشین ها و جاده ها زل زده بودم انگار که قراره رسام رو ببینم ... رسیدیم بیمارستان که پیاده شدم و
وارد بیمارستان شدم اونا هم بیرون منتظرم موندن ..
دکترا و پرستار های بخش با دیدنم سلام و احوال پرسی کردن ولی مثل اینکه کسی خبری از دزدیده شدنم نداشت ...
به سمت اتاقی که توش لباسامونو عوض میکردیم رفتم ...

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم که کسی منو به سمت در هل داد و دستی جلوی دهنم گذاشته شد ..
جیغی کشیدم که با صدای رسام با تعجب بهش زل زدم ... باور نمیکردم رسام بود ... چجوری امد اینجا رو فقط خدا میدونست ...
دستشو از روی دهنم برداشت و اروم روی صورتم کشیدو گفت :
ـ دلتنگتم عشق دلم
با بغض بهش خیره شدم که دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرشو به سمتم خم کرد ..
با برخورد لبای داغ و مردونش به لبام تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم ... رسام عمیق لبامو می بوسید و منم همراهیش میکردم ...
دستای رسام دور کمرم حلقه شدن که منم دستامو بالا بردم و دور گردنش انداختم ... لبامو با ولع می بوسید و مک می زد ...
نفس کم اوردم که لباشو از لبام جدا کرد و با صدای خش داری گفت :
ـ چرا باهاش رفتی ؟
اشکام ریختن که با عصبانیت دستشو روی در کوبوند وغرید :

ـ گریه نکن هیوا ..
ـ ن .. نتونستم ... بهش .. بگم .... نمیام
ـ یعنی تو نخواستی بری ؟
خیره با چشم های عسلی رنگ رسام سرمو به علامت منفی تکون دادم که ریز خندید و گفت :
ـ فداتشم زندگیم ... قول میدم میام دنبالت و توروبا خودم
میبرم
ـ ِکی ؟
رسام اخمی کرد و گفت :
ـ ده روز دیگه این ماه تمومه ... ده روز صبر کن میام
ـ چرا ده روز ؟ـ کار دارم
با بغض نگاهمو ازش گرفتم که گفت :
ـ تو چرا انقدر لاغر شدی .. وقتی میام دنبالت باید چاق شده باشی ها
لبخند ریزی زدم که گونمو بوسید و گفت :
ـ میخوامت هیوا
با خجالت نگاهم ازش گرفتم که لبخندی زد و در اتاق رو قفل کرد ... با تعجب بهش نگاه کردم که روی مبل نشست و منو روی پاهاش نشوند ...
سرشو به سمت گردنم برد و عمیق مک زد که اهی

کشیدم و گفتم :
ـ رساممم_ جونم ..
ـ نکن
جوابمو نداد و مشغول مک زدن گردنم شد .. گرمم شده بود و به سختی ناله هامو کنترل می کردم ... مردونگی سفت رسام رو زیرم حس می کردم ...
رسام مانتوم رو در اورد و خواست تاپمو بکنه که رو به رسام و گفتم :
ـ رسام بیخیال شو الان کسی میاد
ـ نمیاد من گفتم کسی نیاد
با تعجب بهش نگاه کردم که لباسامو در اورد و حالا فقط با شورت مقابلش ایستاده بودم ... خودشم پیراهنشو در اورد و دوباره منو روی پاهاش نشوند ..
لباشو به سمت سینم برد و مشغول شد ... یه دستش روی
سینم بود و دست دومش روی باسنم ... مک عمیقی بهسینم زد و دستشو وارد شورتم کرد ..
پیچ و تابی خوردم که رسام منو سفت نگهداشت و انگشتشو روی بهشتم کشید که بی قراره ناله ایی کردم ...
رسام منو بلند کرد و خودشم بلند شد ... منو روی مبل دو نفره خوابوند و شلوارشو در اورد ... با نفس نفس بهش

خیره بودم که بین پاهام نشست ...
مردونگیشو به خیسی بین پاهام مالوند و اروم خودشو واردم کرد که جیغ خفه ایی کشیدم ... دستامو بالا سرم نگهداشت و قفسه سینمو بوسید ..
با عقب جلو کردن خودش اهی کشیدم که رسام هم ناله مردونه ایی کرد ... رسام تند تند خودشو بهم می کوبید و نفس نفس می زد ...
دو بار ارضا شدم ولی رسام همچنان خودشو بهم می کوبوند .. با چند ضربه محکم ناله مردونه ایی کرد و به اوج رسید ...چند دقیقه بعد خودشو ازم جدا کرد و پیشونیمو عمیق
بوسید ... بی حال به چشم های سرخ و خمارش زل زدم که رونمو بوسید و گفت :
ـ مرسی خانومم
با شنیدن حرفش یاد خانوادم افتادم ... اونا نمیدونن ما عقد
کردیم و بد تر از اون رابطه داریم ... رسام شلوارشو پوشید و به سمتم امد ..
کمکم کرد تا لباسامو بپوشم و گفت :
ـ هیوام
هومی گفتم که خیره به چشم هام گفت :

ـ چیزی شده ؟
چقدر خوب میفهمید ناراحت و یا دلگیرم ... رسامو بغل کردم و سرمو روی سینش گذاشتم که اونم بغلم کرد و گفت :ـ بگو چی شده فداتشم
ـ رسام
ـ جون دلم
ـ اگه ... خانوادم .. بفهمن ما عقد کردیم ... بد نمیشه ؟
ـ نه ... تو زنمی و من همین الان میتونم از داداشت شکایت کنم و تورو بگیرم البته اگه تو نگی دزدیدمت ...
ـ رسام
ـ جونم عشقم
ـ تو .. تاحالا آدم کشتی ؟
رسام با اخم نگاهشو ازم گرفت و گفت :
ـ قاچاق کردم ... مواد فروختم ... ارز جا به جا کردم ...مشروب پخش کردم و بله آدم کشتم
با بغض بهش خیره شدم که کلافه از مقابلم بلند شد و دستی توی موهاش کشید ... اشکی از چشمم ریخت که با دست کنار زدم که رسام مقابلم زانو زد و گفت :
ـ بعد از اینکه مادرم مرد حالم بد شد و کارم به روان پزشک کشیده شد ... بابا منو فرستاد آمریکا تا خاطرات بدی یادم نیاد ... از هفت سالگی تا بیستو پنج سالگی من

آمریکا بودم ...
با تعجب بهش نگاه کردم که گفت :
ـ توی این چند سال موسیقی خوندم و چندین کنسرت اجرا کردم البته صدام هم خوب بود ... بابا خیلی از کارم بدش می امد و توی بیستو پنج سالگی ازم خواست برگردم ایران ...
اشکمو پاک کرد و جاشو بوسید و ادامه داد :
ـ وقتی برگشتم اول ازم خواست با رها ازدواج کنم کهقبول نکردم ولی به زور مارو نامزد اعلام کرد و کاراشو آروم بهم سپرد تا الان که همه چی دست منه ... کارش خلاف بود
ـ رسام تو چرا قبول کردی ؟
ـ نکردم ولی به اجبار بود ... بهم گفت باید با رها ازدواج کنی ... دختری که رفیقام از گذروندن شباشون باهاش می گفتن ...
ـ چرا اصرار به ازدواجتون داره ؟
ـ چون با ازدواجمون چند برابر ثروتی که داره بهش میرسه ... شرط پدر رها این بود و بابا موافقت کرده
ـ رسام
ـ جونم
با بغض و چشم هایی غرق اشک گفتم :ـ هیچ وقت تنهام

نزار
صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :
ـ به شرفم قسم تنهات نمیزارم ... سعی می کنم هر روز اینجا و یا جاهای دیگه ببینمت ... اها راستی یادم رفت اینو بهت بدم
سیم کارتی از جیبش در اورد و گفت :
ـ اینو میزاری تو گوشیت تا با هم در ارباط باشیم و یادت نره کسی نفهمه
ـ باشه
ـ قربونت برم من
با لبخند ریزی بهش نگاه کردم که لبمو تند بوسید و گفت :
ـ خیلی دیر کردم باید برم .. مواظب خودت باش خانومم و به خانوادت چیزی درباره عقدمون نگو من به وقتشمیگم ... نیاز نیس هم بیمارستان بمونی برو خونه استراحت کن خسته شدی
با خجالت باشه ایی گفتم که رسام لبخندی و لبمو عمیق بوسید و گفت :
ـ عاشقتم خانومم
ـ منم دوست دارم آقایی
رسام با شنیدن حرفم فدات بشمی گفت و با بوسه ایی روی پیشونیم از اتاق بیرون رفت ...

مقنعمو پوشیدم و به سمت بخش رفتم ... دو ساعت بعد مرخصی ساعتی گرفتم و به خونه برگشتم ...
یک هفته گذشت و خبری از رسام نشد ... نه میومد بیمارستان که همدیگه رو ببینیم و نه جواب تماسمو میداد ..
توی این یک هفته جوری بهم ریخته بودم که خانوادممشک کرده بودن ... خیلی دلم گرفته بود و همش تو اتاقم بودم ...
توی اتاقم نشسته بودم و آروم گریه می کردم که تقه ایی به در خورد .. اشکامو پاک کردم و بفرماییدی گفتم که نویان وارد اتاقم شد ..
با دیدن چشم های قرمزم اخمی کرد و کنارم نشست :
ـ هیوا چرا گریه میکنی ؟
ـ دلم ... گرفته
ـ از چی فداتشم
ـ نمیدونم
ـ میخوای شب بریم بیرون ؟
ـ نه ..ـ پس بریم شام بخوریم خوشکلم
ـ تو برو ... منم میام
باشه ایی گفت و بعد از بوسیدن پیشونیم از اتاق بیرون رفت ... نگاهی به صورتم توی آینه انداختم و از اتاق

بیرون رفتم
همه روی میز غذا خوری نشسته بودیم که بابا نگاهی بهم انداخت و رو به نویان گفت :
ـ خلافکاره رو نگرفتی ؟
با شنیدن حرف بابا به نویان زل زدم که گفت :
ـ پس فردا شب دستگیر میشه ... مثل اینکه عروسیشه
با شنیدن حرف نویان تنم یخ کرد ... نا باوری رو به نویان گفتم :
ـ ک .. کدوم ... خلافکاره .. رو ... میگی ؟نویان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :
ـ رسام ... همونی که تورو دزدید
حس کردم چیزی تو دلم تکون خورد ... رسام داره ازدواج میکنه ... برای همین جواب تماسمو نمیده ... با حالی خراب از روی صندلی بلند شدم و رفتم توی اتاقم در رو قفل کردم که صدای نویان و بقیه امد ... پشت در اتاق نشستم که اشکام روی صورتم ریختن ... رسامی که قسم میخورد دوسم داره ...
رسامی که از چشم هاش میشه عشقشو خوند دروغ میگفت بهم ... من چی بودم براش .. فقط برای هوسش باهام بود ...
نویان با صدایی نگران از پشت در گفت :

ـ هیوا ... در رو باز کنبا صدای گرفته از شدت گریه گفتم :
ـ ولم کنید توروخدا ... میخوام تنها باشم
این دفعه صدای بابا امد که می گفت :
ـ یعنی چی میخوای تنها باشی .. برای چی گریه میکنی
... چی شده اص ً لا
ـ هیچی ... تنهام بزارید
صدای مامان امد که از نویان و بابا میخواست تنهام
بزارن ... حس میکردم مامان شک کرده بود که چیزی
بین من و رسام هست ...
ازش ممنون بودم که درکم کرده بود ... روی زمین
خوابیدم و انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد ...
با صدای تقه ایی که به در خورد بیدار شدم ... گردنم
خشک شده بود و چشم هام به سختی باز می شدن ..در
اتاقمو باز کردم که نگاهم به مامان افتاد ... مامان
وارد اتاق شد و بغلم کرد ... خدا رو بابت داشتن چنین
مادری شکر کرد که از بغل هم جدا شدیم
لبه تخت خوابم نشستیم که مامان دستی توی موهام
کشید و
گفت :
ـ دوسش داری ؟
با شنیدن حرف مامان بغض کردم و با صدایی گرفته گفتم

:
ـ عاشقشم
ـ بهم بگو چی بینتون گذشت
با بغض و کمی خجالت گفتم :
ـ اون ... دوسم داشت ... مامان ما ... عقد .. کردیم
با تموم شدن حرفم مامان با نگرانی وای خدایی گفت ورو بهم ادامه داد :
ـ هیوا چرا نگفتی ... اون پس فردا عروسیشه
اشکام روی صورتم ریخت که مامان اشکامو پاک کرد و گفت :
ـ گریه نکن قشنگم ... اگه بابات بفهمه خیلی عصبانی میشه ... نویان هم همینطور ... من یه جوری بهشون میگم که طلاقتو ازش بگیرن فقط ...
نگاهی توی چشم های گریونم انداخت و گفت :
ـ اتفاقی بینتون افتاد ؟
با خجالت و ناراحتی نگاهمو از مامان گرفتم که دوباره گفت :
ـ هیوا با توام ... بگو چی شده
اشکی روی صورتم ریخت و با بغض به مامان نگاهکردم که از کنارم بلند شد و گفت :
ـ هیوا اون تورو دزدید .. چرا این اجازه رو بهش دادی

.. تو چیکار کردی دختر
با گریه رو به مامان گفتم :
ـ من ... دوسش .. داشتم
مامان خواست چیزی بگه که در اتاقم باز شد و نگاهم به چهره ی سرخ از عصبانیت نویان افتاد ...
خواستم چیزی بگم که نویان عربده کشید :
ـ که دوسش داری ها ...
نویان به سمتم امد که مامان جلوشو گرفت ... نویان داد می زد و سعی می کرد سمتم بیاد ولی مامان سخت جلوشو گرفته بود ...
از شدت گریه و استرس چشمام سیاهی رفت و اخرینچیزی که شنیدم صدای جیغ مامان بود ...
وقتی بیدار شدم اولین چیزی که دیدم چشم های نگران مامان بود ... با دیدنم لبخندی زد و خدا رو شکری گفت :
ـ حالت خوبه دخترم
ـ خوبم
ـ چیزی میخوای برات بیارم
ـ نه
مامان دستشو تو دستم گرفت که با صدای ضعیفی گفتم :
ـ مامان
ـ جانم دخترم

ـ بابا .. فهمید ؟ـ اره ... خیلی بهم ریخت
با بغض نگاهمو از مامان گرفتم که گفت :
ـ پدرت میخواد طلاقتو ازش بگیره .. دو روزه بیهوشی
... ازت آزمایش گرفتن که فکر کنم به خاطر ضعفی که
داشتی اینجوری شد
ساکت به گوشه ایی خیره شدم که مامان گفت :
ـ هیوا یه چیزی میگم ولی آروم باش
منتظر به مامان نگاه کردم که گفت :
ـ من رسام رو میشناسم ... اون موقع شیش یا هفت
سالش بود و من حامله بودم .. بهش گفتم اسمت
هیواست
و هیچ وقت فکر نمیکردم تا الان تورو یادش باشه
ـ رسام بهم گفت ... و اینکه مادرش خودکشی کرده
مامان با بغض گفت :ـ میدونم ... خیلی خانم گلی بود ...
خدارحمتش کنه
نگاهمو از مامان گرفتم که گفت :
ـ رسام اینجاس
با تعجب به مامان خیره شدم که ادامه داد :
ـ از روزی که اوردیمت بیمارستان اینجا بود ولی
نمیتونست تورو ببینه ... میخوای ببینیش ؟
ـ ن .. نویان و بابا ...

ـ الان یک شبه و فقط من به عنوان همراه اینجام ...
با بغض سرمو به معنای نه تکون دادم و گفتم :
ـ مگه امشب عروسیش نیست ... برای چی امده ...
نمیخوام ببینمشمامان دستی تو موهام کشید و گفت :
ـ گریه نکن گلم ...
ـ نمیخوام ببینمش
ـ باشه نبینش
مامان از روی صندلی بلند شد و گفت :
ـ بهش میگم نمیخوای ببینیش .. زود میام
با بغض اشکامو پاک کردم و به سقف اتاق زد زدم که در باز شد ... نگاهمو به در دوختم و با دیدن رسام تو کت و شلوار خوش دوختش دوباره اشکام ریختن ..
به سمتم امد که با گریه داد زدم :
ـ برو بیرون ... نمیخوام ببینمت
ـ هیس ... اروم باش خانومم_ من خانوم تو نیستم ... رها خانومته ... برو پیشش چرا
امدی اینجا
ـ هیوام اروم باش ... به خدا اجباری بود
رسام بغلم کرده بود و من با گریه مشت هامو روی سینه سفتش می زدم ... رسام صورتمو غرق بوسه کرد و اشکامو پاک کرد و گفت :

ـ گریه نکن زندگیم ..
با هق هق گفتم :
ـ خ .. خیلی .. نامردی
ـ اره نامردم ... ببخشی عشق دلم
چند دقیقه بعد که آروم شدم رسام دستمو تو دستش گرفت
و بوسید که بهش خیره شدم .. رسام خیره به چشمام سفت
بغلم کرد و گفت :ـ نمیدونی چقدر دلتنگت شده بودم
ـ رسام
ـ عمر رسام فداتشم
ـ ت .. تو ... ازدواج ..
وسط حرفم پرید و گفت :
ـ به عشقمون قسم عروسی رو بهم زدم ... چند روز نیومدم پیشت و زیر قولم زدم که بابا شک نکنه و من بتونم عروسی رو بهم بزنم
ـ ی .. یعنی .. ازدواج .. نکردی ؟
ـ نه عمر رسام ...
با بغض بهش خیره شدم که گوشه لبمو بوسید و سرشو توی گردنم برد و کنار گوشم گفت :ـ فدای عطر تنت بشم ... چقدر نازی تو

ساکت بهش خیره بودم که با عطش لباشو روی لبام گذاشت ... عاشق این مرد بودم و نمیتونستم ازش ناراحتباشم ...
چند بوسه ایی روی لبام زد و پیشونیمو عمیق بوسید که در اتاق باز شد و دکتر وارد شد ...
رسام از لبه تخت بلند شد ولی کنارم ایستاد و دستمو گرفت ... دکتر که زنی تغریباً سی ساله بود با لبخند گفت :
ـ همسرتون هستن ؟
رسام با لبخند ریزی گفت :
ـ خانوم و تاج سرمه
دکتر لبخندی زد و گفت :
ـ عزیزم جواب ازمایشت امد ... شما بارداری
با تعجب و ناباوی به دکتر خیره شدم که رسام لبخندی زد و با چشم های ستاره بارونش بهم نگاه کرد که نفهمیدمکی از حال رفتم ...
" رسام "
نیم ساعت گذشت و هیوا هنوز به هوش نیومد ... دکتر می گفت به خاطر شنیدن خبر مادر شدنش بهش شوک وارد شد ...
هیوام داره مادر میشه ... قراره نه ماه دیگه بچه منو به

دنیا بیاره ... با فکر کردن بهش دلم می لرزید و یه حس شیرینی تمام تنمو بر می گرفت ...
روی صندلی کنار تخت هیوا نشستم و دستشو تو دستم گرفتم ... انقدر دستشو بوسیدم و برای سلامتی هیوام و بچه دعا کردم که نفهمیدم کی نیم ساعت شد یک ساعت ...
با امدن دکتر کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم :
ـ هیوا چرا به هوش نمیاد ؟کتر وضعیتشو چک کرد و گفت :
ـ به هوش امده ولی خوابه ..
خواستم چیزی به دکتر بگمکه گوشیم زنگ خود ... میثم بود .. از اتاق بیرون رفتم و جواب دادم :
ـ بله
ـ رسام کجایی ؟
ـ بیمارستان .. چطور ؟
ـ پدرت دنبالت میگرده ...
ـ بهش بگو میام سمتش
ـ رسام تو میدونی چیکار کردی ؟ همه عروسی رو با نه گفتنت بهم زدی ... این دختره از موقعی که رفتی تا الان کارش گریه زاریه_ به درک ... یه بار به دوتاشون گفتم نه من حاضر ...

نسیتم با ازدواجم دل هیوام رو بشکونم ... بخصوص الان که بچم ته شکمشه
ـ چی ... بچه ؟
ـ اره
ـ وای رسام مبارک باشه داداش ...
ـ ممنون
ـ تو کجا میخوای بری ؟
ـ یه ساعت دیگه میام عمارت ...
ـ باشه .. فعلا
تماس رو قطع کردم و برگشتم تو اتاق که نگاهم به چشمای باز هیوام افتاد ... لبخند ریزی به روش زدم ... خم شدم و پیشونیشو بوسیدم ...ـ حالت خوبه زندگیم ؟
ـ اره ... رسام
ـ جون رسام
ـ دیروز .. بابا و نویان فهمیدن ما عقد کردیم ... الان چطور بهشون بگم حامله هم هستم
ـ دکتر گفت بیدار شدی مرخصی ... میرسونمت خونه و خودم به بابات میگم حامله ایی ... به اون داداش شل مغزتم مربوط نیس
ـ رسام ... حس میکنم گناه کردم
ـ عشقم این چه حرفیه ... تو زنمی ... محرممی ...

بعدشم الان حامله ایی ... خدا اینجوری خواست ... ما کار بدی نکردیم که اینجوری حس میکنی
اشک های هیوا روی صورت نازش ریختن که بغلشکردم و سرشو روی سینم گذاشتم ... عطر موهاشو بوییدم و خدا رو شکر کردم ...
چند دقیقه بعد مادر هیوا وارد اتاق شد و کمکش کرد لباساشو عوض کنه ... هیوا رو بدن توجه به غر زدناش بلند کردم و به سمت ماشین رفتم ...
هیوا رو روی صندلی پشت ماشین گذاشتم تا راحت بخوابه و مادر هیوا جلو کنارم نشست .. آینه رو روی هیوا تنظیم کردم و چشمکی براش زدم که صورتشو اونور کرد ...
حق داره ازم دلخور باشه ... نیم ساعت بعد رسیدیم که مادر هیوا تشکرد کرد و پیاده شد که منم پیاده شدم ..
هیوا با دیدنم نگران گفت :
ـ رسام ... تورو خدا برو اینجا نمون
ـ هیوا من بهت گفتم میخوام با پدرت حرف بزنمـ بیخیال شو رسام
ـ هیس ... حرف نباشه
هیوا خواست چیزی بگه که در خونه توسط نویان باز شد ... نویان با دیدنم اخم کرد و به سمتم امد .. دستشو بلند

کرد که صدای پدر هیوا امد ...
دست نویان پایین امد ولی با همون عصبانیت روی سینم کوبید و داد زد :
ـ با چه جراتی امدی اینجا ؟
ـ مگه امدن اینجا جرات میخواد ؟
با عصبانیت فریاد کشید :
ـ تو چقدر بی غیرتی که به یک دختر تجاوز میکنی
این دفعه منم عصبانی شدم و عربده کشیدم :ـ زر مفت نزن .. بی غیرت خودتی که تا خواهرتو از ماشینت پیاده کردی جلو چشات دزدیدنش و نتونستی کاری کنی .. بعدشم من هیوا رو عقد کردم
ـ اسم خواهرمو روی زبون کثیفت نیار
ـ خواهرت نیس ... این دختر زن منه
دستشو بدن توجه به داد زدن پدر و مادرش بلند کرد و روی صورتم فرو اورد که منم با عصبانیت به سمتش حمله کردم ...
پدر هیوا و چند نفری که تو خیابون بودن سعی میکردن از هم جدامون کنن ... هم زدم و هم خوردم ولی فکر کنم بیشتر زدمش حرومزاده رو
با صدای جیغ هیوام از نویان جدا شدم و با چشمام دنبالش

گشتم که اونو با حالی خراب تو بغل مادرش دیدم ...
به سمت هیوا رفتم که اونم یک قدم بهم نزدیک شد و من بغلش کردم ... هق هق میکرد و به سختی نفسش بالا میامد ...
ـ هیوام ... عشقم اروم باش
ـ ه ... همش .. تقصیر .. منه ..
ـ گریه نکن جونم ... بسه فداتشم تو تقصیری نداری فرشتم
چند دقیقه بعد اروم شد و نویان با داد و فریاد و اجبار پدر هیوا وارد خونه شد ... وقتی هیوا آروم شد پیشونیشو عمیق بوسیدم که کسی دستشو کشید ...
با دیدن پدر هیوا که دستشو گرفته بود و با اخم بهم نگاه میکرد رو بهش گفتم :
ـ نامحرم نیس ... زنمه
ـ طلاقشو میگیرم
پوزخندی زدم و گفتم :ـ طلاقش نمیدم ... هیوا زن منه ... و مادر بچم
پدر هیوا با شنیدن حرفم نگاه ناباوری به هیوا انداخت و چند ثانیه بعد گفت :
ـ ر .. راست ... میگه هیوا ؟
هیوا با بغض بهم نگاه کرد که برگه ازمایش رو از جیبم

در اوردم و رو بهش گرفتم ... با اخم برگه رو چک کرد و گفت :
ـ من دخترمو بهت نمیدم ... هرجور شده طلاقشو میگیرم
ـ منم گفتم زنمه و مادر بچم ... اگه بخوای منو از دیدن زنم محروم کنی شکایت میکنم و زنمو میبرم پیش خودم ... من نخواستم اینکارو کنم و گفتم با هم حرف میزنیم
پدر هیوا نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :ـ چی میخوای بگی ؟
ـ هیوا پیشتون میمونه ... ولی من هر روز میام میبینمش ... تا وقتی که من کارمو تقییر بدم ... بعد میبرمش پیش خودم
پدر هیوا با پوزخند گفت :
ـ منظورت از کارهام چیه ؟ قاچاق رو میگی ؟
ـ اره ... شاید پدرم به من پول و کار حرام داد ولی من حاضر نیستم به زن و بچم پول حرام بدم
پدر هیوا ساکت شد که گفتم :
ـ من هر روز میام هیوا رو ببینم ... وگرنه میبرمش پیش خودم
ـ تهدید نکن .. من اگه نخوام اجازه نمیدم دخترمو ببینی ...بدون توجه به پدرش نگاهی به هیوا انداختم و گفتم :

ـ دکتر گفت باید استراحت کنی .. حواست به خودت باشه ... شب بخیر خانومم
هیوا لبخند ریزی همراه با خجالت زد که رو به پد و مادرشم یه شب به خیری گفتم و سوار ماشینم شدم ...
چقدر دلم میخواست تا صبح هیوا بغلم باشه .. پوفی کشیدم
و به سمت عمارت روندم ...
وقتی رسیدم بادیگاد به سمتم امد و گفت :
ـ سلام آقا
ـ سلام
ـ آقا پدرتون خیلی عصبانین
ـ میدونمبدون توجه بهش وارد عمارت شدم که نگاهم به صورت
گریون رها افتاد ... با دیدنم گریه اش شدت گرفت و به سمتم امد ...
مقابلم ایستاد و داد زد :
ـ ازت متنفرم
با پوزخند گفتم :
ـ نیست که من خیلی دوست دارم
ـ چرا اینکارو کردی ... آبرومو بردی
ـ مگه آبرو هم داشتی که بخواد بره ... یه هرزه آبرو که

نداره پس دم از آبرو نزن
با گریه به سمت پله ها رفت که نگاهم به میثم افتاد ... با لبخند ریزی به سمتم امد و بغلم کرد و گفت :
ـ مبارک باشه داداش_ ممنون
ـ چیکار کردی ؟
ـ با پدر هیوا حرف زدم ... آدم منطقی به نظر میاد
ـ نویان چی ؟
ـ یکمی واق واق کرد که فرستادنش دنبال نخود سیاه
میثم قهقهه ایی زد و گفت :
ـ پدرتو چیکار می کنی ؟
ـ کارمو از کارای کثیفش جدا میکنم ... شرکت و رستورانی که به نامم هستن کافیه ...
ـ خوبه
ـ تو نمیخوای زن بگیری ؟_ زن کجا بود ... من بیستو چهار ساعته تو ماموریتم
ـ تا اخر این هفته صبر کن ... رستوران رو بهت می سپارم اونجا کار کن
ـ نه داداش خودم کار پیدا میکنم
ـ میثم آدم باش الکی تعارف نکن ... بابا کجاس ؟
ـ موقعی که رفتی خیلی عصبانی شد و پدر رها هم کلی حرف بارش کرد ... قرص خورد و خوابید

ـ این جنده برای چی اینجا مونده ؟
ـ من چه بدونم
ـ من برم بخوابم ... کاری نداری ؟
ـ نه شب بخیررفتم تو اتاقم و بعد از در اوردن لباسام روی تخت
خوابیدم ...کاشکی هیوا الان تو بغلم بود ...
فردا حتماً میرم پیشش ... چشمامو بستم که زود خوابم برد
... صبح با صدای باز شدن در اتاقم بیدار شدم ..
رها بود که با لباس خواب کوتاه و بدن نمایی وارد اتاقم شد ... با اخم از روی تخت خواب بلند شدم که نگاهش به بدنم افتاد ...
ـ برو بیرون
بدون توجه به حرفم قدم برداشت و مقابلم ایستاد ...
دستاشو بلند کرد تا روی سینم بزاره که مچشو گرفتم و غریدم :
ـ گم شو بیرون
ـ رسام ... دلتنگتم .. بزار باهم باشیم .. برای آخرین بار
به عقب هلش دادم و به سمت شلوارم رفتم و اونو پوشیدم... پیراهنمو تن کردم که از پشت بغلم کرد ...
دستاشو از دورم باز کردم و هلش دادم سمت دیوار ...

دستمو روی گلوش گذاشتم و فشار دادم که دوتا دستاشو روی دستم گذاشت ...
با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ آخرین بارت باشه بهم نزدیک میشی ... ساعت یک من عمارتم ... ببینم هنوز اینجایی کارت ساختس
با خفگی سری تکون داد که فریاد کشیدم :
ـ فهمیدی ؟
ـ ا .. ار . ه
ولش کردم که شروع کرد به سرفه کردن ... بعد از برداشتن گوشی و سوئیچ ماشینم از اتاق بیرون رفتم ...
از پله ها پایین امدم که نگاهم به میثم افتاد :ـ صبح بخیر
ـ صبح بخیر ... کجا داری میری ؟
ـ میرم هیوا رو ببینم
ـ باشه منم بعد از صبحانه میرم شرکت
ـ ده شرکت باش منم هستم
سری تکون داد که از عمارت بیرون رفتم ... عجیبه ولی بابا خواب بود ... سوار ماشینم شدم و به سمت خونه هیوا روندم ...
" هیوا "روی میز غذا خوری نشسته بودیم و صبحانه میخوردیم
... دیشب بعد از رفتن رسام تا وارد خونه شدم نویان

شروع کرد به داد و فریاد ..بابا ازم دلخور بود و باهام حرف نمیزد ... مامان گفت
اشکال نداره ولی من نمیتونستم بی محلی بابا رو تحمل کنم ...
بابا تا حالا ازم ناراحت نبود و هر روز با صبح بخیر و بوسیدم لپش صبحانه میخوردیم ولی الان با اخم توی فکر بود ...
نویان با اخم بهم خیره بود منم بهش نگاه نمیکردم ... تنها کسی که درکم کرده بود مامانه ...
با بغض از روی میز غذا خوری بلند شدم گه صدای بابا امد :
ـ کجا ؟
ـ سیرم
ـ چیزی نخوردی ... بشین صبحانتو بخوراشکی از صورتم ریخت که زود پاک کردم ولی همه
دیدن ... سرمو پایین انداختم که بابا از روی صندلی بلند شد و به سمتم امد ...
سرمو بلند کردم که بابا با دیدن چشم های اشکیم منو بغل کرد ... دیگه نتونستم تحمل کنم و اشکام ریختن ..
هق هقم اوج گرفت که بابا روی سرمو بوسید و گفت :
ـ گریه نکن دخترم

ـ ب .. ببخ .. ببخشی .. بابا ...
ـ مهم نیس فداتشم ... گریه نکن دردونم
بعد از یه ربع گریه بابا اشکامو پاک کرد و گفت :
ـ حالا که تصمیمتو گرفتی خوشبخت بشی ... ولی یه
شرط دارم
به بابا خیره شدم که گفت :ـ رسام باید دست از خلافکاری
بکشه و یه کار خوب
پیدا کنه
نویان با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و داد زد :
ـ یعنی چی بابا ... اون خلافشو کرده باید تاوانشو پس بده
... مگه خلاف سیگاره که آدم دست از کشیدنش برداره
ـ نویان داد نزن
نویان با دیدن خونسردی بابا رو به من گفت :
ـ من قسم خوردم دستگیرش کنم و بعدش اعدام ...
بابا وسط حرف نویان پرید و گفت :
ـ تو دیوونه شدی ... رسام الان شوهر خواهرته ...
میخوای بچه خواهرتو یتیم کنی ؟
نویان با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیدم وارد اتاقش شد...
به بابا نگاه کردم و با بغض گفتم :
ـ بابا
ـ جونم دخترم

ـ نزار .. نویان کاری کنه
ـ نمیزارم
ـ قول بده
بابا لبخند ریزی زد و پیشونیمو بوسید :
ـ قول میدم شیرین عسلم
مامان لبخندی زد و گفت :
ـ بیا صبحانتو بخور دخترم
ـ خوردم کهبابا منو روی صندلی نشوند و گفت :
ـ بخور گل بابا
لبخندی زدم که بابا پیشونی مامان رو بوسید و گفت :
ـ بخور عشق دلم
مامان لبخند خجالتی زد و گفت :
ـ سیوان !
با لبخند به بابا و مامان خیره بودم که صدای زنگ در خونه امد ... بابا رفت تا باز کنه و منم یه لقمه تو دهنم گذاشتم و تو دلم گفتم :
ـ کاشکی رسام الان پیشم بود ... خیلی دلتنگشم
تا لقممو قورت دادم صدای بابا و رسام امد .. داشتم از تعجب شاخ در می اوردم که رسام با ببخند ریزی به سمتمامد و لپمو بوسید ...
با خجالت سرمو پایین انداختم که مامان گفت :

ـ هیوا با آقا رسام برید تو اتاقت راحت باشید
باشه ایی گفتم و دست رسام رو گرفتم و دوتایی رفتیم تو اتاقم ...تا وارد اتاق شدیم رسام در رو بست و منو پشت در خفت کرد ...
قبل از اینکه حرفی بزنم رسام لبای داغشو روی لبام گذاشت و با ولع بوسید ... دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ...
رسام دستاشو روی باسنم گذاشت و باسنمو فشرد که اهی تو گلو کشیدم ... رسام جونی گفت و لباشو روی گردنم گذاشت ...
زبونشو روی گلوم کشید و مک زد که ناله ریزی کردم ..
با لذت چشمامو بستم و سعی کردم از رسام فاصله بگیرم که دستاشو سفت دور کمرم حلقه کرد ...با صدای قفل شدن در اتاقم با تعجب به رسام خیره شدم
که با نگاه شیطونی بهم چشمک زد و گفت :
ـ دلم میخوادت خانومم
ـ وای نه رسام
ـ هیس ... زود تمومش میکنم
خواستم چیزی بگم که منو به سمت تخت خوابم برد و روم خیمه زد ... تاپی که پوشیده بودم رو از تنم در اورد و لباشو روی قفسه سینم گذاشت ...

حرکات رسام منو دیوونه میکردن و واقعاً نمیتونستم مخالفت کنم ... قفل سوتینمو باز کرد و لباشو روی نوک سینم گذاشت که اهی کشیدم ...
دستمو روی دکمه های پیراهنش گذاشتم که رسام خودش باز کرد و پیراهنشو در اورد ... مکی به کتفم زد که جا
بوسه عمیقی دقیقاً یی که قلبش می تپید زدم ...رسام اهی کشید و با چشم های خمارش بهم خیره شد ...
با دلبری دستی روی سینه برهنش گشیدم و گفتم :
ـ عاشقتم پدر بچم
رسام لبخندی زد و با بی طاقتی لبمو بوسید و گفت :
ـ میپرستمت مادر بچم
لبخندی زدم که اونم خندید و لباشو روی لبام گذاشت ... پایین تنشو بهم فشرد که با حس مردونگی شق شدش ته دلم یه جوری شد ...
رسام دستاشو دو طرف شلوارم گذاشت و اونو از پاهام بیرون کشید ... از روی شورتم دستی به بهشتم کشید که تکونی خوردم ...
شورتمو پایین کشید و با لذت به بهشتم خیره شد .. پاهامو
از هم باز کرد و به سمت بهشتم خم شد و زبونشو وسط

بهشتم کشید ..ناله ایی کردن و دستمو توی موهای رسام فرستادم که
مک محکمی زد .. با لذت ناله میکردم و رسام بهشتمو میخورد
لباشو از بهشتم جدا کرد و شلوارشو در اورد ... با دیدن مردونگی بزرگش تکونی خوردم که رسام بین پاهام نشست ...
مردونگیشو روی بهشتم کشید که ناله ایی کردم ... وقتی مردونگیش خیس شد آروم اونو واردم که که ناله ام بلند شد ...
رسام بوسه ایی روی سینم فرستاد و حرکاتشو تند و عمیق شروع کرد ...
با ناله ناخن هامو توی بازو های بزرگ و عضلانیش فرو کردم که با چشم های خما و لبخندی ریز گفت :
ـ نکن پدر سوختهمنم لبخند بی جونی زدم که سرشو توی گردنم فرو کرد
... نفس نفس می زد و گردنمو می مکید ...
چند دقیقه بعد با صدای کم جونی گفتم :
ـ ر .. رسام
رسام پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ جونم زندگیم

ـ کافیه
ـ باشه عشقم
ضربه های نهائیشو تند تر زد و خودشو داخلم خالی کرد که هر دو ناله کردیم ... رسام قربون صدقم رفت و لپمو بوسید ...
پایین تر رفت و روی شکمم رو بوسید ... بهم نگاه کرد و گفت :ـ اذیت که نشدی ؟
ـ نه
ـ فردا میریم دکتر تا وضعیتت رو چک کنن
ـ باشه
با نگاه شیطونش گفت :
ـ بریم حموم ؟
با کلافگی گفتم :
ـ نه رسام
رسام لبخندی زد و سفت بغلم کرد ... روی سرمو بوسید و گفت :
ـ کی بچمون به دنیا میادـ هشت ماه دیگه
ـ هیچ وقت فکر نمیکردم روزی پدر بشم
با لبخند گفتم :
ـ چرا ؟
ـ به خاطر کارم و بابا .. بابا گفته بود یا رها یا هیچ کس

و کارم که بدتره
ـ رسام برای کار چیکار میکنی ؟
ـ یه شرکت و رستوران به نامم دارم .. برای زندگیمون کافیه
با تردد پرسیدم :
ـ چیزه .. دختره .. رها .. چی شد ؟ـ بهش فکر نکن جونم
ـ رسام بگو دیگه
ـ هیچ شب وقتی برگشتم عمارت اونجا بود ... بهم نزدیک شد ولی از اتاقم بیرونش کردم ... حتماً الان رفته
با اخم ساکت شدم که رسام دستی روی صورتم کشید و گفت :
ـ اخم نکن خانومم ... هیچکی جاتو تو قلبم نمیگیره
ـ چرا امد تو اتاقت ؟
ـ جندس
ـ ِا رسام
رسام گوشه لبمو بوسید و گفت :
ـ من باید برم شرکتـ نه نروووو
ـ اگه تونستم شب میام پیشت
با بغض بهش خیره شدم که گفت :
ـ بغض نکن هیوا ... خوشم نمیاد هی بغض میکنی
ـ تازه امدی پیشم ... حتماً باید بری شرکت ؟

ـ اره .. جلسه دارم وگرنه نمیرفتم
با ناراحتی رومو ازش گرفتم که حس کردم از روی تخت بلند شد و رفت سمت لباساش ...
اشکی از چشمم افتاد که همون موقع نگاه رسام بهم افتاد و با عصبانیت گفت :
ـ هیوا برای چی گریه میکنی ... گفتم که میامـ باشه ... برو اینو با بغض گفتم و پتو رو روی خودم کشیدم که رسام پتو رو کشید و با عجز بهم نگاه کرد ...
میدونم کار داره ولی ته دلم نمیخواست به این زودی بره ... نمیدونم چم شده ولی میخواستم پیشم باشه ..
رسام منو سفت بغل کرد و گفت :
ـ به جون خودم کار دارم وگرنه اص ًلا نمیرفتم ... قول میدم شب میام پیشت و تا صبح کنارت میمونم خوبه ؟
اجباری سری تکون دادم که رسام صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :
ـ شب میام عشق دلم
از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت ... اشکمو پاک کردم و رفتم حموم ... کاشکی الان توی خونه خودمون بودیم ...بعد از حموم روی تخت خوابم خوابیدم و دستمو روی
شکم تختم گذاشتم ... هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که

این شکلی ازدواج کنم و باردار بشم ..
نه مراسم خواستگاری و نه عروسی ... یه عقد ساده و بعد حاملگی نا خواسته ... رسام رو دوست دارم ولی دلم میخواست عروسی بگیریم ...
خونه داشته باشیم و با آرامش کنار هم زندگی کنیم ... از فکر بیرون امدم و خدا رو بابت داشته و نداشته هام شکرد کردم ..
دتقه ایی به در اتاقم خورد که بفرماییدی گفتم ... مامان وارد اتاقم شد و با لبخند گفت :
ـ برات میوه اوردم ... رسام چندین بار بهم گفت حواسم بهت باشه و برات غذای مقوی درست کنم
ـ ممنون مامانـ دلت چیزی نمیخواد برات بیارم ؟
ـ دلم رسام رو میخو ..
مامان با لبخند ریزی بهم زل زد و من تازه فهمیدم چی گفتم ... با خجالت نگاهمو از مامان گرفتم که گفت :
ـ فداتشم دخترم ... سعی میکنم با پدرت حرف بزنم که قبول کنه بری خونه شوهرت
ـ مامان اینجا خوبه به خدا ...
مامان وسط حرفم پرید و گفت :
ـ میدونم گلم ... منم وقتی حامله بودم دلم میخواست پدرت پیشم باشه

ـ به نظرت بابا قبول میکنه ؟
ـ اره .. من و پدرت وقتی عاشق هم بودیم خیلی با مشکل رو به رو شدیم و الان سیوان شما رو درک میکنهبرای همین چیزی به رسام نگفت
ـ یعنی بابا رسام رو قبول میکنه ؟
ـ اره ولی به وقت نیاز داره ... پدرت میدونه شما همدیگه رو دوست دارید و حامله بودنت هم پدرت رو آروم تر کرد ... بلاخره بچه بی گناهه
دستی به شکمم کشیدم که مامان گفت :
ـ همه میوه ها رو میخوری
ـ مامان زیاده
ـ بخور هیوا
مامان از اتاق بیرون رفت و منم یه تکه سیب تو دهنم گذاشتم ...رسام" رسام "
توی مسیر شرکت همش حواسم به ماشین نویان بود که از دور تعقیبم می کرد ... اسکله فکر میکنه دارم میرم عمارت ...
وقتی رسیدم شرکت وارد پارکینگ زیر زمینیش شدم و ماشین رو پارک کردم ... سوار اسانسور شدم و رفتم سمت اتاقم ...
منشی با دیدنم به سمتم امد و گفت :

ـ صبح بخیر آقای زمانی
سری براش تکون دادم که ادامه داد :
ـ پدرتون توی اتافتون منتظر شما هستن
رفتم تو اتاقم و در رو بستم ... با دیدنم اخمی کرد که مقابلش روی مبل نشستم ...ـ صبح بخیر پدر جان
ـ کجا بودی ؟
ـ پیش زنم
ـ تبریک میگم
با اخم گفتم :
ـ با بت ؟
ـ نوه ام
ـ اهوم ..
ـ تو چطور تونستی آبروم رو جلوی مردم ببری ؟
ـ خودت خواستی ... دو ساله دارم بهت میگم نمیخوامش
ـ باهاش ازدواج میکردی بعد طلاقش میدادیـ کًلا دوست ندارم حتی صوری باهاش ازدواج کنم
ـ با من لج کردی ؟
ـ هر جور دوست داری فکر کن ... فقط اینو بدون که عمراً با رها ازدواج کنم ... حتی اگه صیغه یه روزه باشه
با اخم روشو ازم گرفت که پوزخندی زدم ... بابا خوب میدونه من اگه بگم نه یعنی نه و الان داره سعی میکنه این

مسئله رو از ذهنش دور کنه ...
ـ چرا زنتو نیوردی خونه خودت ؟
ـ میارم
ـ حتماً سیوان خان اجازه نداد
اینو با تمسخر گفت که با اخم گفتم :
ـ من نخواستم فع ًلا بیاد ... این روزا کارم تو شرکتزیاده چون یه مدت نبودم ... نمیخوام تو عمارت تنها باشه ... اونجا مادرش پیششه
بابا با شنیدن اسم مادر هیوا پوزخندی زد و گفت :
ـ نفس ... خیلی سیوان رو دوست داشت ... منم دوسش داشتم ولی اون هیچ وقت بهم محل نمیداد و این باعث شد
ازش کینه به دل داشته باشم و بدزدمش
ـ اهوم ... مادرم گناهش چی بود ؟
ـ من تانیا رو دوست داشتم ... اون مادرت بود و برام عزیزه ... ولی وسوسه نفس همیشه تو سرم بود
با عصبانیت و صدای لرزانی غریدم :
ـ خیلی بی غیرتی
چیزی نگفت و از مقابلم بلند شد ... با عصبانیت لیوان آب رو بلند کردم و روی زمین کوبیدم ... دستی توی موهام کشیدم که صدای در اتاقم امد ...از اتاق بیرون رفت منم

شماره منشی رو گرفتم و گفتم
بیاد شیشه های روی زمین رو جمع کنه ... روی صندلی نشستم و لب تابمو روشن کردم ...
میثم تو رستوران بود و داشت کار های سند رو انجام میداد ... باید کارهامو از کار های بابا جدا کنم ... اونم قبل از اینکه بدونه ...
اگه فهمید همه چی رو بهم میزنه تا من خلافمو ادامه بدم ... با اینکه کارم فقط رد کردن قاچاق از مرز های دریایی و زمینی بود ولی خب اینم یه جرمه ...
چند ساعت بعد در اتاقم باز شد و میثم وارد شد ... گردنم خشک شده بود ... میثم سند روروی میز کارم گذاشت که گفتم :
ـ دستت درد نکنه
ـ خواهش داداش وظیفس ـ از فردا میتونی توی دفتر مدیریت رستوران مشغول به کار شی
میثم با لبخند گفت :
ـ خیلی ممنون رسام
ـ تو خیلی زحمت کشیدی و این مزد زحمات خودته ...
میثم روی مبل نشست و گفت :
ـ تو چرا هنوز اینجایی ؟

ـ تازه کارم تموم شد ... خداروشکر در نبودم همه چی خوب پیش رفته
ـ از کی اینجایی ؟
ـ از ده صبح
ـ نهار خوردی ؟ـ نه وقت نکردم
ـ الان آذان مغرب رو میگه تو هنوز نهارتو نخوردی ؟
ـ الان میرم خونه
ـ بریم رستوران با هم شام بخوریم
ـ ممنون داداش من به خانومم قول دادم شب پیشش باشم
ـ ما رو باش کسی منتظرمون نیس
ـ برو زن بگیر بزار منتظرت بمونه
ـ نیس
ـ هس اما تو ..
وسط حرفم پرید و گفت :ـ من چی ؟
ـ هیچی داداش .. بریم ؟
ـ اره
سند رو برداشتم و دوتایی به سمت پارکینگ رفتیم ... اول رفتیم عمارت و بعد رفتم سمت هیوا .. دلم براش تنگ شده بود ...
" هیوا "

به ساعت نگاه کردم که مامان برای شام صدام کرد ...
ناراحت بودم چون رسام نیومد ... روی صندلی نشستم که زنگ خونه زده شد ..
بابا رفت سمت در و من با دلخوری به غذا زل زده بودم که صدای رسام و بابا امد که با هم حرف میزدن ...
نویان با عصبانیت قاشقشو روی میز کوبید و گفت :ـ امروز که پیش هیوا بودی .. الان برای چی امدی
ـ مسلماً نیومدم که تورو ببینم ..
نویان از روی صندلی بلند شد و داد زد :
ـ گم شو بیرون
با بغض رو به نویان گفتم :
ـ نویان درست حرف بزن
ـ داری از یه قاتل دفاع میکنی ؟
ـ اره ... این قاتل شوهر من و پدر بچمه
مامان جلومو گرفت و گفت :
ـ آروم باش دخترم ... عصبانیت برات سمهنویان رو به رسام گفت :
ـ تو دیگه چقدر پررویی
بابا با عصبانیت رو به نویان گفت :
ـ نویان هرچی بی احترامی کردی چیزی بهت نگفتم .. بس کن دیگه

رسام رو به بابا گفت :
ـ مهم نیس من امدم هیوا رو ببینم بعدش میرم
بابا خواست چیزی بگه که نویان به سمت رسام رفت و داد زد :
ـ من اجازه نمیدم با خواهرم حرف بزنی
رسام با خشم غرید :ـ کی اجازه تو رو خواست ؟
نویان بلا فاصله مشتشو بلند کرد و روی صورت رسام فرو اورد که رسام هم بدتر کار نویان رو تکرار کرد ...
بابا سعی میکرد جلوشونو بگیره و مامان با نگرانی بازوم رو گرفته بود و داد میزد تا نویان بس کنه ...
رسام چشماش از عصبانیت قرمز شده بودن و با دلی پر نویان رو میزد ... داد و فریادشون اوج گرفت که بازوم رو از دست مامان رها کردم و به سمت نویان رفتم ...
وسطشون ایستادم و داد زدم :
ـ بس کن نویان
نویان خون گوشه لبشو پاک کرد و بدون توجه به من رو به رسام داد زد :
ـ من بی غیرت نیستم که اجازه بدم بیای پیش
خواهرمرسام هم عصبانی تر از اون عربره زد :
ـ تو کی باشی که بخوام ازت اجازه بگیرم
بابا جلوی رسام رو گرفته بود و منم با گریه مقابل نویان

ایستادم و دستمو روی دستش گذاشتم :
ـ داداش تو رو خدا بس کن
رسام با پوزخند صدا داری گفت :
ـ باز که داری بهش میگی داداش
نویان با عصبانیت منو به طرفی هول داد و چون انتظار این کار رو ازش نداشتم تعادلمو از دست دادم ...
افتادم و با حس ضربه دردناکی که به سرم بر خورد کرد چشم هامو بستم و آخرین چیزی که شنیدم صدای یا خدای
مامان و فریاد رسام بود ...
" رسام "با دیدن هیوا که غرق خون روی زمین افتاده دیوونه شدم
... سر هیوا به لبه مبل بر خورد کرده بود و مادرش از شدت نگرانی به گریه افتاده بود ...
هیوا رو بلند کردم و به سمت ماشینم رفتم ... اگه چیزیش بشه هیچ وقت خودمو نمی بخشم ... هیوا رو روی صندلی عقب ماشین خابوندم و منم سوار شدم
تمام راه رو تا بیمارستان صداش میزدم ولی از حال رفته بود ... خون زیادی ازش رفته بود ...
وقتی رسیدم بیمارستان زود بلندش کردم و وارد شدم ... از شدت نگرانی نمیدونم چی شد که خانواده هیوا رسیدن

و مادرش کنارم گریه می کرد ...
به لکه های خون روی پیراهن سفیدم نگاه کردم که دلم فرو ریخت ... نکنه برای هیوام اتفاق بری بیفته ...
با دیدن اون سگ صفت با عصبانیت شدیدی به سمتش یورش برداشتن و مشت محکمی روی صورتش زدم ...روی زمین افتاد که به سمتش خم شدم و دوتا دستامو دور گردنش حلقه کردم ... دلم میخواست بکشمش و از شرش خلاص بشم ...
چند نفر دورمون جمع شده بودن وسعی می کردن منو ازش جدا کنن ولی دلم خیلی ازش پر بود ...
با خشم فریاد زدم :
ـ چرا هولش دادی .. حرومزاده ی بی صفت
با صورتی کبود بهم زل زده بود و دستاش روی دستام بودن کلی من سفت تر گلوشو فشار دادم ... مردی دستمو از گردنش جدا کرد و داد زد :
ـ کشتیش مرد ..
ـ بزار بمیره تا یه ملت ازش راحت بشن
دو مرد دستامو از گلوی نویان جدا کردن و منو به سمتگوشه ایی کشوندن ... روی صندلی نشستم و به در اتاقی که هیوا توش بود زل زدم ...
مادر هیوا گریه می کرد و پدرش سعی میکرد اونو اروم

کنه ... نویان رو هم بردن تو اتاقی چون خفه شده بود ...
کًلا از رفتم به خونه نفس پشیمون بودم ... حس میکنم تقصیر منه ... دستی توی موهام کشیدم که دکتر از اتاق هیوا بیرون رفت ...
به سمتش قدم برداشتم و گفتم :
ـ آقای دکتر .. هیوا خوبه ؟
ـ چیت میشه ؟
ـ زنمه
ـ خون زیادی ازش رفته ولی حالش خوبه و سرش دوتا بخیه خورد ...ـ بچه چطوره ؟
ـ اونم خوبه خدارو شکر
ـ میتونم ببینمش ؟
ـ فعلا نه ... چون بارداره باید از حالش مطمئن بشیم
خدا رو شکری زیر لب گفتم و به عقب برگشتم که نگاهم به مادر هیوا افتاد ... مادرش یکم آروم شده بود ..
دو ساعت بعد با اصرار من پدر و مادر هیوا رفتن خونه و من شب رو پیش هیوا موندم ... اخر شب دکتر اجازه داد برم ببینمش ...
با سر بانداژ شده و صورتی رنگ پریده خوابیده بود ...
صندلی رو به تخت نزدیک کردم و کنار هیوا نشستم ...
دستشو تو دستم گرفتم و عمیق بوسیدم که حس کردم

کمی
تکون خورد ... داشت به هوش می امد و با باز شدن چشماش گیج بهم نگاه کرد ...پیشونیشو بوسیدم و گفتم :
ـ آروم باش زندگیم ... سرتو تکون نده فداتشم
ـ رسام
ـ جون رسام
ـ سرم درد میکنه
ـ یه دقیقه صبر کن زود میام ..
" هیوا "
هیوا با پرستاری امد که بعد از پرسیدن چند سوال مسکنی داخل سرمم تزریق کرد ... سیوان دستمو تو دستش گرفته بود و بهم خیره بود ...
دست دومشو روی شکمم گذاشت و گفت :ـ چیزی حس میکنی ؟
ـ نه
ـ دید داری ؟
ـ نه خوبم
دستمو بوسید و گفت :
ـ ببخشی عمرم ... تقصیر من بود ... اگه میدونستم اینجوری میشه حاضر بودم بد قولی کنم و نیام پیشت

ـ نه رسام هیچ وقتبد قولی نکن
ـ اگه قراره به این حال بیفتی بد قولی میکنم
اخمی کردم که رسام روم خم شد و گوشه لبمو بوسید ...
دستی به ته ریشش کشیدم و گفتم :
ـ رسام ته ریشت بلند شده اذیتم میکنهرسام لبخندی زد و گفت :
ـ چشم خانومی میگیرم
ـ رسامی ؟
ـ جونم عمرم
ـ خیلی دوست دارم
ـ منم بیشتر دوست دارم دنیام
ـ راستییی
ـ جونم بگو
ـ برای بچه اسم انتخاب نکردیم
ـ هنوز یک ماهته_ تغریباً دو ماه
ـ خب باشه وقت زیاده
ـ خب الان بگو
ـ تا حالا بهش فکر نکردم
ـ الان فکر کن
رسام لبخندی زد و بعد از کلی فکر و نگاه کردن به اینور و اونور گفت :

ـ اصـًلا چیزی تو ذهنم نمیاد
ـ وا
شونه ایی بالا انداخت که گفتم :
ـ خب پس بگو دختر دوست داری یا پسر ؟ـ برام فرقی نمیکنه دوتاشونو دوست دارم
ـ منو چی ؟
ـ تو که عاشقتم
لبخندی به روی رسام زدم که گفت :
ـ بخواب زندگیم
ـ تو چی ؟
ـ منم میخوابم
ـ روی مبل ؟
ـ اره
ـ بیا پیشم بخواب ـ نه هیوا سرت بخیه خورده ...
وسط حرف رسام گفتم :
ـ بیا دیگه
دستی توی موهاش کشید و کتشو در اورد ... کنارم روی تخت خوابید و منو بغل کرد ... دستی روی لپم کشید که گفتم :
ـ رسام
ـ جونم

ـ قول بده دیگه نری سمت خلاف
ـ من که یه بار قول دادم زندگیم
دستشو تو دستم گرفتم و روی شکمم گذاشتم ... خیره به
چشن هاش گفتم :ـ رسام این دفعه من تنها نیستم ...
قراره سه نفر بشیم و
باید قاطعانه از خلاف دست بکشی
ـ چشم فداتشم ... قول میدم
لبخند ریزی زدم که گفت :
ـ قربون دوتاتون برم
ـ خدانکنه
رسام چشمکی برام زد و گفت :
ـ نمیدونی چقدر میخوامت
با خجالت نگاهمو ازش گرفتم که منو سفت به خودش
چسبوند و یا حس مردونگی شق شدش دستمو روی
سینش کوبوندم و گفتم :
ـ نکن رسامـ جون رسام خب میخوامت چیکار کنم
ـ بخواب
ـ خوابم نمیبره
ـ من که حالم خوب نیست بخوای یا نخوای نمیتونی
کاری کنی
ـ فردا که میریم خونه

ـ باز دعوای تو و نویان
ـ نه ... میریم خونه خودم
ـ عمارت ؟
ـ نه ... یه خونه دیگه دارم
ـ بابا قبول میکنه ؟ـ اره من باهاش حرف میزنم
ـ رسام
ـ جونم
ـ میترسم نویان تورو لو بده
ـ به درک ... من هیچ وقت از کسی قایم نشدم و نمیشم اگه میتونه بیاد منو دستگیر کنه
ساکت به اخم روی پیشونی رسام نگاه کردم که گفت :
ـ نصف شبه بخواب خانومی
آروم چشمی گفتم و چشمامو بستم که رسام روی سرمو بوسید و آروم کنار هم خوابیدیم ...
صبح با حس تکون خوردن رسام بیدار شدم ... رسام با دیدن چشم های بازم پیشونیمو بوسید و گفت :ـ صبح بخیر زندگیم .. ببخشی چون بیدارت کردم
ـ صبح بخیر رسامم ... کجا میخواستی بری ؟
ـ پدرت امد تو اتاق و فکر کرد خوابیم من برم پیشش
با خجالت نگاهمو از رسام گرفتم و گفتم :
ـ وایی ...

رسام بوسه سریعی زوی لبم زد و بعد از برداشتن کتش از اتاق بیرون رفت .. دستمو بلند کردم و آروم روی سرم کشیدم که دردم امد ...
در اتاق باز شد و مامان گفت :
ـ صبح بخیر دختر گلم ... حالت خوبی ؟
ـ صبح بخیر مامانی ... اره فداتشم خوبمـ جاییت درد نمیکنه ؟
ـ نه
ـ بزار کمکت کنم لباساتو عوض کنی دکتر گفت مرخصی
با کمک مامان اماده شدم و از بیمارستان بیرون رفتیم که نگاهم به بابا و رسام افتاد ... وقتی بهشون رسیدیم رسام دستمو تو دستش گرفت و رو به بابا گفت :
ـ ما دیگه بریم خونمون
با مامان و بابا خداحافظی کردم و دوتایی سوار ماشین شدیم ... رسام دیتمو بلند کرد و بوسید :
ـ خوبی زندگیم
ـ اره
خدارو شکری زیر لب گفت و نگاهشو به جاده دوخت ...نگاهی به نیم رخ رسام انداختم ... عاشقشم ...
رو به رسام گفتم :

ـ رسامی
ـ جونم خانومم
ـ دلم یه چیزی میخواد
ـ چی میخواد عشق دلم ؟
ـ یه چیزی میخوام ولی نمیدونم چیه
رسام خندید و گفت :
ـ این دیگه چه حسیه .. اینکه چیزی بخوای و ندونی چیه
نمیدونم چم شده بود که با ذوق لبخندی زدم و گفتم :
ـ جدی میگم رسامـ لب تر کن هرچی دلت خواست برات میارم
توی فکر فرو رفتم و یهو گفتم :
ـ رسام لواشک
ـ دیگه ؟
ـ فعـًلا همین تا یادم بیاد
رسام با لبخند خم شد و گونمو رفت بوسید و بعد گاز گرفت که جیغی کشیدم :
ـ ایی لپم
ـ چقدر خوشمزه ایی تو
ـ رسام آخه تو ماشین
ـ یهو دلم خواستت دیگه دست من نیسلبخند ریزی زدم و با یاد آوری نویان گفتم :

ـ رسام
ـ جونم
ـ نویان چی شد ؟
ـ نمیدونم
با تعجب بهش نگاه کردم و با دیدن اخم روی پیشونیش گفتم :
ـ چرا اخم کردی خب
ـ نکنم ؟ اگه تو یا بچه چیزیتون بشه من چیکار کنم ؟
ـ کارش عمدی نبود
ـ اون میدونه تو حامله ایی برای چی هولت داد ؟ـ حواسش نبود ک ...
رسام با عصبانیت وسط حرفم پرید و داد زد :
ـ تو براش مهم نیستی ... اگه بودی اینکارو نمی کرد ... اون خوب میدونه ما همدیگه رو دوست داریم ولی رفته به پدرت گفته و قانعش کرده که نزاره بیای پیشم
ـ کی این حرفا رو زد ؟
ـ پدرت
ـ نویان نگران منه
رسام با عصبانیت و دلخوری نگاهشو ازم گرفت و گفت :
ـ اره اون نگرانته و کارش عمدی نبود ... چه خوب

براش دفاع میکنی_ رسام چرا ناراحت شدی ... اون خوشبختیمو میخواد
_ اگه واقعاً خوشبختی تورو میخواست بی خیال زندگیمون میشد ..
_ نویان از دو سال پیش دنبالت بود نه الان
_ باشه
_ رسام ..
وسط حرفم پرید و گفت :
_ گفتم باشه ...
رسام عصبانی شده بود و اینو از اخم روی پیشونیش و سرعت بالای ماشین میشه فهمید ...
وقتی رسیدیم خونه دوتایی پیاده شدیم و رسام با اینکه ازم
دلخور بود دستمو گرفت و دوتایی وارد خونه شدیم ...خونه قشنگی بود و ازش خوشم امد ... رسام روی مبل نشست و من کل خونه رو دید زدم ... دو اتاق داشت که یکیشون یه تخت دو نفره داره ...
به سمت رسام رفتم مقابلش ایستادم ... معلوم بود ازم ناراحته منم بدون توجه به اخمش روی پاهاش نشستم ... نگاهشو بهم دوخت که روی ته ریششو بوسیدم و گفتم :
_ آقایی

چیزی نگفت که دستشو توی دستم گرفتم و روی شکمم گذاشتم ... بهم نگاه کرد که به سمت گوشش خم شدم و با
لحن بچگانه گفتم :
ـ بابایی
رسام پوفی کشید و گفت :
ـ اذیت نکن_ من یا تو ... تو ناراحتی
ـ خیلی بدم میاد طرف دشمنمو میگیری
ـ داداشم دشمنته ؟
ـ اره ... بعدشم اون بی شرف داداشت نیس
ـ رسام چی داری میگی ... منو نویان از بچگی با هم بزرگ شدیم و همه میدونن خواهر برادریم
ـ ولی نیست
ـ الان تو میخوای چیکار کنم ... دیگه باهاش حرف نزنم ؟
ـ نه راحت باش ...
ـ رساممم
ـ هیوا پاشو میخوام برم_ کجا ؟
ـ کار دارم
ـ رسام توروخدا ناراحت نباش
ـ نیستم

ـ بگو جون هیوا نیستم
ـ برای چی باید قسم بخورم ؟
با عصبانیت از روی پاهای رسام بلند شدم و به سمت اتاقی که تخت دو نفره داشت رفتم و در رو بستم ...
روی تخت خوابیدم و پتو رو روی سرم کشیدم که اشکام ریختن ... من نمیتونم بین عشقم و داداشم یکی رو انتخاب
کنم ..
دوتاشونو از جونم بیشتر دوست دارم ... خدا چرا بایدهمچین انتخابی کنم ... با صدای کوبیده شدن در خونه گریم به هق هق تبدیل شد ...
نمیدونم این روزا چرا زود گریم میگره ... فکر کنم بخاطر حاملگی منه ... اشک هامو پاک کردم و دستمو روی شکمم کشیدم ...
دلم میخواست بدونم جنسیتش چیه ولی زوده هنوز ...
رسام برام لواشک نخریده بود چون تو ماشین بحثمون شد فکر کنم یادش رفت ...
از اتاق بیرون رفتم و یه سری به آشپزخونه زدم ...
یخچال رو باز کردم که نگاهم به کیک شکلاتی افتاد ...
تیکه بزرگی ازش جدا کردم و توی دهنم گذاشتم ...
خیلی خوشمزه بود ... لب تاب رسام رو برداشتم و روی

تخت نشستم ... رمز نداشت و به وای فای وصل بود ... انقدر توی اینترنت گشتم که نفهمیدم کی خوابم برد ... با صدای زنگ خوردن در خونه بیدار شدم ... شالی روی سرم انداختم و در رو باز کردم ...با دیدن میثم که دوتا کیسه دستش بود لبخندی زدم و گفتم :

ـ سلام

ـ سلام زن داداش ... خوبی ؟

ـ ممنون

ـ عشق عمو چطوره ؟

هنگ کرده بهش خیره شدم که به شکمم اشاره کرد .. با لبخندی گفتم :

ـ اها بچه ... اونم خوبه

ـ خدارو شکر ... اینم از نهار و شام و چند تا چیز میز دیگه که رسام از صبح که رسید شرکت گفت برات بیارم ولی یکمی کار داشتم دیر شد ببخشی

ـ خواهش خیلی ممنون ... رسام چرا نیومد خونه ؟ـ تو شرکت کار داره ... چیزی لازم نداری ؟

ـ نه ممنون

ـ خداحافظ

غذا رو توی یخچال گذاشتم و رفتم سمت کیسه دیگه که با دیدن محتوایاتش دلم ضعف رفت ..

اول از همه لواشک رو برداشتم و توی دهنم چپوندم ... خیلی ترش بود جوری که واسه چند لحظه چشمامو روی هم فشار دادم ...
ساعت سه ظهر شد ولی رسام نیومد ... انقدر به در خونه زل زدم تا اینکه بغضم گرفت ... تحمل اینکه رسام ازم دلگیر باشه رو ندارم ...
اشک روی صورتم ریخت که صدای زنگ خونه امد ...
اشکمو تند تند پاک کردم و شالی روی سرم انداختم .. در رو باز کردم که اخمام تو هم رفت ..نویان بود که با دیدنم لبخند ریزی زد و گفت :
ـ سلام خواهری
ـ سلام
ـ اجازه نمیدی بیام تو ؟
بی حرف از در کنار رفتم که نویان وارد شد ... در خونه رو بستم و روی مبل نشستم که کنارم نشست ..
دستمو توی دستش گرفت و گفت :
ـ خوبی ؟
ـ به نظرت ؟
ـ ببخشی ... من نمیخواستم اینجوری بشه
ـ میدونمـ هیوا
ـ بله

ـ چرا اخمات تو همه ؟
نگاهی بهش انداختم و گفتم :
ـ خوبم چیزی نیس
نویان ساکت منو بغل کرد و روی موهامو بوسید ...
پشیمونی تو لحنش معلوم بود و منم ازش ناراحت نبودم ...
از بغلش جدا شدم و گفتم :
ـ نویان باهات حرف دارم
ـ میشنومنگاهی به چشمای سبز رنگش انداختم و گفتم :
ـ میشه قضیه خلاف رسام رو کنار بزاری ؟
با اخم گفت :
ـ نه
ـ به خاطر من
ـ عشق کورت کرده ... هیوا اون یک قاتله ... مواد فروشه ...
ـ رسام قول داد خلاف رو کنار بزاره
ـ کنار که نزاشته هیچ ... پیشرفت هم کرده
ـ نه اینجوری نیس
ـ چرا اینجوریاس ... داره بهت دروغ میگهـ رسام هرچی باشه دروغگو نیس
ـ بهت ثابت میکنم

ـ چرا داری اینکارو میکنی ... رسام شوهرمه ... پدر بچمه ... من بدونش نمیتونم زندگی کنم
ـ میدونی با خلاف شوهرت چند خانواده بهم ریخت ؟
ـ اون مجبوره
ـ کی اجبارش کرده ؟
ـ پدرش
نویان پوزخندی زد و گفت :
ـ اتفاقاً پدرش الان با ما همدسته و قراره کلی سند امضاء شده بهمون بده که کار دستگیری زودتر انجام بشه
با تعجب گفتم :ـ پ .. پدرش ؟
ـ اهوم ... و قول میدم حکمش اعدام باشه
اشکام روی صورتم ریخت و با عصبانیت داد زدم :
ـ تو دیوونه ایی ... تو همون نویانی ... تو داداشمی ... دیگه تورو نمیشناسم
ـ اره من داداشتم ... همون نویانی هستم که خوشبختی خواهرشو میخواد ولی بدون اون قاتل
ـ نویان قسم میخورم ... اگه رسامو دستگیر کردی ... تا وقتی نفس می کشم ...
نویان وسط حرفم پرید و عربده زد :
ـ قسم نخور ... اون قاتله ... خلافکاره ... مگه شوهر کمه که اینجوری به خاطرش قسم میخوری؟ـ رسام فقط

شوهرم نیس ... اون عشقمه ... مرد زندگیمه
نویان با بهت و خشم بهم زل زد و گفت :
ـ پشیمون میشی
عقب گرد کرد و از خونه بیرون رفت ... حالم بد شده بود و از شدت عصبانیت دستام میلرزید ..
با تمام توانم رفتم تو اتاق و روی تخت خوابیدم .. با صدای زنگ خوردن گوشیم نگاهی بهش انداختم ... رسام بهم زنگ میزد ..
با دیدن اسمش روی گوشیم گریه ام تبدیل به هق هق شد ... گوشیم انقدر زنگ خورد که اخر مجبور شدم بردارم :
ـ الو هیوا
دستمو روی لبام گذاشتم و با صدای خش داری گفتم :
ـ رسامـ جونم حالت خوبه ... هیوا داری گریه میکنی ؟
ـ بیا
ـ امدم زندگیم .. چی شده عشقم حالت خوبه ؟
ـ اره ... فقط بیا
ـ امدم فداتشم
تماس رو قطع کردم و از ته دل زار زدم ... از بس گریه کردم دیگه اشکی تو چشمام نموند ... با صدای باز شدن در خونه سعی کردم آروم بشم ...
چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و رسام با چهره ایی نگران

به سمتم امد و بغلم کرد ... روی سرمو بوسید و گفت :
ـ چی شده خانومی ... چرا گریه کردی
ـ رسامـ جونم عمر رسام
ـ م .. مگه .. قول ندادی .. که .. خلاف رو .. کنار بزاری ؟
ـ اره خانومی قول دادم ... چی شده مگه
ـ رسام قسم بخور
ـ هیوا باورم نداری ... به عشقمون قسم از دیروز من کارمو از کار پدرم جدا کردم
ـ پ .. پس .. نویان .. چرا
رسام اخم کرد و وسط حرفم پرید :
ـ اینجا بود ؟
ـ ارهرسام با خشم دستی توی موهاش کشید و غرید :
ـ حرومزاده بی شرف
ـ رسام آروم باش
ـ من براش دارم
ـ نویان گفت پدرت باهاشون همدسته
ـ دروغ میگه ... بابا خودش اصل کاره ... اون هیچ وقت خودشو لو نمیده
ـ پس برای چی نویان اینو گفت ؟
ـ همین که خودم فهمیدم منظورش چیه کافیه ...

ـ رسام توروخدا یه کاری نکنبرامون دردسر درست بشه
رسام پیشونیمو بوسید و گفت :ـ نگران نباش عشق دلم
دستامو دور گردن رسام حلقه کردم که اونم سفت منو تو
بغلش گرفت و سرشو توی موهام فرو کرد و عمیق بو
کشید ...
وقتی از هم جدا شدیم نگاهشو به چشمام سوق داد و
گفت
:
ـ لعنت به کسی که این چشمای نازتو اشکی میکنه ...
ساکت به رسام خیره شدم که لبخند ریزی زد و لباشو
روی لبام گذاشت ... چندین بوسه ریز و درشت روی لبام
کاشت و گفت :
ـ آخ که چه خوش طعمن این لبای لعنتییی
لبخندی زدم که به سمتم نزدیک شد و لپمو گاز گرفت که
اخی گفتم ... دستی روی لپم کشیدم و گفتم :
ـ رسام نکن درد میکنهـ بگو گاز نگیر ... نکن چیه ...
بعدشم دلم میخواد ...
و با چشم هایی که شیطنت ازشون بی بارید اضافه کرد :
ـ از خیلی وقت نکردمت
مشک محکمی روی سینش زدم و گفتم :
ـ رساممممم

ـ جونمممم
ـ بی حیا
رسام لبخندی زد و گفت :
ـ راستی برات یه چیزایی دست میثم فرستادم
ـ اره اورد .. خیلی ممنونـ نوش جان .. من گشنمه نهار نخوردم
ـ جدی منم نخوردم بیا با هم ..
با فهمیدن حرفی که زدنم دستمو جلوی دهنم گرفتم و به رسام که الان با اخم بهم نگاه می کرد خیره شدم
ـ میدونی ساعت چنده ... برای چی نهارتو نخوردی ؟
ـ خب ... میل نداشتم
ـ اره دیگه حق داری ... حتماً همه لواشک هارو خوردی دیگه اشتها نداری
ـ نه .. چیزه .. یخورده موند
با دیدن نگاه رسام خندم گرفت و زود نگاهمو ازش گرفتم
... رسامو دستمو تو دستش گرفت و منو به سمت آشپزخونه برد ...منو روی صندلی نشوند و آستین های پیراهنشو تا زد ...
به سمت یخچال رفت و بعد از گرم کردن نهار اونو روی میز غذا خوری چید و مقابلم نشست ...
بشقابمو پر کرد و گفت :

ـ همشو میخوری
ـ زیاده نمیتونم
با اخم گفت :
ـ شروع کن
آروم شروع کردم به خوردن نهار که الان دیگه حکم شام رو داره ... بعد از خوردن نهار رسام اجازه نداد کمکش کنم و خودش به تنهایی بشقاب ها رو جمع کرد ...
به رسام خیره بودم که به سمتم امد و گفت :
ـ من خستم بریم بخوابیم ؟ـ اهوم
دست رسام رو گرفتم و دوتایی رفتیم تو اتاقمون ... روی تخت بغل رسام خوابیدم که دستشو توی موهام فرستاد ...
چشمامو بستم و از حرکت دست رسام توی موهام نهایت لذت رو بردم که رسام پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ هیوام
ـ جانم
ـ به نظرت بچه دختره یا پسر ؟
ـ نمیدونم ... شاید هم دوقلو شدن
رسام لبخندی زد و گفت :
ـ کاش بشن ولی هرچی خدا بخواد ... مهم اینه که سالم باشنـ اره

رسام ازم جدا شد و به سمت کمد لباسا رفت ... اول لباسای خودشو در اورد و فقط یه شلوارک پوشید و بعد یه لباس خواب راحتی برای من در اورد
به سمتم امد و گفت :
ـ اینو بپوش
بی حرف لباس رو ازش گرفتم و بعد از در اوردن بلوز و شلوارم خواستم بپوشم که رسام خیره بهم گفت :
ـ لباس زیرتم در بیار
یکمی بهش نگاه کردم ولی با دیدن چهرء جدیش پشت به رسام لباس زیرم رو در اوردم و لباس خواب نازک یاسی رنگ رو پوشیدم ...
موهامو باز کردم و به سمت تخت خواب رفتم ...
دسامدستاشو برام باز کرد که رفتم تو بغلش ... سرشو توی گردنم برد و چندین بوسه روی گردنم زد که قلقلکم امد :
ـ رسام
رسام با صدایی بم و چشم های خماری گفت :
ـ جونم
ـ نکن قلقلکم میاد
ـ دلم بد جور میخوادت خانومم
خیره به چشم های رسام گفتم :
ـ منم همینطور

با تموم شدن حرفم رسام روم خم شد و لباشو روی لبام گذاشت ... عمیق و تب دار می بوسید و منم همراهیش میکردم ...رسام دست هاشو همه جای بدنم می کشید و ناله های منو
بلند تر می کرد ... دستامو دور گردن رسام حلقه کردم که لباشو از لبام جدا کرد و به سمت گردنم برد ..
گردنمو مک زد و پایین تر رفت ... کمی ازم جدا شد و لباس خوابمو از تنم بیرون کند ... روم خیمه زد و بوسه های داغشو از سر گرفت ...
بوسه ایی روی کتف رسام زدم که جری تر شد .. به سمت شکمم رفت و چندین بوسه ایی زد ... پیشونیشو روی شکمم گذاشت و زیر لب چیزی زمزمه کرد که فکر کنم با بچه بود ..
پاهامو از هم باز کرد و همونطوری که نگاهم می کرد زبونشو روی بهشتم کشید که لرزیدم و ناله ایی کردم ..
کمی خودمو عقب کشیدم که رسام دستاشو دور رونم قفل کرد و با حرکت لب و زبون رسام روی بهشتم ناله های من اتاق رو پر کرد ...
نزدیک به اوج رسیدنم بود که رسام ازم جدا شد و با چشمهای پر شیطنتی بهم خیره شد که با اخم گفتم :
ـ رسام

ـ جونش
ـ اذیت نکن
ـ نکردم که
شلوارکشو در اورد که با دیدن مردونگی بزرگ و کلفتش با چشم های منتظر بهش چشم دوختم که بدون توجه بهم مردونگی داغشو روی بهشتم کشید ...
اهی کشیدم و با لذت خودمو تکون دادم که رسام ازم فاصله گرفت ... با اخم بهش نگاه کردم که خندید و گفت :
ـ جونم .. چرا اخم کردی ؟
ـ رسام بس کن دیگهـ چی رو بس کنم
کلافه گفتم :
ـ زود باش
رسام روم خیمه زد و لبمو کوتاه بوسید ... به چشمام خیره شد و تکونی به کمرش داد که مردونگیش روی بهشتم بالا و پایین شد
ـ چی میخوای ؟
ـ خودت میدونی
ـ نگفتی من از کجا بدونم
ـ رسامم
ـ جونمم‌ـ زود باش دیگههه

ـ چیکار کنم
خواستم چیزی که منتظرشه رو بهش بگم ولی یه فکر شیطانی به سرم زد ... دستمو آروم به مردونگیش رسوندم و دستمو دورش حلقه کردم که چشم هاشو با لذت
بست ...
تکونی به دستم دادم و مردونگی داغشو با بهشتم خیس کردم که رسام به سمت گوشم خم شد و غرید :
ـ نکن توله
ـ چی رو نکنم ؟
رسام به چشمام خیره شد و گفت :
ـ آدا منو در میاری ؟
ـ نهبوسه ریزی گوشه لب مردونه اش زدم و مردونگیشو روی بعشتم کشیدم که آروم و کلافه ناله مردونه ایی کرد و دستمو که روی مردونگیش بود رو گرفت و گفت :
ـ دیوونم نکن ...
خیره به چشم هاش گفتم :
ـ من که کاری نکردم ...
رسام با چشم هایی سرخ و خمار گفت :
ـ یه جوری جرت میدم که دیگه از این کارا نکنی
خواستم جوابشو بدم ولی با فرو رفتن مردونگی داغ رسام

ناله ایی کردم که همون موقع شروع کرد به عقب و جلو کردن خودش ...
لباشو روی لبام گذاشت و عمیق بوسید ... درد و لذت رو هم زمان حس می کردم و لبای داع رسام منو دیوونه ترمی کرد ...
رسام لباشو از لبام جدا کرد و با نفس نفس حرکاتشو تندتر ادامه داد ... چندین بار لرزیدم و به اوج رسیدم ولی رسام همچنان خودشو بهم می کوبوند ...
بدن های عرق کرمون و نفس نفس زدنمون حالمو دگرگون می کرد ... لذتم با شنیدن ناله های مردونه رسام چند برابر می شد ...
دستمو روی بازوی رسامو گذاشتم و بی جون بهش نگاه کردم که حرکت های اخرشو وحشتناک سنگین کوبوند و با اه غلیظی خودشو داخلم خالی کرد ...
با حس گرمای مایعی داخلم منم به لرزیدم و به اوج رسیدم ... با چشم های نیمه باز به رسام که روی من خم شده بود نگاهی انداختم که لبخندی زد و گفت :
ـ به این میگن سکس
با شنیدن کلمه سکس واسه اولین بار از دهن رسام هینیکشیدم و گفتم :
ـ بی ادبب

رسام کنادم خوابید و منو تو بغلش گرفت ... سرمو روی سینش گذاشتم که خیلی زود خوابم برد ...
صبح با حس تکون خوردن رسام بیدار شدم ... رسام با دیدن چشم های نیمه بازم پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ صبح بخیر عشقم ... ببخشی بیدارت کردم
ـ صبح بخیر رسامم
ـ یه دوش میگیرم بعد میرم شرکت ... چیزی لازمنداری ؟
ـ نه مرسی
ـ ساعت هشت صبحه ... بخواب زندگیمسری تکون دادن و چشم هامو روی هم گذاشتم که بازم
خوابم برد ... با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم ...
گوشیمو برداشتم و بدن نگاه کردن به مخاطب جواب دادم :
ـ بله
ـ هیوا هنوز خوابی ؟
با شنین صدای رسام لبخند ریزی زدم و گفتم :
ـ اهوم
ـ ساعت سه ظهره ... پاشو یه چیزی بخور بچم ضعف کرد

ـ نگران منی یا بچه ؟
ـ هر دو عشق من هستیدـ رسام قبول نیست من اول عشقت بودم
رسام خندید و گفت :
ـ اول تو بعد بچه ...
ـ الان درست شد ... کی میای رسامم
ـ دو ساعت دیگه پیشتم عمر رسام
بعد از کمی حرف زدن با رسام تماس رو قطع کردم و رفتم حمام ... نیم ساعت بعد شیر اب رو بستم و حوله رو برداشتم که نگاهم به خودم توی آینه افتاد ...
از کنار به خودم توی آینه نگاه کردم و دستی روی شکمم کشیدم ... با حس برآمدگی که جدیداً روی شکمم به وجود امده بود از ته دل لبخندی زدم ...
ثمره عشقمون روز به روز داره بزرگ تر میشه و خودی نشون میده ... با ذوق از حمام بیرون رفتم وگوشیمو برداشتم ...
دلم میخواست هر ماه یه عکسی از شکمم بگیرم تا تغییر رو ببینم .. عکسی از شکمم گرفتم و حوله رو دور خودم پیچوندم ...
لباسامو پوشیدم و موهای نم دارمو دورم ریختم ... با گشنگی به سمت آشپزخونه رفتم و یخچال رو باز کردم

...
نگاهی به غذای رستوران انداختم ولی دلم املت میخواست ... گوجه ها رو در اوردم و مشغول شدم ...
چند دقیقه بعد که املت اماده شد روی زمین نشستم و با ولع برای خودم لقمه گرفتم ... با اشتها املتم رو میخوردم که صدای در خونه امد ...
با غرغر بلند شدم و بدون روسری در رو باز کردم که نگاهم به رسام افتاد .. رسام با دیدنم لبخندی زد و دستاشو
برام باز کرد ...با عشق رفتم تو بغل رسام که وارد خونه شد و در رو
بست ... بوسه ایی روی گلوش زدم و گفتم :
ـ خسته نباشی عشقم
ـ سلامت باشی دردونم
ـ دیر کردی رسام
ـ کار شرکت زیاده ... یه سری به بابا هم زدم
ـ به خاطر حرف های نویان ؟
رسام سری تکون داد و نگاهی بهم انداخت که یهو اخم کرد ... با تعجب بهش خیره بودم که گفت :
ـ چرا اینجوری در رو باز می کنی ...
ـ چجوری ؟

ـ نمیتونی روسری سر کنی ؟لبخندی زدم و گفتم :
ـ میدونم خودتی عشقم
رسام با اخم بهم نگاه می کرد که گفتم :
ـ گشنت نیست ؟
ـ چرا خیلی
ـ املت درست کردم بیا با هم بخوریم
ـ مگه قرار نبود کاری نکنی ؟
ـ خب دلم املت خواست
رسام پیشونیمو بوسید و گفت :
ـفدای دلت بشم ... فردا یه خانومی استخدام میکنم که بیاد
به خونه برسه .. باید استراحت کنییهو با ذوق گفتم :
ـ راستیی رسامم
ـ جون رسام
بلوزمو بالا دادم و دست راسام رو توی دستم گرفتم و روی شکمم گذاشتم ... کمی دستشو بالا پایین کردم که رسام با حس بر آمدگی کوچیک روی شکمم لبخندی زد ...
رسام مقابلم زانو زد و دستاشو دو طرف شکمم گذاشت و روی برآمدگی رو بوسید و زمزمه کرد :
ـ فداتشم عشق بابا

با چشم های اشکی از شدت خوشحالی به رسام نگاه می کردم که بلند شد و با دیدن چشم های اشکیم منو بغل کرد
و گفت :ـ قربونتون بشم
ـ خدانکنه ... رسام
ـ جونم عشقم
ـ چه حسی داری
ـ قابل وصف نیست ...
لبخندی زدم و به چشم های ستاره بارون رسام نگاه کردم که بوسه ایی گوشه لبم نشوند و گفت :
ـ بریم نهار بخوریم مامان کوچولو
با لبخند به هم نگاه می کردیم که صدای زنگ خونه امد
... رسام ازم جدا شد و گفت :
ـ روسری سر کن
ـ چشمرسام رفت تا ببینه کیه منم رفتم تو اتاق و روسری آبی
رنگم رو روی سرم گذاشتم و به سمت در خونه رفتم ...
با دیدن نویان و پشت سرش مامور ها تعجب و ترس تمام تنم رو در بر گرفت ... دستمو روی دست مشت شده رسام گذاشتم که به سمتم برگشت و گفت :
ـ به مادرت زنگ بزن بگو بیاد پیشت

ـ ت .. تو .. میخوای کجا .. بری ؟
ـ برم ببینم در داداشت چیه ...
با بغض گفتم :
ـ رسام ... میترسم
رسام در خونه رو کمی بست و پیشونیمو عمیق بوسید و گفت :ـ چیزی نیس عشقم ... زود میام
لبمو کوتاه بوسید و از خونه بیرون رفت ... نویان با غرور به رسام نگاه می کرد ... اشکی از چشمم ریخت که از دید رسام دور نمون ...
با اخم رو بهم گفت :
ـ برو تو هیوا ... به مادرت زنگ بزن بگو بیاد پیشت
سری تکون دادم که بد تر داد زد :
ـ برو دیگه
با دیدن چند ماموری که بهم نگاه می کردن دلیل عصبانیتشو فهمیدم و زود وارد خونه شدم .. گوشیمو برداشتم و به میثم زنگ زدم ...
ـ بله
ـ سلام ـ سلام زن داداش خوبی ؟
ـ ممنون .. ببخشی چون مزاحمت شدم ولی میخواستم بگم نویان همراه مامور ها امد و رسام رو بردن
میثم با تعجب گفت :

ـ کی برد ؟
ـ همین الان
ـ باشه الان میرم ببینم چی شده
ـ میشه بیای دنبالم ؟
ـ رسام قبول نمیکنه
ـ توروخدا میثم ... بزار بیام
میثم با کمی مکث گفت :ـ باشه ... اماده شو دارم میام
تماس رو قطع کردم و اماده شدم ... چند دقیقه بعد پیامی
از طرف میثم امد که منتظرمه ... از خونه بیرون رفتم و
سوار ماشین شدم :
ـ سلام
ـ سلام ... دقیق بگو چی شده
نگاه میثم به جاده بود و به سمت کلانتری میرفت منم
همه
چی رو بهش گفتم و در اخر اضافه کردم :
ـ نویان گفت پدر رسام باهاش همدسته ... راست میگه ؟
ـ نه بابا ... منظور نویان اینه که میتونه از پدرش مدرک
بر علیه رسام برداره ولی پدر رسام هی چی هست انقدر
نامرد نیست که پسرشو لو بده
میثم با کمی مکث ادامه داد :ـ تازه لو هم بده پای خودشم
گیره

ـ به نظرت رسام رو آزاد میکنن ؟
ـ سعی میکنم تا ببینم چی میشه
چند دقیقه بعد رسیدیم که میثم رو بهم گفت :
ـ به نظر من فعلا تو ماشین باش تا ببینم چی به چیه ..
رسام تورو ببینه کلی توبیخم میکنه
ـ خب .. زود میای ؟
ـ اره
کلید ماشین رو بهم دادو پیاده شد ... دستمو روی شکمم می کشیدم و از ته دلم دعا میکردم تا رسام هرچه زودتر آزاد بشه ...
نیم ساعت گذاشت ولی خبری از میثم نشد ...
گوشیموبرداشتم تا بهش زنگ بزنم که نگاهم بهش افتاد ... وقتی
سوار ماشین شد گفتم :
ـ رسام چی شد ؟
ـ خوبه فقط مسئله جدی تر از این حرف هاست
ـ چرا ؟
ـ رهای جنده رفته مدرک بر علیه رسام جمع کرده و داده دست داداشت ... از اونجایی هم که داداشت به خون رسام تشنه هس کلی قضیه رو بهم پیچیده که حکم رسام سخت تر بشه

با بغض رو به میثم گفتم :
ـ میثم توروخدا یه کاری کن رسام آزاد شه
ـ نگران نباش بهترین وکیل رو براش میگیرم ... فقط الان باید آزادش کنم تا چند روز دیگه برای حکمش بره دادگاه ـ یعنی مدرکی که رها داده ..
میثم وسط حرفم پرید و گفت :
ـ گفتم که ... رها مدرک اورده و داداشت فوری شکایت کرده
ـ مدرک درباره چی بود ؟
ـ قاچاق مواد
با گریه گفتم :
ـ میثم ... تورو .. خدا .. بزار برم .. ببینمش
ـ نمیشه ابجی ... باور کن همین که منو دید گفت هیوا کجاس منم مجبور شدم بهش بگم خونه .. بدونه تورو با خودم اوردم خیلی از دستم عصبانی میشه
اشک هامو پاک کردم و نگاهمو به جاده دوختم ... میثممنو رسوند خونمون ... پیاده شدم و رو به میثم گفتم :
ـ رسام از صبح چیزی نخورد ... میشه براش شام ببری ؟
ً حتما
ـ اره

ـ خیلی ممنون
ـ خواهش ... در خونه رو قفل کن و با خیال راحت بخواب من تمام تلاشمو میکنم
سری تکون دادم و وارد خونه شدم ... دلم از نویان گرفته بود ... بهش گفتم زندگیمو بهم نزن ... اشک و ناراحتیمو دید ولی واسه اون انتقام مهم تر بود ..
ً حتما
روی تخت خوابیدم و به گوشه ایی زل زدم ... فردا باید برم دیدن رسام ... با بغض به رسام و آیندمون فکر می کردم که صدای زنگ خونه امد ...
اشک هامو پاک کردم و رفتم سمت در خونه ... با دیدنبابا بغضم شکست که زود بغلم کرد و روی سرمو بوسید ...
ـ گریه نکن هیوای بابا
ـ بابا
ـ جانم گل دخترم
ـ با .. نویان .. حرف بزن
ـ چشم قشنگم ...
بابا اشک هامو پاک کرد و چند بار روی سرمو بوسید ...
یه لیوان اب بهم داد و گفت :
ـ چیزی نیاز داری بردار تا بریم خونمون ... معلوم نیس

کی رسام رو آزاد میکنن نباید تنها بمونی
سری تکون دادم و بعد از اماده شدن همرام بابا رفتم خونمون ... مامان کلی از نویان عصبانی بود و چند باربهش زنگ زد ولی جواب نداد ...
شب شد و بعد از خوردن شام نویان وارد خونه شد ...
خواست بره تو اتاقش که بابا صداش زد :
ـ نویان
ـ بله
ـ بیا بشین کارت دارم
ـ خستم بابا خوابم میاد
ـ شنیدی چی گفتم ؟
نویان با شنیدن صدای پر تحکم بابا روی مبل مقابلمون نشست ... نگاه نویان خیره من بود ولی من بهش نگاه نمیکردم :
ـ خوشت میاد خواهر حامله خودتو اذیت کنی ؟ـ من دارم کارمو انجام میدم
ـ همه میدونن کارت اینه ... ولی تو با رسام لج کردی
ـ نخیر اینجو ...
بابا وسط حرف نویان با اخم گفت :
ـ نویان مرد باش و انکار نکن
نویان با عصبانیت داد زد :

ـ خب که چی ... اره من لج کردم ... ازش متنفرم و قسم خوردم که یه روزی اعدامش کنم ... واسم مهم نیس کی باشه
بابا هم مثل نویان گفت :
ـ صداتو واسه من بلند نکن ...
بابا با اخم ادامه داد :ـ نویان تو پسر منی ... هیوا هم دختر منه ... من دوست
ندارم دوتاتونو ناراحت ببینم ... تو میتونی کارتو ادامه بدی و شده برای دل خواهرت بی خیال رسام بشی
ـ نمیشم
بابا این دفعه با خشم غرید :
ـ که اینطور ... باشه اقا نویان .. موفق باشی .. ولی دیگه حق نداری منو بابا خطاب کنی
نویان خواست چیزی بگه که بابا دستشو به معنای سکوت بالا برد و گفت :
ـ مگه نگفتی خستمه ؟ برو بخواب تا فردا با انرژی بری سر وقت شوهر خواهرت
بابا بعد از تموم شدن حرفاش از روی مبل بلند شد و رفت تو اتاقش ... مامان از دست نویان ناراحت بود و نویان هم با عصبانیت از خونه بیرون رفت ...با بغض به مامان نگاه کردم که بغلم کرد و گفت :

ـ گریه نکن فداتشم ...
ـ مامان ... من نمیخواستم ... دعواشون بشه
ـ میدونم عزیزم ولی نویان باید به خاطر تو و پدرش کوتاه می امد ..
مامان لپمو بوسید و با لبخند گفت :
ـ صورتتو بشور و به بچت فکر کن ... نباید انقدر خودتو ناراحت کنی
سری تکون دادم و رفتم تو اتاقم ... گوشیمو برداشتم و به میثم زنگ زدم که با تاخیر جواب داد :
ـ جانم زن داداش
ـ سلام خوبیـ شکر میگذره
ـ رسام خوبه ؟
ـ اره نگران نباش
ـ نمیدونی کی آزاد میشه ؟
میثم با کمی مکث گفت :
ـ آبجی نمیخوام نگرانت کنم ولی ... فکر نکنم به این زودی آزاد بشه .. قاچاق مواد چیز کمی نیس ...
ـ مگه نگفتی براش یه وکیل خوب میگیری ؟
ـ گرفتم ولی خب ... نمیتونه رسام رو همینجوری آزاد کنه
ـ میتونم فردا رسام رو ببینم ؟ـ نه نه ... نیاز نیس بیای

از هول شدن میثم تعجب کردم ولی به رو خودم نیوردم :
ـ الان پیش رسامی ؟
ـ نه تو ماشینم
ـ براش شام فرستادی ؟
ـ اره
ـ ببخشی چون اذیتت کردم
ـ این حرفا چین میزنی .. رسام خیلی بیشتر از اینا در حقم خوبی کرده
با کمی مکث گفتم :
ـ خیلی ممنون ... خداحافظ ـ خدانگهدار
گوشیمو خاموش کردم و روی تخت خوابیدم که زود خوابم برد ...
صبح زود بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه به میثم زنگ زدم که زود جواب داد :
ـ سلام صبح بخیر
ـ صبح بخیر زن داداش
ـ خوبی ؟
ـ ممنون ... کاری داشتی ؟
ـ چیزه ... خواستم بهت بگم میخوام رسام رو ببینم
ـ نمیشه
ـ چرا ؟ـ ابجی رسام به قاچاق مواد متهم هست ... دعوا

نیست
که من و تو بتونیم همون موقع آزادش کنیم ...
ـ اگه بگم زنشم چی ... باز اجازه نمیدن ؟
ـ نه
ـ وکیل براش گرفتی ؟
ـ اره ... آقای علی اکبری وکیل رسام شد و داره به کاراش رسیدگی میکنه
ـ کی میری پیش رسام ؟
ـ دو ساعت دیگه ... چطور ؟
ـ میشه بهم زنگ بزنی که باهاش حرف بزنم ؟
ـ بزار ببینم چی میشه ... اگه اجازه دادن باشه_ ممنون ... خداحافظ
ـ خدانگهدار
تماس رو قطع کردم و با دلتنگی و بغض به گوشه ایی زل زدم ... دلم بد جور رسام رو میخواد ...
به عکساش توی گوشیم نگاه کردم که با پلی شدن فیلمی که رسام هنگام بوسیدن من ازم گرفتن اشکام ریختن ...
انقدر نازک نارنجی نیستم که اگه دو روز رسام رو نبینم گریه کنم ... اینا همی تاثیرات حاماگی من بود ...
" رسام "
با حس دردی که توی کمرم پیچید آخی گفتم و تکیمو از

دیوار برداشتم ... دمر روی تخت خوابیدم که با صدای قفل در آهنی نگاهمو بهش دوختم ...
میثم همراه سربازی وارد شد ... به سختی از روی تخت بلند سدم که میثم گفت :_ راحت باش
_ هیوا خوبه ؟
_ اره ولی خیلی نگرانته و اصرار داره تورو ببینه
_ اص ًلا قبول نکن
_ دیر یا زود که میفهمه
_ نمیخوام نگران تر از این بشه ... برای خودش و بچه خوب نیست
_ یه پماد برای زخم های کمرت خریدم ولی اجازه ندادن بهت بدم
_ حرومزاده کثافت ... باید وقتی هیوا گفت امد خونه میرفتم سراغش
_ اول باید آزاد بشی ...._ میثم همین امروز سعید و بچه ها رو میفرستی سراغش
_ رسام آ ...
وسط حرفش پریدم و با عصبانیت غریدم :
_ گفتم همین امروز
_ پوفف .. باشه
_ اکبری چیکار کرد ؟

ـ داره تمام سعیشو میکنه ... شب میاد اینجا که باهات حرف بزنه
ـ اون جنده چی شد ؟
ـ پیش بچه هاس ... کارشو ساختن
ـ خوبه ... تا وقتی من آزاد بشم بزار همونجا باشهـ زیاده روی نیس رسام ؟
ـ نه ... من که نگفتم کتکش بزنن ... اون داره کار هر شبشو انجام میده ... منتها گروهی
ـ هیوا گفت امدم پیشت بهش زنگ بزنم که باهات حرف بزنه
ـ پس منتظر چی هستی .. بزن دیگه
ـ باشه
شماره هیوا رو گرفت و گوشی رو بهم داد ... تا اولین بوق رو خورد صدای هیوام امد :
ـ چی شد میثم ؟
ـ سلام عشق دلم
هیوا با کمی مکث و صدایی که از اینجا هم بغض رومیشه توش حس کرد گفت :
ـ رسام
ـ جون رسام .. عمر رسام
ـ خیلی دلتنگتم

ـ من بیشتر فداتشم
ـ چرا اجازه نمیدن بیام پیشت ؟
نگاهی به میثم انداختم که از کنارم دور شده بود تا راحت تر با هیوا حرف بزنم انداختم و گفتم :
ـ اینجا قانون داره گلم ... نمیشه بیای
ـ خب ... دلم بغلتو میخواد
ـ فدای دلت بشم ... قول میدم سعی کنم زودتر آزاد بشم ... منم خیلی دلتنگتم خانومم ... کوچولوم چطوره ؟ـ اونم خیلی دلتنگ باباشه
ـ قربونتون برم
ـ رسام غذای اونجا خوبه یا میخوای برات بفرستم ؟
ـ نه خانومم خوبه
ـ رسامم
ـ جونم
ـ خیلی دوست دارم
ـ منم دوست دارم عشقم
ـ سعی کن اجازه بدن بیام ببینمت
ـ چشم دردونمبا صدای سرباز که می گفت وقت تمومه به هیوا گفتم :
ـ زندگیم دیگه باید گوشی رو بدم به میثم ... مواظب خودت و کوچولوم باش

ـ چشم عشقم
ـ روشن گلم ... خداحافظ
ـ خداحافظ
گوشی رو به میثم دادم که با یا خداحافظی اونم رفت و در رو قفل کردن ... بلوزی که میثم برام اورد رو از تنم در اوردم و دستی به کمرم کشیدم ...
با حس سوزش و درد دستمو برداشتم و دوباره دمر روی تخت خوابیدم ...
همون روزی که منو بازداشت کردن اون بی ناموس (نویان) به بهانه بازجویی کردنم بیست ضربه شلاق بهمزد که آقای اکبری با فهمیدن این موضوع خیلی زود اعتراض کرد ...
" هیوا "
ساعت دو شب شده بود ولی نویان نیومد خونه ... مامان خیلی نگرانش شده بود ولی بابا می گفت شاید چون دیروز باهاش تند برخورد کردم ناراحته و نیومد ..
بابا ، با کلانتری تماس گرفت ولی اونا هم خبری ازش نداشتن ... گوشیش خاموش بود و بیشتر از همه مامان بیتابی می کرد ...
ساعت نزدیک به سه شب بود که صدای زنگ خونه امد ... بابا رفت تا در رو باز کنه و منو مامان هم رفتیم

بیرون که با دیدن نویان شوکه شدیم ..
زیر چشمش ورم کرده بود و گوشه لبش خونی بود ...
نای ایستادن نداشت و تلو تلو میخورد ...
مامان به سمتش رفت و با نگرانی ازش می پرسید کیاینکارو کرد و غیره ... با حس حالت تهوع دستمو جلوی دهنم گذاشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم ...
انقدر بالا اوردم که فشارم افتاد ... از سرویس بیرون رفتم که مامان با نگرانی گفت :
ـ هیوا ... خوبی ؟
ـ اره مامان ... چیزی نیس
ـ جاییت درد نمیکنه ؟
ـ نه خوبم
ـ هیوا حالت بده بگو بریم دکتر
ـ نگران نباش قشنگم .. خوبم
مامان با نگرانی سری تکون داد و برگشت پیش نویان ...
منم نگران نویان بودم ولی با کار هایی که باهام کرد دوست ندارم برم پیششروی تخت خوابم خوابیدم و به سقف اتاقم زل زدم .. جای رسام کنارم خالی بود و دلم میخواست الان پیشم باشه ...
دستی روی شکمم کشیدم و گفتم :
ـ دلت برای بابا تنگ نشد ؟

چیزی حس نکردم و با ناراحتی گفتم :
ـ خوابی ؟
با اینکه تا حالا خودی نشون نداد ولی دوست داشتم الان یه حرکتی کنه ... این هفته وارد چهار ماهگی میشم و فکر کنم بچه باید حرکاتشو شروع کنه ...
به پهلو خوابیدم و به دیوار زل زدم که با حس نبض زدن های ریزی تو شکمم خشکم زد ... وقتی حواسمو جمع کنم او نبض کوچیک رو حس می کردم ...
با ذوق از روی تخت خوابم بلند شدم و بدو بدو رفتم پیشمامان که همراه بابا توی اتاق نویان بودن ..
مامان با دیدنم گفت :
ـ چی شده دختره چرا میدوی
ـ مامان بچه
ـ بچه چشه هیوا ... بگو دیگه
ـ مامان یه نبضی تو شکمم حس کردم ... بچه هست مگه نه ؟
ـ وای دختر جون به لبم کردی ... اره خب مگه دکتر بهت نگفت ؟
ـ نه نگفت
ـ وقتی به پهلو میخوابی حسش میکنی
با لبخند به مامان و بابا نگاه کردم که بابا گفت :ـ هیچ

وقت فکر نمیکردم اون هیوای شیطون و لوس
بابایی یه روز مادر بشه
مامان با لبخند رو به بابا گفت :
ـ مگه دخترم چشه ...
بابا با لبخند دستشو برام باز کرد و گفت :
ـ بیا بغلم ببینم خوشکل خانوم
با ذوق رفتم تو بغل بابا که روی موهامو بوسید ... نگاهم به نویان افتاد که با اخم به زخم دستش زل زده بود ... از بغل بابا جدا شدم و رفتم تو آشپزخونه ... جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و به سمت اتاق نویان رفتم ... مقابلش نشستم و بدون حرف مشغول پانسمان کردن زخم هاش شدم ... بابا و مامان از اتاق نویان بیرون رفتن که نویان گفت :ـ هیوا
جوابشو ندادم که با اخم گفت :
ـ دیگه خبری از جانم گفتن هات نیس ... انقدر بد شدم ؟
ـ اره
پوزخندی زد و گفت :
ـ انقدر دوسش دادی که بی خیال داداشت میشی ؟
ـ من بی خیال تو نیستم ... این تویی که بی خیال خانوادت شدی ... اونم به خاطر اینه که جلو رسام کم نیاری

ـ بحث کم اوردن نیس ... شوهر عزیزت رئیس باند قاچاق مواد و هزار کوفت و زهرماری دیگس ... منم پلیسم و کارم دستگیر کردن دزد و خلافکاراس ـ رسام نه دزده و نه خلافکار
ـ داره بهت دروغ میگه
ـ نویان بس کن .. اصلا تو راست میگی رسام خلافکاره
ـ چرا باور نمیکنی ؟
با بغض بهش نگاه کردم و گفتم :
ـ منم میدونم شوهرم خلافکاره ولی قسم خورد که دیگه نیس ... نیاز نیس هی تو صورتم بکوبی که شوهرم خلافکاره ... اینو خودمم میدونم ولی دیگه نیس
ـ هیوا تو چرا بغض میکنی ... من نمیخوام زندگیت به خاطر همچین آدمی خراب بشه
ـ این آدمی که داری دربارش حرف میزنی خیلی هم خوب زندگیمو درست کرد ... همدمم شد و پدر بچم ... منم از زندگی باهاش راضیمنویان با عصبانیت فریاد کشید :
ـ اصلا به درک ... ولی من قسم خوردم هیوا ... قسم خوردم اعدامش کنم ... همین الان میگم که بعد ناراحت نشی
پوزخندی زدم و گفتم :

ـ باشه میتونی اعدامش کن ... موفق باشی داداش
از کنارش بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... اشک هایی که صورتمو خیس کرده بودن رو پاک کردم و روی تخت خوابم خوابیدم ...
پتو رو دور خودم پیچوندم و چشم هامو بستم که زود خوابم برد ... صبح با صدای مامان بیدار شدم :
ـ هیوا ساعت سه ظهره ... پاشو یه چیزی بخور دخترم
ـ وای مامان چرا زودتر بیدارم نکردیـ دیشب دیر وقت خوابیدی دلم نیومد بیدارت کنم .. یه
قورمه سبزی درست کردم مخصوص برای تو ...
دوروزه کم غذا میخوری
ـ ممنون مامان ... اشتها ندارم
ـ عزیزم تو بارداری نمیشه چیری نخوری ... فردا باید بریم دکتر نوبت داری
ـ مامان به نظرت جنسیت بچه رو تشخیص میکنه ؟
ـ به احتمال زیاد اره
با خوشحالی لبخندی زدم که مامان هم خندید و گفت :
ـ رسام دوست داره دختر باشه یا پسر ؟
ـ گفت مهم نیس فقط سالم باشه
ـ خداکنه سالم و سلامت به دنیا بیاداز روی تخت خوابم بلند شدم و بعد از یک دوش نیم

ساعته لباسامو پوشیدم و با موهای خیس از اتاقم بیرون رفتم ...
بابا با دیدنم اخم کرد و گفت :
ـ هیوا موهاتو خشک کن
ـ خودشون خوشک میشن
ـ سرما میخوری دختر ... زود برو موهاتو خشک کن
ـ به یه شرط ؟
بابا لبخندی زد و گفت :
ـ تو جون بخواه
ـ باید موهامو ببافی
ـ چشم بدو خشک کنبا لبخند ریزی رفتم تو اتاقم و مشغول خشک کردن موهام
شدم ... بابا و مامان عاشق هم بودن و هستن ...
وقتی کوچیک بودم بابا موهای من و مامان رو برامون می بافت و من کلی ذوق میکردم ...
وقتی کارم تموم شد کش موی سرم رو با خودم بردم و روی پاهای بابا نشستم که اونم مشغول بافتن موهام شد ...
اخر کش مو رو ازم گرفت و اخر موهامو بست ... بوسه ایی روی سرم زد که بغلش کردم و یه ماچ گنده از لپش گرفتم که مامان با دیدنم گفت :

ـ لپ عشقمو کندی
با اخم مصنوعی گفتم :
ـ دوس دارم لپ بابامه
بابا لبخندی به کلکل من و مامان زد و دستشو به سمتمامان بلند کرد ... مامان دست بابا رو گرفت و روی پای دیگه بابا نشست که بابا لپشو بوسید و گفت :
ـ دوتاتون عشقای من هستید ... یکیتون نباشه منم نیستم
از روی پای بابا بلند شدم و گفتم :
ـ بابا من میخوام برم دیدک رسام
ـ قبول میکنن ببینیش ؟
ـ اره ... میثم هر روز میره پیشش
ـ باشه میرسونمت
ـ نه بابا خودم میرم ... فقط ماشینتو بهم قرض بده
ـ ماشین مال خودت فداتشم
خدانکنه ایی گفتم و رفتم تو آشپزخونه ... برای خودم نهار گذاشتم و با اشتها خوردم ... بعد از تموم شدن نهارمآماده شدم و رفتم سمت بازداشتگاه ...
توی راه شماره میثم رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد :
ـ سلام زن داداش

ـ سلام خوبی میثم
ـ بخوبیت
ـ میثم میشه شماره وکیل رسام رو بدی ؟
ـ باشه ولی برای چی ؟
ـ میخوام رسام رو ببینم ... فکر کنم اگه اون باشه بهم اجازه بدن ببینمش
میثم با کمی مکث گفت :
ـ خب تو بیا بازداشتگاه منم هستمـ اها باشه من تو راهم
ـ فعلا
تماس رو قطع کردم و بعد از بیست دقیقه رسیدم .. ماشین
رو پارک کردم و پیاده شدم ... با فکر کردن به اینکه چند دقیقه دیگه رسام رو میبینم ته دلم یه جوری شد ...
با دیدن میثم به سمتش رفتم :
ـ سلام
ـ سلام ... میتونم ببینمش ؟
ـ چقدر عجله داری ... صبر کن آقای اکبری بیاد
ـ قضیه رسام چی شد ؟
ـ هفته دیگه میره دادگاه ... باید ببینم حکمش چیه اون وقت آقای اکبری سعی میکنه ازش کم بشه چون اینجانمیشه کاری کرد

ـ چرا نمیشه ؟
ـ چون مدرک دارن
خواستم چیزی بگم که با صدای مردی به سمتش برگشتم ... بهش میاد چهل و پنج سال باشه ... میثم من رو بهش معرفی کرد و گفت که میخوام رسام رو ببینم
آقای اکبری با کمی مکث گفت :
ـ خوب شد امدی چون فردا میره زندان انفرادی تا وقتی که روز دادگاه برسه
با نگرانی گفتم :
ـ چرا ؟
ـ به جرم قاچاق مواد مخدر متهم هستن و چیز ساده ایی نیس که ازش بگذرن ...ـ چی ... چیز .. چقدر میتونه .. باشه ؟
ـ چی ؟
ـ حکم .. رسام
ـ اگه نتونم از چیزی تبرئش کنم حکمش یا مئبد و یا اعدامه ... اگه تونستم حکمش ده الی هشت سال حبس هست
با تموم شدن حرف اقای اکبری نمیدونم چی شد که اشکی از چشمم ریخت و داشتم روی زمین می افتادم که میثم منو گرفت و روی صندلی نشوند ...

اقای اکبری لیوان ابی بهم داد که با گریه گفتم :
ـ تو .. تورو .. خدا .. بزار ببینمش
ـ حتماً میبینش نگران نباشـ الان ... میخوام .. ببینمش
میثم گفت :
ـ باشه آبجی گریه نکن همین الان میزارم ببینیش
اشک هامو پاک کردم و خواستم بلند بشم که میثم گفت :
ـ بلند نشو ... همینجا بمون الان زود میام که بری رسام رو ببینی
باشه ایی گفتم که میثم به سمت راهرویی قدم برداشت ...
" رسام "
روی تخت خوابیده بودم که صدای قفل در امد ... میثم وارد شد که با درد از روی تخت بلند شدم ...
ـ سلام داداش
ـ سلام خوبی ... چرا اخم کردیـ هیوا اینجاس
ـ مگه بهت نگفتم نزار بیاد
ـ بی خبر امد چیکار کنم ... بعد اکبری درباره حکمت بهش گفت که نزدیک بود از حال بره
ـ الان خوبه ؟
ـ اره ولی گریه میکنه و بهونتو میگیره
ـ بگو بیاد

ـ زخم کمرت چی ؟ بهتر نشد ؟
ـ نه تازه بد تر هم شد ... شبا کمی خونریزی میکنه
ـ امشب حتماً پماد و قرص ها رو اوکی میکنم چه قانونی باشه چه خلافـ ممنون داداش ... هیوا رو بفرس که دلم براش یه زره
شده
ـ چشم داداش
میثم از اتاق بیرون رفت که تیشرتمو پوشیدم تا زخمام پیدا
نشن ...
چند دقیقه نگذشت که با امدن هیوا دستامو براش باز کردم
اونم با چشم های اشکی توی بغلم غرق شد ...
دستامو محکم دورش حلقه کردم و از ته دل عطر تنشو توی ریه هام فرستادم .. تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم ...
با شنیدن صدای گریه هیوا ازش جدا شدم و پیشونیشو بوسیدم :
ـ گریه نکن عمر رسام
ـ دلتنگتم رسامـ منم همینطور عشقم ...
اشک هاشو پاک کردم و صورتشو غرق بوسه کردم ...

سرمو توی گردنش فرستادم و انقدر بوسیدم که به نفس نفس افتادم ...
ـ چقدر لاغر شدی زندگی رسام
ـ تو هم لاغر شدی ... غذای اینجا خوب نیست نه ؟
ـ همه چی بدون تو خوب نیس
ـ کاشکی زود از اینجا بیرون بیای
ـ تو نگران من نباش فداتشم ... حواست به خودتو و بچم باشه
ـ اونم بهونتو میکنه
ـ قربونتون برم ... دل منم بهونتونو میکنه ولی باید صبرکنم
ـ رسام
ـ جون رسام
ـ اقای اکبری چی می گفت ؟
ـ معلوم نیس چی بشه فداتشم ... من بابت زندانیم پول زیادی میدم که ازش کم میشه
ـ ولی اون گفت ..
وسط حرفش پریدم و گفتم :
ـ آقای اکبری بهترین وکیل تهرانه ... نگران چیزی نباش جونم
دستی روی شکم گرد هیوا کشیدم و مقابلش زانو زدم ...

بلوزی که روی مانتو مدل بازش پوشیده بود رو بالا دادم و روی شکم سفیدشو بوسیدم ...سرمو روی شکم هیوا گذاشتم و زمزمه کردم :
ـ کوچولوی بابا چطوره
با حس حرکتی توی شکم هیوا سرمو بلند کردم که نگاهم به لبخند و ذوق کردن هیوا افتاد ... منم مثل خودش باور نمیکردم واکنش نشون بده
لبخند عمیقی زدم و خداروشکری گفتم و دوباره روی شکمشو بوسیدم ...
بلند شدم و هیوا رو بغل کردم که سرشو روی سینم گذاشت و دستاشو دورم حلقه کرد ...
با نشستن دستاش روی کمرم و دقیقاً جای زخم با درد چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ...
سرمو توی موهاش فرستادم و عمیق بو کشیدم که هیوا حلقه دستاشو تنگ تر کرد و من بی اراده اخی گفتم که هیوا با تعجب ازم جدا شد ...سعی کردم بی توجه بشم که هیوا گفت :
ـ رسام .. چرا چشمات قرمز شده
ـ چیزی نیس گلم
ـ رسام بگو
ـ چی رو بگم ؟

با شک و تردید نگاهم کرد که یهو گفت :
ـ تیشرتتو در بیار
ـ برای چی ؟
ـ در بیار رسام
ـ هیوا ...وسط حرفم پرید و گفت :
ـ رسام جان هیوا در بیار
با عصبانیت داد زدم :
ـ چرا قسم میخوری ؟!
ـ در نمیاری که
با خشم تیشرتمو در اوردم و گوشه ایی انداختم و گفتم :
ـ بفرما ... دیدی چیزی نیس ؟
هیوا نگاهی به بالاتنه لختم انداخت و با شک و ترید مشغول بررسی شد که با دیدن کمرم هینی کشید و با چشم
های اشکی بهم زل زد ...
به سمتش برگشتم که با بغض گفت :ـ ر .. رسام
ـ جونم
ـ ا .. این .. چ .. چیه ؟
ـ زخم .. زخم شلاق
اشک های هیوا حالمو بد تر می کرد ... با کلافگی گفتم :
ـ هیوام .. گریه نکن خوشکلم

ـ ک .. کی .. اینکارو .. کرد ؟
ـ نمیدونم ... صورتشو پوشونده بود ... شلاقه دیگه
ـ کی .. گفت .. شلاق بخوری ؟ مگه چیکار کردی ؟
با اخم گفتم :
ـ قاچاق کردمهیوا با گریه روی سینم مشت زد و گفت :
ـ چرا اینکارو کردی ... حالا خوب شد ... وضعیتمونو میبینی ؟
ـ هیوا بس کن
هیوا با گریه داد میزد و مشت هاشو پی در پی روی سینم می کوبوند که بغلش کردم و گفتم :
ـ تقصیر منه بی شرفه ... همش تقصیر منه ... ببخشی گلم ... بهت قول دادم تکرار نشه ... سر قولم هستم ... هر بلایی که سرم بیاد هم راضیم
هیوا با گریه گفت :
ـ من راضی نیستم ... اینکه خانوادم میدونن خلافکاری و به روم نمیارن راضی نیستم ... اینکه معلوم نیس چی میخواد سر تو بیاد راضی نیستم ... اینکه داداشم هر روز بهم میگه شوهرت .. عشقت .. پدر بچت خلافکارهراضی نیستم
با عصبانیت عربده کشیدم :
ـ اون غلط کرده ...

ـ من کاری به حرفاش ندارم ... من تورو کنارم میخوام رسام ... بدون تو نمیتونم
اشک هاشو پاک کردم و همینطوری که صورتشو می بوسیدم گفتم :
ـ منم راضی به جداییمون نیستم ... ولی نمیتونم کاری انجام بدم
ـ زود بیا بیرون ...
ـ چشم فداتشم
دوباره بغلش کردم که گفت :ـ فردا نوبت دکتر دارم ... مامان میگه جنسیت بچه
مشخص میشه
با لبخند روی سرشو بوسیدم و گفتم :
ً حتما
ـ به منم بگو
ـ چشم ... به میثم میگم بهت بگه
خواستم حرفی بزنم که میثم وارد شد و گفت :
ـ رسام دیر کردین هیوا باید بره
ـ باشه الان میاد
سری تکون داد و رفت که نگاهمو به هیوا دوختم :
ـ خیلی لاغر شدی ... زیاد غذا بخور و خودتو خسته نکن ... پوست و استخون شدی

هیوا دستی روی ته ریشم کشید و گفت :_ توام لاغر شدی ..
_ زشت شدم ؟
لبخندی زد که دلم براش ضعف رفت :
_ تو همه جوره خوشکلی رسامم
دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم :
_ بوسه خداحافظی بده چون وقت رفتنه
هیوا ناراحت نگاهی به لبام انداخت که بی طاقت به سمتش خم شدم و لبامو روی لباش گذاشتم ... با عطش و ولع همو می بوسیدیم ...
صدای بوسه هامون توی اتاق خالی حالمو خراب تر می کرد ... با صدای اوهومی که میثم گفت از هم جدا شدیم که پیشونیشو عمیق بوسیدم و گفتم :_ حواست به خودت و کوچولوی بابا باشه
_ توام حواست به خودت باشه
سری تکون دادم که ازم جدا شد و به سمت میثم رفت ...
سری برای میثم تکون دادم که با هیوا از اتاق بیرون رفتن ..
" هیوا "
اشک هامو پاک کردم و با خجالت از اینکه میثم وضعیتمونو دید باهاش رفتیم بیرون ...

ـ آبجی تو دیگه باید بری خونه
ـ میدونم ... خیلی ممنون چون اجازه گرفتی که برم رسام رو ببینم
ـ خواهش ... رسام داداشمه تو هم خواهرم ... سوار شو برسونمت_ ماشین دارم ممنون
ـ باشه پس خداحافظ
ـ خدانگهدار
به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ... از دیدن رسام کمی آرامش گرفتم .. هر چند که تو وضعیت خوبی نبود ...
یک هفته گذشت و امروز دادگاه رسام هست .. توی این هفته به جزء مشخص شدن جنسیت بچه هیچ اتفاقی نه افتاد ...
همش تو خونه بودم و واسه رسیدن روز دادگاه رسام لحظه شماری میکردم ... بچه پسره و من انقدر خوشحال شدم که حد و مرز نداشت ...
به میثم گفتم که به رسام بگه ... میثم هم کلی خوشحال شد
و تبریک گفت ...
آماده شدم و همراه مامان و بابا رفتیم دادگاه ... تویراهرو و روی صندلی نشسته بودم و منتظر رسام ...
خیلی دلتنگش شده بودم و دلم میخواست سفت بغلش

کنم
... با صدای مامان نگاهمو بهش دوختم که به راهرو اشاره کرد ...
با دیدن رسام که دستاشو بستن و دو طرفش سرباز بود بغض کردم ... با نزدیک شدنش بهم اشکی از چشمام ریخت که رسام اشکمو پاک کرد و گفت :
ـ خوبی عشقم ... پسر بابا چطوره ؟
با بغض لبخندی زدم که اونم خندید و سرباز ها اونو به داخل اتاق کشوندن ... خواستم با بابا وارد بشم که مامان گفت :
ـ هیوا عزیزم ... تو حامله ایی بهتر نیست اینجا بشینی تا حکم صادر بشه ؟
ـ نه مامان ... من میخوام پیش رسام باشم ...ـ من نگرانتم فداتشم
ـ خوبم مامان نگران نباش
وارد شدم و کنار بابا روی صندلی نشستم ... انقدر نگران بودم که هیچی از حرف های وکیل و قاضی نفهمیدم ... هرچی نویان می گفت وکیل رسام اعتراض می کرد و چیز دیگه ایی رو برای قاضی تعریف می کرد ..
رسام ساکت و با اخم به نویان زل زده بود ... با تموم شدن جر و بحث ها قاضی کمی با برگه های دستش ور

رفت و گفت :
ـ آقای رسام زمانی به علت قاچاق مواد مخدر به اعدام محکوم هستن ...
با شنیدن حرف های قاضی درد شدیدی توی دل و شکمم حس کردم که بابا دو طرف بازومو گرفت و گفت :
ـ هیوا .. دخترم نگاهم کن .. حالت خوبه ؟بدنم می لرزید و نمی تونستم جواب بابا رو بدم ... چشمام روی هم می افتادن که عربده رسام آخرین چیزی بود که شنیدم ...
با سر درد چشم هامو باز کردم و به دور و برم نگاهی انداختم ... مثل اینکه بیمارستان بودم ...
دستمو روی شکمم کشیدم که با حس برآمدگی خداروشکری گفتم ... با یاد اوری حکم قاضی بدنم سرد شد و بغضی توی گلوم نشست ...
اشکی از چشمم ریخت که همون موقع در اتاق باز شد و مامان همراه دکتر وارد شدن ... مامان با دیدنم به سمتم امد و گفت :
ـ خوبی فداتشم ؟
ـمامان
ـ جونم دخترمـ رسام خوبه ؟
ـ خیلی نگرانته ... کلی داد و بیداد کرد و دعوا راه

انداخت چون نمیزاشتن تورو ببینه
ـ الان کجاس ؟
ـ زندان
با گریه رو به مامان گفتم :
ـ مامان تورو خدا ... جان من با نویان حرف بزن
دکتر که همش ساکت بود رو بهم گفت :
ـ عزیزم تو نباید انقدر نگران باشی ... برای بچه بده
بی توجه به دکتر با هق هق گفتم :
ـ رساممو میخوام ... تورو خدا ... بزار ببینمش_دخترم آروم باش
از شدت گریه نفسم بالا نمی امد که با حس سوزش دستم نگاهم به دکتر کردم و چشمام سیاهی رفت ...
" رسام "با خوردن آخرین ضربه شلاق نفسمو با درد بیرون دادم
که صدای نویان امد :
ـ کافیه یا باز بزنم ؟
با درد پوزخندی زدم و گفتم :
ـ تو اگه شرف داشتی ... غیرت داشتی ... نمیزاشتی حال خواهر باردارت بد بشه
با تموم شدن حرفم مشت محکمی توی صورتم خوابوند که دهنم پر خون شد ... خون دهنمو توی صورتش تف

کردم و غریدم :
ـ حرومزاده
با عصبانیت خواست به سمتم حمله کنه سرباز ها جلوشو گرفتن و یکیشون گفت :
ـ آقا تا همینجا هم زیاده روی کردی ... اگه وکیلش بفهمهبرامون دردسر میشه
نویان دست از تقلی برداشت و گفت :
ـ شیش روز دیگه که اعدامت کردن میفهمی دنیا دست کیه ... از زندگیت لذت ببر چون قراره بمیری
با پوزخند بهم خیره شد که لبخند محوی زدم و گفتم :
ـ منم بهت قول میدم که اعدام نمیشم
ـ به همین خیال باش
از اتاق بیرون رفت و سرباز ها دستامو باز کردن ... از شدت کمر درد نمیتونستم تکون بخورم ...
نگران هیوا بودم و یه لحظه از فکرم کنار نمی رفت ...
چون قرار بود اعدام بشم نمیتونستم کسی رو ببینم ولی میشه نامه بفرستم ...
در اتاقی که توش حبس بودم رو زدم که سربازه نگاهمکرد و گفت :
ـ چته
ـ میخوام نامه بنویسم

ـ نمیشه
ـ قراره اعدام بشم چرا نشه ؟
سربازه نگاهی بهم انداخت و گفت :
ـ باشه
رفت و یه ربع بعد با مداد و کاغذ امد ... نامه رو برای میثم نوشتم ... حال هیوا و پسرم رو پرسیدم و یه از نقشه ایی که تو سرم بود بهش گفتم ولی به صورت رمزی که هیچ کس غیر منو اون نمی فهمید ..
نامه رو همراه مداد به سربازه دادم و گفتم :ـ برای میثم کیانی
سربازه سری تکون داد و رفت ... بی قرار هیوا بودم و دلم میخواست پیشش باشم ... امید واردم نقشم بگیره و اتفاقی برای هیوام نیفته ..." هیوا "
یک هفته گذشت ... توی این یک هفته انقدر گریه کردم و نویان رو التماس کردم که شده بودم عین دیوونه ها ... مامان با دیدن حالم پا به پام گریه می کرد و میثم بهم سر میزد ... بچم بی قرار بود و همش تو شکمم تکون می خورد ...
دیروز با گریه میثم رو التماس کردم منو ببره پیش پدر رسام که قبول کرد ... به پدر رسام گفتم که پسرت داره اعدام میشه ولی اون هم مثل بقیه نمیتونست کاری انجام

بده ...
مرد مغروری بود اما من اشک رو توی چشماش دیدم ...
بهم زل زد و گفت :
ـ رسام پسرمه ... دلیل زندگیمه و من هر چقدر هم باهاش بد باشم بدشو نمیخوام ... اگه فردا نتونستیم براش
کاری انجام بدیم میرم و میگم که تقصیر منه و اون بهخاطر من پاش تو کار قاچاق باز شد ...
اخر هم بغلم کرد و گفت حواسم به نوه اش باشه ... بابا وقتی فهمید رفتم کلی توبیخم کرد و با دخالت مامان سر اونم داد زد و من خودمو مقصر میدونم ....
امروز جمعه بود ... روزی که قراره عشقمو ...
شوهرمو .. پدر بچمو اعدام کنن و من قسم خوردم که اگه اعدام بشه منم خودمو میکشم ..
مامان با دیدن حال بدم کنارم نشست و گفت :
ـ هیوا ... گل دخترم تو حالتو دیدی ... شدی پوست و استخوان ... به فکر بچت باش اون طفل معصوم چه گناهی کرده که تو اینجوری مجازاتش می کنی ؟
با بغض و صدای خش داری گفتم :
ـ مامان دلم خونه ... حالم بده ... قراره عشقم امروز از دست بره .. میخوای ناراحت نباشم ... گریه نکنم .. رسام

تمام زندگیمه_ میدونم عزیزم ... منم خیلی ناراحتم ... خدا کریمه
توی چشم های آبی مامان زل زدم و گفتم :
_ پسرت خیلی نامرد و بی غیرته ... اون زندگیمو خراب کرد ... هر چقدر دوسش داشتم الان ازش متنفرم و تا وقتی زنده ام و نفس می کشم حلالش نمی کنم
مامان سرشو پایین انداخت و گفت :
_ ببخشی دخترم ... شرمندتم فداتشم ... تقصیر منه که درست تربیتش نکردم که الان اینقدر کینه ایی شده
_ مامان تقصیر تو نیست .. خودتو ناراحت نکن
_ چطور دخترمو ناراحت ببینم ولی ناراحت نشم
مامان رو بغل کردم و چشم هامو بستم ... مامان هم دستاشو دورم حلقه کرد که گوشیم زنگ خورد ...از هم جدا شدیم و نگاهی به گوشیم انداختم که با دیدن اسم نویان اخم کردم و گوشیمو خاموش کردم ...
مامان با ناراحتی بهم نگاه کرد که گوشیش زنگ خورد ... از کنارم بلند شد و رفت تو اتاقش تا گوشیشو جواب بده که صدای زنگ در خونه امد ...
اونی که پشت در بود دستشو روی زنگ گذاشته بود و ول نمی کرد ... یه شالی روی سرم گذاشتم و با عصبانیت در رو باز کردم که نگاهم به رسام افتاد ...

با تعجب و بغض بهش خیره بودم اونم خیره نگاهم می کرد که با صدای مامان بدنم یخ زد :
ـ هیوا ... هیوا نویان زنگ زد میگه رسام فرار کرده و در خونه رو قفل ...
مامان هم با دیدن رسام با تعجب بهش خیره شد ... رسام خواست چیزی بگه با صدای ماشین که به سرعت جلوی در خونمون ترمز کرد نگاهی به پشتش انداخت و دستمو کشید ...قبل از اینکه رسام منو با خودش جایی ببره صدای فریاد
نویان امد که اسلحه رو به سمت رسام گرفته و با خشم بهش زل زده ...
قبل از اینکه بفهمم چی شده رسام از پشت بهم چسبید و با
حس جسم سرد و فلزی روی شقیقه ام با ترس به مامان نگاه کردم ...
مامان با دیدن رسام که اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشته با گریه به رسام می گفت ولم که نویان داد زد :
ـ ولش کن بی شرف
رسام بد تر از نویان فریاد کشید :
ـ بی شرف تویی که هیچکی به جزء انتقامت برات مهم نیس ... حتی خانوادت

ـ هیوا رو ول کن ـ دیگه چی ؟
ـ میگم ولش کن اون بی گناهه
ـ مگه من خلافکار و قاتل نیستم ؟ چرا باید واسم مهم باشه که بی گناهه یا گناه داره
با شنیدن حرف رسام دلم شکست ... ترسیده بودم ... از اینکه ممکنه حرف رسام راست باشه ... نویان پوزخندی زد و گفت :
ـ مگه نمیگفتی عاشقشی ... این بود عشقت ؟
ـ گوه خوریش به تو نیومده
نویان اسلحه رو توی دستش فشرد و گفت :
ـ هیوا رو ول کن گفتم
رسام همونطوری که از پشت بغلم گرده بود و اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشته بود گفت :ـ بهتره تو از سر راهم بری کنار چون ممکنه خواهرت
...
یکمی مکث کرد و بعد ادامه داد :
ـ یا بهتره بگم خواهر ناتنیت کشته بشه ...
نویان از حرف رسام دیوونه شد و داد زد :
ـ میگم ولش کن و هرجا خواستی برو
رسام خندید و گفت :
ـ میرم ولی با زنم ...

ـ هیوا هیچ جایی باهات نمیره
ـ اونو خودم مشخص میکنم ...
رسام سرشو توی گردنم برد و نفس عمیقی کشید که نویانداد زد :
ـ بهش نزدیک نشو کثافت
ـ زنمه دوست دارم نزدیکش بشم به هیچکی هم ربطی نداره ...
نویان از شدت عصبانیت نفس نفس میزد که صدای جدی رسام امد :
ـ یک دقیقه بهت فرصت میدم که اسلحتو بندازی و از جلو راهم بری کنار
ـ کور خوندی
ـ باشه پس ... حالا که قراره اعدام بشم بد نیست زنمو با خودم ببرم بهشت
ـ گوه بخوررر
رسام خندید و گفت :ـ غذاتو نمیخورم ... داداش
رسام توی گوشم جوری که نویان متوجه نشه زمزمه کرد :
ـ جیغ بکش
ولی عکس العملی نشون ندادم که با صدای تیری که رسام زد من و مامان هم زمان جیغ کشیدیم که نویان گفت

:
ـ نکن عوضی
ـ اسلحتو بنداز
نویان به اجبار اسلحشو روی زمین انداخت که رسام گفت
:
ـ با پات اسلحه رو به سمتم هل بدهـ ولش کن دیگه
رسام عربده زد :
ـ زود باش
نویان اسلحشو با پا هل داد که به من و رسام رسید ...
رسام خم شد و اسلحه رو برداشت و گفت :
ـ سوئیچ ماشینتو بده
ـ رسام به خدا ...
رسام وسط حرفش پرید و داد زد :
ـ زود
نویان سوئیچ ماشین رو هم به سمتمون انداخت که رسام اونم برداشت و اروم من به سمت بیرون کشوند ...
نویان گوشیشو از جیبش در اورد که یک دفعه رسام بهسمت پای راستش شلیک کرد ... با صدای فریاد از شدت درد نویان شروع کردم به گریه کردن ...
مامان هم با گریه به سمت نویان رفت که از خونه بیرون رفتیم ... رسام زود منو سوار ماشین نویان کرد و خودشم

سوار شد ...
انقدر با سرعت ماشین رو می روند که داشتم بالا می اوردم ... دستمو روی بازوی رسام گذهشتم که به خودش امد و دستمو تو دستش گرفت و بوسید ...
گوشیشو از جیبش در اورد و شماره ایی گرفت و بعد از چند لحظه گفت :
ـ هواپیما آمادس ؟
مردی که باهاش حرف میزد چیزی گفت که رسام جوابشو داد :
ـ من چند دقیقه دیگه فرودگاهمبا ترس به رسام نگاه کردم که بدون توجه بهم ماشین رو
گوشه ایی پارک کرد و پیاده شدیم ...
به جاده نگاه کرد که گفتم :
ـ رسام
ـ عمر رسام
ـ چی شده ... میشه به منم بگی ؟
ـ هیس ... فعلا چیزی نپرس
با ایستادن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ جلومون رسام در رو باز کرد و گفت :
ـ زود سوار شو ...
سوار شدم که رسام هم کنارم نشست و ماشین با سرعت

حرکت کرد ... با دیدن راننده که میثم بود با تعجب بهش نگاه کردم که اون گفت :_ حالت خوبه زن داداش ؟
رسام بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :
_ خوبی قربونت برم ؟
_ اره ... رسام
_ جونم زندگیم
_ چی شده ؟
_ فرار کردم ... الانم داریم میریم فرودگاه ..
_ چطور فرار کردی ؟ قراره کجا بریم ؟
_ میریم یونان ... اونجا خونه دارم و تا وقتی که همه چی درست بشه اونجا می مونیم
_ من میترسمرسام پیشونیمو بوسید و گفت :
_ تا وقتی پیشتم از هیچی نترس ... حاضرم بمیرم ولی یه تا از موهات کم نشه ...
_ خدانکنه
میثم که تا الان ساکت بود گفت :
_ داداش رسیدیم
_ خوبه ... کسی رو برای تمیز کردن ماشین نویان فرستادی ؟
_ اره ... همه چی اوکیه فقط مواظب خودت و هیوا باشه
_ خیلی ممنون ... بابا چی شد ؟

ـ اونم فرستادم آمریکا ... اینجا براش خطره ـ خوبه ... حواست به خودت و کارا باشه
ـ حله نگران نباش
رسام دستمو گرفت و از ماشین پیاده شد منم همراهش به سمت فرودگاه برد ... میثم رفت و من فکر میکردم از در اصلی فرودگاه وارد میشیم ولی رسام منو به سمت در کوچیکی که گوشه فرودگاه بود برد ...
رسام برای چند نفر توی راه سری تکون داد اونا هم همینطور و با دیدن هواپیما خصوصی که آماده پرواز بود با تعجب به رسان نگاه کردم ..
رسام با دیدن نگاهم لبخند ریزی زد و گفت :
ـ زود باش خانومم ... خلبان منتظره
قدم تند کردیم و سوار هواپیما شدیم که مردی با رسام سلام کرد و گفت :
ـ آقا راه بیفتیم ؟ـ اره
رسام دستمو کشید و منو به سمت صندلی های راحتی هواپیما برد و گفت :
ـ بشین
روی صندلی نشستم که کمربند ایمنی رو برام بست و گفت :
ـ الان میام ..

سری تکون دادم که به سمت مرده رفت و چیزی بهش گفت ... به گوشه ایی زل زدن و استرس توی فکر فرو رفتم ...
چند دقیقه بعد رسام کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت ... روی انگشت های دستمو بوسید و گفت :
ـ دلم برات تنگ شده مامان کوچولوـ منم همینطور
رسام دستی روی شکم برآمدم کشید و گفت :
ـ پسر بابا چطوره
ـ دلتنگ پدرشه
ـ فداتون بشم الهی
با بغض به رسام نگاه کردم که منو بغل کرد و گفت :
ـ چی شده دردونم
ـ این همه اتفاق بد ...
ـ تقصیر منه ... ببخش گل نازم
ـچرا نویان رو زدی ؟ـ چون چشماتو اشکی کرد
ـ نباید می زدیش
ـ هیوا دربارش حرف نزن ...
ـ چطور فرار کردی ؟
ـ دو ساعت پیش وقت اعدامم بود ... منو با ماشین به زندان دیگه ایی فرستادن جون باید اونجا اعدام می شدم ... قبلش با میثم نقشه کشیدیم که فرار کنم و بعد بیام

دنبالت ولی قبول نکردم ...
ـ چطور باهاش نقشه کشیدی ؟
ـبرای هم نامه می فرستادیم و رمزی حرف می زدیم
ـ مث ًلا چطور بهش گفتی با هواپیما بریم ؟
رسام لبخندی زد و گفت :ـ بهش گفتم هوا خیلی خوبه ... اونم گرفت که منظورم
فرار با هواپیما نقشه خوبیه
ـ مامان و بابا گفتن شب اعدام میشی
ـ اونا نمیخواستن تو اعدامم باشی چون حامله ایی و برات خوب نیست
اشکام ریخت که رسام با دست اشکامو پاک کرد و گفت :
ـ گریه نکن عمر رسام ...
ـ اگه اعدامت میکردن منم خودمو می کشتم
ـ این چه حرفیه هیوا ... تو و پسرم باید زندگیتونو بکنید چه من باشم و چه نباشم ... بعدشم الان که دیگه قرار نیس اعدام بشم بهش فکر نکن
ـ پس اون وکیلی که گرفتی چرا هیچ کاری نکرد ؟ـ حکم واقعیم یک سال حبس بود که با شلاقی که خوردم توی شیش ماه تموم می شد ولی نویان با جعل و پارتی حکممو اعدام کرد ..
ـ شلاق ها رو نویان بهت زد ؟

ـ نزد اما خودش گفت بزنن
ـ الان درد داری ؟
ـ خیلی ... ولی به خاطر تو و پسرم همه چی رو تحمل می کنم
ـ میخواستی تنها بری .. بدون من ؟
ـ نقشه ما اینطوریه که فرار میکنم و توی یونان چند سال میمونم تا نقشه دوم بگیره ... نقشه دوم اینه که وانمود کنن
تو راه فرار مردم ولی میدونستم بفهمی مردم حالت خیلی بد میشه و از طرف دیگه دلتنگیم خیلی زیاد می شد برای همین قبول نکردم ... هرچند که امدنم دنبالت میتونست همه نقشه ام رو خراب کنه و منو دستگیر کنن
با بغض رو به رسام گفتم :
ـ اگه بدون من می رفتی هیچ وقت نمی بخشیدمت
رسام لبخندی زد و کمربندمو باز کرد ... منو روی پاهاش نشوند و گفت :
ـ تو قلب منی ... آدم بدون قلب نمیتونی زندگی کنه ... منم بدون تو نمیتونم زندگی کنم
دستمو روی ریش رسام که الان بلند شده بود کشیدم و گفتم :
ـ اه ... این ریشتم مزاحمم شده نمیزاره من درست و

حسابی ماچت کنم
ـ خب لبمو ماچ کن تا برسیم و ریشامو بزنم
ـ عععع ... خیلی زرنگی ؟ـ ارههه پس چی فکر کردی
لبخندی زدم که رسام دستاشو دوطرف پهلوم گذاشت و با چشم های خماری گفت :
ـ بیا جلو
دستامو دور گردنش حلقه کردم و به سمتش خم شدم که لباشو روی لبام گذاشت و با عطش بوسید که منم با دلتنگی همراهیش کردم ...
رسام لبامو به نوبت می بوسید و مک می زد جوری که از لذت اهی کشیدم که با شهوت جونی گفت و سرشو توی گردنم فرستاد ...
گردنمو می بوسید و مک می زد و من از شدت لذت ناله آرومی کردم که با حس لگدی که پسرم زد اخی گفتم که رسام ازم جدا شد و نگران گفت :
ـ هیوام ... عشقم خوبی ؟بچه هی تکون می خورد و با پاش شکممو فشار می داد
که لبخند ریزی زدم و گفتم :
ـ پسرت با روده هام کشتی گرفته
رسام لبخندی زد و تاپی که روی لباس خونگیم پوشیده بودم رو بالا داد و دستشو روی شکمم کشید که همون

موقع بچه لگد زد که اخی گفتم ...
رسام بوسه ایی روی شکمم زد و گفت :
ـ عشقمو اذیت نکن
با حس فشاری که به شکمم می اورد نگاهی بهش انداختم که رسام با لبخند و ذوق به قسمتی که بچه فشار می داد زل زده بود ...
رسام دستشو اروم همونجا کشید که با حس کردن بچه چشم های رسام از شدت خوشحالی غرق اشک شدن ....
منم با بغض به رسام خیره شدم که چندین بار همونقسمت رو بوسید و گفت :
ـ منتظرتیم عشق بابا ...
رسام لباسامو درست کرد و پیشونیمو عمیق بوسید ...
توی چشمام زل زد و گفت :
ـ نمیدونم چه خوبی توی زندگیم کردم که خدا این دوتا فرشته رو بهم داد ... تا وقتی نفس می کشم از خدا بابت داشتنتون تشکر میکنم فرشته های زندگیم
اشکی که از چشم رسام ریخت رو پاک کردم و سفت بغلش کردم ... عطر تنشو بوییدم و از خدا خواستم هیچ وقت مارو از هم جدا نکنه ...
انقدر تو بغل رسام موندم تا وقتی که خوابم برد ... وقتی بیدار شدم توی اتاق بودم ... از روی تخت دو نفره بلند

شدم و از اتاق بیرون امدم ...
نگاهی به خونه انداختم ... خبری از رسام نبود .. با ترس به دور و برم نگاه کردم و داد زدم :ـ رسام
بغض کرده بودم و هزار جور فکر به سرم زده بود ...
گوشی نداشتم که به رسام زنگ بزنم .. روی مبل نشستم و به در خونه زل زدم که اشکی از چشمم ریخت ..
بیشتر از ده دقیقه گذشت که با صدای قفل در خونه از روی مبل بلند شدم ... در باز شد و رسام با کیسه هایی که دستش بود وارد خونه شد ...
رسام با دیدن صورت گریونم کیسه ها رو روی زمین گذاشت و با نگرانی به سمتم امد :
ـ هیوام ... چرا گریه میکنی عشقم .. چیزی شده ؟
با بغض گفتم :
ـ کجا بودی ؟
ـ خونه خالی بود عشقم ... رفتم خوراکی خریدم و برایتو و پسر بابا یه چیزایی اوردم
ـ بیدار شدم تو نبودی ... ترسیدم
رسام بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :
ـ ببخشی فداتشم .. فکر نمیکردم الان بیدار شی
رسام اشک هامو پاک کرد و لپمو بوسید و گفت :
ـ بریم صبحانه بخوریم

سری تکون دادم که رسام دستمو گرفت و منو سمت آشپزخونه برد ... روی میز غذا خوری نشوندم و خودش مشغول آماده کردن صبحانه شد ...
بعد از خوردن صبحانه رو به رسام که داشت ظرف ها رو می شست گفتم :
ـ رسامی ـ جونم
ـ میخوام برم حموم ... لباس ندارم
ـ برات اوردم ... برو ببین خوشت میاد
لبخندی زدم و لپشو بوسیدم که اهی کشید و گفت :
ـ شیطون خانم صبر کن تا کارم تموم بشه
با لبخند به سمت سالن رفتم و نگاهی به چیز هایی که خریده بود انداختم ... کیسه ایی که لباس داشت رو برداشتم و لباساشو در اوردم ...
لباسایی که برای من خریده بود بارداری بودن اما خیلی رنگ و مدل قشنگی داشتن ... با دیدن چیز آبی رنگ اونو از کیسه در اوردم ...
با ذوق به جوراب های آبی رنگ که رسام خریده بود زل زدم ... خیلی ناز بودن و با فکر به اینکه بچه من و رسام قراره اینارو بپوشه چشمام پر اشک شدن ...با دیدن رسام که به سمتم می امد اشکامو پاک کردم که
کنارم نشست و منو روی پاهاش نشوند و بغلم کرد ...

پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ گریه برای چیه عشقم
ـ از خوشحالی و ذوق بود
ـ فدایی ذوقت بشم ... خوشت امد ؟
ـ اره .. خیلی ممنون
ـ نخیر قبول نیس ... ممنون چیه دیگه
ـ پس چی ؟
با لبخند ریزی به لبام خیره شد و گفت :
ـ بیا جلو تا بهت بگمـ رساممممم
ـ جونمممم
ـ نکن
ـ هنوز نکردم
با لبخند مشتی روی سینه اش زدم که سفت بغلم کرد و لباشو روی لبام گذاشت ...
منو روی مبل خوابوند و روم خیمه زد ... دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم ... لبای رسام از لبام جدا شد که گفت :
ـ نگران بچم ... فردا میبرمت دکتر تا وضعیتتو چک کنه
لبخندی زدم و گفتم :
ـ تو بلدی باهاشون حرف بزنی ؟ـ یونانی که نه ولی انگلیسی و فرانسوی رو خیلی خوب

بلدم
ـ به منم یاد بده
ـ چشم خانومم
بوسه ایی روی پیشونیم نشوند که گفتم :
ـ رسام میشه به مامان زنگ بزنم ؟
ـ فعلا نه ... بزار چند روز بگذره
ـ ولی الان خیلی نگرانه
ـ حداقل بزار یه سیم کارت بخرم بعد زنگ بزن
اینجوری میفهمن کجاییم
سری تکون دادم و از رسام جدا شدم ... رفتم حموم و بعد از نیم ساعت با حوله کوتایی بیرون امدم ...شورت و سوتینمو پوشیدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم ...
شکمم نسبت به ماه های اول خیلی بزرگ شده بود و منی که خیلی خوش اندام بودم با دیدن شکم بزرگم خیلی ناراحت شدم ...
بقیه لباسامو پوشیدم و به خواستم موهامو ببافم که رسام وارد اتاق شد ... یکمی عصبانی بود و مثل اینکه با گوشی حرف میزد ...
با دیدنم اخم کرد و گفت :
ـ موهاتو خیس نباف

پوفی کشیدم و گفتم :
ـ حوصله خشک کردنشونو ندارم
گوشیشو روی تخت انداخت و به سمتم امد ... منو رویصندلی نشوند و مشغول خشک کردن موهای بلندم شد ...
بعد از تموم شدن کارش موهامو با حوصله تیغ ماهی بافت و روی سرمو بوسید ... از روی صندلی بلند شدم و چون لپش ریش داشت روی گردنشو بوسیدم ..
با چشم های خمار بهم نگاه کرد و گفت :
ـ تنت میخاره ؟
ـ خب ریشات بلنده
ـ الان میرم حموم میزنم
ـ رسام
ـ جونم
ـ اندامم خیلی بد شده ؟
ـ نه فداتشم کی همچین حرفی زده ؟ـ شکمم خیلی بزرگ شده .. نمیتونم مانتو ها و شلوارامو بپوشم
ـ چون بارداری عشقم ... بچمون به دنیا بیاد باز اندامت قشنگ میشه هرچند الانم خیلی خوردنی شدی
لبخندی زدم که رسام هم خندید ... روی تخت خوابیدم و

رسام رفت حموم ... گوشیشو برداشتم و رفتم گالری چندین عکس از من داشت که چندتاشونو با هم گرفتیم و بقیه جوری بودن که من حواسم نبود کی گرفته ..
انقدر با گوشیش ور رفتم تا از حموم بیرون امد ... با دیدن صورت بدون ریشش که خیلی هم بهش می امد لبخندی زدم و گفتم :
ـ وایی چه خوب شد
رسام لبخندی به ذوق کردنم زد و بعد از خشک کردن موهاش با شلوارک و بالاتنه برهنه کنارم روی تختخوابید ... منو بغل کرد که سرمو روی سینه اش گذاشتم و دستمو تو دستش گرفت و گفت :
ـ خوانومم
ـ جانم
ـ برای آقا پسرمون اسم انتخاب نکردیم
ـ دوست دارم تو انتخاب کنی
ـ نه ماه تو شکم خودته من انتخاب کنم ؟
ـ اره خب .. تو پدرشی
ـ تو هم مادرش
لبخندی زدم که اونم خندید و گفت :ـ سورنا خوبه ؟
ـ اره خیلی قشنگه
ـ همین .. انتخاب شد ؟

با خنده نگاهی به صورت متعجب رسام انداختم و گفتم :
ـ اره
ـ جدی خوشت امد ؟
ـ اره چرا خوشم نیاد ؟
رسام ساکت به سقف اتاق زل زد منم نگاهی به خانم انداختم ... بلند شده بودن ... کاشکی لاک داشتم
نگاهی به رسام انداختم که چشماشو بسته بود و دستی روی صورتش کشیدم :
ـ رسامـ جونم
ـ لاک میخوام
رسام چشماشو باز کرد و گفت :
ـ چی
ـ لاک
ـ چشم ... ولی الان ظهره بعداً برات میخرم
ـ من الان میخوام
چشمای رسام تا اخرین حد باز شدن و گفت :
ـ جان من بی خیال شد الان ... قول میدم بعدا برات بخرم
با بغض نگاهمو از رسام گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ...روی مبل نشیتم که چند قانیه بعد رسام از اتاق بیرون رفت ...

شلوار و پیراهن تنش بودن که با دیدنش لبخندی زدم اونم با اخم گفت :
ـ چه رنگشو میخوای ؟
ـ امم .. نمیدونم تو همه رنگشو بیار
یقه پیراهنشو درست کرد و خواست بره بیرون که گفتم :
ـ رسام
ـ جانم
ـ منم بیام ؟
ـ نه
ـ هوس کردمبه سمتم برگشت و گفت :
ـ هوس کردی ؟؟؟
ـ اره خب .. مگه چیه
اجباری سری تکون داد و گفت :
ـ یه شالی سرت کن و بیا
ـ رسام اینجا که دیگه کار به حجاب ندارن
رسام با اخم گفت :
ـ من کار دارم
ـ فقط روسریم خووو
ـ اصلا حرفشم نزن .. زود یه چی سرت کن تا نرفتمبا اخم به سمت اتاق رفتم و بعد از برداشتن شال حریر از خونه بیرون رفتم ...

حیاط خونه خیلی قشنگ بود بخصوص با داشتن تاب و درخت های میوه که تنوعشون زیاد بود ...
با دیدن ماشینی که رسام سوارش شد چشمام قلب شدن ...
بابا هیچی برام کم نزاشت ... از سفر های متنوع به کشور های مختلف تا خریدن هرچی که دلم بخواد ولی تا حالا سوار لامبرگینی نشده بودم ... البته من و مامان خودمون ماشین نخواستیم چون از رانندگی خوشمون نمیاد اما بابا و نویان بهترین ماشین ها رو داشتن ...
سوار ماشین شدم که رسام گفت :
ـ تو این گرما باید برم دنبال لاک ... مغازه ایی پیدا میشه که این ساعت باز باشه ؟ـ به جای غر زدن تند برو شاید پیدا کردی
رسام با اخم نیم نگاهی بهم انداخت و نگاهشو به جاده دوخت ... کولر ماشین رو روی خودم تنظیم کردم و گفتم :
ـ رسام گرمه
درجه کولر رو بیشتر کرد و گفت :
ـ تو که کولر رو روی خودت تنظیم کردی
ـ نه خب .. بستنی میخوام

ـ حالا بزار لاک پیدا کنم
ـ اول بستنی .. شکلاتی میخوام
رسام ساکت به جاده نگاه میکرد که بلند تر گفتم :
ـ رساممم ـ جانم چشم .. میخرم برات
لبخندی زدم و توی دلم قربون صدقش رفتم ... رسام هر مغازه ایی پیدا میکرد جلوش ماشین رو کنار میزد و میرفت تا ببینه لاک داره ولی هیچکی نداشت ...
برام بستنی خرید و دوباره گشت دنبال لاک رو از سر گرفت که آخر بعد از حدود دو ساعت یک مغازه پیدا شد که گفت :
ـ پیاده شو انتخاب کن
ـ میشه به سلیقه خودت بخری ؟
ـ بعد نگی خوب نیست ؟
ـ نه خوبه
ـ باشهبه سمت مغازه رفت و بعد از چند دقیقه امد و ماشین شد
.. یک لاک آبی خوش رنگ که شاین هم داشت رو رو بهم گرفت و گفت :
ـ بقیه رو فردا میفرستن خونه ... زیاد بودن توی این ماشین جا نمیشن
ـ مگه چندتان ؟

ـ فردا میارن میبینی
سری تکون دادم و لاکمو باز کردم ... لاک رو به رسام دادم و گفتم :
ـ بگیر تا بزنم
ـ دارم رانندگی میکنم ها
ـ پسرت هوس لاک کرده
ـ دختر نشه صلوات_ رسام درست بگیر الان لاک میریزه
ـ گرفتم دیگه ..
برای یک دستم زدم که رسام گفت :
ـ اه ... چه بوی بدی داره
ـ بوش عشقه
رسام با اخم درشو ازم گرفت و بست که جیغی کشیدم و گفتم :
ـ رساممم
ـ هیوا تو خونه بزن
ـ شرط داره
ـ چه شرطی ؟_ خودت برام میزنی
ـ بلد نیستم
ـ میزنی ؟!
ـ چشم
لپشو بوسیدم و گفتم :

ـ گشنمه
ـ الان میریم رستوران
ـ برام لواشک میخری ؟
ـ حتماً هوس کردی ؟
ـ تا وقتی که بچه به دنیا بیاد اره همش هوسه ـ اونم چشم .. دیگه ؟
ـ بزار فکر کنم
رسام لبخند پر حرصی زد و پررویی نثارم کرد ... بعد از خوردن نهار تو رستوران رفتیم خونه که رسام رو اجبار کردم برام لاک بزنه که بعد از کثیف کردن روتختی و دستام زد ...
چهار ماه گذشت و من نه ماهم شده بود ... شکمم خیلی بزرگ شده و نفس کشیدن برای من سخت بود ... رسام خیلی هوامو داشت و مواظبم بود ..
توی این چهار ماه چند بار به مامان زنگ زدم و با هم حرف زدیم ... مامان و بابا خیلی دلتنگم شده بودن و داشتن بال در می اوردن چون نوه عزیزشون نزدیک تر از همیشه هست ...
حال نویان خوب شده و تا الانم دنبالمون میگرده ولی چون کار رسام خوبه و میثم هم هواشو داره نتونست ردیاز ما بزنه ...

مامان میگه تا الان پدرت باهاش حرف نمیزنه و بابا به نویان گفته تا وقتی بی خیال رسام نشه پسری به اسم نویان نداره ...
اما رسام ... توی این چهار ماه همه چی رو برای به دنیا امدن سورنا اماده کرده ... حتی بیشتر از من و خانوادم ذوق داره ...
منم توی این چند ماه اخر خیلی لوس شده بودم و بعضی اوقات بدون اینکه کسی چیزی بهم بگه گریم میگیره و رسام کلی عصبانی میشه ...
دکتر بهم گفت تا اخر این هفته باید بچه به دنیا بیاد و منم
با استرس روز ها رو می شمردم ... یکمی از زایمان ترس داشتم و رسام با حس کردن استرسم سعی میکنه آرومم کنه ...
با حس لگدی که سورنا زد آخی گفتم و دستمو روی شکمم کشیدم :_ نکن بچه ...
رسام با شنیدن صدام لبخندی زد و با ذوق به سمتم امد ...
مقابلم زانو زد و روی شکممو بوسید و گفت :
_ نکن پدر سوخته
لبخندی زدم و گفتم :

ـ رسام
ـ جونم تپل من
ـ ععع باز گفتی تپل
ـ باز قهر نکنی عشقم
ـ نگو تپل .. خوشم نمیاد
ـ چشم زندگیمـ خوابم میاد
ـ این روزا خیلی میخوابی ... دکتر گفت باید پیاده روی کنی
ـ کمر درد دارم رسام ... نمیتونم پیاده روی کنم
ـ این نه ماه رو تحمل کردی ... یه هفته هم روش عشقم
سری تکون دادم که به کمک رسام رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابیدم
ـ رسام
ـ جونم
ـ پاهام درد میکنه
روی تخت نشست و شروع کرد به ماساژ دادن پاهام ...
یکمی که آروم شدم خوابم برد ...با حس دردی که تو شکمم پیچید از خواب بیدار شدم ...
رسام تو اتاق نبود و دردم هر لحظه شدید تر می شد ...
با ترس و درد آخر گفتم و دستمو روی شکمم گذاشتم ...
با حس خیس شدن بین پاهام چشمام سیاهی رفت ...

جیغ بلندی از درد کشیدم و چشمام سیاهی رفت ... وقتی به هوش امدم توی بیمارستان بودم ... شکمم خیلی درد می کرد ...
چشم هامو بستم و دستی روی شکمم کشیدم که با حس کردن شکم تختم ترسی توی دلم افتاد ...
سورنام کجاس ... به شکمم نگاه کردم و با گریه داد زدم :
ـ پرستار ... سورنام کجاس .. کسی صدامو میشنوه ؟
در اتاق باز شد و دختری هم سن و سالم وارد اتاق شد ...
با دیدنم لبخندی زد و گفت :ـ نگران نباش عزیزم ... حال پسرت خوبه
ـمیخوام ببینمش
ـ شوهرت تازه اینجا بود ... چند دقیقه ایی میشه رفت تا پسرتو ببینه
ـ میشه بگید با بچم بیا اینجا ؟
ـ حتماً عزیزم ... الان میگم
پرستاره رفت و چند دقیقه بعد در باز شد و رسام با بچه وارد اتاق شد ... لبخندی زدم که رسام بچه رو توی تخت مخصوصش گذاشت و به سمتم امد ...
پیشونیمو عمیق بوسید و گفت :
ـ خوبی عشقم ... درد نداری ؟

ـ خوبم ... یکمی درد دارمـ اذیت شدی ؟
سری تکون دادم که روی دستمو بوسید که گفتم :
ـ میشه سورنا رو ببینم ؟
ـ اره فداتشم ...
سورنا رو بلند کرد و توی بغلم گذاشت ... با دیدن پسر نازم روی سرشو بوسیدم و با بغض دست کوچیکشو توی دستم گرفتم ...
اشکام ریختن که رسام اشکامو پاک کرد و گفت :
ـ گریه نکن زندگیم
ـ دلم تنگه
ـ تنگه کی ؟ـ مامانم ... بابام ... حتی نویان نامرد
رسام با اخم به سورنا زل زد که گفتم :
ـ رسام
ـ جونم
ـ داداشمه ... با همه بدی هایی که در حقم کرد داداشم میمونه
ـ من که چیزی نگفتم
ـ نگاهتو ازم نگیر
رسام بهم نگاه کرد و گفت :
ـ داداشته قبول ... دوسش داری هم قبول ... ولی جلوی من اسمشو نیار

چیزی نگفتم که با گریه سورنا نگاهمو بهش دوختم ونگران گفتم :
ـ وای رسام ... چکار کنم
رسام با دیدن نگرانیم لبخندی زد و سورنا رو بلند کرد :
ـ اگه قراره هر بار گریه کنه اینجوری دست و پاتو گم کنی باید به فکر پرستار برای بچم باشم
ـ نه اصلا دوست ندارم برای بچم پرستار بیاری .. مگه من مادرش نیستم
ـ چرا هستی قربونت برم
رسام تا کمی بچه رو تکون داد آروم شد و دوباره خوابید ... خیره به سورنا گفتم :
ـ رسام
ـ جونمـ چشمای سورنا چه رنگیه ؟
ـ عین چشمای مادرش
با ذوق گفتم :
ـ جدی ؟
ـ اره
با لبخند به رسام که سورنا رو بغل کرده نگاه کردم ... آروم تکونش میداد و هر چند لحظه یک بار روی کلاه سفید رنگشو می بوسید ...
روز بعد مرخص شدم و رفتیم خونه ... نمیتونستم زیاد

راه برم چون شکمم درد می کرد ... رسام حواسش به من و سورنا بود ..
سورنا شبا همش گریه می کرد و رسام رو کلافه کرده بود ... منم بد جور دلتنگ مامان و بابا شده بودم ..با صدای گریه سورنا از فکر بیرون امدم ... از روی تخت خوابم بلند شدم و به سمت تخت کوچیکش که تو اتاقمون بود رفتم ...
از شدت گریه صورتش قرمز شده بود ... بغلش کردم و روی سرشو بوسیدم :
ـ گریه نکن فداتشم ... پسر خوشکلم
سورنا اروم شد و با چشم های اشکی بهم زل زد ... چشمای دریایی رنگش دل من رو زیر و رو می کرد ... آروملپشو بوسیدم که خمیازه کشید ... روی تخت خوابم نشستم و سینمو توی دهنش کردم که با ولع مک زد ... با لبخند ریزی به سورنا خیره بودم که در اتاقم باز شد .. رسام با صورتی خسته وارد اتاق شد ... با دیدن لبخندم اونم لبخندی زد و مقابلم روی زمین نشست :
ـ رسامم ـ جونم
ـ ببخشی .. خیلی توی این چند روز اذیت شدی ... نه خواب داری و نه خوراک
ـ این چه حرفیه خانومم .. من پیشتون نباشم کی باشه ؟

ساکت به رسام نگاه کردم که روی زانو بلند شد و پیشونیمو بوسید ... دستی روی لپم کشید و با شیطنت گفت
:
ـ بعداً جبران میکنی
لبخندی زدم و گفتم :
ـ چند ماه شد ؟
ـ از پنج ماهگیت تا امروز ... تغریباً پنج ماه
خندیدم که رسام با نیاز به سمت گوشم خم شد ... بوسه ی
خیسی روی گوشم زد پچ زد :ـ الان حسابی تنگ شده ...
هرچند از اول هم تنگ بود
با خجالت مشتموروی سینه رسام کوبوندم و با اعتراض گفتم :
ـ رساممم
ـ جونممم
با اخم مصنوی بهش خیره شدم که خندید و تند لبمو بوسید
... نگاهی به سورنا انداخت و اونو ازم گرفت :
ـ فداتشم نق نقوی بابا
خندیدم که رسام روی تخت توابید و سورنا رو روی

سینش گذاشت و هی روی سرشو می بوسید
ـ رسام بلندش کن ... تازه شیر خورد
ـ خب که چیـ الان بالا میاره
رسام بلند شد و سورنا رو خوابوند ... روی تخت خوابیدم
که رسام سورنا رو وسطمون گذاشت و سرشو توی
گردن سورنا برد ...
انقدر سورنا رو بوسید که شروع کرد به گریه کردن ...
با کلافگی گفتم :
ـ رساممم ... نکن بیدارش کردی
ـ تو بخواب خودم هستم
سورنا رو بغل کرد و انقدر قربون صدقش رفت که با اخم
رسام رو از بازو نشکون گرفکم که اخی گفت و بهم زل
زد :
ـ چرا نشکون میگیری ؟
ـ انقدر قربون صدقش نرورسام با تعجب لبخندی زد که
رومو ازش گرفتم ... چند
دقیقه بعد سورنا رو روی تخت خوابش گذاشت و از پشت
بغلم کرد ...
گردنمو بوسید و گفت :
ـ حسودی میکنی ؟
جوابشو ندادم که منو به سمت خودش برگردوند و قبل از

اینکه حرفی بزنم روم خیمه زد ...
ـ پاشو رسام
ـ نمیخوام
ـ رساممم
ـ جونشش
ـ برو کنارـ زنمی میخوامت
با اخم بهش خیره شدم که روم خم شد و لبامو بوسید ...
با
چشم های خمار بهم زل زد و گفت :
ـ برات سوپرایز دارم
ـ چی
ـ قراره فردا خانوادت بیان اینجا
با بهت به رسام خیره شدم ...
ـ م .. مگه .. نگفتی .. خطرناکه ؟
ـ با هواپیمای خصوصی من قراره بیان و کسی غیر از
میثم و خلبان نمیفهمه
با لبخند رسام رو بغل کردم و گفتم :ـ خیلی ممنون رسامم
... خیلی دلتنگشون بودم
ـ فداتشم عمر رسام ...
ـ خدانکنه
ـ هنوز بدن درد داری ؟

ـ اره .. یکم
ـ نمیتونی تحمل کنی ؟
به چهره غرق شهوت رسام نگاه کردم ... شاید کمی بدن درد دارم ولی جوری نیس که نتونم یه شب با عشقم باشم
ـ وحشی نشی .. اره میتونم
رسام خندید و گفت :
ـ من کی وحشی بودم ؟ـ همیشه
رسام خندید و گازی از گردنم گرفت که جیغی کشیدم ..
رسام دستشو جلوی دهنم گرفت و گفت :
ـ هیس .. الان سورنا رو بیدار می کنی
ـ دوباره گاز بگیری جوری جیغ میکشم که تا صبح با سورنا بیدار بمونی
رسام شیطونی نثارم کرد و به جونم افتاد ... جوری کبودم کرد که نمیدونم با چه رویی فردا برم پیش مامان و بابا
نصف شب بلاخره رسام رضایت داد و با نفس نفس از روم کنار رفت و بغلم خوابید ... با چشم های خمار بهم زل زد و گفت :
ـ لامصب چقدر خوشمزه ایی
خسته و خواب الو بهش نگاه کردم که بغلم کرد و گفت :ـ خوابت میاد زندگیم
ـ اهوم

ـ بخواب دنیام
با لبخند ریزی چشمامو روی هم گذاشتم که خیلی زود خوابم برد ... صبح وقتی بیدار شدم رسام با لباس بیرونی سورنا رو بغل کرده بود و باهاش بازی میکرد
با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت :
ـ بابایی مامانتو نگاه کن ... ساعت سه ظهر از خواب بیدار میشه
با اخم آدای رسام رو در اوردم و گفتم :
ـ اگه میزاشتی بخوابم خیلی زودتر بیدار شده بودم
رسام سورنا رو بوسید و به سمتم امد :ـ من دارم میرم دنبال خانوادت .. نیم ساعت دیگه
فرودگاهن
ـ منم میام
ـ نمیشه فداتشم ... با سورنا همینجا بمون من زود میام
سری تکون دادم و گفتم :
ـ منتظرتم
ـ چشم عمرم
پیشونیمو بوسید و به سمت سورنا خم شد ... آروم روی دستشو بوسید و رفت ...
بعد از شیر دادن به سورنا اونو خوابوندم و رفتم حموم ... تند تند حموم کردم چون نمیخواستم سورنا بیدار شه و

من
تو حموم باشم ...
اتاقمو مرتب کردم و با سورنا رفتم تو سالن ... نهاری کهرسام از رستوران اورده بود رو خوردم و مشغول بازی با سورنا شدم ...
با دیدن لبخند سورنا دل منم زیر و رو می شد ... هر بار عطرشو می بوییدم یه جون تازه ایی می گرفتم و رسام دست کمی از من نداره ...
برای امدن خانوادم لحظه شماری می کردم که با صدای ماشین از روی مبل بلند شدم و به سمت در خونه رفتم ...
با دیدن مامان که از ماشین پیاده می شد به سمتش رفتم و
محکم توی بغلم فشردم ... من و مامان گریه می کردیم و از دلتنگی هامون می گفتیم ...
از مامان جدا شدم و رفتم سمت بابا ... اونم مثل مامان بغض کرد ولی گریه نه .. از بابا جدا شدم که با دیدن فردی که پشت سرش ایستاده یخ کردم ...
با بغض عقب گرد کردم که نویان بازومو گرفت و منو بغل کرد که اشکام ریختن ... با گریه مشت هامو پی در پی به سینه اش کوبیدم و گفتم :ـ ولم کن ... ولم کن نامرد .. برای چی امدی ... میخوای

کار نا تمام رو تمام کنی ...
ـ ببخشی قربونت برم ... ببخش خواهرم
ـ من خواهر تو نیستم
ـ چرا هستی فداتشم ... من اشتباه کردم ... ببخش داداشتو
ـ خیلی نامردی
ـ میدونم گل نازم
نویان هم مثل من بغض کرده بود و پشیمونی رو میشه از چشم ها و لحنش خوند ... از خیلی وقت به من گل نازم نگفته بود و واقعاً دلتنگش بودم ...
یکمی که آروم شدم پیشونیمو بوسید و گفت :
ـ من اشتباه کردم هیوا ... به تو بد کردم .. به بابا ومامان ...
ـ رسام چی ؟
ـ تو فرودگاه وقتی منو دید خیلی عصبانی شد و از مامان و بابا هم دلخور شد ... ازش معذرت خواهی کردم ولی اون گفت بیام از تو معذرت بخوام
ساکت به نویان نگاه کردم که گفت :
ـ بخشیدیم ؟
ـ خیلی باهام بد کردی ... ولی داداشمی و نمیتونم ازت ناراحت بشم

نویان لبخندی زد و لپمو بوسید ...نگاهی به دور و برم انداختم که کسی رو ندیدم ... نویان با کمی دو دلی گفت :
ـ هیوا
ـ جانمـ رسام توی این مدت اذیتت نکرد ؟
ـ نویان تو عاشق نشدی که بدونی عشق چیه ... اونی که عاشقه حاضره بمیره ولی عشقش اذیت نشه
نویان سری تکون داد که بهش گفتم :
ـ نمیخوای پسر خواهرتو ببینی ؟
چشمای نویان برقی زدن و با خوشحالی گفت :
ـ برای دیدنش لحظه شماری میکنم ..
باهم وارد خونه شدیم ... مامان سورنا رو بغل کرده بود و بابا قربون صدقش می رفت ... نویان هم رفت پیششون و با دیدن سورنا ماشالله ایی گفت
رسام روی مبل مقابل مامان و بابا نشسته بود که با دیدنم اخمی کرد ... با تعجب بهش خیره شدم که نگاهشو ازم گرفت ...رفتم توی آشپزخونه و برای همه شربت درست کردم ...
همه خوشحال و خندون بودن ولی رسام فقط لبخند ریزی می زد و میدونم ناراحته ...
یک ساعت بعد چون مامان و بابا از سفر خسته بودن رفتن تو اتاق تا استراحت کنن و نویان سورنا به دست

رفت تو اتاق دیگه ایی ...
رسام لیوان های شربت رو جمع کرد و رفت تو آشپزخونه که دنبالش قدم تند کردم ... لیوان ها رو توی ظرفشویی گذاشت که گفتم :
ـ بزار خودم میشورم
رسام سری تکون داد و خواست از آشپزخونه بیرون بره که جلوشو گرفتم و گفتم :
ـ رسامم
ـ بله_ چرا ازم دلخوری ... کار بدی کردم ؟
ـ نه
خواست از کنارم بگذره که جلوش ایستادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم .. روی لپشو سفت بوسیدم و گفتم :
ـ رسامم .. جان هیوا بگو چرا ناراحتی
ـ چرا قسم میخوری ... صد دفعه گفتم ...
وسط حرفش پریدم و گفتم :
ـ باشه ببخشی ... حالا بگو
ـ دوست ندارم به اون بی شرف بچسبی
با تعجب گفتم :
ـ ها ؟!_ هیوا دیوونم نکن ... تو میدونی ازش بدم میاد ..
ـ رسام خی داداشمه ... بعدشم معذرت خواهی کرده
ـ معذرت خواهیش بخوره تو سرش ... اگه اون روز

اعدام می شدم من به درک ... بچم یتیم می شد ... تو چی .. میدونی تو چی می شدی ؟
ـ خب ... اون الان پشیمونه
ـ پشیمونیش واسه من سودی نداره ... اون از تو گذشت .. از خانوادش هم همینطور ... الانم اگه منو زودتر پیدا می کرد کارشو تموم می کرد و انتقام می گرفت .. همش بهونه هست
ـ خب ازم ناراحت نباش رسامم
ـ از تو ناراحت نیستم ولی خانوادت نباید اونو بی خبر می اوردن با خودشون ... میثم هم بهم نگفت و من از اونم خیلی عصبانیمتوی بغل رسام خزیدم و روی گلوش رو بوسیدم :
ـ ببخشی فداتشم .. خانوادم میخواستن شما رو اشتی کنن
ـ من به خاطر تو چیزی بهش نمیگم ولی سعی نکنه با من حرف بزنه که بد ..
لبای رسام رو بوسیدم که حرفشو خورد ... به چشمای قهوه ایی رنگش خیره شدم و گفتم :
ـ باشه رسامم .. هرچی تو بگی
رسام شیطونی مثارم کرد و با اخم گفت :
ـ پسرمو از داداشت بگیر دلتنگشم

چشمی گفتم و رفتم تو اتاق نویان ... سورنا رو روی تخت کنارش خوابونده بود و باهاش بازی می کرد ... نویان با دیدنم سورنا رو بوسید و گفت :_ ها امدی ... سورنا رو نمیدم بهت
_ کوفت بچمو بده ببینم
سورنا با دیدنم دستاشو بلند کرد که بغلش کردم و صورتشو غرق بوسه کردم ... نویان با لبخند بهمون نگاه می کرد که گفتم :
_ خوب استراحت کن تا شب بریم بیرون
_ باشه
از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق مشترک من و رسام ... وقتی وارد اتاق شدم رسام با لبخند دستاشو برای سورنا باز کرد که سورنا هم لبخندی زد ...
روی تخت خوابیدم و به پسر و پدر خیره شدم ... رسام صداشو نازک کرده بود و قربون صدقه سورنا می رفت ... سورنا هم لبخند می زد و برای پدرش دلبری می کرد ...آخر سر رسام انقدر سورنا رو بوسید که سورنا با بغض بهم نگاه کرد و لب برچید ... از روی تخت بلند شدم و سورنا رو از رسام گرفتم :
_ رساممممم ... صد دفعه گفتم انقدر نبوسش
_ خیلی خوشمزس لعنتی ... مثل مادرش باید خورده بشه

لبخندی به رسام زدم و رو به سورنا گفتم :
ـ بابایی هیولا شده ... میخواد مارو بخوره
سورنا خمیازه ایی کشید که شیرش رو دادم و توی تخت خوابش خوابوندمش ...
رسام بغلم کرد و گفت :
ـ عشقم
ـ جونمـ خیلی دوست دارم
ـ من بیشتر
رسام با لبخند ریزی بهم نگاه کرد و لبای داغ و مردونشو روی لبام گذاشت ...
شب همه رفتیم رستوران ... سورنا با چشم های دریایی رنگش به چراغ ها و ادم های دور و برش خیره نگاه می کرد ...
رسام با دیدن نویان اخم می کرد و نویان هم فهمید که رسام نمیخواد باهاش حرف بزنه و همین که اجازه میده توی خونمون باشه خودش خیلیه ...
مامان و بابا هم از اینکه کنار رسام خوشبختم خوشحال هستن ... هفته بعد خانوادم رفتن و دوباره من و رسام و البته سورنا کوچولو تنها شدیم ...
" یک سال بعد "با دیدن دو خط قرمز رنگ داد زدم :
ـ رساممم ... میکشمتتت

رسام با تعجب به سمتم امد و گفت :
ـ جونم .. چی شده مگه ؟
با بغض تست رو سمتش گرفتم و گفتم :
ـ همش تقصیر توهه .. بهت گفتم میترسم حامله شم
وقتی صدایی از رسام نشنیدم بهش نگاه کردم که با دیدن لبخند گشاد توی صورتش با عصبانیت گفتم :
ـ نخند
رسام قهقهه ایی زد و لبامو بوسید و گفت :
ـ فداتشم داری مادر میشی ..اداشو در اوردم و گفتم :
ـ ععع نمیدونستم مرسی که گفتی
رسام خندید و گفت :
ـ برا چی اخمات تو همه عشقم ... بده سورنا خواهر داشته باشه ؟
ـ رسام من تازه بیستو سه سالمه ... سورنا هنوز کوچیکه
ـ حالا دیگه چیزیه که شده
ـ نگو چیزیه که شده ... من میدونم عمدی بود
از اتاق خارج شدم و بدون توجه به صدا زدن های رسام مقابل تی وی نشستم .. رسام خواست بیاد پیشم که با شنیدن صدای گریه سورنا به سمت اتاقش رفت ..
چند دقیقه بعد به سورنا به سمتم امد و کنارم روی مبلنشست ... سورنا با دیدنم لبخندی زد و گفت :

ـ مم .. ماما
لبخندی زدم و سورنا رو از رسام گرفتم و بوسیدم :
ـ جون مامان .. فداتشم پسر نازم
سورنا لبخندی زد که دوتا دندون پایینش نمایان شدن و دلم
براش ضعف رفت ... پسرم با چشم های آبیش و چال گونه ایی که داشت دل میبرد ..
رسام رو به سورنا گفت :
ـ سورنا .. بابایی نگاه کن
سورنا به رسام نگاه کرد که رسام دست سورنا رو گرفت و روی شکمم گذشت و گفت :
ـ مامانی اینجا نینی دارهسورنا با تعجب بهم نگاه کرد و اروم با خودش زمزمه
کرد :
ـ نینی
رسام خندید و لپشو محکم بوسید :
ـ اره نفس بابا ..
با لبخند ریزی به سورنا نگاه کردم که از بغلم پایین امد و با قدم های نا مطمئنش رفت دور دور تو خونه ..
رسام بغلم کرد و روی سرمو بوسید و گفت :
ـ ناراحتی خانومم

ـ نه
ـ باور کن عمدی نبود ... خدا خواسته
ـ توام بدت نمیادـ چرا بدم بیاد .. سورنا رو ببین چه برامون دلبری
میکنه ... بد نیست خواهر داشته باشه
ـ شاید هم بچه پسر بود
ـ حس میکنم این دفعه دختره
خواستم چیزی بگم که با دیدن دستای رنگی سورنا حرف تو دهنم ماسید .. رسام با دیدنش خندید و گفت :
ـ چیکار کردی بابایی
سورنا لبخندی زد و با دستاش به رنگ اشاره کرد و گفت :
ـ این
ـ اره این پدر سوخته
از کنار رسام بلند شدم و رفتم تو اتاقی که رنگ داشت ..میخواستیم اتاقمون رو رنگ کنیم و چون اتاق طبقه پایین خالی بود وسایل رو اونجا گذاشتیم ..
با دیدن دیوار های سفید اتاق که الان با دست های کوچیک سورنا رنگی شده بودن لبخندی زدم ... اثر دست های سورنا روی دیوار خیلی قشنگ شده بود ...
رسام با سورنا وارد اتاق شدن و با دیدن این وضعیت

رسام گفت :
ـ سورنا چرا اینکا رو کردی بابایی
سورنا سرشو کج کرد و با لبخند نازی گفت :
ـ این
ـ اره
رسام سورنا رو روی زمین گذاشت که سورنا به طرف رنگ رفت .. دستاشو توی رنگ بنفش گذاشت و به سمت دیوار رفت ...من و رسام خندیدم که رسام گوشیشو در اورد و از گند
کاری های سورنا فیلم گرفت ... بچم به ذوق دستای رنگیشو روی دیوار می گذاشت و با دیدن اثرش لبخند دلربایی میزد ...
" چند ماه بعد "
با حس ژل سردی روی شکمم چشم هامو روی هم فشردم و از ته دلم خواستم بچم سالم باشه ... به مانیتور سیا و سفید نگاه کردم که با دیدن دو هاله سیاه رنگی تپش قلبم تند تر شد ..
رسام هم مثل من به مانیتور زل زده بود که دختر لبخندی زد و گفت :
ـ چه دخترای نازی ...
رسام نگاهی به من و دکتر کرد و گفت :

ـ ها ؟ چی گفتی ؟ـ مبارک دوقلو دختر هستن
با بغض از خوشحالی لبخندی زدم که چند ثانیه بعد صدای شاد رسام امد :
ـ وایی خدا قربونت برم ..
بعد نگاهم کرد و گفت :
ـ هیوا شنیدی ... دوتا دخترن
از شدت خوشحالی اشکی روی صورتم چکید که رسام بغلم کرد ... دکتر از ما دور شد که رسام با چشم های غرق اشک از شدت خوشحالی صورتمو غرق بوسه کرد و گفت :
ـ مرسی زندگیم ... تو به زندگیم رنگ بخشیدی ..
نمیدونم بدون تو چطور زندگی می کردم
اشکی که از صورتش چکید رو پاک کردم و گفتم :ـ اصل کاری تویی
رسام با بغض خندید و گفت :
ـ عاشقتم عمر رسام ... دنیامی تو ...
ـ منم عاشقتم سلطان قلبم ...
پایان